



رمان عشق بی رحم

بقلم رز آبی

این رمان فروشی است!

پخش و یا دانلود رایگان آن حرام و قابل پیگرد است.

خلاصه:

دل ارام و آرتان پسر عمو دختر عمویی که عاشق همند و نامزد چیزی تا مراسم عروسیشون نمونده ولی آرشام برادر آرتان هم این میون دیونه وار عاشق دل ارام طوری که به هیچکس و هیچ چیز رحم نمیکنه حتی برادرش و یک روز برای به دست آوردن دل ارام اون و تنها گیر میاره و...

مقدمه:

دنیامی تو مته نفس میمونی هر جا همراهی

میدونی تموم زندگی می دنیامی

دیگه چی بگم بمونی و نری

شاید شد شاید موندی و دوباره هرچی باید شد

نگو هیچی رو به راه نمیشه شاید شد

دیگه چی بگم بمونی و نری

نگاهم کن یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه

بذار حس کنم همیشه دارمت

نگاهم کن بذار زندگی دوباره با تو برگرده

بین عشقمون روزای سختو طی کرده

بذار حس کنم همیشه دارمت

جلو آینه می ایستم ،امروز با آرتان قرار داشتم و باید به بهتری شکل آماده میشدم ...

یه آهنگ شاد گذاشتم و ولومش رو بردم بالا و شروع کردم به آرایش کردن ...

خط چشممو زیر چشمای آبی درشتم که کشیدم رژ لب کالباسی رنگمو برداشتم و روی لبهای قلوه ای و خوش فرم کشیدم...

مژه های بلندمو ریمل زدم...

توی ابروهامم یکم مداد کشیدم و جلوی موهامو چپ زدم...

شال صورتی رنگمو روی موهام انداختم... قسمتی از موهامو از پشتم اوردم و جلوم ریختم تا از زیر شال بیرون باشه ...

آرتان عاشق موهام بود.. دلم میخواست هر چه زودتر رسمی واسه هم بشیم.. گوشیم که زنگ خورد آهنگ و کم کردم و جواب دادم:

- جونم؟

صدای شادش و شنیدم:

- جووون تو فقط حرف بزن عشقم!

از ته دل خندیدم:

- چطوری نفسم؟

- خوبم عزیزم... تو ماشین منتظر عشقم نشستم!

رژگونه رو روی گونه هام میزنم و همون طور که مانتو سفیدمو تنم میکنم میگم:

- اومدم اومدم!

سریع از اتاقم بیرون میرم و کوله ی صورتی مو رو دوشم می ندازم مامان از بالای پله ها صدا میزنه:

- دل آرام کجا؟

- ارتان منتظرمه ... میریم بیرون!

و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشم در و میبندم و حیاط بزرگ و دلبازمون و رد میکنم...

سوار ماشینش که میشوم از بوی عطر تلخ و مردونش مست میشم:

- سلام به خوش تیپ ترین مرد دنیا!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸:۵۳:۰۰]

خم میشم و گونه شو می بوسم:

- دلم تنگ شده بود واست!

لبخند میزنه

- مهر زدی باز به این لپ من.. کم بزن رژ به اون لبات!

اخم میکنم:

- چرا به این خوشگلی؟

- خوردنی میشه نمیتونم جلو خودم و بگیرم لامصب!

بلند میخندم و با گفتن زهرمار حرکت میکنه:

- خب کجا بریم؟

- اووووم... بریم خونتون اول من به زن عموی خوشگلم سر بزنم... پاش بهتره؟

واسه ماشین جلویی بوق میزنه و میگه:

- آره فقط هنوز یک هفته باید تو گچ باشه!

ناراحت بغض تصنعی میکنم:

- اخی الهی بمیرم!

- خدا نکنه عه... پاش خوب شه جشن نامزدی و میگیریم این محرمیت یک ماهمون میشه
همیشگی!

میخندم و میگم:

- من هنوز فکرامو نکردم که!

- تو غلط کردی توله!

بلند تر میخندم و جلوی خونه که ترمز میکنه پیاده میشم و هر دو وارد خونه میشیم آرتان
نگام میکنه و میگه:

- بزار ببینم اگه خواب نیست بریم!

- باشه!

از پله ها بالا میره و روی پله می نشینم و ناخونم و به دندون می گیرم که با ضربه ای که به رون پام میخوره از جا می پرّم..با دیدن ارشام بلند میشم:

- تو راه نشین!

عقب میرم:

- سلام!

با دیدن اخماش به نرده ها می چسبم...

نمیدونم چرا ازش می ترسم:

- پیامم چرا بی جواب می مونه خوشگله؟

با اخم میگم:

- فکر کردم اشتباه فرستادی!

با جدیت میگم:

- اشتباه کردی!

با صدای آرتان ازم دور میشه و از پله ها پایین میره!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸:۵۵:۰۰]

- دلارام ... دلی بیا مامان بیدار!

نگام از اون غول بیابونی می گیرم و از پله ها بالا میرم.. وارد اتاق زن عمو که میشم کنارش
روی تخت میشینم و صورتش و می بوسم:

- سلام بهترین زن عمو دنیا!

آرتان میخنده و میگه:

- ای زبون باز!

زن عمو با لبخند گونه مو می بوسه :

- سلام به روی ماهت دختر خوشگلم خوبی؟

- خوبم ممنون... شما بهترید؟

دستی به پاش می کشه و میگه:

- هی بد نیستم بهترم!

چند دقیقه ای که با زن عمو حرف میزنم بیرون میرم تا استراحت کنه .. ارتان نگام میکنه و میگه:

- بریم اتاق خودم!

با شیطنت میخندم و هر دو وارد اتاقش میشیم... رو تخت کنارش می شینم که بلندم میکنه رو روی پاهاش می شونتیم..

- این قدر خوشگلی که از نگاه کردن بهت سیر نمیشم دلی!

میخوام چیزی بگم که لبش و میزازه روی لبام و عمیق و محکم می بوسه... با عشق باهاس
همراهی میکنم... شالم که از روی سرم سر میخوره دستاش

توی موهام می کشه ... چشمام خمار میشه و ...لبش کنار گوشم میاره از نفسای داغش
مور مورم میشه تو گوشم میگه:

- اگه میشد همین الان عروسی و مینداختم جلو!

بی حال میگم:

- بیخود کردی خوشتیپ!

می خنده و لبم و گاز می گیره آیی میگم که تقه ای ب در میخوره... خودم و عقب می
کشم ، ارتان بفرمایید میگه و ارشام با اخمای غلیظ همیشگیش

وارد اتاق میشه:

- ارتان من کار دارم باید برم جایی... یه دقیقه برو واسه مامان مسکن بخر بیا تا داروخونه!

ارتان بلند میشه و میگه:

- دلی می مونی تا پیام... مامان گفت شام بمون!

از نگاه خیره ی ارشام معذب میشم و میگم:

- باشه فقط زود بیا!

هر دو از اتاق بیرون میرن گوشه همرام و از کولم بیرون میارم و با دیدن پیام ارشام که دو دقیقه پیش فرستاده یخ میزنم:

- بپا دستمالی نشی!

چشمام از تعجب درشت میشه که الانلین میشه و پیامش تیک میخوره... باز می نویسه:

- فکر کنم نمی اومدم میشدی هوم؟

از مزاحمتا مزخرف و بی دلش خسته شده بودم ،

با نفرت و اسش می نویسم:

- خفه شو.. خجالت بکش.. من قراره زن برادرت باشم !

در اتاق که باز میشه با وحشت بلند میشم و گوشی از دستم می افته!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۹،۰۸،۱۸:۵۸:۰۰]

وارد اتاق میشه و در و پشت سرش می کوبه ... نمیفهمم چرا هیچ وقت با این پسرعموم ارتباط برقرار نکردم... بیست و شیش سالش بود اما هیچی

نمیفهمید... نمیخواستم نشون بدم ازش می ترسم... نمیفهمیدم چی از جونم میخواد... جلو اومد...

- با زبون خوش بیشتر راحتی یا زور و تهدید؟

با اخم نگاش کردم:

- من نمیفهمم چی میگی آرشام... بهتره.....

چونمو محکم میگیره حس میکنم استخون فکم داره خردمیشه:

- دلی بهتره همین امروز با ارتان کات کنی وگرنه قول نمیدم بهت خوش بگذره!

گیج نگاش میکنم... صورتم از درد جمع میشه و میگم:

-ولم کن من نمیفهمم چی میگی دیونه!

چونم و ول میکنه و کف دستش و روی سینم میزاره... با یک حرکت هولم میده... تعادلم و از دست میدم و می افتم رو تخت با وحشت نگاش میکنم... خم

میشه و تو صورتم میگه:

- تو مال منی.. فقط من دلی... همیشه و همه جا هر چی خواستم و داشتم پسر سوگولی
مامان بابام زودتر زده به جیب... همیشه زدنش تو سرم... همیشه

گفتن مثل اون باشم.. الانم حتما میخوان انتخاب شریک زندگی شو بکوبن تو سرم ... ولی
من نمیزارم... این بار من برندم!

از ترس عقب میرم و میگم:

- دیونه شدی؟ چی میگی آرشام؟

- تو مال منی دلی... آرتان و ردش کن... هر جور میتونی.. چون من هر جور مونده به
دستت میارم!

با بغض میگم:

- تو دیونه شدی.. من عاشق آرتانم همه این و میدونن حتی...

با پشت دستش دو بار میزنه روی لبام و میگه:

- دیگه نشنوم... دیگه این و نشنوم

صورتتم و با درد عقب میبرم که عقب میره و دست در جیب نگام میکنه:

- ازت نمی گذرم دل ارام...هیچ جوهره ازت نمی گذرم...بهتره باهام راه بیای تا کار به جاهای باریک نکشه!

سمت در که میره بلند میشم و میگم:

- قرار پای مامانت از گچ در اومد ارتان بیاد خواستگاریم.. جواب منم مثبته... هیچکی نمیتونه ما رو از هم جدا کنه!

باز سمتم بر میگرده و این بار می کوبتم به دیوار.. کمرم درد می گیره و آی خفیفی میگم که با عصبانیت میگه:

- با دم شیر بازی نکن بچه!

- من دوست ندارم!

اخماش پررنگ تر میشه اما سرد و خشک میگه:

- مهم اینکه من چی دوس دارم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۹،۰۸،۱۸:۰۱]

سعی میکنم بغضم رو پنهان کنم و با جدیت میگم:

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی، من و آرتان مال همیم ...

-میخوای نشونت بدم؟

تا میام جواب بدم لب هاشو روی لبام میزاره،

هولش میدم و با دست مشت میزنم به سینه ش اما حتی تکون هم نمیخوره،

دارم نفس کم میارم که میره عقب ...

دیگه اشکام دست خودم نیست ، با ناباوری بهش نگاه میکنم و هق میزنم :

-خیلی نامردی ، خیلی آشغالی ، به آرتان میگم

با صدای بلند میخنده و میگه :

-نمیتونی ثابت کنی ، فقط خودتو خراب میکنی ، تازه این اولشه اگه به حرفم گوش ندی
بدتر از این میشه ...

بعدم میره و در محکم میبندد ...

کنار دیوار سر میخورم و سعی میکنم جلو اشکام رو بگیرم تا آرتان نفهمه گریه کردم ...
یه دلشوره خیلی بد و عجیبی دارم نمیدونم باید چیکار کنم ...

یعد چند دقیقه پامیشم و صورتمو میشورم و یکم آرایش میکنم تا توی صورتم ردی از اشک
و رنگ پریدگی نباشه ...

از اتاق میرم بیرون و وارد آشپزخونه میشم ، زنعمو که با این پاش باید استراحت کنه...

آرتان عاشق ماکارانیه پس تصمیم میگیرم تا اومدن آرتان ماکارانی درست کنم ...

دارم وسایل رو آماده میکنم که از پشت دستی دور کمرم پیچیده میشه ، با ترس هینی میگم و سریع برمیدرم و با دیدن آرتان نفس راحتی میکشم و با

خیال راحت دوباره برمیدرم سمت اپن که خودشو بیشتر بهم میچسبونه و میگه :

-خانوم خوشگل من داره چیکار میکنه ؟

-میخوام شام درست کنم عزیزم .

-نه دیگه مهمون که شام و خودش درست نمیکنه سفارش دادم کباب از بیرون بیارن .

دستشو رو شکمم حرکت میده که یهو یاد آرشام میافتم و میگم :

- عه آرتان برو عقب یهو یکی میبینه

با خنده رو موهام رو بوس میکنه و میگه :

-قربون خانوم خجالتیم بشم ...

التماس مانند میگم :

- آرتان تو رو خدا برو عقب یکی میاد الان ...

که با صدای خنده ارشام با ترس خودمو از بغل آرتان میکشم کنار که ارشام با خنده اما با جدیت تو چشماش رو به آرتان میگه :

-اینجا اتاق خواب نیستا ...

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸ ۰۵:۰۱]

آرتان برمی گرده و میگه:

- زن خودمه زن مردم نیست که !

ارشام پوزخند میزنه و همون طور که نگاه خیره شو روم می چرخونه میگه:

- بزار زنت بشه بعد رجز بخون!

آرتان میخواد حرفی بزنه که بازوش و می گیرم و میگم:

- من چایی بریزم بریم پیش مامانت عشقم!

عشقم و با غلظت میگم تا آرشام بسوزه الحق که میسوزه و چپ چپ نگام میکنه... آرتان
لبخند میزنه و میگه:

- باشه عزیزم من قرص و لیوان اب و ببرم تو هم بیا زود!

لیوان و پر از اب میکنه و با خشاب قرص از اشپزخونه بیرون میره ، سینی و برمیدارم و
فنجونارو پر از چای میکنم که لباش و کنار گوشم حس میکنم.. از

داغی نفساش خودم و جمع میکنم و برمیگردم که میگه:

- با من در نیفت دل ارام!

سینی چای و بر میدارم و میگم:

- من آرتان و با دنیا عوض نمیکنم بهتره خودت و تحقیر نکنی ارشام!

برق کینه و حسادت و توی چشمش می بینم و ادامه میدم:

- کار امروزتم ندیده میگیرم تا همینجا همه چی تمومشه... نمیخوام بینتون اختلاف به وجود بیاد!

بعد در مقابل نگاه خشمگینش از آشپزخونه بیرون میرم و پله ها رو بالا میرم ...!

.....

همراه نازگل از دانشگاه بیرون میایم و همون طور که با حرص کوله مو روی دوشم می ندازم میگم:

- انقد از این استاد بدم میاد... فکر کرده از دماغ فیل افتاده!

نازگل می خنده و همون طور که از خیابون رد میشیم میگه:

- والا تو جز ارتان از همه پسرا بدت میادا!

با ناز می خندم و موهام و زیر مقنعه ام میدم :

- اون که عشقه عشق!

هر دو سوار ماشینم می شیم و حرکت که میکنم نازگل همون طور که توی آینه رژلبش و تمدید میکنه میگه:

- کی جشن نامزدی؟

سرعت مو بیشتر میکنم و میگم:

- یک هفته دیگه... اگه مشکلی پیش نیاد عشقت و توی لباس عروس می بینی!

می خنده و رژلب و به گونه مو می کشه

- عه نکن روانی!

رژ و توی کیفش میزاره و میگه:

- به نظرم تو لباس عروس که بری آرتان طاقت نمیاره به اتاق خواب برسی!

بلند میخنده با خنده بی حیایی نثارش میکنم و وقتی جلوی خونشون ترمز میکنم میگه:

- اخه مگه چمه؟ تو بگو!

- هان؟

- هان و کوفت ... بابا یه کاری کن جاری شیم دیگه!

چشمام گرد میشه و می کوبم به بازوش با خنده پیاده میشه و میگه:

- لامصب خیلی جیگره..نامردی اگه من و بهش معرفی نکنی!

میخوام فحشی نثارش کنم که در و می بنده و با خنده سمت خنوشون میره... میخوام حرکت کنم که با صدای گوشیم منصرف میشم ... با دیدن شماره

ارشام رد تماس میزنم و با نفرت گوشی و روی صندلی می ندازم و حرکت میکنم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸] ۰۹:۰۹

به خونه که میرسم بلند سلام میکنم و از خستگی روی اولین مبل میخوابم که صدا مامان و میشنوم :

- سلام مامان جان خسته نباشی ، چرا اینجا خوابیدی پاشو لباسو عوض کن .

خمیازه ای میکشم و میگم :

- وای مامان خیلی خستم اما آرتان قراره یک ساعت دیگه بیاد دنبالم بریم بیرون ، شام هم میخوریم میایم ...

با خنده میگه :

- مگه فردا رو ازتون گرفتن آخه ؟ از دست جوونای حالا ...

پامیشم و میرم تو اتاقم یه دوش هول هولکی میگیرم و سریع موهامو با ششوار نصفه نیمه خشک میکنم ، میرم سراغ لوازم آرایشم و خط چشممو میکشم

و یکم ریمل میزنم و در آخر رژ قرمزی که آرتان عاشقشه ولی میگه بیرون نزنم و منم که خیلی حرف گوش کنم ...

با صدا زنگ گوشیم دست از حرف زدن با خودم برمیدارم و سریع مانتو و شالی که آماده کرده بودم رو میپوشم ...

بعد از خدافظی با مامان سریع حیاط رو رد میکنم میرم بیرون و میشینم تو ماشین و میگم :

- سلام بر عشق خودم چطوری ؟

با خنده می‌گه :

- سلام خانوم خوشگلم ، تو رو میبینم مگه میشه بد باشم ؟ عالی ام ، تو خوبی ؟

- منم عالی ...

نگاهش رو روی لبام حس میکنم که می‌گه :

- چند بار گفتم نزن این لامصبو اخه؟

- عه آرتان به خاطره تو زدم بخدا

- عه که واسه من زدی؟

- صد در صد ...

نگاهش هنوز رو لبامه و سرشو کم کم میاره جلو ، دستشو میزاره رو چونم و می‌گه :

- پس مال خودمه نباید کسی ببینه ...

و بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم لباس رو میزاره روی لبام و چشم رو میبندم ...

انقدر حس خوبی دارم که نمیخوام از هم جداشیم ولی جلو در خونه تو کوچه امکان داره کسی ببینه ،

خودمو میکشم عقب و میگم :

- رژم که پاک شد هیچ ، لبم از بین رفت ، مثل اینکه یادت رفته کجاییم ...

با صدای بلند میخنده که با مشت میزنم به بازوش و ماشین و حرکت میده ...

با صدای شاد آهنگ تو ماشین خودمو تگون میدم که دست آرتان رو روی پام حس میکنم ...

خجالت میکشم و آرام میشینم ، تا حالا زیاد بهم نزدیک نبودیم ، سکوتم رو که میبینه بازم بلند میخنده و با اخم نگاهش میکنم که میگه :

- قربون خانوم خجالتیم برم ، پس زخم شدی میخوای چیکار کنی ؟ مخصوصا اون شب اولیه که خیلی خوبه ...

با خجالت میگم :

- آرتان اذیتم نکن دیگه!

- دارم آمادت میکنم ، بیا و خوبی کن!

- لازم نیست آمادم کنی.

- عه یعنی خودت آماده ای ؟

با خنده جیغی میزنم که دستشو بیشتر رو پام فشار میده ...

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸:۰۱]

شالم و مرتب میکنم و دستش و از روی پام برمی دارم:

- بریم حلقه بخریم؟

خیره و با لبخند جذابی نگام میکنه... هر وقت اینطوری نگام میکنه توی چشماش احساسای خوب و ناب و می بینم..

- با چشمت خوردیم که تموم شدم!

صورتتم و قاب می گیره.. اطرافم و نگاه میکنم و میگم:

- آرتان توی خیابونیم!..

لباش جلو میاره و میزاره روی پیشونیم... توی دلم می ریزه... لبخند میزنم و از ته دل ذوق میکنم لباش و که از پیشونیم برمیداره میگه:

- خیلی خوشبختم که دارمت دل ارام!

با لبخند زمزمه میکنم:

- منم!

لبخند دیگه ای تحویل مییده و حرکت میکنه...

- بریم حلقه بخریم ... ولی خانواده ها در جریان نیستن شر نشه ... من نمیتونم جواب
مامانت و بدما!

میخندم و میگم:

- خوشم میاد از هر کی حساب نبری از مامان من می بری!

کمی از شیشه رو پایین میده و میگه:

- میدونی مامان من توی تنها چیزی که به مامانت حسادت میکنه چیه؟

با کنجکاو می پرسه:

- چیه؟

- اینکه دختر داره... تو رو داره... این روزا که زمین گیر شده بیشتر دلش دختر میخواد!

با ناراحتی میگم:

- خب تو که هر کاری ازت بریاد واسش انجام میدی!

- آره ولی قبول کن فرق داره... امروز می گفت یکیتون سوپ بلد نیستید بپزید!

- اخی الهی بمیرم... خب به من میگفتی مگه من مردم؟

می خندم و ادامه میدم:

- البته منم بلد نیستم فردا میگم مامانم بپزه واسش میبرم!

با خنده میگه:

- پس سعی کن واسه من حتما دختر بیاری!

هر دو بلند می خندیدم که صدای پیام تلگرام و میشنوم گوشیم و باز میکنم و با دیدن پیام ارشام اخمام میره توهم:

- باید ببینمت باید باهات حرف بزنم دلی...!

خدایا چرا دست از سرم برنمیداره ... صدای ارتان و که میشنوم گوشیم و قفل میکنم:

- چیشد؟

لبخند مصنوعی میزنم و میگم:

- نازی بود دوستم... همین جا نگه دار یه مغازه دیدم حلقه هاش خوشگل بود!

نزدیک مغازه پارک میکنه و هر دو پیاده میشیم و پشت ویتترین حلقه ها رو با عشق و شوق نگاه میکنیم... غافل از روزهای نحس و اتفاقای تلخ و باور

نکردنی که توی راهه...!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۹،۰۸،۱۸:۰۱]

بالاخره بعد از کلی گشتن حلقه ی تک نگین ، ساده اما شیکی و چشم میگیره ...
به آرتان که نشون میدم نگاهش میکنه و از لبخندش میفهمم که خوشش اومده ...

با هم تو مغازه میریم و آرتان حلقه رو میگیره و دستم میکنه ،

با عشق نگاهش میکنم و میگم :

- آرتان بنظرت تو انگشتم قشنگه ؟

با لبخند میگه :

-همه چی تو دستای تو قشنگه ، پسندیدی ؟ مبارکه ؟

میخندم و فروشنده حلقه ستش رو هم برای آرتان میاره و بعد از خرید حلقه ها تصمیم میگیریم بریم تا بستنی بخوریم و بعد بریم خونه ...

تو ماشین میشینم و یه نگاه به اطرافم میکنم که کسی نبینه و سریع گونه آرتان رو بوس میکنم و سرم و میندازم پایین که بلند بلند میخنده و میگه :

- خودت بوس میکنی خودتم خجالت میکشی ؟

مشتی به بازوش میزنم که میگه :

- فکر نکن بوس کردی در رفتیا ، جواب بوست رو میگیری ...

- آرتان ؟

- جونه دلم ؟

- قول بده همیشه کنارم باشی ، هیچوقت جدا نشیم .

- خب معلومه كه تا تهش باهميم اين چه حرفيه ؟

- ميدونم عزيزم ، فقط قول بده تا خيالم راحت شه ... باشه ؟

- چشم ، قوله قول ...

ماشين رو روشن ميكنه و دستمو ميبرم سمت ضبط و روشنش ميكنم تا رسيدن به خودم
و آرتان فكر ميكنم ، به ايندمون ...

بعد از كلي گشتن و دور زدن و خريد كردن بالاخره جفتمون رضاييت ميديم كه برگرديم .

آرتان ماشين رو جلوي در خونمون نگه ميداره و حلقه ها رو ميده بهم و ميگه فعلا كسي
نبينه و چشم ميگم و ميخوام پياده شم كه دستمو ميگيره ،

نگاهش ميكنم :

- بي صبرانه منتظر روزيم كه حلقه رو دست كنم و مال خودم شي ...

بعد زدن حرفش سریع لبمو میبوسه و میره عقب ...

میخندم و میگم :

- اول و آخرش مال خودتم ، برو تا تو کوچه آبرومون نرفته ، راستی فردا هم میرم به زنعمو سر میزنم ...

تشکر میکنه و خدافظی میکنیم و پیاده میشم ...

تو حیاط گوشیم رو روشن میکنم و میرم تو تلگرام...

با دیدن پی ام آرشام چند بار حرفی که نوشته رو میخونم ...

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۹،۰۸،۱۸:۰۱]

- "یا مال من میشی و فردا میزنی زیر همه چی و آرتان رو رد میکنی یا بزور مال خودم میکنمت"

از حرفش دلشوره و ترس بدی میافته تو دلم و از طرفی هم نمیخوام به آرتان بگم و رابطه
بینشون رو خراب کنم ...

وارد خونه میشم و سلام میکنم که مامان با خنده میگه :

- چه عجب بالاخره اومدی خونه ، خوش گذشت ؟

- آره ممنون ، عالی بود ، راستی مامان فردا میشه سوپ درست کنی ببرم برای زنعمو ؟

میخنده و میگه :

- میبینم از همین الان بلدی چجوری خودتو بیشتر تو دلشون جا کنیا ، آره درست میکنم
برو لباساتو عوض کن الان بابات میاد شام بخوریم .

چشمی میگم و گوشو میبوسم و به سمت اتاق میرم ، گوشیمو برمیدارم و برای آرتان
مینویسم :

- عزیز دلم فردا صبح هم میام به زنعمو سر میزنم هم سوپ میارم ...

بعد چند ثانیه میخونه و جواب میده :

- دست خانوم گلم درد نکنه ، البته من صبح که شرکتم سعادت ندارم بینمت !..

با لبخند واسش می نویسم:

- بچه پررو... !

.....

زنگ و میزنم و منتظر میشم تا در باز بشه و از شر این قابلمه سنگین خلاص شم... خوبه
گفتم فقط واسه زن عمو درست کنه ها... صدای ارشام و که

میشنوم با اخم میگم:

- باز کن!

در با تیکی باز میشه پله ها رو بالا میرم که ارشام در و باز میکنه... چشمش حسابی قرمز...
می پرسم:

- سلام ... خواب بودی؟

عقب میره و بی حرف وارد خونه میشم با صدای بسته شدن در برمی گردم عقب و میگم:

- زن عمو خوابه؟

بی حوصله میگه:

- نه!

قابلمه رو روی کانتر میزارم و میگم:

- اوخ دستم درد گرفت... پس بزار گرم شه واسش ببرم.. عمو نیست!؟

بی حال باز فقط میگه:

- نه!

قابلمه رو روی گاز میزارم و زیرشو روشن میکنم بعدم سمت پله ها میرم ... به کانترا تکیه داده و نگام میکنه... از کنارش که رد میشم بوی الکل می پیچه

تو بینیم...

- میرم پیش زن عمو اگه هستی حواست به سوپ باشه!

به لباساش اشاره میکنم و میگم:

- البته انگار داشتی میرفتی بیرون... بری منم راحتترم اینجا!

بعدم با نفرت نگام و ازش میگیرم و پله ها رو بالا میرم

اون بوسه ی مسخره شو نمیتونم ببخشم...

یا پیامو مزاحمتای مزخرفشو...تقه ای به در اتاق میزنم اما جوابی نمیشنوم... در و باز میکنم و میگم:

- زن عمو؟

وارد اتاق میشم.. روی تخت کسی نیست...

صدای بسته شدن در اتاق و میشنوم و چرخش کلید توی قفل ، با ترس بر میگردم ...

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸:۲۶:۰۱]

برمی گردم و با دیدن آرشام از ترس و استرس یخ میزنم:

- زن..زن عمو...کجاست؟

فقط میخنده... دستاش و به کمرش میگیره و میخنده... صدای خندش خط میندازه روی اعصابم... اب دهنم و سخت قورت میدم و میگم:

- چته به چی میخندی دیونه؟

- به اینکه تنها گیت آوردم!

حس میکنم دارم از ترس بیهوش میشم.. سمت در میرم برمیگرده و نگام میکنه... دستگیره
رو پایین میدم... یک بار.. دوبار... سه بار... بی فایدست... قفله...

کف دستم و سه بار میزنم رو در و با بغضی که سعی میکنم نشکنه میگم:

- بازش کن این کوفتی و!

صداش و که بیخ گوشم میشنوم با ترس میخوام برگردم که از پشت بهم می چسبه.. آتیش
میگیرم... داغ میشم... تنش مثل کوره میسوزه منم میسوزونه...

بوی الکل ترسم و دو چندان میکنه ... میخوام فرار کنم ازش اما جفت دستام و میگیره و
میاره پشت کمرم... لبش و کنار گوشم میاره و میگه:

- نفهمیدی دوست دارم... خیلی بهت زمان دادم ولی نفهمیدی... دیشب مامانم گفت فردا
گچ پاش و باز میکنن و بعد جشن نامزدیتون و راه می ندازه... ولی

من امروز یه کاری میکنم بشی واسه من!

حالت تهوع دارم... بغضم میترکه.. دستام و ول میکنه و برم می گردونه...

- بزار برم تورو...

لبم و محکم گاز میگیره... داد میزنم.. اشکام میریزه... با پام محکم بین پاهاش میزنم که از درد داد میزنه و خم میشه سمت تلفن میرم و اولین شماره روی

حافظه ی دستگاه که از شماره ی اخرش میفهمم مال عمو می گیرم ولی تلفن از دستم کشیده میشه و به دیوار میخوره و خورد میشه گوشام و با گریه

میگیرم... بازو هام و میگیره و پرتم میکنه رو تخت با جیغ میگویم:

- ولم کن اشغال!

کشو میز و باز میکنه و چند تا از روسری های زن عمو بیرون می کشه... دستام و می گیره و به تخت می بنده ... جیغ می کشم...

- کمک... یکی کمک کنه... کمک... تو رو خدا ولم کن... آرشام...

اما نمیشنوه اما دلش نمیسوزه ...

گوشیش و تنظیم میکنه روی میز توالت میگه...

- خفه شو سرم رفت... کاریت ندارم فقط دارم شب عروسی مون و میندازم جلو!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸:۳۵]

با التماس و غم نگاش میکنم.. حس میکنم دارم جون میدم:

- آرشام داری چیکار میکنی؟ مستی؟ چی خوردی لعنتی؟ نگاه کن منم دل ارام...!

واسش مهم نیست... هیچی واسش مهم نیست... فقط کاری و میکنه که قصدشو داشته...

سعی میکنم دستام و ازاد کنم اما نمیشه... زار میزنم:

- آرشام... توروخدا... ولم کن!

- دلی راهی دیگه نیست بهت هشدار داده بودم!

جیغ میزنم:

- من محرم ارتانم لعنتی.. کثافت... اشغال!

- جهنم... خفه شو بزار کارامو بکنم!

التماس میکنم... جیغ میزنم... زار میزنم اما واسش مهم نیست... توجه ای نمیکنه... درد که
زیر دلم می پیچه از ته دل جیغ میزنم... و میفهمم همه ی

ارزوها و ایندم سوخت...

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۹،۰۸،۱۸:۰۱]

کارش که تموم میشه بلند میشه ...

بدون هیچ حرفی میخنده و به دیوار تکیه میده و با خنده منو تماشا میکنه ...

حالم از لبخند رو لباش بهم میخوره که میگه :

- بهت هشدار داده بودم گوش ندادی .

حالا هم بهت هشدار میدم زودتر رابطه مسخره تو با آرتان تموم کنی وگرنه ...

حق هق کردنم و که میبینی حرفش رو ادامه نمیده...

هر قدمی که برمیدارم زیر دلم بیشتر تیر میکشه .

به در که میرسم با جیغ میگم :

- باز کن این در و دیگه آشغال ، باز کن .

خونسرد سمت در میاد و در رو باز میکنه و تو همون حالت میگی :

- آرتان که سر کاره ، مامان بابا هم تا یک ساعت دیگه نمیان نگران نباش ...

نگاش میکنم... اشک توی چشمم می گرده و می گرده و می ریزه رو گونه هام... نهج کلافه ای میگی و میخواد بغلم کنه که عقب میرم:

- ازت متنفرم.. زندگی مو گرفتی.. همه چی و خراب کردی!

- من دوست دارم لامصب...اگه زن اون میشدی...

- اونی که میگی برادرته نامرد!

- وقتی یه چیزی و بخوام دیگه هیچی و هیچ کسی مهم نیست!

نیشخند تلخی میزنم و در و باز میکنم... با این مانتو و سر و وضع کجا برم؟ بوی سوختگی به مشامم می رسه یادم می افته سوپ روی گاز... بی اعتنا سمت

مبل میرم و کیفم و برمی دارم که گوشیم زنگ میخوره... از کیفم بیرون میارمش و با دیدن اسم ارتان باز صدای گریه بلند میشه... جواب نمیدم ...

سنگینی نگاه آرشام و حس میکنم... داره از بالای پله ها نگام میکنه... از خونه بیرون میرم... زیر دلم تیر میکشه... نمیدونم چه طوری خودم و به خونه می

رسونم... سرکی می کشم... کسی توی سالن نیست..سری و بی سروصدا وارد اتاقم میشوم و خودم توی حموم حبس میکنم

آب و باز میکنم و دستمو رو بدنم میکشم ، شامپو رو روی بدنم خالی میکنم و محکم تر
دستم رو روی بدنم میکشم ...

حالم از بدنم بهم میخوره ...

هر چی میشورم جای دستاشو رو بدنم حس میکنم ...

انقدر خودمو میشورم که با سوزش بدنم به تن سرخ شدم نگاه میکنم .

از درد دیگه نمیتونم رو پام وایسم توی وان دراز می کشم و دستم و سمت تیغ میبرم...

دیگه واسه چی زندگی کنم؟

واسه کدوم ارزو؟ ارتان دیگه من و نمیخواد...

اگه بفهمه حتی اگه مقصر نباشم دیگه من و که دست خورده ی برادر نامردشم نمیخواد ...

با دیدن اون فیلم حالش ازم بهم میخوره...

کمرش می شکنه... خونوادم نابود میشن...

تیغ و روی دستم میزارم و و محکم می کشمش... خون که از دستم بیرون می ریزه...

اشکام می ریزن... از درد از سوزش...

تصویر امروز روی اون تخت لعنتی زیر دست و پای ارشام از جلوی چشمام کنار نمیره...

هق هق میکنم... زمزمه میکنم:

- آرتانم... خدانگهدارت!

ضربه ای ب در میخوره ... چشمام سیاهی میره..صدای مامان و گیج میشنوم...

- دل آرام ... کی اومدی؟

جون جواب دادن ندارم ...

چشمام بسته میشه و سیاهی مطلق !

ویرایش آخر رمان ۱، [۴۸:۰۱ ۰۹،۰۸،۱۸]

چشامو باز میکنم ، کم کم همه چی یادم میاد ...

خونه زنعمو ...

کار آرشام ...

حمام ...

تیغ ...

یهو میشینم تو جام که از سوزش دستم آخی میگم و به سرمی که از دستم درومده و

خونی که از دستم میاد نگاه میکنم ...

همزمان در باز میشه و آرتان میاد تو اتاق ...

چشمای قرمزشو که میبینم آتیش میگیرم ...

میاد سمتمو میخواد دستمو بگیره که سریع دستمو میکشم عقب ... با تعجب نگاهم میکنه

...

اشکام میریزه ...

دستاشو باز میکنه که بغلم بگیره ، ناخودآگاه خودمو میکشم کنار ...

با عصبانیت نگاهم میکنه میگه :

- چته ؟ این چه غلطی بود که کردی ؟

فقط نگاهش میکنم ...

- با تو نیستم مگه ؟ چرا لال شدی ؟ میگم چرا اینکا رو کردی ؟ اصلا به من فکر کردی

دلارام ؟

هق میزنم ...

محکم شونه هامو میگیره و میگه :

- خب حرف بزن دلارام ، بگو چی شده ؟

مگه من برات ارزش نداشتم ؟

شدت اشکام هر لحظه بیشتر میشه و بیشتر عذاب میکشم ...

رومو به سمت مخالف میگردونم و رو تخت دراز میکشم ...

کاش میتونستم بهش بگم ...

بگم اتفاقا به تو فکر کردم که این کار رو کردم ...

بگم داداش نامردت بدبختمون کرد ...

بگم کاش میمردم ، مردنم از نداشتنت آسون تره ...

صدای عصبیش رو میشنوم :

- مگه با تو نیستم لعنتی ؟

فقط با صدای آرومی میگم :

- میشه بری بیرون ؟

صداش کم کم بالا میره :

- نه نمیشه ، حرف بزن...

جواب نمیدم که با داد میگه :

- مگه لالی دلارام ؟

- دلم نمیخواد باهات حرف بزنم!

میگم و می میرم... میگم و جونم میاد بالا...میگم قلب خودم میشکنه...ناباور میگه:

- چی؟

دستم میسوزه... دلم میسوزه... چهره ی آروم و مظلومش می کشتم:

- دلم نمیخواه ببینمت... برو بیرون!

این بار مهربون دستم و میگیره... الهی بمیرم واسه غم چشمت...

- حالت خوبه دلی؟ چی میگی؟ من مگه کاری کردم؟ چرا خودکشی کردی لعنتی؟

باید همین جا تمومش کنم... باید تیر خلاص و بزنم... نمیخوام بیشتر از این زجرش بدم..

- چون نمیدونم چه طوری بگم نمیخوام زنت شم!

زلزله میشه... توی دلم... توی دلش... توی نگام... توی نگاش... زیر آوارش می مونیم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۹، ۰۸، ۱۸:۵۲]

گیج و ناباور نگام میکنه...

اگه همین الان چشم از چشماش برندارم همه چی و میگم...لو میدم...

میگم کجا بودی اون موقعی که زیر دست و پای....

چشمام و می بندم.. می بندم تا خفه شم،... لرزش صداس... اتیشم میزنه:

- تو این وضعیت شوخیم نمیشه کرد که بگم داری شوخی میکنی!

شوخی؟ شوخی که این قدر زشت نمیشه...

این قدر تلخ نمیشه...

تو بیداری کابوس می بینم...

جون میکنم و میگم:

- من نمیخوام باهات ازدواج کنم!

- تو غلط میکنی!

اره دارم غلط میکنم...

یه غلطی که تا ته زندگی مو می سوزنه... میسوزونه و زمین میزنه...

داد میزنه:

- من و نگاه کن!

نمیشه... کاش میفهمید نمیشه نگاش کرد.. من عاشق چشماشم... چه طور بگم نمی
خوامت... نگاش میکنم و حس میکنم چشماش داره می میره:

- نمیدونستم چه طوری بهت بگم نمی خوامت...

قلبم کند میزنه...

- نمیدونستم چه طوری بگم که قلبت نشکنه!

نبضم ضعیف میزنه...

- نمیدونستم چه طوری بگم پشیمون شدم!

عقب میره... زانوهاش شل میشه... دستش و به صندلی می گیره سقوط نکنه... خدا چرا نمی میرم؟

سخت زمزمه میکنه:

- طلسمت کردن عشقم؟

پتو و توی مشتام فشار میدم... تا صدام در نیاد... تا جیک نزنم... تا نبارم تموم جهنم امروز و...

- برو ارتان... واسه همیشه برو... ما به درد هم نمی خوریم... من لیاقت تو رو ندارم!

این بار تیغ و می کشم و رو احساسم:

- برم؟

سخت نفس می کشه:

- بعد اون همه خاطره فقط برم؟

جلو میاد:

- بعد اون همه حرفای عاشقانه برم؟

سینش و چنگ میزنه...

نگران نگاش میکنم:

- این قدر بد و ترسناکم که نگفتی و خودکشی کردی؟

دلم میخواد بغلش کنم.. ببوسشم و بگم تو زندگیمی.. بگم بهتر از تو ندیدم... ولی...

مچ دستم و می گیره:

- واسه نخواستن من رسیدی به اینجا؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۸،۰۹،۵۹:۰۱]

قلبم میره رو شمارش معکوس:

- من و نمی خواستی و روزی دو هزار بار ازت دوست دارم شنیدم؟

کاش بره... کاش تمومش کنه...

- نمیخواستی و گفתי حلقه بخریم؟

کاش خراب نشه... حتی اگه لو برم دیگه من و نمیخواه

- باید باور کنم دل ارام؟

میسوزم و میسوزونمش؛

- اره باور کن... من نمیخواهم.. دیگه نمی خواهم!

در اتاق باز میشه و مامان و زن عمو که هنوز لنگ میزنه با گریه وارد اتاق میشن... ارتان عقب میره... سخت لب میزنه اما صدایی ازش نمی شنوم...

مامان سمتم میاد و شدت گریه ش بیشتر میشه :

- دلارام بچه شدی ؟ دیوونه شدی ؟ میخواستی همه رو بدبخت کنی ؟ این چه کاری بود آخه ؟

جواب نمیدم که بر میگرده سمت آرتان :

- آرتان تو بگو چیشده ؟ مثلاً قراره زن تو بشه پس تو چرا از حالش خبر نداری ؟

دلم نمیخواد مامان به آرتان اینجوری بگه ...

زن عمو با گریه تو سکوت نگاهم میکنه ، روم نمیشه نگاهش کنم ، سرمو میندازم پایین :

- مامان به آرتان مربوط نیست ...

صداش بالاتر میره :

- تا چند وقت دیگه قرار جش نامزدی بعد بهش مربوط نیست ؟

اینجوری میخواد مراقبت باشه ؟

آروم میگم :

- حوصله شنیدن این حرفا رو ندارم ، گفتنی ها رو به آرتان گفتم ، پس لطفا من و سوال

جواب نکنید ، فقط بزاریدم به حال خودم ...

فقط تنهام بزارید ...

مامان میخواد باز شروع کنه که آرتان میگه :

- لطفا بیاید بریم بیرون من همه چی رو براتون توضیح میدم ...

مامان با اخم بیرون میره و زن عمو هم دنبالش ...

آرتان نگام میکنه :

- حالت که خوب شد حرف میزنیم..مثل بچه ی ادم میگی حرفایی که زدی فقط از رو بدحالت بود و مزخرف ...

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۲:۰۴ ۰۹,۰۸,۱۸]

از وقتی مرخص شدم...فقط توی اتاقم.. نمیخوام کسی و ببینم...

نمیخوام هیچی بشنوم...

نمیخوام چیزی و توضیح بدم...

حتی جون جنگیدن ندارم...

ارتان هزار بار زنگ زده... پیام داده...

دو بار تا پشت در همین اتاق اومده و من خلاصه شدم توی سکوت مرگبار..

توی بهت...

توی شوک...

توی درد...

گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم ارشام سقف اتاق خراب میشه رو سرم...

اشکام میریزه...

میریزه و بغضم ولی بزرگتر میشه...

جواب نمیدم... نمیخوام صداش و بشنوم... قطع که میشه پیام میده...

یه فیلم فرستاده... هول میشم... گیج میشم... وارد صفحه چتمون میشم و فیلم و دانلود میکنم...

پلی که میکنم صدای جیغ خودم می پیچه توی گوشم... قطعش میکنم... گوشام و محکم میگیرم... می بارم...

پیام میده:

- عه اومد واسه تو؟ خواستم بفرستم واسه رفیقم... شرمنده!

دلم از جاش کنده میشه... تهدیداش اتیشم میزنه... باهاش تماس می گیرم... جواب میده:

- بنال؟

- این فیلم و پاک کن... تو رو خدا...!

- تو گوه میخوری جواب تلفن من و نمیدی!

گوشم و می گیرم:

- داد زن!

- تو گوه خوردی خودکشی کردی احمق!

التماس میکنم:

- بسه...چی میخوای از جون من؟

- پاشو بیا به ادرسی که میگم!

- نمیا..

- پس بزار فیلم و بفرستم... قیافه و صدای من که مشخص نیست پس مهم نیس!

داره می کشتم...داره دیونم میکنه...زار میزنم:

- چیکارم داری؟

- میخوام ببینم چه غلطی کردی با دست!

- هیچی نشده... یه زخم...

- ادرس و می فرستم!

قطع که میکنه دلم می خواهد گوشی و توی دیوار بکوبم...

ضربه ای به در میخوره و پشتش صدای گریه ی مامان:

- دل ارام؟ ارتان اومده مامان باز کن اون درو.. چت شده اخه دختر؟

بلند میشم... خودم و توی ایینه نگاه میکنم... صورت بی رنگ و رو... پای چشمام سیاه شده... این واقعا منم؟ صدای پر بغض ارتان و میشنوم:

- دل ارام؟ باز کن این در و لامصب... باز کن بی معرفت... چت شده دردت به جونم؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۲:۱۳ ۰۹،۰۸،۱۸]

دستم سمت دستگیره میره... دستم می لرزه... دلم می لرزه... قلبم می ایسته...

در و باز کنم... زل میزنم توی چشمهای قرمزش...

حس میکنم دارم تحلیل میره...

مامان گریه کنون پله ها رو پایین میره...

آرتان جلو میاد... عقب میرم...

نمیخوام دیگه نمیخوام این آغوش و تجربه کنم.. نمیخوام کم بیارم... نمیخوام تن من و به آغوش قشنگش راه بده...

حس میکنم بهش خیانت کردم...

میاد داخل و در و پشت سرش می بنده... چشماش از خیزی اشک برق میزنه... بغضم بزرگتر میشه...

بازو هام و میگیره لب باز میکنم اما تنمو می کشه...

سرم توی سینش میخوره تقلا میکنم از آغوشش بیرون پیام...

دیگه از هر آغوشی می ترسم... اما اون قدر محکم فشارم میده که استخونام داره می شکنه...

می نالم:

- ولم کن!

- مگه الکیه؟

- ارتان؟

- داری چیکار میکنی با من ؟ چی کم دارم؟ چی خواستی و گفتم نه؟ کجا ناراحتت کردم و پشتش نگفتم غلط کردم بی انصاف؟

اگه این لحظه از این اغوش بیرون نیام داد میزنم و همه چی و میگم...

من نمیتونم به این مرد پشت کنم... نمیتونم به کسی که عاشقشم بگم نمی خوامت...

چرا باید بگم؟ چرا من؟ چرا من باید برسم به اینجا؟

داد میزنم...

داد میزنم که خود بدبخت مو لو ندم:

- ولم کن گفتم!

از آغوشش جدا میشم و سمت پنجره میرم...بازش میکنم... هوا کم دارم... نفسم بالا نمیاد..
دستم میسوزه...

- چت شده دلی؟ چت شده که حرف نمیزنی؟

بر می گردم... اشک مردونش ته مونده ی توانمو می گیره:

- دنیا رسیده به آخرش!

جلو میاد... دستم و بالا میارم و بین حق حق کردنم میگم:

- جلو نیا!

همون جا می ایسته... می ایسته و دستاش و به حالت تسلیم بالا میاره... بیشتر عاشقش میشم...

- باشه آروم باش هر کاری بگی من میکنم... گریه نکن!

مثل دیونه ها اتاق و راه میرم:

- برو.. واسه همیشه... دیگه هیچ وقت نیا... تموم شد!

جون میکنم... پیام ارشام میرسه... باید برم پیشش... میدونم که فقط واسه دیدن دستم من و نخواسته... دیونه تر میشم... سمت میز کامپیوتر میرم و حلقه

هامون و بیرون میارم... با دیدنش انگار می افتم تو آتیش...

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۹،۰۸،۱۸:۰۲]

حلقه ها رو سمتش می گیرم:

- خدافظ!

- همین؟

چشم‌ام و می بندم... داد می زنه:

- همین دل آرام؟ خدافظ؟ بعد اون همه با هم بودن فقط خدافظ؟

نگاش میکنم.... خدا دوستش دارم...

- اره همین...برو..

- پای کسی دیگه وسط؟

لال میشم... ساکت و صامت... دستم خشک میشه.. با خودش میخنده ...

- چطور ممکنه پای کسی دیگه وسط باشه؟ تو عاشق من بودی...

انگار از یه بلندی سقوط میکنم:

- دیگه نیستم!

هاج و واج نگام میکنه...

یه لحظه نگاهش عوض میشه..

شاید فکر میکنه گولش زدم...

هرزه م ... دلمو زده...

حلقه ها رو می گیره و پرت میکنه رو تخت...

بازو هام و می گیره و محکم میزنتم به دیوار.. از درد صورتم جمع میشه ...

- بازی بود؟

با بغض و ترس لب میزنم:

- ن..نه!

چونه مو محکم می گیره و میگه:

- تفریح کردی با من؟

ازش می ترسم...

عجیبه ولی ازش می ترسم...

چشماش من و یاد ارشام می ندازه.. عصبانیتش شبیه اونه... تنم می لرزه... دندونام بهم میخوره..

آرتان متعجب چونه مو رها میکنه...

- دل آرام؟

می لرزم ... دلم میخواد همه ی زندگی و بالا بیارم....

- چرا می لرزی چت شد؟

تار می بینم...

صدای جیغا و التماسام توی گوشم می پیچه:

- دلی کاری ندارم باهات نترس!

زانو هام خم میشه... می افتم رو زمین... مقابلم روی پاهاش می شینه...

کاش بره... کاش بمیرم... کاش تموم شه..

گوشیم که زنگ میخوره سر جفتمون سمت تخت و گوشی برمی گرده!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۲:۱۸ ۰۹،۰۸،۱۸]

با دیدن اسم نازگل نفس حبس شده ام رو رها میکنم و با پاهای بی جونم سمت تخت
میرم :

- میرم برات آب قند بیارم ...

بعد از بیرون رفتن آرتان گوشیمو جواب میدم :

- سلام ...

با صدای جیغش گوشی رو از گوشم فاصله میدم :

- سلاااام ، معلوم هست کجایی ؟ چرا دانشگاه نیومدی ؟ چرا پیام جواب نمیدی ؟ چرا ...

حرفش رو قطع میکنم :

- نازگل نفس بکش یه لحظه .

- چرا صدات اینجوریه دلارام ؟

- چیزی نیست ...

- میگم چیشده ؟ چرا انقدر بی حالی ؟

بغض میکنم :

- میای پیشم نازگل ؟

- جون به سرم کردی ، آره میام فقط بگو چیشده مردم از نگرانی ...

- نازگل بدبخت شدم ... از دست دادم ...

زندگیم رو از دست دادم ... آرتان رو ...

با صدای در و اومدن آرتان حرفم رو قطع میکنم و میگم :

- منتظرم ، فعلا خدافظ ...

و بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای باشم گوشی رو قطع میکنم .

آرتان لیوان آب قند رو میگیره سمتم ،

فقط نگاهش میکنم ...

دلم ضعف میره برای خوبیهاش ...

کاش بره ...

کاش بد شه ...

کاش خوبی نکنه ...

پوف کلافه ای میکشه و لیوان رو میزاره رو میز کنار تخت ...

روتخت میشینه و سرشو بین دستاش میگیره

سرم و زیر می ندازم و اشکم رو دستم می افته...

سخت نفس میکشه...نفس نفس میزنه...دلم داره واسش جون میده...

دلم داره واسه آغوشش پر پر میزنه...

خسته لب میزنم:

- برو... اگه هنوز دوسم داری برو!

سرش و بالا می گیره و میگه:

- د الاغ وقتی دوست دارم مگه مغز خر خوردم برم؟

- دوستم داره میاد پیشم... برو لطفا!

فکر میکنه بی تفاوتم...

فکر میکنه خون سردم...

فکر میکنه واسم مهم نیست...

بلند میشه... بلند میشم...

- دلی فقط بگو چرا... نامردم اگه حق داشته باشی و گورمو گم نکنم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸ :۰۲]

سکوت میکنم ...

بغض راه گلومو میبنده ...

جز سکوت چاره ای ندارم ...

این بار تو صداس خواهش و التماسه :

- دلارام من دوست دارم ، عاشقتم ، میفهمی؟ حرف بزن فقط بگو چرا!

نگاش میکنم...

سخته...

درد داره...

دارم خفه میشم ... دارم دق میکنم:

- دلایلش اینکه من دوست ندارم!

شکستنش و می بینم... توی چشماش... اشک می چرخه و می چرخه...

سرخي چشماش رو میبینم ...

اشکی که تو چشماش جمع میشه آتیشم میزنه ...

کاش بمیرم و نبینم اشک مردی که دیگه مال من نیست ...

کاش میتونستم چشماش رو ببوسم و بگم کنارم باشه ...

کاش همش یه کابوس باشه ... ولی نیست ...

پر بغض لب میزنه:

- دوسم داشتی!

خدا جونمو بگیر:

- دیگه ندارم... الان ندارم... واسه آینده ندارم...!

- دل ارام... حرف بزن...

بگو چرا زده به سرت... چرا خودکشی کردی...

چون از این در برم بیرون دیگه نمی بینیم...

با همه ی عشقی که بهت دارم دیگه نمی بینیم... تا ابد!

تازه دارم میفهمم چه خبره

تازه دارم میفهمم رفتنش یعنی چی...

از رفتن شنیدن یعنی چی...

لعلت بهت آرشام...

لعلت...

- برو!

صدام و خودمم نمیشنوم... جلو میاد:

- چی؟

کاش میشد برم توی آغوشش...

کاش میشد سرم و بزارم روی سینهش و ببارم... بمیرم...

- تا ابد برو!

سکوت میکنه...عقب میره...

دلهم التماس میکنه نزار بره... عقب تر میره... گلوم درد می گیره...

دلَم میخواد داد بزَنَم و هنوز ساکت نگاش میکنم ...

اروم زمزمه میکنه:

- امیدوارم خوشبخت بشی... اگه بی من حالت خوبه حرفی نیست... حتما بودنم این قدر بد و دردناک بود... حتما با من این قدر بهت بد گذشته که تیغ و

کشیدی رو رگت!

لبم و گاز می گیرم تا جیک زنم...

تا نگم نرو... تا نگم تا آخر عمر واسه چشمت جون میدم...

- خدانگهدارت !

در و باز میکنه... طاقتم ته می کشه... سمت در میرم... اما بیرون میره و در و می کوبه...
بغضم می شکنه... زانو میزنم...

داد میزنم:

– خدااااااااااا ...

با صدای گوشیم به سختی از جام بلند میشم ، با دیدن اسم آرشام بدنم میلرزه ...
دستم رو روی صفحه میکشم :

– آفرین انگار فیلم کارساز بوده ، یاد گرفتی جواب بدی ...

هق میزنم ...

– اه بسه دیگه تو هم که همش داری گریه میکنی ، زنگ زدم بگم قراره فردا صبح یادت
نره عشقم ...

بلند بلند میخنده و گوشی رو قطع میکنه ...

میخواهم رو تخت ، چشمم و می بندم ...

اشک می ریزم و همه ی روزهای با ارتان بودم رو مرور میکنم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۲:۲۴ ۰۹،۰۸،۱۸]

با صدای در اتاق رو تخت میشینم که در باز میشه و نازگل میاد تو اتاق و با دیدن من همون جلو در با تعجب نگاهم میکنه :

- دلارام چیشده ؟

باز اشکام بدون اجازه راه خودشونو رو صورتم میگیرن ...
دیگه خسته شدم از اشکایی که رسوا میکنن حال بدم رو ...

نازگل به خودش میاد و به سمتم میاد ، بغلم میکنه ...
سرمو میزارم رو شونش و بلند بلند گریه میکنم ...
کمرم و نوازش میکنه...

غم صداش رو حس میکنم :

- عزیزدلم ، حرف بزن باهام ، بگو چی شده ؟

تردید دارم ، نمیدونم گفتن درست باشه یا نه ...

اما حس میکنم دارم خفه میشم ...

از سنگینی غمش نفس کشیدنم برام سخت شده ...

شاید با گفتنش آرام بشم ...

- دلارام بهم بگو دیگه ، مگه دوستت نیستم ؟

از گریه زیاد حق میزنم :

- آره ، آره نازگل دوستمی ...

اما نمیدونم چجوری بگم ...

انقدر بده ، انقدر وحشتناکه ، انقدر غیر قابله باوره ...

برام یه لیوان آب میریزه :

- آرام باش دلارام ، اب رو بخور اول ...

آب میخورم ، نفس عمیق میکشم :

- نازگل میدونی که پای زنعوم شکسته بود ؟

- آره ...

- خب من چند روز پیش براش سوپ بردم ... وقتی رفتم تو آرشام اونجا بود ...

- خب ...

- خب بعد قابلمه سوپ رو گذاشتم رو گاز ، رفتم سمت اتاق زنعوم که بهش سر بزنم ، اما تو اتاق نبود ، خواستم برگردم که

با تعریفش بدنم و دستام هر لحظه سرد و سرد تر میشن و لرزش دستام بیشتر ...

نازگل دستام رو محکم میگیره ... ته نگاهش یه چیزی هست...

یه شک ...

- ادامش دلارام ؟

- آرشام اومد تو اتاق ...

آرشام عوضی اومد تو اتاق درو قفل کرد نازگل ...

نذاشت پیام بیرون ...

نذاشت و بدبختم کرد ، نابودم کرد ، کل داراییمو گرفت ، زندگیمو گرفت ، آرتانم رو گرفت ...

دستای نازگل شل میشه ...

چشماس پر اشک میشه ، اما بخاطره من ؟

حس میکنم یه چیزی تو نگاهش عوض میشه ...

نمیدونم چی اما عوض میشه...

با ناباوری لب میزنه:

- امکان نداره ...

- خودم باورم همیشه هنوز ، بین دستمو ...

خواستم بمیرم اما نشد ...

نازگل به آرتان گفتم بره ، گفتم نمیخوامش ...

اما من بی آرتان چیکار کنم ؟

آرشام قبلا تهدید کرده بود ، گفته بود دوستم داره و به دستم میاره اما فکر میکردم دروغه ...

نگاهش یخ میشه ... سرد سرد ...

- آرشام گفته بود دوستت داره ؟

سرم و میندازم پایین ...

از رو تخت پا میشه ... زیادی دست پاچه شده ، نمیفهمم چرا ...

رفتارش یهو زیر و رو میشه ...

جوری که از گفتنش پشیمون میشم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۲:۲۷ ۰۹،۰۸،۱۸]

بلند میشم و سمتش میرم...

- نازگل؟

نگام میکنه... اشکاش می ریزه... اشکای منم پاک میکنه...

- دنیا اون قدر مزخرفه که گاهی باورم نمیشه اون خدایی که ازش میگو خالقش باشه!

هنوزم گیجم... هنوزم نمیفهمم چی میگه...

- متاسفم واسه اتفاقی که واست افتاده دل آرام... متاسفم که برادر عشقت... پسر عموت...

انقد پست و رزل بوده که به تو که نه به برادرش هم رحم نکرده...

ولی من...

من...

دارم تموم میشم... دیگه کشش ندارم... دیگه حال حدس و گمان ندارم...

صدام میره بالا:

- حرف بزن!

- من دوشش داشتم... چند بار توی تل باهام چت کرده بود... گفته بودم دوشش دارم...
غرور مو گذاشتم کنار و گفتم.. میدونی چی گفت؟

ناباور و گنگ نگاش میکنم... حق میزنه...

- گفت یکی و دوس داره که اگه تونست فراموشش کنه بهم فکر میکنه!

عقب میرم.. به دیوار تکیه میده... عقب تر میرم.. روی تخت میشینم...

- باورم نمیشه... اونی که دوشش داشته و از دستش داده تو بودی...

باورم نمیشه شبا باهام چت میکرد تا تو رو یادش بره...

باورم نمیشه وقتی از تو می پرسید دلش...

ظرفیتم پره... گوشام و می گیرم... ارنجم و روی زانو هام میزارم و گوشام و فشار میدم...
نازگل میاد سمتم... کنارم میشینه و تن لرزونم و بغل میگیره...
کاش حرف نزنه... کاش سکوت کنه... کاش نمی گفت به اون کثافت گفته دوشش داره....

سخت میگه:

- با هم درستش میکنیم!

میخندم... هیستریک... عصبی... خودم و از آغوشش بیرون می کشم:

- درستش میکنی و بعدش زنش میشی؟

گیج و متعجب نگام میکنه ... عقب میره:

- هه... من فکر تو ام الاغ... اون و دیگه می خوام چیکار؟

- دختر و نگیم و چی جوری درست میکنی؟

انگشت اشاره اش و روی بینیش میزاره و کلافه میگه:

- ساکت ... از خرید بازار حرف نمیزنیا... برو دکتر... دردش...

گر می گیرم... بلند میشم:

- ارتان لیاقتش دروغ و کلک نیست... بعدم ...اون از اون روز فیلم داره...گفت ابرومو میبره!

- وای نه!

اشکام باز می ریزه...

- فردا صبح گفته برم پیشش... داد میزد چرا خودکشی کردم

من نمیخوام برم پیشش... نمیخوام باز...

میاد سمتم... بغلم میکنه... هق میزنم:

- آرتانم رفت...

کمرم و ماساژ میده:

- از دستم رفت!

زیر گوشم میگه:

- هیش اروم!

- دلش و شکستم!

- عزیز دلم!

- گفت اگه بره دیگه رفته!

مانتوش و چنگ میزنم و واسه تموم روزای بی آرتان می بارم... واسه فردا صبح و حضور
آرشام می میرم... اما اعتراف میکنم از چشمهای نازگل می ترسم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۹,۰۸,۱۸ ۰۲:۳۰]

دکمه ی مانتوم و می بندم و کوله مو برمیدارم...

ساعت ۹ صبح با اون ویرانگر قرار دارم... حالم بد... دلتنگم... واسه آرتان... واسه روزای
خوبمون ... واسه خاطره هامون ...

از پله ها که پایین میرم بابا همون طور که کتش و تنش میکنه نگران صدام میزنه:

- دل آرام؟

صداش غمگین... نگران... پریغض... خستس... و لعنت به من... سمتش برمی گردم... جلو
میاد... مامان با چشمای اشکی بهم زل زده.. مگه چه شکلی شدم؟

- با آرتان به مشکل خوردید؟

اسمش کافیه تا قلبم بره روی دور تند...

- میشه بعدا حرف بزنی... کلاسم دیر میشه!

- چرا خودکشی دل ارام؟ فکر این قصه داره مثل خوره وجود ما رو میخوره... تو فکر کردی اگه بلایی سرت می اومد...

حرفش و قطع میکنه... قبل از اینکه بغض مردونش بشکنه

... قبل از اینکه اشک مامان بریزه... قبل از اینکه من مثل یه بمب ساعتی منفجر شم...

- دیونگی کردم... معذرت میخوام... برگشتم حرف می زنیم.

خدافظ!

مامان جلو میاد:

- نمیخواهی بیشتر استراحت کنی؟ هیچیم نخوردی که!

نه خفه ای میگم و بیرون میرم...

سوار تاکسی می‌شدم و خودم و به ادرسی که ارشام داده می‌رسونم....

یه ساختمون ده طبقه... زنگ واحد چهارم و می‌زنم...

صداش و که می‌شنوم با انزجار می‌گم:

- باز کن!

وارد اسانسور می‌شدم... به طبقه ی چهارم که می‌رسم از اسانسور بیرون میام و ارشام در
اپارتمان و باز می‌کنه...

با دیدنش باز همه ی وجودم یخ می‌زنه... استرس کشنده ای می‌گیرم...

انگار دیگه نمیتونم جلو برم.. انگار پاهام به زمین می‌چسبه... جلو میاد و مچ دستم و می
کشه.. همراهش کشیده می‌شدم... در و می‌بنده...

نفس نفس می‌زنم... به در می‌چسبم... ازش می‌ترسم... دستم و بالا میاره به باند سفید
رنگ مچم نگاه می‌کنه... بغضم بزرگ و بزرگ تر میشه... عصبی

مچمو و رها می‌کنه و ازم دور میشه... دستی توی موهایش می‌کشه...

عصبی قدم می‌زنه و می‌گه:

- واسه چی همچین غلطی کردی؟

تموم نفرت مو می ریزم تو صدام:

- دلم خواست... به تو ربطی نداره آشغال... بازم این کار و میکنم... داغ خودم...

طوری میزنه توی دهنم که پرت میشم روی زمین... تموم صورتم بی حس میشه... از گوشه
ی لبم خون می ریزه... جلوم می ایسته و خم میشه... از بین

دندونای قفل شدش داد میزنه:

- دلت غلط کرد نفعه... مگه دست خودته... فکر نکردی بمیری من چه گوهی بخورم؟

هق هق میکنم... صورتم میسوزه... دستم میسوزه... زیر بغلم و می گیره اما دستش و پس
میزنم:

- به من دست زن دست زن... ازت متنفرم!

پوف کلافه ای می کشه و عقب میره..

روی مبل می شینه..

سخت خودم و سمت دیوار می کشم و تکیه میدم

سرم و روی زانو هام میزارم..

صدای پاهاش و میشنوم که سمتم میاد

روبه روم روی پاهاش می شینه

- نگام کن!

سرم و بالا میارم و نگاش میکنم...

جدی و خشک زل میزنه به خون گوشه ی لبم و میگه:

- من از دست نمیدم... لااقل از حالا به بعد که دست خورده ی خودمی نمیشه از دستت

داد... اصل اصلش خودت باید سفت و سخت من و بچسبی تا

عقدت کنم.. پس این ادا ها رو بریز دور... پاشو بین خونت و می پسندی؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۴۰ ۰۹،۰۸،۱۸]

خسته و ناامید نگاش میکنم...

این کابوس تموم نمیشه...

ته این کابوس بیداری نیست...

با چشمای باز کابوس می بینم...

با این که دارایمو از دست دادم بازم تنهایی و ترجیه میدم...

نگاش میکنم... لبم میسوزه... دلم بیشتر...

التماس میکنم:

- دست از سرم بردار.. بخدا دوست ندارم... حتی دیگه قد یه پسر عمو دوست ندارم..

تو کشته مرده زیاد داری چرا میخوای با کسی که تنها حسش بهت تنفره ازدواج کنی؟

آرشام اما فقط تلخ می خنده

می خنده و با غرور میگه:

- مهم اینکه من چی دوس دارم!

بلند میشه بازوم می گیره و بلندم میکنه... سمت اتاق که می برتم محکم می کوبم تو
سینش...

- کجا میبری من و!

می ایسته...

ترس و که توی چشمم می بینه... می خنده...

زیر پاهام و می گیره و از روی زمین بلندم میکنه...

داد میزنم و توی سینش می کوبم اما محل نمیده... تصور اینکه یه بار دیگه اون اتفاق بیفته
روانیم میکنه...

اروم میزارتم روی تخت:

- دوس داری اتاق و؟

و من فقط می تونم ببارم...

- اگه دوس نداری بگو همه رو بریزم بیرون با سلیقه ی خودت سرویس خوابت و بخر!

می خوام برم که هولم میده... عصبی میگه:

- یه دقیقه جفتک نداز عه!

کنارم می شینه و بغلم میکنه... هر چی تلاش میکنم بی نتیجس... من این آغوش و نمیخوام..

- ولم کن!

- من عاشق زورگفتم... خشونتت توی خونم... پس آروم بگیر!

موهام و نوازش میکنه.. بو می کشه... محکم می کوبم توی کمرش ... هق هق میکنم:

- نامرد!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۴۲ ۰۹،۰۸،۱۸]

محکم تر فشارم میده و بیخ گوشم میگه:

- بازم بگو!

- پست بی معرفت!

صورتتم و قاب می گیره.. گوشه ی لبم میسوزه...

- دیگه؟

هق میزنم:

- زندگی مو داغون کردی!

- من دوست دارم زبون نفهم!

داد میزنم... لبم بیشتر میسوزه:

- من ندارم... ندارم... ندا...

لبام و می بوسه لبام میسوزه... خفه میشم... فقط صدای داد زدنم نامفهوم به گوشش میرسه...

سرم و می کشم عقب... محکم موهامو چنگ میزنه... سرم درد میگیره...

ترجیه میدم تلاش بیخود نکنم... روی تخت می خوابونتم...

روی تنم خم میشه و لبام و می بوسه... محکم... با خشونت... فقط مشتام و توی کمرش میزنم... لبم و گاز می گیره... بلند تر گریه میکنم... سرش و بلند

میکنه و میگه:

- دل ارام باهام راه بیای کمتر اذیت میشی... آرتان تموم شد... تموم شده بدونش لامصب!

اشکام و پاک میکنه... چشمام و محکم روی هم فشار میدم... نمیخوام ببینمش... حالم ازش بهم میخوره... دیوارای اتاق سمتم میان... دارم خفه میشم...

دارم دق میکنم... بغلم میکنه و پتو و روی تنمون می کشه...

ارام روی موهام و می بوسه:

- یکم بخواب اروم تر میشی!

متعجب نگاهش میکنم... یعنی کاری باهام نداره؟ نفس نفس میزنم... فقط میخوام از این آغوش بیام بیرون:

- تشنمه!

کلافه میگه:

- کم اذیت کن دلی!

- تشنمه میگم ... می خوام آب بخورم!

- بیدار شدی آب بخور ... الان بخواب تا پشیمون نشدم!

خفه میشم... سکوت میکنم... حس میکنم توی قبرم... فشار قبر توی آغوش این هیولاس!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۴۴ ۰۹،۰۸،۱۸]

صدای نفساش که منظم میشه ...

حس میکنم خوابیده...

نگاش میکنم... چشماش بسته است ...

اروم دستش و از روی بازوم برمی دارم...

می خوام بلند شم که صدای جدی و خشنش و میشنوم:

- بگیر بکپ تا نزده به سرم !

نمیخوام توی این آغوش باشم...

نمیخوام این عطر و نفس بکشم...

نمیخوام این دستا موهایی که آرتان عاشقشون بود و نوازش کنه...

نمیخوام و نمی فهمه...

نمیخواهم و زورم بهش نمی رسه...

باز دستشو دور تنم حلقه میکنه...

مشت میزنم توی سینش:

- زورگو!

می خنده... قلبم درد میاد:

- من نمیتونم اینجا نفس بکشم!

خون سرد میگه:

- نکش!

حرصم می گیره... بغضم و پس میزنم...

هر چی جلوی این نامرد ضعیف تر باشم بیشتر احساس قدرت میکنه...

دستم و بلند میکنم محکم و پی در پی می کوبم توی سینش...

کلافه چشم می بنده ...

نفس عمیق می کشه...

دستام درد می گیره اما او دردی حس نمیکنه...

- دل آرام داری میری رو مخم!

باز میزنم...

خالی نمیشم...

آروم نمیشم...

- ازت متنفرم !

- باش به جهنم !

مچم و محکم می گیره و پرتم میکنه روی تخت...

موهام می ریزه توی صورتم...

بلند میشه و روی تنم خیمه میزنه...

ترس اون اتفاق تمام وجودم و میسوزنه...

با بغض میگم:

- غلط کردم!

موهام و از صورتم کنار میزنه... اشکم می چکه و تا زیر گوشم میره...

کلافه نفس می کشه...

چقدر ضعیف شدم من ...

- بزار برم... کاریم نداشته باش... هر چی تو بگی...

خم میشه و گونه مو می بوسه... کنارم گوشم میگه:

- نترس!

اما من می ترسم...

وحشت دارم...

یکی نیست من و از این کابوس بیدار کنه؟

دلم برای خودم میسوزم...

از روم بلند میشه...

نفسم بالا میاد...

سمت میز توالت میره...

آروم و غمگین می‌گه:

- باهاش بهم زدی؟

دلم داره می ترکه... همزمان با حرفم اشکم می چکه:

- آره!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۴۶ ۰۹،۰۸،۱۸]

عطرش و از روی میز برمی داره و به گردنش میزنه:

- خوبه... چند روز دیگه تصمیم تو به خانواده بگو!

از تخت پایین میام...

پشت سرش می ایستم...

از توی ایینه به صورت سخت و جدیش نگاه میکنم...

این مرد بی شک از احساس و انسانیت بویی نبرده...

- تصمیم چیه؟

بر می گرده.. با اخم... عصبی.. از ترس یه قدم عقب میرم:

- اینکه همه چی بین تو و ارتان تمومه!

دنیا خراب میشه رو سرم...اما میگم :

- باشه!

جلوتر میاد:

- باشه نه چشم!

مگه نمی گه دوستم داره؟

مگه نمیگه عاشقمه؟ پس چرا این قدر تلخ.. چرا این قدر سرد؟ چرا این قدر
عصبی؟ نمیخوام عصبی ترش کنم ...

نمیخوام باز بلایی سرم بیاره... باید خفه شم:

- چشم!

موهایش و چنگ میزنه و سمت در میره:

- بیا آبمیوه بخور!

دارم خفه میشم... صداس میزنم:

- آرشام؟

می ایسته... بر نمی گرده:

- بچگیامون مهربون تر بودی... بیشتر هوامو داشتی... بیشتر پشتم بودی...!

بر می گرده... چشماس غمگین میشه... لبش و گاز می گیره... اشکام می ریزه... جلو میرم:

- من زورم بهت نمیرسه... میدونی چرا؟ چون طوری زدیم که دیگه نمی تونم بلند شم...

هیچ جوهره راه نداره دستم و بگیرم به زانوم و بلندشم ...

شما مردا یه راه دارید تا مارو بزنی زمین... تا تسلیممون کنید... تو دریغ نکردی...

من تسلیمم..

چاره ای ندارم...

خوردم به بن بست... ولی...

جلوتر میرم و درست زل میزنم توی چشماش:

- شاید اگه آرتانی نبود... عشقی نبود... حسی نبود.. این قدر زمین خوردنم درد نداشت... اما
من علاوه بر تموم داراییم... عشقم و از دست دادم...

نفسم و... قلبم و... زندگی مو...!

یقه شو توی مشتم می گیرم... در حال مرگم...

- یادت باشه از امروز تا ته دنیا... تو فقط جسمم و داری.. نه روحمو... نه قلب مو!

چشماش و می بنده...

چشماش و روی هم فشار میده:

- هیچ وقت نمی بخشم...

تا ابد آه من پشت سر زندگيته...

نفرینت میکنم... زمین میخوری...

ببین کی گفتم...

سرش و زیر می ندازه و کلافه میگه:

- بسه!

- الانم میرم و همون کاری که گفتی میکنم...

فقط یادت باشه تو باعث شدی بشم یه مرده متحرک...

یادت باشه عشق کثیف نیست!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۴۹ ۰۹،۰۸،۱۸]

از اتاق بیرون میام... اشکام و پاک میکنم و سمت کاناپه میرم تا کیف مو بردارم... کلافه چنگی لای موهاش میزنه و نگام میکنه... کیفم و روی شونم می

ندازم و می خوام برم که سد راهم میشه:

- دل ارام کسی چیزی نمی فهمه هوم؟

قطره ی اشکم می چکه روی دستم و سر به زیر میگم:

- باشه!

و بدون اینکه چیزی دیگه ای بگه از کنارش می گذرم و از اون قفس بیرون میام... به
کوچه که میرسم دستم و به دیوار می گیرم تا سقوط نکنم... حالم

بده... اون قدر بد که هیچ مسکنی آروم نمیکنه... حتی اگه هزار سال بگذره... زمانم حالم
و خوب نمیکنه.. گوشیم که زنگ میخوره با امید این که ارتانه از

کیفم بیرون میارمش و با دیدن اسم نازگل بی حوصله و با صدای گرفته جواب میدم:

- بله؟

- باز که صدات داغون... چیشد؟ چیکار کردی؟

بی حس راه می افتم.. پاهام توان نداره... جون نداره... حس نداره...

- قراره تموم شه!

صداش پر میشه از تعجب... نگرانی ... و حتی شاید وحشت:

- ینی با ارتان بهم میزنی؟

پر بغض میگم:

- مگه چاره ی دیگه ایم دارم؟

- میخوای زن ارشام شی؟

بی حوصله سمت خیابون میرم و میگم:

- اصول دین می پرسی؟ ول کن حوصله ندارم نازی!

و قطع میکنم...

دلم داره از این همه غصه و درد می ترکه...

سوار تاکسی که می‌شم وارد تلگرام می‌شم و صفحه چت مو با آرتان باز می‌کنم...

پیامای قدیمی و زیر و رو می‌کنم...

اشکام میریزه و نگاه خیره‌ی راننده از آینه‌ی ماشینم تاثیری نداره که اشک نریزم...
عکس پروفایلش و باز می‌کنم...

نوشته :

" و چقدر باید بگذرد تا بتوان دیگر او را دوست نداشت؟! "

با دیدنش اشکام می‌ریزه...

عکس قبلیشو می‌بینم خودم و خودش کنار رودخونه سلفی که گرفتیم...

به همین زودی همه چی تموم شد!

به خونه که میرسم بی‌حس و حال می‌خوام پله‌ها رو بالا برم که مامان صدام می‌زنه:

- دل آرام؟

برمی گردم... با دیدن حال و روزم با ترس و نگرانی می‌گه:

- چت شده تو مامان جان؟ چرا این موقع اومدی مگه کلاس نداشتی؟

لبم و گاز می گیرم تا اشکم نریزه... تا نپریم توی بغلش و دردام و زار بزنم ...

فقط می‌گم:

- امشب عمو اینا رو دعوت کن!

متعجب نگام می‌کنه و گیج می پرسه:

- چرا؟ چیشده؟ چشما ت چرا سرخه ؟

بی حوصله برمی گردم و همون طور که پله ها رو بالا میرم می‌گم:

- دعوت کن حتما... کارشون دارم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳:۵۲ ۱۰,۰۸,۱۸]

نزدیک ساعت هشت که من هنوز مثل مرده ها روی تخت افتادم... حس ندارم از جام
تکون بخورم... حس ندارم از این در برم بیرون و وقتی عمو اومدن

بهشون بگم همه چی تمومه!

مامان که وارد اتاق میشه با دیدنم پشت دست دیگش میزنه:

- دل آرام... تو که هنوز خوابیدی هیچ کاری نکردی که!

صدام و خودمم نمی شناسم... گرفته... لرزون... پر بغض...

- اومدن؟

توی چشماش پره از نگرانی...

- نه هنوز... خدا به داد من و بابات برسه با این حالت... حرفم که نمیزنی!

می خوام نیشخند بزنی و بگم به دادم نرسیدی... به دادمون نرسیدی... اما فقط میگم:

- برو آماده میشم میام!

بی حرف از اتاق بیرون میره... بلند میشم و صورتم و آب میزنم... شلوار جین مشکی مو می پوشم... تونیک استین سه ربع سورمه ای رنگم تن میکنم...

صورتم و یکم کرم پودر میزنم که گوشیم زنگ میخوره... برمی گردم و از روی تخت برش میدارم و با دیدن اسم آرتان روی تخت سقوط میکنم... تماس و

وصل میکنم اما حرفی نمیزنم... صدای نفساش و که میشنوم دلم می خواد زار بزنی:

- واسه چی دعوت شدیم؟

لبم و گاز می گیرم... اون قدر فشار میدم که مزه ی خون زیر زبونم حس میکنم:

-چه خبره دل ارام؟

اسمم و دوست دارم... اگه ارتان صدام بزنه...

- من به بابا مامانم چیزی نگفتم اما نمیفهمم معنی دعوت امشب چیه؟

میخوام چیزی بگم اما نمیشه... تارای صوتیم فلج شده...

- دِ لامصب حرف بزن ببینم چه مرگته؟

اشکام سر می خوره و میون بغض نفس گیرم میگم:

- فقط بیا... بیایید!

و قطع میکنم.. و صورتم و توی بالشت فشار میدم ... هق میزنم... نمیدونم چقدر می گذره
که صدای احوالپرسی و خوش آمدگوشون و میشنوم... بلند

میشم... به صورت بی رنگ و رو لبای سفیدم نگاه میکنم... به لوازم آرایش نیشخند میزنم...
دیگه مهم نیست توی چشمها چه شکلی باشم پاهام می لرزه

اما سمت در اتاق میرم که صدای الارم پیامم و میشنوم... گوشی و بر میدارم... ارشام نوشته:

- شیک و خوشگل بیا پایین... در کمال آرامش همه چی و کات کن... تابلو نکن که تابلوت
میکنم!

دلم می خواد بمیرم... برمی گردم و سمت ایینه میرم تنها کاری که میکنم کشیدن رژ لب
روی لبامه... بیرون که میرم همه با دیدنم بلند میشن... زن عمو

بغلم میکنه... بعد عمو... نگاهی به دستم می ندازه... اما من همه ی حواسم پیش ارتانی که
حس میکنم چقدر لاغرتر شده... نگاش و ازم می گیره شاید اونم

نمیخواد بفهمم چقدر داغونه... صدای ارشام و که از پشت سرم میشنوم انگار برق به تنم
وصل میشه:

- بهتری؟

نگاش نمیکنم...فقط ب زحمت لب میزنم

- ممنون!

عمو مچ دستم و می گیره... صدای مردونش می لرزه... اخ عمو اگه بدونی پسرت چه طوری نابودم کرد.

- دل آرام؟ چرا عموجون؟ چی کم داشتی؟؟

دلم میخواد داد بزنم آرتان و... آرتان و... اما فقط میگم:

- بفرمایید حرف میزنیم!

همه می شینن... بابا به مبل کنار ارتان اشاره میکنه... چند بار مگه می میرن؟

- بیا اینجا بشین!

ارتان سر به زیر و ارشام با اخم نگام می‌کنه... اما واسه آخرین بار کنار ارتان می‌شینم و
عطرش و نفس میکشم

.. عطر شو نفس می‌کشم و نگاه عصبی آرشام و تلافی بعدش و به جون می‌خرم!
عمو میگه:

- قرار چیزی به ما بگی دل ارام؟

نفسم حبس میشه... نگاه خیره و عصبی ارشام حالم و بدتر میکنه!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۰, ۵۴:۱۳]

آب دهنم وقورت میدم...

دهنم خشک و گس شده...

راه های تنفسیم بسته شده...

قلبم جوری می‌زنه که انگار قرار سینه ام رو بشکافه و بیرون بیاد...

نگاه خیره و منتظر ارتان حرف زدن و سخت تر می‌کنه...

نمی‌تونم... نمیشه... چه طوری بگم کسی و که عاشقشم نمی‌خوام؟؟؟

سخته... تلخه... مثل جون کندن می مونه... اگه لب باز کنم و بگم ارشام باهام چی کار کرده چی میشه؟

اون فیلم و پخش میکنه؟ نه...

شاید بگم و عمو و بابا نزارن... ولی...

آرتان دیگه من و می خواد؟ نه!

دست خورده ی برادرش و می خواد؟ نه!

اونا هم مجبورم میکنن زن ارشام شم چون دست خورده ی خودشم...

صدای عمو و میشنوم:

- دل ارام؟ اگه قضیه در مورد مراسم جشن نامزدیتونه....

سخت لب میزنم:

- نه!

ارتان چنگی به موهاش می زنه...

دلم واسه لمس موهای خوشگلش لک زده...

واسه عطر تنش...

واسه آغوشش...

بابا میگه:

- پس چی؟

نگام به نگاه برزخی ارشام می افته... باید تمومش کنم... باید حرف بزنم... خستم... خیلی خسته... جون میکنم:

- راستش من پشیمون شدم!

لبخند محو ارشام و حس میکنم...

مشت شدن دست ارتان و می بینم...

بالا و پایین شدن سیب گلوش و... رگه های برجسته ی دستاش و ...

نبض گردن شو... عرق روی پیشونی شو...

لعنت بهت دل ارام... همه هاج و واج نگام میکنه...

زن عمو متعجب می پرسه :

- از چی دل ارام؟

بغض دارم... درد دارم... غم دارم:

- ازدواج با آرتان...

هینی می کشه...

مامان پشت دستش می زنه...

بابا استغفرالله میگه...

عمو خیره و دلخور نگام میکنه... دارم آب میشم...

ارتان بلند میشه... نفسم میره:

- ما رو جمع کردی که این و بگی؟ که من و سکه ی یه پول کنی؟ پشت تلفن نمیشد؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳:۵۶ ۱۰,۰۸,۱۸]

بغض مردونش می کشتم:

- اصلا تو که گفته بودی...

کف دستش و میزنه روی سینش... "درست همون جایی که دیگه هیچ وقت جای سرم نیست"

- به خودم گفتم... گفتم تمومه... نگفتم؟

اشکم می چکه... عمو بلند میشه و میچ ارتان و می گیره:

- بشین بابا جون...

بشین بدونم دلایلش چیه...

همه می دونیم دل آرام جانش به جونت بند بود...

نفسش بند نفست بود...

حتما یه چیزی شده که زده زیر همه چی!

ارتان سمتش بر می گرده... داد میزنه:

- حرف نمیزنه... لال شده... دیونه شده... فقط میگه من خاک بر سر و نمی خواد...

میگه دیگه دوستم نداره... نمیگه چرا!

بعد عصبی تر با چشمای قرمز میاد سمتم و بازوم و می گیره و مجبورم میکنه وایسم...

عمو سمتش میاد و بازوش می گیره...

- ارتان!؟

بابا رو به عمو میگه:

- بزار خودش و خالی کنه داداش...

حق داره...

مسخره ی دختر من نیست که یه روز بگه می خواد یه روز نه!

سخت ایستادم... نفس نفس میزنه و عصبی تکونم میده:

- حرف بزن دل ارام حرف بزن لامصب...

حرف بزن لاکردار...

حقمه بدونم... حقم نیست!؟

چشمام تار می بینه... لب میزنم:

- ولم کن!

مامان پر بغض میگه:

- ارتان بخیه های دست بچم هنوز جوش نخورده !

نگاهی به مچ دستم میندازه ... باز نگام میکنه و میگه:

- به ولای علی نگی چرا من و نمیخوای تا اخر عمرت ولت نمیکنم!

چونم می لرزه...

کاش یکی من و می فهمید...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳:۵۸ ۱۰,۰۸,۱۸]

با صدای دادش میلرزم:

- تا ته و توی همه چی و در نیارم ولت نمیکنم دلارام ...

سرم و میندازم پایین:

- دارم اینجا جلو همه میگم، دارم قسم میخورم، تو حق من بودی ...

باز اشکام میریزن ... :

- کسی نمیتونه تو رو زور کنه ، اما میدونم بی دلیل نیست ، من از حقم نمیگذرم ...

خدایا میشه الان بمیرم ؟

بمیرم و تموم شه ؟

بمیرم و نشنوم ؟

بمیرم و شکستن عشقم رو نبینم ؟

بمیرم اما آرتان حالش خوب باشه ؟

با صدای گریه زعمو به سمتش برمیگردم :

- آرتان ، پسر دستات داره میلرزه آروم باش ، بشین تو رو خدا ...

لعنت به من ...

لعنت به آرشام ...

لعنت به زندگیم ...

عمو آرتان رو میبره سمت مبل ...

آرتان میشینه سرش رو بین دو تا دستاش میگیره ...

همه ناراحتن ...

اخم کردن ...

همه جز آرشام ...

جز کسی که همه این بدبختی ها زیر سر اونه ...

همه منو مقصر میدونن ...

من شدم آدم بده این قصه تلخ ...

بابا کلافه میگه :

- ما هم تصمیم دلارام رو همین الان شنیدیم و ما هم دلیلش رو نمیدونیم ...

من شرمنده ام ، نمیخوام هم رابطه فامیل بودنمون بهم بخوره

که زنعمو با گریه حرف بابا رو قطع میکنه :

- دیگه چه فامیل بودنی اخه ؟

نمیبینید پسرم داغون شده ؟

نمیبینید رنگ به رو نداره ؟

نمیبینید داره نابود میشه زندگیش ؟

بابا سرش رو با شرمندگی پایین میندازه که زنعمو رو به من میگه :

- دلارام خانوم دستت درد نکنه ...

تو که نمیخواستی چرا همون اول نگفتی ؟

مگه بچه ی من بازیچه س که اول بگی آره بعد بگی نه ؟

کاش میشد داد بزنم ...

بگم همه ی اینا تقصیره پسره خودته ...

تقصیره آرشام خودته ...

اما باید سکوت کنم ...

زنعمو از جاش بلند میشه :

- برای پسر من دختر کم نیست ، همه آرزوشونه ، تو نشدی یکی دیگه اما این رسمش نبود ...

و بعد رو به عمو میگه :

- دیگه اینجا جای ما نیست پاشید بریم ...

از این حرف زنعمو میسوزم ...

گر میگیرم ... میلرزم ... میترسم ...

میترسم از دیدن آرتان کنار دختر دیگه ...

فکرشم برام جهنمه ، جهنم ...

آرتان بلند میشه و میگه :

- من دیگه اسم هیچ دختری رو به زبون نمیارم ...

صداش باز میره بالا :

- دلارام من نمیزارم اینجوری همه چیو خراب کنی ...

با صدای آرشام با ترس به سمتش بر میگردم ...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۴:۰۱ ۱۰,۰۸,۱۸]

- میشه من یه چیزی بگم ؟

همه به سمت آرشام برمیگردن :

- شما ها این مدت رو گذاشته بودید تا دلارام و آرتان با هم آشنا شن درسته ؟

همه تو سکوت نگاهش میکنیم که ادامه میده :

- خب این مدت گذشت و دلارام میگه نمیخواد ، نه عقدی بوده نه ازدواجی ؛ فقط صیغه
یه ماهه خوندن برای آشنایی ...

فقط یه زمان بوده که همدیگه رو بشناسن ...

زنعمو با اخم اسمشو صدا میزنه :

- آرشام ...

- صبر کن مامان ، دارم حقیقت رو میگم پس همه چی رو سر دلارام خراب نکنید ...

اون حق داره واسه زندگیش تصمیم بگیره ...

اینبار زنعمو بلند تر اسمشو صدا میزنه که ساکت میشه ...

زنعمو به سمت در میره و بابا اینا هم دنبالشون

چقدر دم رفتن ارتان مظلوم شده ...

دلم براش پر میکشه ...

صدای جر و بحثشون میاد...

همونجا میشینم ...

دیگه پاهام جون قدم برداشتم نداره ...

چشام نای اشک ریختن نداره ...

شدم مرده ی متحرک ...

بالاخره صداشون تموم میشه و میفهمم که رفتن ...

بابا میاد تو و با اخم میگه :

- باید حرف بزنینم ، همین الان ...

به سختی از جام پا میشم ، اروم قدم برمیدارم :

- بابا خواهش میکنم یه روزه دیگه ، حالم اصلا خوب نیست ...

سمت اتاقم میرم ، پتو رو میکشم رو سرم اما سردمه ... بدنم یخ کرده ... میلرزم ...

با صدای ویبره گوشیمو برمیدارم و پی ام آرشام رو میخونم :

- آفرین کارتو درست انجام دادی ...

زیادم سخت نبود ، بالاخره همه چی بینتون تموم شد ...

اما ناراحت نباش ، من کنارتم ، خوشبخت میکنم...

میخوام گوشیم رو بزارم کنار که نازگل زنگ میزنه ، اصلا حوصله ش رو ندارم اما نمیدونم
چرا دلم شور میزنه :

- سلام نازگل

- فقط بگو چرا آرشام جوابمو نمیده دلارام ؟

با شنیدن صداش که پیداس گریه میکنه دلشوره م بیشتر میشه :

- من از کجا بدونم چرا جوابتو نمیده اخه ؟ چیشده ؟

- نمیدونی ؟ اتفاقا تو باید بدونی ، چون عاشقه توعه ، چون بخاطر تو جوابمو نمیده ...

از طرز حرف زدنش جا میخورم ، صدام میره بالا :

— حرف دهننتو بفهم ، بدرک که عاشقمه ، من ازش متنفرم فهمیدی؟

— به من ربط نداره این چیزا فقط بدون من بدون آرشام میمیرم ...

— من کاری به عشق تو ندارم اگه اون دست از سر من بدبخت و زندگیم برداره

— دلارام بخدا اگه آرشام رو ازم بگیری بدبخت میکنم ...

میخوام حرفی بزnm که گوشی رو قطع میکنه ...

منظورش چی بود ؟

مگه بدبخت تر از اینم میشدم ؟

لعنت بهت آرشام ...

خدایا بسه ...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۴:۰۳ ۱۰،۰۸،۱۸]

*** آرشام ***

بی حوصله و خسته روی تخت دراز می کشم و وارد صفحه چتمون با دل ارام میشم از
دیشب هنوز آنلاین نشده...

میدونم حالش خرابه... میدونم داغون.. نگرانشم... دروغ چرا گاهی حالم از خودم و کارم
بههم میخوره...

اما به داشتنتش به همیشه داشتنتش که فکر میکنم لبخند میزنم و همه ی فکرای منفیم
دور میشه

از دیشب ارتان هنوز خونه نیومده... حالش داغون...

منم داغونم... چون دل ارام هنوز خیلی کار داره تا روبه راه بشه... گوشیم که زنگ میخوره
صفحه رو نگاه میکنم و با دیدن اسم دل ارام لبخند میزنم...

- جونم؟

صداش بغض داره... نفس نداره... حس نداره...

- آرشام کم بدبختی دارم که حالام نازگل افتاده به جونم؟

متعجب می شینم... بغضش میشکنه... جدی میگم:

- چی؟ یعنی چی درست بگو ببینم چی میگی؟

- نازگل میگو من تو رو از اون گرفتم... من اصلا با تو کاری داشتم؟

گریه میکنه... چشمام می بندم...

- آره؟ من کاری با تو نامرد داشتم؟

- نازگل گوه خورده... من مگه واسه اون بودم که تو منو از اون گرفتی؟

- از همتون متنفرم!

- باشه آروم باش... باز قاطی نکن... خودم حرف میزنم با اون دیونه!

ولی فقط گریه میکنه... خسته موهام و چنگ میزنم و می ایستم:

- دل آره..

در باز میشه و من با ضرب برمی گردم... با دیدن ارتان توی چارچوب در قلبم تند و سخت می کوبه... حرفام و شنیده؟ جلو میاد... موهای بهم ریخته...

چشمای قرمز... رنگ پریده... صورت اصلاح نشده... نداشتن دل آرام سخته درکش میکنم..

گوشی و قطع میکنم و سعی میکنم خون سرد باشم:

- سلام..بهتری؟

یه طوری نگام میکنه... سعی میکنم خودم و نیازم.. یه نگاه به گوشیم می ندازه.... نکنه شنیده باشه؟

- میشه امروز کلید اپارتمان و بدی بهم؟ میخوام تنها باشم چند روز!

صداش در نیامد... گرفته و داغون ... سعی میکنم به روش نیارم خودش بود که میگفت
توی مجردی خونه داشتن بی معنی... سمت کتم میرم و کلید و از

توی جیبم بیرون میارم و سمتش می گیرم...

هنوز مشکوک نگام میکنه :

- مرسی!

- خواهش!

می خواد بیرون بره اما مکث میکنه و برمی گرده:

- تو نمیدونی دلی چشه؟

خیره و کلافه میگم:

- نه!

و حتی دیگه دلم نمیخواد ارتان اسمش و ببره... دل ارام واسه من به هر قیمتی...

بیرون که میره شماره ی نازگل و می گیرم به بوق دوم نرسیده صدای بغض دارش و میشنوم:

- آرشام؟

- ارشام و زهرمار این دروریا چیه گفتی به دلی؟

- من دوست دارم!

داد میزنم:

- من ندارم... یه بار دیگه مزاحمش شی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی؟

گریش شدت می گیره و من عصبی تر قطع میکنم و گوشی و روی تخت می ندام...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۴:۰۵ ۱۰,۰۸,۱۸]

*** آرتان ***

کلید می ندام و وارد خونه ی ارشام میشم...

سینم سنگینه ...

از بس سیگار کشیدم حس میکنم نفس که می کشم دود بیرون میزنه...

کلید و پرت میکنم روی میز سالن...

کتم و از تنم در میارم...

حس خوبی ندارم...

این روزا حس خوبی به هیچکسی ندارم... مخصوصا ارشام...

یه جوریه...

چشماس...

صداش...

لحنش...

حتی قدیه ارزن واسه حال و روزم ناراحتی ندیدم توی چشماش...!

نفهمیدم با کی حرف می زد اما من از دهنش اسم دل ارام و شنیدم...

شاید توهم زدم...

از روزی که دست خوشگلش و برید و گفت من و نمی خواد همه ی صداها شده دل ارام..

همه ی تصویرا شده دل ارام...

همه ی نگاه ها شده چشماش!

وارد آشپزخانه میشم و بطری اب و از یخچال برمیدارم و یک نفس میخورم...

سمت اتاقش میرم...

دکمه های پیراهن مو باز میکنم...

روی تختش می شینم و سیگار نمیدونم چندم و روشن میکنم..

پک عمیقی میزنم...

ریه هام میسوزه...

قلبم درد می گیره...

گلووم پر بغض مردونس...

نمیخوام گریه کنم..

نمیخوام باور کنم عشق مو ندارم...

نداشتن دل آرام یعنی بریدن نفس...

یعنی ته خط...

یعنی مرگ...

یعنی بن بست...

یعنی جهنم...

بلند میشم و سیگار و از پنجره بیرون می ندازم...

روی تخت دراز می کشم و دستمو زیر سرم میبرم..

زل میزنم به سقف...

گُلوم از بغض سنگین مردونم درد میکنه...

دلتنگم....

دلتنگ خنده های قشنگش...

لمس موهای ابریشمیش..

آرتان گفتناش...

حس میکنم دستم به یه چیز فلزی سرد میخوره... از جا می پریم....

نگام به گردنبند پروانه ای شکل می افته...

از زیر بالشت برش میدارم...

گیج و مات نگاش میکنم...

آشناست...

این گردنبند خیلی آشناست...

سینم تیر میکشه... این گردنبند ..

این...

واسه دل ارام...

نفسم میره... سینم و چنگ میزنم... مغزم از کار می افته....

گردنبند دل ارام اینجا...

توی این اتاق...

توی خونه ی ارشام؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۴:۱۰ ۱۰,۰۸,۱۸]

از روی تخت بلند میشم و مثل دیونه ها تموم اتاق و راه میرم...

راه میرم و گردنبند و می کوبم کف دست دیگمو و با خودم حرف میزنم...

نمیشه... نمیشه این فکری که توی سرم جولان میده حقیقت داشته باشه...

نمیشه و نمیخوام بهش فکر کنم...

گوشی مو از جیبم بیرون میارم و قبل از اینکه مخم بترکه شماره ی ارشام و می گیرم..

طول می کشه اما بالاخره جواب میده:

- بله؟

بزاق دهانم و قورت میدم..

گلووم خشک...

نفس ندارم...

فکر نکردم زنگ بزنم و چی بگم....

چی بگم؟

بگم گردنبند زن من توی تخت خواب تو چی کار میکنه؟

بگم و نمیرم؟

بگم و از زور غیرت جون ندم؟

بگم و از خجالت و بدحالی دق نکنم؟

- آرتان؟

نفس می کشم... اکسیژنی توی این اتاق نیست

- یه سوال دارم... فقط جواب میخوام... راست و حسینی... بی دروغ... بی کلک.. !

ترس و حس میکنم توی صداش یا توهم ذهن موریانه زدمه؟

- چیشده؟

شل میگه... با ترس میگه... محکم نمیگه...

شل میگم.. با ترس میگم... آب میشم تا میگم:

- دل آرام اینجا بوده؟

حتی صدای نفساش و نمیشنوم..

مکت میکنه... چرا؟

سکوت میکنه... چرا؟

چرا محکم نگفت نه... قلبم تیر می کشه... گردنبد و توی مشتم فشار میدم ...

صداش می پیچه تو گوشم:

- این چه سوال چرتیه آرتان؟

چرته؟ آره چرت... قبول دارم چرت... خیلی چرت...

داد میزنم:

- گردنبندش زیر بالشت بود لعنتی...

چرا ساکت میشه؟ چرا نفس نفس میزنه؟

- گردنبند؟ تو حالت خوبه؟

- آره گردنبند... یه گردنبند شکل پروانه... خودم واسه تولدش خریدم ...

اون قدر دوشش داشت به جوشش بند بود!

- آرتان زده به سرت؟ دلی ردت کرده و رد دادی؟ عین اون گردنبند و هزارتا دختر دیگه

دارن... من دوس دختر زیاد دارم حتما واسه یکیشونه!

میخوام باور کنم... تلاش میکنم تا باور کنم..

باور نکنم سینه ی قبرستونم:

- آرشام... باهام بازی نکن... چپشده چه خبره که من بی خبرم؟

اروم میگه... با دلسوزی میگه:

- داداشم... عزیزم... برادرم... دل ارام هنوز روحش خبر نداره من خونه مجردی دارم... چرا باید اونجا اومده باشه.. تو از خودت خجالت نمیکشی بهش تهمت

میزنی؟

حس میکنم سرم ورم کرده

حس میکنم خونه داره می چرخه..

می شینم رو تخت و زل میزنم به گردنبند..

اروم ترم؟ نمیدونم...

- مثل گردنبند اونه آرشام!

- ولی واسه دوست دخترمه... اسمش سحره... میخوای فردا بیارمش پیشت؟

قطع میکنم...

نمیخوام ادامه بدم...

برای باور کردنش باید از خودشم بپرسم... از دل آرام...

اون دروغ گفتن بلد نیست!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۴:۲۱ ۱۰,۰۸,۱۸]

شمارش و می گیرم... چشمام و می بندم.. بغض سنگی موقورت میدم... دیر جواب میده...
خیلی دیر... صداس که می پیچه توی گوشم نفس حبس شدم

و آزاد میکنم... دردالمو یادم میره...

- سلام!

آروم میگه... پر بغض میگه... پر درد میگه... من توی این صدا دلتنگی حس میکنم...

- سلام بی معرفت.. سلام بی انصاف...سلام لعنتی دوست داشتنی!

بغضش می ترکه...

بغضم می ترکه...

چرا علم این قدر پیشرفت نکرده که بشه عشقت و از پشت گوشی بغل کنی؟

- چیکارم داری؟

توی خونه آرشام هیچ هوایی واسه نفس کشیدن نیست...

- گردنبندی که واسه تولدت خریدم کجاست؟

مکث میکنه... صداش پر تعجبه:

- میخوای پسش بگیری؟

تلخند میزنم... همه چی و هم ازت پس بگیرم زندگیم توی چشمت جا می مونه...

- گفتم کجاست!؟

صداش از لحن تندم می لرزه:

- چیشده مگه؟

حالم بد میشه... داد میزنم:

- خبر مرگ من شده.. جواب من و بده!

با ترس میگه:

- توی گردنم!

چرا این لحن و دوست نداشتم

چرا توی صداش صداقت نبود

چرا زده به سرم... چرا به همه شک دارم...

- پس اینی که توی دست من واسه کیه؟

- توی دست تو؟

بلند میشم و موهام و عصبی چنگ میزنم:

- دلی باهام صادق باش... تو تا حالا خونه ی آرشام اومدی

.. گردنبند که روی تختش بود مثل همونی که واست خریدم!

عصبی و ناراحت میگه:

- می فهمی چی میگی ارتان؟

نه نمیفهمم... خستم... داغونم... تمومم...

- دلی برگرد پیشم... دل آرام کم اوردم... از سرم نمیری از این سینه ی لامصب نمیری بیرون... همه جا تویی... همه چی تویی...!

میون بغض میگه:

- با خودت اینجوری نکن ... زندگی کن ... خوشبخت شو تا چشم من و دشمنات دربیاد!

گردنبند و پرت میکنم توی آینه و داد میزنم:

- نمیشه!

صدام میزنه:

- آرتان؟

مشتم و این بار می گویم توی آینه... درست توی صورت خودم...

- نمیتونم!

با التماس میگه:

- آرتان؟ چیکار میکنی؟

باز میزنم و خون از بین انگشتام بیرون میزنه:

- این همون گردنبند... میگی نیست؟ باشه نیست... میگه نیست؟ باشه قبول!

گریه میکنه...

گریه میکنم...

هیچی عوض نمیشه!

دستم میسوزه... عقب میرم و به دیوار تکیه میدم

می شینم و دستم و روی زانوم آویزون میکنم.. خون قطره قطره روی پارکت می ریزه:

- دل آرام من مغرورم... غدم... لجبازم... اما پای تو و چشمت وسط باشه هیچی نیستم...
التماسم بلدم!

حس میکنم حالش از من بدتره:

- ارتان همه چی تمومه فقط باور کن و برو دنبالت زندگیت... خدافظ!

قطع میکنه...

سرم و با دستام می گیرم و بغض مردونم می شکنه...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۴:۲۴ ۱۰,۰۸,۱۸]

*** نازگل ***

اشکام و پاک میکنم و واسه ارشام می نویسم:

- تو بهم قول دادی قول دادی دوسم داشته باشی!

طول می کشه تا جواب مو بده:

- نازی بسه... من نامردم زدم زیر قولم حله؟ نخواستم بشینم و تماشا کنم عشقم و ازم بگیرن.. نخواستم بگم قسمت نبود صلاح نبود خدا نخواست... تلاش

کردم جای فراموشی به دستش اوردم!

هق میزنم... باورم نمیشه... من همه ی آیندمو باهاش چیدم... شمارش و می گیرم با تاخیر جواب میده:

- چیه چته؟

با هق هق میگم:

- حق نداشتی با احساسم بازی کنی حق نداشتی بهم امید الکی بدی حق نداشتی لعنتی!

- اون موقع واقعا قصدم فراموشی بود... اما فکر کردم و راه پیدا کردم!

با حرص و عصبانیت و نفرت میگویم:

- راه کثیفی بود!

جا میخورم... مکث میکنم... می غره:

- از چی حرف میزنی؟

پیرزومندان نیشخند میزنم:

- از بلایی که سر دل ارام آوردی و میترسم جیک میزنه ولی من ترسی ندارم.. دیگه ندارم...
تو رو داشتم که از دستم رفتی!

سعی میکنم داد نزنه:

- خفه شو نازی... به مرگ دلی دهنه باز بشه همون بلایی که سرش اوردم سرت میارم!

میخندم... هیستریک... عصبی...

- خوبه که... زنت میشم!

با بی رحمی میگه:

- نه دیگه نشد... می ندازمت قاطی زباله ها!

- خفه شو آشغال... من حقمو میگیرم.. انتقامم و میگیرم... می بینی حالا!

داد میزنه:

- هیچ گوهی نمیتونی بخوری... فهمیدی؟ بین گوشات و وا کن .. من به داداش خودم... به دختر عموی خودم به عشق خودم رحم نکردم... تو که هیچی

نیستی هیچی... پس اول فکر کن من تا چه حد میتونم واست خطرناک باشم بعد هر گوهی خواستی بخور!

قطع میکنه... با حرص مشتام و روی زانو هام می کوبم و میگم:

- احمق... احمقی نمیفهمی عاشقتم!

خم میشم و سرم و روی بالشت میزارم و زار میزنم:

- دل ارام ازت متنفرم!

می نالم:

- آرشام ازت متنفرم!

زمزمه میکنم:

- ولی عاشقتم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۴:۲۸ ۱۰،۰۸،۱۸]

من نمیزارم عشقم و دلارام از من بگیره ...

ارشام مال منه ، بهم قول داده بود ...

ما قرار گذاشتیم اما ...

اما همش تقصیره دلارامه ...

گریه میکنم و دلم برای خودم میسوزه ...

با فکری که به سرم میزنه سریع بلند میشم و میرم سر کشو ...

کل کشو رو زیر و رو میکنم تا سیم کارت قبلیم رو پیدا میکنم ...

این خط برای قبل دوستی با آرشامه و کسی ندارتش ، دلارامم مطمئنا پاکش کرده ...

از گوشیم شماره آرتان رو پیدا میکنم ، دلارام یه بار با گوشی آرتان بهم زنگ زده بود ...

خط رو میندازم تو گوشی ...

شک میکنم ...

میترسم ...

حتی یه لحظه از خودم بدم میاد ...

دلارام که گناهی نداشته ، آرشام بوده که ...

نه ، نه جفتشون مقصرن ...

دستام میلرزه ...

شماره آرتان رو ذخیره میکنم و میرم تو صفحه چت تلگرامش ...

با اشک ، با شک ، با دستایی که میلرزن تایپ میکنم :

- دلارام اون دختری نیست که تو فکر میکنی ، زیادی بهش اعتماد نداشته باش ...

با فرستادن پیام استرسم بیشتر میشه ...

به دقیقه نمیکشه که پیامم تیک میخوره ...

یه لحظه پشیمون میشم اما با یادآوری کار آرشام مصمم تر میشم ...

بلافاصله تا یپ میکنه :

- شما کی هستید ؟ منظورتون از این حرف چیه ؟

نمیدونم کارم درسته یا نه :

- بعدا میفهمی من کی هستم ، فقط بدون من دلیل جدایی دلارام ازت رو میدونم ،
اونقدرام دختر پاکی که تو فکر میکنی نیست ...

دلارام پاک نبود ؟ چرا بود ... خیلی هم پاک بود و هست اما باعث خراب شدن زندگیم شد
...

سریع تر از قبل جواب میده :

- درست حرف بزنی بفهمم چی میگی

کی هستی شما!؟

- فقط بیشتر حواست به دلارام باشه تا از کاراش سر دربیاری ...

- چرا باید حواسم باشه ؟ مگه دلارام داره چیکار میکنه ؟

با بی رحمی تموم مینویسم :

- شاید خیانت ...

میخونه ...

گوشیم زنگ میخوره ...

فعلا زوده ...

گوشی رو خاموش میکنم ...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۴:۳۲ ۱۰،۰۸،۱۸]

*** دلارام ***

مثل دیونه ها خیابون و بالا و پایین میکنم که ماشین ارشام با صدای بد و وحشتناکی
جلوم ترمز میزنه.... از ترس عقب میرم... شیشه ی رو میده پایین و

خم میشه نگام میکنه.. عصبی... ازش می ترسم... هر وقت این جوری عصبیه ازش وحشت دارم...

عصبی و تند میگه:

- سوار میشی یا نه؟

بی حال و بی رمق در و باز میکنم و روی صندلی می نشینم.

. قبل از اینکه در و ببندم با سرعت حرکت میکنه...

جیغ ارومی میزنم و در و می بندم..

برمی گردم و میگم:

- خل شدی؟

بغض توی صدام دل خودم و میسوزونه ولی دل سنگ این نامرد و نه...

- کوری داری میری چیزی جا نزاری؟

می خندم... هیستریک... عصبی... خسته... له... له...

- من جا نذاشتم جا موند تا رسوا شی!

نیشخندش قلب مو میسوزونه:

- رسوا شدم مگه؟

اشکام می ریزه...

- میدونی وقتی بهم زنگ زد صداش چه جوری بود؟ داشت سخته می کرد بی معرفت... اون داداشته!

با مشتام میزنم به بازوش... عصبی میگه:

- نکن دارم رانندگی میکنم بیشعور!

- داشت دق می کرد... داشت می مرد.. ولی من گفتم اون گردنبند واسه من نیست!

محکم تر میزنم اما انگار مشتش به دیوار می کوبم:

-نکن دل ارام رو مخ من نرو!

بی طاقت و خسته باز میزنم:

- تو چیکار کردی با من؟ چیکار کردی که هر روز بیشتر به عمق فاجعه پی میبرم؟ چیکار کردی که از دردم کم نمیشه؟ چیکار کردی که هر روز بیشتر

اتیش میگیرم؟

کلافه می پیچه و به طرز وحشتناکی کنار خیابون ترمز میکنه... جفت دستام و میگیره که اگه نمی گرفت با سر می رفتم تو شیشه ...

داد میزنه:

- یه دقیقه اروم بگیر ببینم چ غلطی کنیم!

انقدر مچ دستام و فشار میدی که از درد ای بلندی میگویم اما توجه نمیکنه... عصبی زل زده
توی چشمم:

- کی به تو گفت همه چی و به اون نازی ابله بگی؟

دلم میخواد خفش کنم... منم داد میزنم:

- من چه میدونستم به اونم رحم نکردی؟ چه میدونستم چیزی بینتون هست؟

دستام و بیشتر فشار میدی از درد پاهام و می گویم کف ماشین:

- چیزی بینمون بوده و نبوده من بهت گفتم به کسی حرف نمیزنی یا نه؟

اشکام میریزه و داد میزنم:

-ولم کن اشغال!

دستام و ول میکنه و نگاهی به اطرافش میکنه...

حرکت میکنه و من توی خودم مچاله میشم و میبارم:

- بهتره به اون دوستت حالی کنی حرفی بزنه چه بلایی سر جفتتون میاد... دلی من
میخوام خوشبخت کنم... ادم باشم... میخوام مثل ملکه ها زندگی

کنی میخوام دو روزه دیگه ارتان و یادتم نیاد... پس بگو گند نزنه توش!

با گریه جیغ میزنم:

- من دوست ندارم زورگو!

- داری ، فقط عصبی ای ازم!

هق هق میکنم:

- بهمون شک کرده!

خون سرد میگه:

- درستش میکنم!

- دارم میمیرم!

نگام میکنه... اروم میگه:

- مراقبتم!

گریه شدت می گیره... دستشو میزاره رو پام میون گریه التماس میکنم:

- بهم دست نزن... تو رو خدا دیگه بهم دست نزن!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۵۱ ۱۰،۰۸،۱۸]

نگام میکنه... خون سرد میگه:

- چندیست میشه؟

اشکام و پاک میکنم، خودم و به در می چسبونم... دستش و برمیداره و چنگی لای موهایش می کشه:

- نریز اون اشکای لامصب و ... سگ نکن من و دل ارام!

لبم و گاز می گیرم... جدی ادامه میده:

- کرم؟ کورم؟ چلاقم؟ زشتم؟ چمه که عزا گرفتی؟ هزار تا دختر واسه من دست و پا میشکنن!

نیشخند میزنم...

برمی گردم و سرد نگاش میکنم...

میون لبخند سرد و اشکای گرم لب میزنم:

- نامردی.. نامرد... زورت به من و دختر و نگیم رسید... میدونی من شبا تا صبح کابوس می بینم؟ کابوس اینکه دارم زیر دست و پای تو شکنجه میشم!

کف دستش و دو بار روی فرمون میکوبه:

- بسه... بسه!

خفه میشم... سرم و به شیشه تکیه میدم... داد میزنه.. چشمام و می بندم:

- من اگه اون کار و کردم چون همه ی راه های درست و انسانی رو بسته بودی... بسته بودید... من تا به خودم اومدم تو رو ازم گرفته بودن... تا به خودم

اومدم بازم بهترین سهم پسر ارشد کاویانیا شده بود... باز من و دست من خالی بود.. باز باید نگاه میکردم و حسرت میخوردم.. من راه دیگه نداشتم لعنتی...

انقد اون روز و نکوب تو سر من... فکر میکنی واسه من راحت بود؟

هق هقم و خفه میکنم...

نمیخوام دعوا کنیم...

نمیخوام بد بشه... بد اخلاق تر بشه... باهام بدتر تا کنه...

جون شو ندارم... به خودم که میام جلوی اپارتمانم ترمز میکنه... از جا می پریم:

- من بالا نمیام!

خون سرد ماشین و خاموش میکنه:

- میای!

داد میزنم:

- نمیام.. نمیام... نمیایاااا..

برمی گرده و دستش و رو دهنم میزاره:

- هیس چه خبرته ... ابرو دارم اینجا عه!

نیشخند میزنم:

- تو ابرو داری؟

- بیا پایین دلی... باید حرف بزیم باید زنگ بزنی و جلوی خودم با نازی صحبت کنی... باید اون و خفه کنی و گرنه واسه خودت بد میشه!

سرم و با دستام می گیرم:

- اخه به من چه... چرا ولم نمیکنی؟

- پس به کی چه؟ تو رفتی گفتی نه من!

با بغض و ترس میگم...

- من ... من نمیخوام باهات تنها شم!

می خنده... بلند...

- آخرش چی؟

با چشمای اشکی نگاش میکنم:

- خیلی پستی!

- من هر چی تو میگی هستم... بیا پایین!

هر دو وارد خونه میشیم... حالم بد... همه جا می چرخه... تصاویر کش میاد... سرم سنگین...
همراهش توی اتاق میرم و رو تخت می شینیم...

- بیار گوشی تو!

بی حس و حال گوشیم و برمی دارم و می خوام شماره ی نازی و بگیرم که صدای کلید
انداختن و می شنویم... ارشام از جا می پره... تموم تنم یخ میزنه...

بیرون سرک میکشه.. گنگ و ناباور لب میزنه...

- آرتان!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۵۳ ۱۰،۰۸،۱۸]

*** آرشام ***

انگار زمان می ایسته...

انگار اتاق از اکسیژن خالی میشه...

انگار قلبم نمیزنه...

می بینمش که سمت اشپزخونه میره..

صدای نفسای تند دل ارام و میشنوم... برمی گردم سمتش...

مثل مرده ها شده...

انگشت اشارمو میزارم روی بینیم...

میچ شو می گیرم و می برمش سمت کمد.. نفسم داره از استرس بند میاد...

مثل ماهی لب می زنه اما بهش اجازه نمیدم حرف بزنه...

در کمد و می بندم و قفل میکنم...

صدای پاهاش و میشنوم...

لعنت بهم که کلید دادم دستش...

شاید فقط چند ثانیه زمان دارم که خودم و جمع کنم...

سمت تخت میرم و میخوابم...

پتو و که می کشم رو سرم صدای آخرین قدمش و میشنوم...

بی شک ایستاده و نگام میکنه...

نفس دل ارام نره توی اون حال و بی نفسیش؟

- فکر کردم سرکاری...بیداری؟

صداش حس نداره... مثل مرده ها...

نفس عمیق می کشم و پتو و کنار میزنم... سرد نگام میکنه... یخ... بی حس...

این آرتانه؟

آرتانه همیشه خوش تیپ و مرتب؟

چند وقته صورتش و اصلاح نکرده؟

آرایشگاه نرفته؟

چشمم که به باند دستش می افته می پرسم:

- دستت چیشده؟

جواب نمیده

سمت تخت میاد و کنارم می شینه...

زل میزنه به آینه...

نگاه منم سمت آینه میره...

تازه متوجه ترک روش میشم...

اعتراف میکنم نگرانشم...

- دوست دخترم سراغ گردنبند شو نگرفت؟

نبض شقیقه هام میزنه...

نگران دل ارامم...

باید از اینجا بیرونش کنم...

- گرفت... داره میاد اینجا... تو دستت رو زدی تو آینه؟

- میخرم میزارم جاش!

شوکه نگاش میکنم... شوکه لب میزنم:

- آرتان؟

برمیگرده... مثل ادم اهنی... بی حس نگام میکنه...

- بوی عطرش مدام توی بینیمه... صدای نفساش توی گوشمه... من بعد دل ارام تمومم!

بلند میشم و دستش و می گیرم...

- بیا بریم بیرون یه چیزی بیارم بخوری!

بی حوصله دستش و می کشه...

نگام به کمد دیواری در رفت و آمده...

- نه بهتره برم... گفتم مهمون داری!

کاش بره... دل ارام حالش خوب نیست...

- باشه !

تلخ لبخند میزنه و سمت در میره...

اما صدای تقه ای که از کمد میاد باعث میشه بایسته...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۵۶ ۱۰،۰۸،۱۸]

خون توی تنم یخ میزنه...

خون سرد بودن و عادی بودن خیلی سخته...

لبخند میزنم... جون میکنم:

- چیشد؟

برمی گرده سمتم:

- صدای چی بود؟

اب دهنم و سخت قورت میدم:

- من صدایی شنیدم!

- چطور ممکنه؟ من شنیدم از همین اتاق!

دستمو پشت کمرش میزارم و به زور به بیرون هدایتش میکنم:

- توهم زدی داداشم... از بس فکر و خیال میکنی!

همراهم میاد... بی خیال میشه.. نفسم سخت بالا میاد...

کلافه میگه:

- آره شاید... خدافظ!

بیرون که میره... قبل از اینکه در و ببندد میگم:

- آرتان لطفا کلید مو بده!

یکم خیره نگام میکنه...

دلخور میشه اما حرفی نمیزنه...

کلید و سمتم میگیره و در و می بندد...

با سرعت سمت اتاق میدوم...

در و کمد و که باز میکنم ،

دلارام بی جون و بی حال سرش و به کمد تکیه داده و نگام میکنه... مثل مرده
هاست..شاید قلبش بزنه شاید نفس بکشه شاید پلک بزنه اما این لحظه

مرده...

زیر پاهاشو می گیرم و دست دیگم و زیر گردنش می برم.. از توی کمد بیرون میارمش و
خم میشم روی صورتش:

- دل آرام!؟

نگام میکنه... اشکاش میریزه ... چوونش می لرزه...

- نترس نفهمید... ببرمت بیمارستان؟

لبش و گاز می گیره تا صدای گریه ش بلند نشه... با انگشت اشارم لبش و از زیر دندونش
خلاص میکنم:

- گریه کن!

اروم میشینم روی تخت و به خودم فشارش میدم... تلاش میکنه ازم جدا بشه اما جون نداره.. سرش و توی سینم پنهون میکنه... هق هق میکنه.. چشمام و

میبندم... شقیقه هام تیر می کشه:

- بدبختم کردی!

سرم و بالا و می گیرم و چشمام و روی هم فشار میدم:

- داشتم جون میدادم!

پیراهنم و چنگ میزنه... پیراهنم از اشکاش خیس میشه:

- چه جووری دلت اومد؟ دیدی تو صداش جون نبود؟

غیرت و حسادت عصبیم میکنه:

- به درک که نبود!

چونش و می گیرم و از سینم جدا میکنم... زل میزنم توی چشماش:

- یکمم به من فکر کن!

داد میزنه..

- تو خونه خراب کنی!

پوفی می کشم و اروم میزارمش روی تخت:

- بخواب یکم!

اون قدر بی حال و بی جونه..

اون قدر ترسیده که هیچی نمیگه فقط بی حوصله و خسته چشماش و می بنده...

از اتاق بیرون میرم و اجازه میدم یکم استراحت کنه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۵۷ ۱۰,۰۸,۱۸]

*** دلامر ***

چشمم و باز میکنم... سرم سنگین... چشمم میسوزه...

دستم و روی سرم میزارم و از روی تخت بلند میشم از اتاق که بیرون میرم ارشام و می

بینم که روی کاناپه نشسته و پاهاش و دراز کرده...

کنترل تلویزیون دستشه و کانالا رو بالا پایین میکنه...

با دیدنم بلند میشه و سمتم میاد:

- بهتری؟

خوب بودن دیگه از من بعیده...

نمیشه من خوب باشم... غیر ممکن...

همون قدر که توقع داشته باشی توی تابستون برف بیاد...

- خدافظا!

مچمو می گیره... نگام به ساعت دیواری می افته... دلم شور میزنه...

لب می زنم:

- دیرم شده!

- آرتان چیزی نفهمید نگران نباش!

تلخ میخندم...

سخت زل میزنم توی چشماش...

توی چشمای پسری که همبازی بچگیم بود... رفیق بود... اما حالا...

- نگرانی تعریف خوبی واسه این حال داغونم نیست..دستم و ول کن بزار برم..!

اشکم می چکه... تمام وجودم بغض...

اگه بشکنم و ببارم تموم میشم...

دستم و ول میکنه و دستش و روی گونم می کشه:

- یکم بهم تکیه کن... بد شروع شد ولی بد ادامه ندیم... دوسم داشته باش لعنتی!

چشمام از زور اشک برق میزنه...

درست نمی بینمش...

کاش درست نمی شنیدم....

بغض میباره از صدای خستم...

بی نفسی می باره از سرتاپام..

- کی میتونه متجاوزش و دوست داشته باشه؟

میگم و دل و می ترکه...

میگم و چشماش و غم می گیره...

میگم و دنیا خراب میشه رو سرمون...

جلو میاد... نمیخوام ببارم... اما کنترل این اشکا دست من نیست...

- دل آرام از روی هوس و یه شب خوابیدن بهت تجاوز نکردم... خواستم که...

جون میکنم...

جون کردن واقعی یعنی نفس داری...

نبض داری...

ولی حس زندگی نداری...

هر ثانیه می میری...

- اون قدر ازت پریم... اون قدر همه چی داغون... اون قدر همه چی ویرونس که دیگه چیزی با جنگ و دعوا حل نمیشه...!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۰۲ ۱۰،۰۸،۱۸]

عقب میرم... در و باز میکنم...

صدای دل ارام گفتنش و میشنوم و در و می کوبم...

فرار میکنم... می دوم...

از این خونه از این ادم فقط باید دور شد...

آرتان گفت بدون من تمومه؟

چرا اون موقع نبودم چشماش و ببوسم..

گلوی پر بغض شو ببوسم؟

چرا نبودم باز گمشم توی آغوشش...

باز اون قدر فشارم بده که با خنده بگم استخونام شکست...

که گوشم و گاز بگیره و بگه قانونش همینه... دلت شکست صدام کن..!

چرا همیشه این روزا که دلم شکسته صداش کنم؟

اگه صداش کنم میرسه به دادم؟

به خونه که میرسم با شنیدن صدای آشنا ته مونده توانم ته می کشه...

زانو هام شل میشه... دیوار و چنگ میزنم..

- بیاید بشینید زن عمو من چیزی نمیخورم... یه کاری دارم با دل ارام بیاد بگم میرم!

- والا نمیدونم چرا این قدر دیر کرده!

- نگفته کجا میره؟

- نه والا... این روزا بچم مثل ارواح شده!

جلوتر میرم... پام که به سالن میرسه با دیدنم بلند میشه... یخ میزنم...

شایدم اتیش می گیرم... جلو میاد...

نمیشه فقط یه بار دیگه بگم بغلم کن؟

بگم بزار ببوسم چشمای خوشگلت و؟

بگم استخونام و بشکن؟

بگم دلم و شکوندن؟

بگم دل ارام دیگه اروم نیست!

مامان با دیدنم نگران و عصبی جلو میاد:

- معلومه کجایی تو؟ ساعت ۸ شب!

بگم کجا بودم دنیا همین نقطه متوقف میشه که... سکوت میکنم... آرتان جلو میاد... روبه
 روم می ایسته... محکم.. جدی... پر اخم... عصبی...
 خسته... خسته... خسته...

- حرف دارم باهات!

منم حرفا دارم..

منم دلتنگی دارم....

منم بغل لازمم..

منم کم دارم...

لعنت بهت ارشام...

- حرفی بین ما نمونده!

مامان عصبی صدام میزنه...

آرتان مچم و می گیره و می کشه...

جای بخیه هام میسوزه...

از پله ها بالا میره و منم همراهش می کشه...

یادم میاد... اون روز خونه ی عمو رو... همون روزی که ارشام کشتم... همینجوری من و برد... همین جوری عصبی...

مامان ارتان و صدا میزنه... اما توجه نمیکنه... تموم تنم سرد میشه و می لرزم...

وارد اتاق که میشم در و میکوبه و میگه:

- کجبودی تا این موقع؟

شک کرده...؟ فهمیده؟ نکنه فهمیده که اینجاست...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۰۳ ۱۰،۰۸،۱۸]

سعی کردم به خودم مسلط باشم :

- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه کجا بودم ...

جا خوردن و توی چشماش میبینم ...

شکستن رو میبینم ...

تا حالا باهاش اینجوری حرف نزدم ...

صداش بالا تر میره :

- این چه طرز حرف زدنیه ؟ مگه بی کس و کاری ؟ فکر کردی گفتم نه دیگه هر کار
میخواهی میتونی بکنی ؟

لرزش پاهامو حس میکنم ، خدا خدا میکنم که آرتان نفهمه ... سعی میکنم صدام محکم
باشه :

- بی کس و کار نیستم اما تو هم کس و کارم نیستی ، فهمیدی ؟

صداش میاد پایین :

- دلارام واقعا خودتی ؟ تو همونی ؟ اون دلارام با من اینجوری حرف نمیزد ...

اون دلارام میگفت من همه کارشم ...

اون دلارام

حرفش رو قطع میکنم چون اگه ادامه بده جلو اشکام رو نمیتونم بگیرم :

- آره همونم اما قبلا با الان فرق داشت ، الان همه چی تموم شده کی میخوای اینو بفهمی ؟

چشماش از همیشه مظلوم تر میشه ...

کاش میفهمید من دیگه همون دلارام نیستم ...

شدم دلارامی که داداشش ساخته ...

یه دختر خسته و نا امید ...

با صداش به خودم میام :

- دلارام دستت ...

به دستم نگاه میکنم ...

رنگ باند دستم از خون قرمز شده ...

دستشو میاره جلو که دستمو بگیره سریع دستم رو میکشم عقب :

- اه این بچه بازیا چیه بزار ببینم چی شده ...

باز دستشو میاره جلو ...

اینبار میزارم دستم رو بگیره ...

بهونه ی خوبی بود برای لمس دستاش ...

برای حس گرمای دستایی که دیگه هیچوقت مال من نیستن ...

باند دستم رو باز میکنه :

- هوف همش تقصیر من شد پاشو ببرمت دکتر

- چیزیم نیست ...

- لچ نکن دلارام پاشو ...

چقدر نگرانش برام خواستنیه ...

نرم شده ، نرم شدم ...

اما این درست نبود ...

نه نباید بزارم باز امیدوار بشه ...

- گفتم چیزیم نیست بس کن ...

به سمت کمد میرم و باند رو برمیدارم ، میخوام ببندمش که نمیتونم ... میاد باند رو میگیره
و دستم رو میبنده ...

تو سکوت نگاهش میکنم ...

هیچوقت از نگاه کردن بهش سیر نمیشم ...

با صدای پیام گوشیش ، گوشیشو از جیبش در میاره و نگاه میکنه ...

هر لحظه صورتش قرمز و قرمز تر میشه ...

میتروسم ...

نکنه چیزی راجبه منه ...

نکنه چیزی شده ...

به سختی لب میزنم :

- آرتان چیشده ؟

با عصبانیت میگه :

- هنوزم نمیگی کدوم گوری بودی ؟

هول میکنم ، میتروسم ، میلرزم :

- من ... من آرتان ، هیچ جا ...

حرفم رو قطع میکنه :

- بالاخره معلوم میشه همه چی دلارام ، من یه روز میفهمم همه چی رو ...

با ترس نگاهش میکنم که پامیشه و سمت در میره ...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۰۶ ۱۰،۰۸،۱۸]

*** نازگل ***

از دانشگاه بیرون میام ... حواسم به دل آرام هست... سربه زیر و خسته... بی حال و بی حوصله کوله شو روی زمین می کشه و بی توجه بهم از دانشگاه

بیرون میره...

صداش میزنم... بی حواس تر از این حرفاست که متوجه بشه... بازوش و می گیرم... مثل مرده ی متحرک شده... برمی گرده سمتم و نگام میکنه...

- حواست کجاست؟ چه خبر؟

سرد نگام می‌کنه... یخ... بی حس...

- رفاقت و خوب تموم کردی در حقم... راز دار خوبی بودی!

- باید باهات حرف بزنم دلی... این قدر ضعیف نباش... این قدر زود وا نده!

نیشخند می‌زنه... این همون دل آرام... چشماش هیچ حسی نداره...

دستم و با خشونت از بازوش می‌کشه و میگه:

- وا ندم؟ تو هم فیلمت دست یه پسری بود وا میدادی!

صدای بوق اتومبیل باعث میشه سر هر دومون برگرده...

با دیدن آرشام قلبم فشرده میشه...

دل آرام دستاش و مشت می‌کنه و میگه؛

- وای خدا!

بی حرف ازم جدا میشه و سمت ماشین میره

هاج و واج نگاشون میکنم... حسادت حالم و بد میکنه...

آرشام لعنتی...

گوشیم و از جیبم بیرون میارم

دل ارام یکم بحث میکنه و بلاخره سوار ماشین میشه

پشت هم عکس می گیرم... وقتی میرن عصبی و بهم ریخته سمت ماشینم میرم و

دنبالشون راه می افتم... آرشام که جلوی کافه نگه میداره دوست دارم

جیغ بکشم.. لعنت به هردوتون...

اشکام می ریزه و واسه ارتان پیام میدم:

- اگه می خوای حرفام بهت ثابت بشه بیا به این آدرس!

آدرس و واسش می نویسم... جواب میده:

- تو کی هستی لعنتی... تو این حال و روز داغون تو چی میگی این وسط؟

نگاهی به پنجره ی بزرگ شیشه ی کافه می اندازم...

دل آرام و ارشام رو به روی هم پشت میز نشستند...

خسته شماره ی آرتان و می گیرم و دیگه واسم مهم نیست چی میشه...

ارتان که جواب میده بینی مو بالا می کشم و میگم:

- من و میشناسی...چند بار دیدیم... نازگلم...رفیق دل آرام!

صدایی جز نفس نفس زدن ازش نمیشنوم..

- آقا ارتان؟

- تو... تو چی میدونی؟

- بیا به ادرسی که گفتم... بیا تا دیر نشده...!

- باشه!

قطع میکنم و خسته سرم و روی فرمون میزارم... نمیخوام ارشام و ازدست بدم.. منتظر
ارتان می مونم و خدا خدا میکنم اونا توی کافه بمونن تا بیاد..از

ماشین پیاده میشم... نمیدونم چقدر می گذره که ماشین ارتان جلو پام ترمز میکنه.. قلبم
می کوبه... از ماشین که پیاده میشه و سمت میاد رنگش پریده...

چشماش دو دو میزنه.. گیج و خسته نگام میکنه:

- چی و قرار ببینم؟

نگام سمت کافه میره که آرشام و دل آرام میان بیرون.. بازوش و می کشم و پشت درخت
می ایستم...

عصبی نگام میکنه:

- چته تو؟

- اون طرف خیابون و نگاه کن!

سرش که برگرده قلبم می ریزه...

گیج نگاه میکنه...

دو قدم جلو میره... لب میزنه...

- دل آرام؟

باز میخواد جلو بره که دستش و می کشم...

- آرشام بود؟ اینجا چی کار داشتن؟ چیکار دارن باهم؟

هنوز نمیدونه چه خبره یا خودش و زده به اون راه... آرشام و دل آرام که سوار ماشین میشن و میرن میخواد دنبالشون بره که میگم:

- نفهمیدی داستان چیه؟

نگام میکنه... تموم صورتش عرق کرده... نفس نفس میزنه... انگار که مسافت طولانی و دویده...

می ترسم از چشماش ولی میگم:

- با هم ریختن رو هم... بهت خیانت کردن که نامزدی و بهم زده... هنوز نفهمیدی؟

دستش و به درخت می گیره... می ترسم... گیج تلو تلو میخوره و سمت ماشین میره... جلوی ماشین که میرسه دیگه نمی تونه... همونجا کف خیابون می

شیننه... سرش و به ماشین تکیه میده... نگران سمتش می دوم...

- آقا آرتان؟ خوبی؟

سمت ماشینم میرم و بطری اب و برمیدارم

باز سمتش برمی گردم و با عجله بطری و سمت لباس می برم

یکم که میخوره ... خیره و سنگ نگام میکنه:

- هر چی میدونی بگو!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۰۸ ۱۰،۰۸،۱۸]

*** آرتان ***

واقعیت مثل پتک می خوره توی سرم... معلقم...

نشستم کف زمین و زل زدم به لبای نازگل...

میگه و می میرم.. میگه و تموم میشم.. میگه و دنیا میرسه به تهش...

- من نمیخواستم اینجوری حالت و بهم بریزم ولی خودمم بازی خوردم...

اونا جفتشون با زندگیمون بازی کردن... دلم نیومد توی بی خبری دست و پا بزنی و اونا احساس زرنگی کنن!

کاش ادامه نده..

کاش بدونه تحملم ته کشیده..

میخوام بلند شم ولی پاهام فلج شده...

کمرم شکسته...

غرورم له له شده...

غیرتم درد اومده...

سر به زیر و سخت میگه:

- اونا... اونا حتی با هم رابطه هم داشتن!

حس میکنم زمین زیر پام دهن باز میکنه... با سر سقوط میکنم... خیره ی چشماش میگم :

- مزخرف میگی..داری چرت میگی..امکان نداره!

اما تصویر اون گردنبنند جلوی چشمام نقش می بنده...

حس خفگی دارم...

دستم سمت گلوم میره...

- به جون مامانم دروغ نمیگم... اون حتی دخترونگیشو نداره...

دستم بلند میشه که بزنم توی دهنش...

که خفه شه...

که لال شه...

با ترس عقب میره...

دستم مشت میشه و میاد پایین...

- من گناهی ندارم... منم مثل خودت بازی خوردم... میتونی جلوی این ازدواج و بگیری...
دیر نشده!

نیشخند میزنم... این دختر بی شک دیونس... که چی بشه؟

مگه دیگه دل ارام و میخوام؟

دستم و به ماشین می گیرم و بلند میشم...

اونم بلند میشه صدام میزنه اما بی توجه بهش سوار ماشین میشم و با بالاترین سرعت میرم..

میرم که بهش بگم دیگه از نداشتنت دل و جونم نمیسوزه...

میرم بپرسم چی کم گذاشتم

کجا رو بد کردم...

گور بابای دختر عموی فریب کار و خیانت کار...

برادرم چی؟

قلبم داره از سینم میاد بیرون... کند میزنه... تموم سینم تیر می کشه...

دو بار مشتم و روی قلبم می زنم...

طاقت بیار..

طاقت بیار تا برم و تف کنم توی صورتش...

جلوی خونشون که ترمز میکنم فرمون و توی مشتام فشار میدم و نفس عمیق می کشم...

پیاده میشم....

زنگ و که میزنم صدای عمو می پیچه تو گوشم...

سخت لب میزنم:

- باز کن عمو!

- بیا تو ارتان جان!

در و که میزنه به ضرب در و باز میکنم...

مثل آتیشم...

وارد خونه که میشم عمو و زن عمو میان استقبال...

با دیدنم پریشون و نگران میان سمتم... اطراف خونه رو نگاه میکنم عمو میاد جلو ...

- چیزی شده ارتان جان؟ چرا رنگت پریده؟

صدام خش داره... گرفته...

- کجاست؟

حتی آوردن اسمش سخته... با دیدنش چی میشم؟

زن عمو جلو میاد:

- چرا نفس نفس میزنی مادر؟ بشین اب بیارم واست چت شده اخه!؟

عمو دستشو میزاره رو شونم:

- دل ارام اتاقشه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۲ ۱۰,۰۸,۱۸]

چشم می بندم...

لبم و گاز می گیرم...

قیامت زندگی من این لحظه است...

بی توجه بهشون سمت پله ها میرم...

صدام میزنن اما من فقط حرفای نازگل می پیچه تو گوشم...

سینم تیر می کشه...

دارم سخته میکنم...

شک ندارم...

در اتاق و که باز میکنم دل آرام با ترس سرش و از گوشی بلند میکنه و نگام میکنه...

بلند میشه و با دیدن حالم نگران میاد سمتم:

-آرتان؟ چیشده چته؟

دستم و بلند میکنه و میزنم توی صورتش... هینی می کشه و صورتش می چرخه... همون لحظه عمو و زن عمو می رسن...

عمو نگران میاد سمتم:

- چته پسر... حرف بزن.. چیکار میکنی تو؟

دل آرام برمی گرده و نگام میکنه...

اشکاش می ریزه...

دلم نمی ریزه...

هیچیم نمیشه...

دستش و از صورتش برمی داره...

زن عمو میره و بغلش میکنه...

- دست رو بچه ی من بلند میکنی نامسلمون؟ چه جوری دلت میاد؟ تو همونی که دل ارام
اخم می کرد می مردی؟

داد میزنه... گلوم میسوزه.. قلبم دیگه طاقت نداره:

- چه جوری تونسستی کثافت؟ هان؟ چه جوری تونسستی؟

عمو بازوم و می کشه:

- یا درست بگو چیشده یا برو بیرون!

- میدونید چرا میگه من و نمیخواه؟

دل ارام می لرزه...

انگار توی برف ایستاده...

من میسوزم...

تو خود خود آتیشم...

- چون با برادر منه.. اسمم روش بود و با ارشام تیک میزد...

اسمم روش بود و با اون رابطه...

عمو میزنه تخته ی سینم... عصبی میگه:

- مثل ادم حرف بزن... تهمت چی و میزنی به دسته گل من... خودت نمی شناسیش؟ از
بچگی نبودی باهاش؟ اینجوری شناختیش؟

اخ که دردم همینه...

اخ که جونم واسه همین داره بالا میاد... دل ارام توی بغل زن عمو می لرزه و هق میزنه...

- همین امروز با ارشام توی کافه دیدمشون...

همین چند روز پیش گردنبند شو روی...

قلبم داره جون میده...سخته... گفتنش مثل مردن..

- روی تخت خونه ی ارشام پیدا کردم... به ولای علی خودم دلم میخواد دروغ باشه... مگه مغز خر خوردم تهمت بزnm...اره عمو؟ شما که از عشقم خبر

داشتی نداشتی؟

زن عمو دل ارام و از خودش جدا میکنه... بازوهاش و می گیره و میگه:

- چرا حرف نمی زنی؟ چرا دفاع نمیکنی از خودت دختر؟

جای انگشتام مونده روی صورت خوشگلش... ولی تمومه...ادامه میدم...

- فکر کردید چرا با من بهم زد؟ برسید از ارشام... از رفیقش نازی...

و تیر خلاص و میزنم... توی چشمای پر از اشک و ترسش زل میزنم و بی ملاحظه میگم...

- از دکتر زنان!

عمو قلبش و چنگ میزنه و داد میزنه:

- خفه شو آرتان!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۶ ۱۰,۰۸,۱۸]

برمی گردم سمت عمو... حالش بده اما از من بدتر نه...

- من خفه شم چی حل میشه؟ دخترت بهم خیانت کرده... به مقدسات قسم اگه عکسش ثابت شه جلوی مردم شهر زانو میزنم جلوش میگم غلط کردم...

اصلا شما منو دار بزن وسط همین اتاق!

دلم برای خودم سوخته... عمو سمت دل ارام میره... دل ارام سر به زیر می لرزه و می باره:

- دل آرام؟ چرا هیچی نمیگی بابا؟ بگو داره اشتباه میکنه... بگو تهمت... بگو عزیزم!

منتظرم... منتظرم که دل آرام بگه... که ثابت کنه... که این اتیش و خاموش کنه اما بنزین می ریزه:

- من.. من فقط... یعنی...

عمو می پرسه:

- تو امروز با ارشام کافه بودی؟

فین فین میکنه و میون حال بدش لب میزنه:

- بله!

زن عمو دستش و توی صورتش می کوبه

موهام و با جفت دستام چنگ میزنم

عمو جدی تر و پراختر می پرسه:

- گردنبند تو توی خونه ی... لا اله الا الله!

برمی گرده باز سمت دل آرام و عصبی میگه:

- بوده؟

انگشتاشو فشار میده...چشماش و می بنده و میگه:

- بله!

زانو هام بی حس میشه... خم میشم... دستام و به زانو هام می گیرم... صدای سیلی زدن عمو
رو که میشنوم سرم به ضرب بالا میاد... دل آرام روی تخت

افتاده و از بینیش خون میاد... قلبم دیگه کشش نداره... زن عمو دست عمو و می گیره و با
گریه میگه:

- نزن بچه مو بزار ببینیم چی شده مرد!

عمو داد میزنه:

- تو تو خونه ارشام چه غلطی میکردی؟ کافه واسه چی بودیدی؟

دل ارام بی حس و حال نگام میکنه

حتی دیگه گریه نمیکنه...

انگار روح توی تنش نیست

حتی دیگه نمی لرزه... نمی ترسه...

- من خیانت کردم بهت!

زن عمو داد میزنه و با گریه میگه:

- دل ارام؟

جلو میرم... جلو تر... حتی دیگه عمو جلومو نمیگیره... بلند میشه و نگام میکنه...

- تو اینجوری فکر کن... فکر کن خیانت کردم... فکر کن اشغالم... فکر کن پستم... دیگه مهم نیست در مورد چیه جوری فکر میکنی... چون ته تهش هر

جوری که فکر کنی دیگه من و نمیخواهی!

یکی قلبم و از دو طرف می کشه...

- من و ارشام قرار ازدواج کنیم بابا!

دستام مشت میشه... گلوم درد می گیره... سینم میسوزه... عمو با شتاب میاد سمتش که باز بزنه جلوشو می گیرم:

- خفه شو دل ارام... خفه شو که ابرو نزاشتی واسم!

سخته... تلخه... ولی مرد که باشی و هر شرایطی باید محکم باشی...

- عمو آروم باش !

زن عمو رو نگاه میکنم و میگم :

- ببرید عمو رو اتاقشون لطفا!

عمو اما داد میزنه:

- کجا برم.. بزار ببینم چه خاکی ریخته تو سرم این دختره!

تحمل این فضا و حضور دل ارام و ندارم.. عمو و ول میکنم و میرم سمت در و میگم "

- دیگه مهم نیست.. خدافظ!

دل ارام صدام میزنه... امادگی دارم که دندوناشو توی دهنش خرد کنم:

- ارتان؟

دیگه واسم تمومه... بی توجه پله هارو پایین میرم و بیرون میرم..

سوار ماشین میشم تا برم سراغ نامرد دوم

اما فکر نمیکنم دووم بیارم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۷ ۱۰,۰۸,۱۸]

جلوی آپارتمانش که ترمز میکنم صدای جیغ لاستیکا می پیچه تو گوشم...

ماشینش و که می بینم دستم مشت میشه... پیاده میشم و در و می کوبم ...

تمام وجودم می لرزه...

دستم و میزارم رو زنگ و برمی دارم..

پیشونی مو به دیوار میزارم صداس و که میشنوم قلبم تیر می کشه:

- بله؟

- باز کن !

صداش پر میشه از تعجب...

نفرت توی وجودم موج میزنه..

- تویی ارتان... بیا تو!

در و باز میکنم و وارد خونه میشم...

هنوز همون لباسا تنش...

نگام میره سمت اتاق خواب...

یعنی دل ارام ...

نفسم و فوت میکنم...

جلو میاد...

بی طاقت و خسته یقه شو می گیرم و می زنمش به دیوار...

وحشت زده نگام میکنه...

- چته تو... یقه رو ول کن!

- از هر کی خنجر خورده بودم این قدر نمی سوختم!

ناباور و گیج نگام می‌کنه...

تار می بینم ولی ادامه میدم:

- چه جوری تونستید؟

چی میگی تو؟

کمرش و محکم میزنم به دیوار و از لای دندونای قفل شدم میگم:

- امروز دیدمت با دل ارام توی کافه!

رنگش می پره...

- چی؟

یقه شو ول میکنم و عقب میرم...

سعی میکنم بغض صدام و مخفی کنم...

سعی میکنم زانو نزوم...

سعی میکنم محکم باشم...

- چه جویری این مدت توی چشمام نگاه کردید؟

هاج واج نگام میکنه

- چه جویری از خجالت و شرمندگی دق نکردید؟

داد میزنم:

- چه جویری پا به پام اومدی خونه ی عمو و نشستی و از بهم خوردن نامزدیم ابراز ناراحتی کردی؟

لب میزنه:

- آرتان؟

نعره میزنم:

- خفه شو ... خفه شو اسممو نیار...

چه جووری تونستی با برادرت این کار و کنی؟

چه طوری اون بی معرفت من و نخواست و گفت میخواد؟

چرا گذاشت به اینجا برسه؟

انگار آروم تر میشه.. نفس راحت می کشه گیج میگه:

- نتونست بگه... مونده بود توی تعارف !

آتیش می گیرم...

گلدون و برمی دارم و پرت میکنم سمتش...

سرش و پایین میاره... گلدون به دیوار میخوره و خورد میشه داد میزنم:

- بی همه چیز اشغال... بی ناموس!

- داد زن منم بلدم...

شلوغ نکن.. اتفاقی که افتاده...

سعی کن کنار بیای!

از این همه وقاحت و پررویی حالت تهوع می گیرم...

دستم و مشت میکنم و میزنم پای چشمش...

داد میزنه...

از درد صورتش و میگیره..

مشت بعدی و توی شکمش میزنم...

عجیبه که مقاومت نمیکنه...

نمیزنتم... هیچی نمیگه...

می ایسته و ازم کتک میخوره...

خسته که میشم عقب میرم....

. از لب و بینیش خون میاد...

عقب میرم و تکیه میدم به دیوار...

سر می خورم و نقش زمین داد میزنم:

- خدااااااااااا

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۷:۵۳ ۱۰,۰۸,۱۸]

* آرشام *

از جام بلند میشم...

دلم تیر می کشه...

خون بینی مو با پشت دست پاک میکنم... چشمام و نمیتونم درست باز کنم...

سمتش میرم...

فکر می کردم کل ماجرا رو فهمیده و میخواد نابودم کنه...

وقتی گفت دل ارامم بی معرفته نفسم بالا اومد...

- ببین ارتان...

پر نفرت نگام می‌کنه:

- بهت گفتم اسم من و نیار...!

- اسمت و نیارم چی تغییر می‌کنه؟

بلند میشه و میاد سمتم...

کف دستش و میزنه توی سینم..

هلم می‌ده و یه قدم عقب میرم...

- بعد از این اتفاق ازت انتظار شعور و فهم و درک ندارم!

بازم میزنه... بازم عقب میرم...

جلو میاد و ادامه میده:

- فقط ازت انتظار دارم کاری کنی دیگه نبینمت!

یه لحظه حالم بد میشه...

نفرت چشماش و هیچ وقت ندیده بودم... این حجم از سردی...

از بی تفاوتی...

- ازت انتظارم دارم هر جا دیدیم راه تو کج کنی که چشمم نیفته به خود نامردت!

دستش و مشت میکنه و میزنه روی سینم ...

چشم می بندم... ادامه میده:

- وقتی اون روز اون گردنبنده روی تخت دیدم و ...

- دل ارام فقط...

حرفم و قطع میکنه...

با بغض...

با درد...

با زجر میگه:

- دیگه اسمش و نیار... هیچی نگو از زن آیندت!

نفسش میره...

دستاش بی حس کنارش می افته...

دلم واسش میسوزه... عقب میره...

پشت بهم می ایسته و میگه:

- اون روز که اومدم و توی اتاقت خوابیده بودی دل ارام اینجا بود ؟

صداش نفس نداره...میرم سمتش و میگم:

- نه نبود!

برمی گرده و نیشخند میزنه...

- مثل کابوس ، نه... خود کابوس این لحظه...

که زل بزنم توی چشمت و ازت از نامزدم بپرسم...

که ازت بپرسم کی باهات رابطت این قدر فراتر رفت و...

ساکت میشه...

دستش و میزنه روی پیشونیش...

سرم و می ندازم زیر...

سمت در میره و میگه:

- از هیچ کدومتون و نمی گذرم... وایسا تماشا کن!

بیرون میره و در و میکوبه...

نفسمو فوت میکنم...

روی کاناپه سقوط میکنم...

اگه واقعیت و بفهمه چی میشه؟

میخوام شماره ی دل ارام و بگیرم که عمو زنگ میزنه گیج و گنگ از جا بلند میشم...

دلم می ریزه...

ترس توی وجودم میریزه...

سعی میکنم به خودم مسلط باشم...

این لحظه ها رو پیش بینی کرده بودم....

جواب که میدم فریاد عمو حالم مو داغون تر میکنه:

- تا یک ساعت دیگه هر گوری هستی اینجا باش!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۵۷ ۱۰،۰۸،۱۸]

صورتتم میسوزه... دلم بیشتر...

بابا اون قدر داد زده بود که سرم درد میکرد... به تاوان گناه نکرده بازخواست شدم و سیلی خوردم...

به تاوان گناه نکرده دنیارو خراب کردن رو سرم و حرفایی بهم زدن که حقم نبود.. بخدا نبود...

اما من بدبخت ترسو.. سکوت کردم.. لال شدم...

تایید کردم تهمتارو.. بغضم می شکنه و گلوم خالی نمیشه... چشمم خالی نمیشه..

حالم عوض نمیشه... سینم سبک نمیشه...

بابا گفته بود ارشام میاد و توضیح میده...

گفته بود اگه حقیقت داشته باشه باهاش واسه همیشه میری... دیگه اسممون و نمیاری ...

گفته بودم و جون من اومده بود بالا

گفته بود و دلم میخواست التماس کنم من و بکشید ولی با اون نفرستید...

ولم نکنید... تنهام نزارید... طردم نکنید...

صدای ارشام که از طبقه ی پایین میاد قلبم تند می کوبه... ناخونام و کف دستم فشار میدم...

صدای گرفته و پر خشم مامان و میشنوم و از همین الان دلم واسه مهربونیاشون تنگ شده...

- دل ارام بیا پایین!

نمیخوام برم... نمیتونم برم...

دارم دق میکنم... دارم می میرم...

دلم ارتان و میخواد.. اغوشش و میخواد ... دلم هر چی و ازم گرفتن و میخواد...

خسته و بی حال با چشمهای سرخ و خسته میرم پایین...

چشمم که به صورت کبود ارشام می افته متعجب نگاش میکنم..

بابا میره جلو و میگه:

- مثل بچه ی ادم توضیح بده تا بابا مامانت برسن!

سرش و می ندازه زیر... اما من اگه جاش بودم می مردم...

- من و دل ارام قبل از نامزدیش با ارتان ، همو دوست داشتیم!

چشمام از تعجب درشت میشه...

لبم میزنم که بگم خفه شه اما نگام که میکنه خفه میشم...

بابا عصبی میگه:

- لال بودید بگید!؟

- نمیدونستم دوسم داره... دل ارامم نمیدونست عاشقشم....

با ارتان نامزد کرد که فراموشم کنه... اما چند روز پیش اتفاقی...

مامان با گریه میزنه توی صورتش:

- بی ابروم کردید... ارتان بچم دق میکنه!

بغضم می شکنه و اشکام میریزه...

ارشام میگه:

- عمو میخواستیم خودمون بگیم ..ارتان بد گفته!

ازش حالم بهم میخوره...

از دروغاش متنفرم...

پست فطرت نامرد...

بابا داد میزنه:

- بد گفته؟ چی و بد گفته؟ ناموس شو بردی تو خونت... نامزدش بهش خیانت کرده...
بعد...

قلبش و می گیره... با ترس جلو میرم و با گریه میگم:

- بابا؟

دستش و میاره بالا و میگه:

- جلو نیا... بابات مرد بابات اینه...

به ارشام اشاره میکنه...

مامانت اینه... دیگه همه کس و کارت اینن...!

با گریه میگم:

-ولی من...

زنگ و میزنن و مامان با گریه سمت ایفون میره...

عمو و زن عمو که میان دلم میخواد از خجالت بمیرم...

بابا که همه چی و میگه عمو عصبی جلو میاد و محکم میزنه زیر گوش ارشام...

دل‌م خنک میشه...

بابا نگام میکنه:

- مدت صیغت با ارتان که تموم شده

میریم محضر عقد میکنید... سمت که رفت تو شناسنامش واسه همیشه میری... دیگم
نمیخوام ببینمت ...

مامان با گریه جلو میاد:

- جهان؟

عصبی برمی گرده سمت مامان:

- هیس.. همین که گفتم... ما دیگه دختر نداریم!

دستم و به دیوار می گیرم تا سقوط نکنم... ارشام نگران میاد سمتم...

زن عمو و مامان هم...

اما من چشمای اشکیم فقط بابا رو می بینه...

سوال عمو نابودم میکنه:

- واسه چی خودکشی کردی؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸:۰۰ ۱۸:۱۰,۰۸]

دیگه طاقت ندارم... کم اوردم... دلم میخواد داد بزنم... بمیرم... ارشام جلو میاد و رو به عمو میگه:

- یه شب دعوای شدیدی کردیم... سر ارتان و حال و روزش... بهش گفتم اگه اون و میخوای باشه می کشم کنار... گفتم ولی بدون عاشقتم... تا چند روز

جوابش و ندادم... که فرداش فهمیدم خودکشی کرده!

انگار کلاغا افتادن به جون مغزم...

انگار یکی بلند و پی در پی توی سرم جیغ می کشه...

انگار یکی جفت پاهام و می گیره و می کشه توی باتلاق...

ناباور و گیج نگاش میکنم... عمو مات نگام میکنه... مامان گریه میکنه... بابا ذکر میگه... و
دل من فقط ارتان و میخواد میون این جماعتی که بریدن و

دوختن...

دل ارام؟ آرتان مگه باورت کرد؟ مگه هر چی گفتن و هر چی دید و باور نکرد؟ مگه درد
و فهمید؟ مگه فقط یه لحظه فکر کرد من و با اون همه عشق

نمیتونم همچین کاری کرده باشم؟ اونم زد... اونم رفت... اونم نخواست...

عمو سمت آرشام میره... سخت و سرد نگاش میکنه:

- به برادرت فکر نکردی؟

دلم داره از جاش کنده میشه...

- دل ارام هیچی... تو چی؟ برادرت بود... نتونستی چشم ببندی رو ناموسش و بزاری اونم
سر به راه بشه و فراموش کنه؟

دارم خفه میشم... دارم می میرم... ارشام سر به زیر اروم میگه:

- حقیقتش نه... سعی کردم ولی نتونستم تا آخر عمر با حسرتش زندگی کنم... اینجوری فقط ارتان ولی من می کشیدم کنار دل ارامم نابود میشد!

دهن مو باز میکنم که بگم خفه شه... پر اخم نگام میکنه...

عمو سمت بابا میره و میگه:

- چی کار کنیم داداش؟

بابا انبار باروت... آماده ی انفجار...

- کاریم مگه میشه کرد؟ زودتر کارا رو انجام بدیم دست عروس تو بگیر ببر!

بغض داره خفم میکنه

پر نفرت زل میزنم به آرشام...

زن عمو اشکاش و پاک میکنه:

- ارتانم چی؟ بچم سخته میکنه!

این مسخره ترین سکانس زندگی من...

مزخرف ترین نقطه ی زندگیم..

من و دارن تقسیم میکنم که مال کی باشم؟

مثل عروسک خیمه شب بازی...

عمو خسته و عصبی میگه:

- میفهمی چی میگم؟ خیلی چیزها بین این دو تا گذشته... دیگه ارتان تمومه!

از خجالت لبم و گاز می گیرم...

یعنی باید باور کنم نازگل همه چیز و اینجوری بی رحمانه تعریف کرده؟

چه رفیقی بود نشناختم...

مگه من ازش آرشام و گرفتم؟

عمو زن عمو سمت در میرن و عمو عصبی میگه:

- بریم ارشام!

وقتی میرن بابا کتش و برמידاره و بیرون میره... در و که می کوبه بغضم می ترکه... هق هق میکنم... مامان سمتم میاد ... طاقت نمیاره...

- چی کار کردی با زندگیمون دختر!

بلند میشم... نمیخوام بغلم کنه... چون باید به دوری عادت کنم... پله ها رو بالا میرم و وارد اتاقم میشم... شماره ی نازگل و می گیرم... جواب که میده با

گریه میگم:

- خیلی پستی ... خیلی اشغالی... الحق که بهم می خورید تو و اون ارشام کثافت!

- باشه آدم خوبه ی قصه ی شما!

داد میزنم... گلوم میسوزه:

- چی گیرت اومد؟ چی کار کردی باهام؟

- ته تهش چی؟

با حرص گوشی و قطع میکنم و روی تخت می افتم... زار میزنم... ارتان و واسه همیشه از دست دادم... فکر اینکه باید برم با آرشام توی یه خونه زندگی

کنم و حتی سراغ خانوادم نیام داره نابودم میکنه... مگه گناهم چیه... مگه من چیکار کردم... دارم تاوان چی و پس میدم توی این آشفته بازار... !!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۰، ۰۴: ۱۸]

گوشه ی تختم کز کردم و اشکام تمومی نداره...

در اتاق باز میشه و بابا با صورت در هم و عصبی میاد داخل...

اشکام و پاک میکنم و توی خودم بیشتر مچاله میشم سمتم میاد و میگه:

- دیگه گریه زاری چیزی و حل نمیکنه دل ارام.. مگه همین و نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی زنش شی؟ خب من از محضر وقت گرفتم.. بی سر و صدا عقد

میکنید و به سلامت!

با حال بد و بغض نگاش میکنم:

- بابا؟

سیب گلوش سخت بالا و پایین میشه:

- فقط رفتی دیگه برنگرد دختر!

لبم و گاز و می گیرم... پر درد بهم زل میزنه:

- کمرمو شکستی!

- بابا من...من نمیخواستم... یعنی...

بلند می‌شوم...

جون می‌کنم تا حرف بزنم...

ولی همیشه حتی از تصور عصبانیت آرشام می‌ترسم...

سمتش می‌رم :

- خودتون و ازم نگیرید!

دستش و می‌گیرم اما دستش و می‌کشد و عقب میره... سمت در میره و میگه:

- جهزیتم همین روزا تکمیل می‌کنم!

- بابا جون؟

- بابات مرد... میدونی با اون پسر بیچاره چی کار کردی؟

سرم و زیر می‌ندازم..نگاه پر حقارتی بهم می‌ندازه و بیرون میره...

سمت تخت میرم و گوشیم و برمی دارم... آرشام که زنگ میزنه اشکام بیشتر میشه...

با نفرت جواب میدم:

- تو یه آشغال کثیفی!

- هیسسسس مودب باش!

بغضم و قورت میدم..

- چه جووری تونسستی این قدر راحت دروغ بگی؟ چه جووری تونسستی عوضی؟

جدی و خشن میگه:

- حال و حوصله ی جیغ جیغ ندارم دلی... فردا محضر ده صبح.. بی سر و صدا و بدون

اینکه بری رو مخم میای و بله رو میدی گرفتی؟

تموم سعی مو میکنم داد نزنم:

- من هیچ جا نمیام!

خون سرد و جدی میگه:

- میتونی مگه؟

گریه میکنم آروم و بی صدا:

- زن آرتان نمیشم... بخدا دیگه اسمم نمیاره... ولم کن فقط.

. بزار توی تنهایی و بدبختیم بمیرم... !

- من انقدر بد و اخم؟

ناخونام و کف دستام فشار میدم:

- خونوادم و نگیر... مامان و بابام...

- خودم اونارو حل میکنم.. زمان لازمه... دلی فردا نری رو مخم که میتونم از این آشغال ترم بشم!

با نفرت قطع میکنم و بلند میشم...

پنجره رو باز میکنم و نفس می کشم... اشکام می ریزه همه ی سعی مو میکنم تصویر آرتان و از ذهنم پاک کنم... فراموش کنم...

ولی نمیشه... نمیتونم ... نمیخوام...

زندگی من آرتانه... اما زندگیم و ازم گرفتن.. چه طوری میتونم زنده بمونم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۰ ۱۱:۱۸]

بابا که جلوی محضر ترمز میکنه با دیدن ماشین آرشام دلم از جاش کنده میشه...

مامان تموم مسیر اشک ریخت...

بابا ذکر گفت و من زل زدم به اسمونی که خدایی توش ندیدم...

خودم و سپردم به باد... به پوچی... به تقدیر... هیچکس فکر نکرد از من بعید بود پشت کنم به عشقم...

هیچ کس به دروغای آرشام شک نکرد... هیچکس نگفت تو با اون همه عشق چه طوری شد رفتی سمت آرشام؟!

هر سه پیاده میشیم ...

با پاهای لرزون پله های محضر و بالا میرم

انگار میرم توی جهنم...

گیج و خستم... مات و مبهوت...

زل زدم به یه نقطه و هر چی میگن گوش میدم...

با دیدن ارشام و عمو و زن عمو بغض و قورت میدم...

نمیخوام بیارم...

به دستور حاج آقا روی صندلیا می شینیم

نبودن آرتان درد میشه و جا خوش میکنه توی قلبم....

شناسنامه هامون و دست حاج اقا میدن...

حاج آقا خطبه رو میخونه...

و من توی دلم برای همه ی ارزو هام فاتحه میخونم...

همه ی رویا هامو میسوزونم...

همه ی زندگی مو می ریزم دور...

صدای نفسم تند و پشت هم...

انگار یه مسافت طولانی دویدم...

دویدم و نرسیدم...

خسته و داغون به تصویر م توی ایینه ی مقابل خیره شدم

مامان توی گوشم میگه...

- جواب بده دلی!

به خودم میام...

سرم و بالا می گیرم...

همه منتظر نگام میکنن...

باید بگم بله؟ چرا وقتی دلم نمیخواد بگم بله؟

چرا مثل فیلما ارتان نمیاد نجاتم بده و من و بیره...

حاج اقا باز می پرسه:

- عروس خانوم وکیلیم؟

دلم میخواد همین لحظه بمیرم...

تموم اون روز خونه ی عمو و بلایی که سرم آورد مرور میشه...

اشکم می چکه...

ارشام از میون دندونای قفل شدش میگه:

- دل ارام!؟

جون میکنم و سخت میگم:

- بله!

کسی دست نمیزنه...

شادی نمیکنه...

انگار مجلس ختم...

انگار من بیوم...

هیچ خبری نیست...

زن عمو جلو میاد... جعبه رو دست ارشام میده...

ارشام جعبه رو باز میکنه دست چپم و میگیره... دوس دارم روش بالا بیارم...

دستم و مشت میکنم...

ارشام کلافه نگاهی به بقیه که سرگرم صحبت هستند می ندازه...

- گند نزن به اعصابم ... باز کن مشتت و!

با نفرت میگم:

- ازت نشونه نمیخوام... سمت بسه تو شناسنامم!

با حرص می خنده:

- از سرتم زیادم بابا... دست خورده ی خودمی!

- بمیر فقط!

کلافه انگشتشو از مشتم رد میکنه و به زور دستم و باز میکنه... اخ ارومی میگم...
حلقه رو توی انگشتم میکنه...

بابا جلو میاد:

- آرشام... جهیزیه ی دل ارام و امروز فردا

- خونه ی من تکمیل عمو... نیازی به چیزی نیست... دستتون درد نکنه!

مامان اشکاش و پاک میکنه و بابا میگه:

- پس پولشو می ریزم به حسابش... هر کاری میخواد بکنه...

این تو اینم دخترم... شما رو به خیر و مارو به سلامت!

مامان با گریه بابا رو صدا میکنه...

عمو دستشو روی شونه ی بابا میزاره و زیر گوشش چیزی میگه

اما بی فایده...

عصبی میگه:

- دیگه دختر ندارم!

دست مامان و می گیره و سمت در میره...

بلند میشم میخوام سمتش برم که ارشام محکم مچ دستمو می گیره...

عمو اروم میگه:

- برید سر زندگیتون... منم باید بچم و سرپا کنم... ارتان خوب نیست!

همراه زن عمو که میره

ارشام بلند میشه... از محضر بیرون میایم...

مامان بابا سمت ماشین میرن...

میخوام برم اما دستم اسیر دست ارشام....

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۰، ۱۲: ۱۸]

برمی گردم و محکم به بازوش می کوبم:

- ولم کن بزار برم!

- تموم شد دل آرام... دست و پای بیخود نزن!

برمی گردم و نگاشون میکنم...

مامان با گریه نگام میکنه...

بابا صداش میزنه تا سوار بشه....

دوتا دستام و آرشام محکم گرفته... با گریه نگاش میکنم:

- میخوام خدافظی کنم... میام... ولم کن!

دستام و رها میکنه...

یه قدم عقب میره... دستاش و توی جیب شلوارش میبره و زل میزنه بهم... سمت مامان
میدوم... غرق میشم توی آغوشش... بابا سوار میشه و در و محکم

می کوبه.... هق میزنم :

- مامان؟

جواب نمیده... فقط من و از خودش جدا میکنه...

- خوشبخت بشی!

میره و سوار میشه.. بابا با سرعت میره... به همین راحتی من و جا میزارن.. آرشام بی حوصله
صدام میزنه... برمی گردم و میخوام سمتش برم که صدایی

آشنا تا مرز جون دادن می برتم:

- عروس خانوم؟

می ایستم..

تعجب و بهت و توی چشمای ارشام می بینم...

می ترسم برگردم... می ترسم پشت سرمو نگاه کنم... می ترسم ببینم و نمیرم...

جرات برگشتن ندارم اما خودش جلو میاد و مقابلم می ایسته...

با دیدنش چشمای قرمز و رنگ پریدش دلم میخواد بمیرم...

شاخه گل و سمتم می گیره... آرشام جلو میاد... ارتان اما نگاش نمیکنه.. ارتان و می

شناسم... این ارامش قبل طوفان...

- مبارک!

اومده من و دق بده...

اومده بسوزنتم... سرم و زیر می ندازم... اشکام می ریزه... طاقتم داره تموم میشه...

- عروسیته... گریه نکن شگون نداره!

سرم و بالا میارم...

خیره نگاش میکنم...

چه طوری میتونه عشق و توی چشمام نبینه...

جلو میرم ...

پیرهنشو چنگ میزنم... تپش قلبش بالا میره... حرارت تنش بالاست..ارشام عصبی مچمو
می گیره

- دل آرام؟

آرتان اما بازو هام و می گیره و من و از خودش جدا میکنه

گیج میگه:

- همین بازیارو باهام کردی که باورت کردم!

ارشام کلافه میگه:

- بسه!

آرتان عصبی نگاش میکنه:

- امیدوارم خوشبخت بشی آرشام خان!

نگاش میکنم... بغضم توی چشمام می ترکه:

- ببخش من و!

مات و خیره نگام میکنه

ارشام دستمو می کشه

ارتان نیشخند میزنه و دور میشه...

میره و می میرم...

میره و عشق و توی چشمام نمی بینه...

میره و نمیفهمه با عطر تنش چطور دیونم کرد...

ارشام دستم و می کشه و میبره سمت ماشین

در و باز میکنه و هولم میده... روی صندلی می شینم...

پشت فرمون می شینه و حرکت می کنه... عصبی... خیلی عصبی... ازش وحشت دارم... از
اون روز ازش می ترسم... منفجر میشه:

- خوش گذشت پیشش؟

سرم و به شیشه می چسبونم...

- بلایی سرت میارم که حتی یادت نیاد من برادری به اسم ارتان داشتم!

لبم و گاز می گیرم... سرعتش زیاد... حالت تهوع دارم...

- جلوی چشم من میری سمتش ... دور از چشمم میخوای چه غلطی کنی!؟

با تموم توانم جیغ میزنم:

- خفه شو... به تو ربطی نداره... ازت متن...

با پشت دست که روی دهنم میزنه خفه میشم..

- این و زدم یادت بمونه با شوهرت مثل ادم حرف بزنی!

لبم خون میاد... دستمال کاغذی و سمتم می گیره... توجه نمیکنم... تموم تنم می لرزه...
میترسم... از رفتن به اپارتمان... از تنهایی باهاش... کاش آرتان

می گفت چیشده عزیزم...

می گفت چرا رفتی...

می گفت چه بلایی سرت اومد...

و من همه چیز و می گفتم...

کاش بابا می پرسید...

کاش مامان می پرسید...

کاش خدا یه کاری می کرد...

جلوی آپارتمان که ترمز میکنه بدنم سرد میشه

- بیا پایین!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸:۲۴ ۱۰,۰۸,۱۸]

از ماشین پیاده میشه من اما از جام تگون نمیخورم... عصبی در و می کوبه و طرف دیگه ی ماشین میاد... در و باز میکنه و دستم و می کشه... مگه میشه با

این هیولا ی خشن زندگی کرد؟

تا جلوی خونه دنبالش کشیده میشم

در و باز میکنه و هولم میده تو خونه...

در و که می کوبه چشمم و می بندم و گوشام و می گیرم...

جلو میاد.. چشم باز میکنم و به چشمای عصبیش زل میزنم... جلو میاد... عقب میرم... تنم که اسیر دیوار میشه دستاش و دو طرف صورتم روی دیوار میزنه

و صورتش و سمت صورتم خم میکنه:

- من سر تو نامرد شدم... کثافت شدم... ناموس دزد شدم... متجاوز شدم...

چونم می لرزه... اشکام می ریزه... بی رحمانه تر ادامه میده:

- من سر تو هر جونوری میتونم بشم... حتی قاتل!

چشمام از جدیت کلامش گشاد میشه... وحشت زده نگاش میکنم... نفساش پوست صورتم و میسوزونه...

- هم میتونم تو رو بکشم هم برادر مو.. پس دست نزار روی نقطه ضعف من!

لب باز میکنم تا بگم خفه شه... انگشتاش و دو بار محکم میزنه رو لبام:

- به خاطر غلطی که امروز کردی فعلا نمیخوام صداتو بشنوم... پس خفه شو!

حالم ازش بهم میخوره... این چه دوست داشتنی...

- از امروز و این لحظه تو زن منی... اینجام خفته... مثل همه ی زنای دنیا مثل ادم شوهرداری و خونه داری تو بکن!

سرم و زیر می ندازم تا تف نکنم توی صورتش

چونه مو می گیره و سرمو بالا میاره

از درد آی خفیفی میگم...

- حتی اگه بفهمم به آرتان فکر میکنی این خونه رو واست جهنم می کنم... میدونی که میتونم!

لباش و نزدیک گوشم میاره و اروم میگه:

- میدونی دیگه نه؟

خسته و عصبی سرم و به علامت مثبت تگون میدم تا فقط دست از سرم برداره... عقب میره... سمت اتاق میره و میگه:

- بیا که بد مزه دادی بهم!

شوکه عقب میرم... جلوی در اتاق می ایسته...

- چند دست لباس خوابم خریدم واست.. توی ماشین جا گذاشتم... بزار اول اونا رو بیارم!

لبم و محکم گاز می گیرم تا نگم حالم ازت بهم میخوره...

بیرون میره وارد اتاق میشم... در و می کوبم و قفل میکنم... قفسه ی سینم تندتند بالا و پایین میشه... از ترس یخ زدم...

صدای پاشو که می شنوم گوشه ی اتاق کز میکنم...

دستگیره رو دوبار پایین میده و بعد با لگد به در میزنه:

- خودت نمیزاری ادم باشم دلی... خود خرت!

- تو یه هوس باز آشغالی... بویی از عشق نبردی!

به در می کوبه و داد میزنه:

- تو دیگه زنی زبون نفهم... قبلش مگه کاریت داشتم... باز کن اون روی سگ مو بالا نیار دلی!

چند بار به در می کوبه... گوشام و محکم می گیرم و با گریه داد میزنم:

- ازت می ترسم... از رابطه داشتن باهات می ترسم... از تنها شدن باهات وحشت دارم...
بخدا دارم می میرم..تو اون روز من و کشتی!

- بازش نکنی می شکنمش...میدونی که کله خرترا از این حرفام!

هق هق میکنم... با گریه میگم:

- فقط امروز و دست از سرم بردار...فقط امروز... چون هر کی دوست داری!

دیگه صدایی نمیشنوم...

چند لحظه بعد آرام میگه:

- باشه... کاریت ندارم... بیا املت درست کنم بخوری ضعف میکنی!

- نمیخورم... فقط میخوام تنها باشم... اجازه بده!

کلافه میگه:

- ای لعنت به من !

آروم روی تخت می خوابم... زار میزنم... بلند... بی خجالت... عزادار... عزادار...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۰، ۲۹: ۱۸]

چشمای خسته پف کردم و باز میکنم... از پنجره خیره ی بیرون میشم... صبح شده و من هنوز توی اتاقم... از جا بلند میشم.. بدنم درد میکنه... بلند میشم

و در و باز میکنم... پام روی پاکت میره... برش میدارم... لباس خوابای دیشب... نیشخند میزنم و سمت سالن میرم... صدای ارشام و از آشپزخانه میشنوم:

- آره حرف نزن... منم جات بودم جرات جیک زدن نداشتم... بلایی سرت میارم که کفشام و لیس بزنی بگی گوه خوردم!

ناباور و گیج جلو میرم... پشت به من مقابل گاز ایستاده و با گوشی حرف میزنه...

- ببند دهن تو .. سگ کی باشی... تو هنوز من و شناختی... شناختی که چشمت و بستی و اون دهن گشاد تو باز کردی!

با ترس لب میزنم:

- چیشده؟

برمی گرده سمتم... گوشی و قطع میکنه و می ندازه روی میز غذاخوری... جلو میاد... ازش می ترسم:

- کی اومدی؟

- الان... با کی اینجوری حرف می زدی؟

صندلی و عقب می کشه و می شینه... بازوم و میگیره و می کشه... روی یکی از پاهاش می شینیم... با موهام بازی میکنه... دلم میخواد بمیرم:

- با اون رفیق فضول و بیشعورت!

- کاریش ندا...

انگشت اشاره شو میزازه رو لبام:

- شما تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن!

- میخوای باهاش چیکار کنی؟

بلند میشه و دستمو می کشه...می شینم روی صندلی... سمت گاز میره و لیوان و پراز شیر
میکنه...لیوان شیر و میزازه جلوم و میگه:

- صبحونه درست نکردی منتها چون روز اول می بخشم!

سرم و بالا می گیرم و غمگین نگاش میکنم:

- می خوای با نازی چیکار کنی فقط همین و بگو!

صورتش سخت و جدی میشه:

- بهش گفته بودم پا نزاره رو دم... گفته بودم با دم شیر بازی نکن!

میخواد بیرون بره اما می ایسته و میگه:

- همون بلایی که سر تو اوردم سرش میارم... اما واسه تو هدفم خوب بود... تهش خوب بود... واسه اون تهش هیچی نیست جز بی ابرویی!

بیرون که میره از جا می پرم... دستم به لیوان میخوره و کف سرامیک خورد میشه... داره میره بیرون.. خودم و بهش می رسونم.. جلوی در می ایستم:

- آرشام؟

- هه چه عجب صدا زدی من و!

لباسشو توی مشتام می گیرم...

- کاری با اون نداشته باش... تورو خدا... جون...

- انقد خر و احمقی که هنوز واست مهمه؟

با درد میگم:

- نه... مهم نیست... ولی من میدونم این اتفاق واسه یه دختر ته زندگی و خوشبختی... بن بست... جهنم... بدبختیه... روح و قلب و می کشه بگذر ازش!

- برو کنار!

اشکام می ریزه اما عصبی و با نفرت میگم:

- بهش میگم... بهش میگم تا نتونی گیرش بندازی!

دستش وروی گلوم میزاره... سرم به در میخوره... از لای دندونای قفل شدش میگه:

- تا کی می تونه مثل موش ازم فرار کنه؟ تا کی میخوای رو مخ من راه بری؟ هوم؟

حس خفگی دارم... دستش و چنگ میزنم:

- وقتی بهش گفته بودم اگه زری بزنه چه بلایی سرش میارم پس لابد از خداهش بوده هوم؟

سخت و تلخ لب میزنم:

- اون دوست داشت!

گلم و بیشتر فشار میداد و داد میزنه:

- من میخوام تو دوسم داشته باشی نفهم!

هق میزنم:

- باشه... ولی بلایی که سر من آوردی سر هیچ دختری نیار...!

دستش و برمیداره

بازو هام و می گیره

می کشتم توی اغوشش... انگار میرم تو دل دریا... انگار غرق میشم... نفس ندارم... متنفرم از
لمس شدنم..

محکم فشارم میده و توی گوشم زمزمه میکنه:

- بگو دوستم داری دل آرام؟!

کاش میگفت بمیر... راحت تر بود... پشت سرم و می گیرم و موهام و آروم اما با خشونت چنگ
میزنه:

- بگو!

این مرد بی شک سادیسم داره... لب میزنم:

- ندارم!

بدنش شل میشه.. دستاش شل میشه... عقب میره... بازوم و می گیره و هولم میده عقب...
در و باز میکنه که بیرون بره اما قبلش میگه:

- برگشتم با این لباسا و سر و شکل نینمت... لباس خواب... آرایش... موهاتم باز بزار... به
جهنم که دوسم نداری... من قد جفتمون دوست دارم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۰: ۳۶: ۱۸]

از وقتی رفته تا همین الان که هوا تاریک شده نشستم گوشه ی سالن روی زمین... با دنیا
قهر کردم... با خدا قهر کردم... با همه ی آرزو هام قهر کردم...

یدفعه تنها شدن خیلی دردناک... اون قدر دردناک که با هیچ مسکنی اروم نمیشی...
نمیتونم بپذیرم و با خودم بگم درست و غلط اون دیگه شوهرت سعی

کن کنار بیای... نمیتونم... حتی اگه بتونم نمیخوام به همین وحشتناکی!

در باز میشه و سایه شو می بینم...

خونه تاریک... حتی حوصله ی روشن کردن برق رو نداشتم... صداش اروم نیست:

- دلی؟

ترسیده رفته باشم؟ مگه جایی هم واسه رفتن دارم؟

کلید و میزنه و همه جا روشن میشه... دستم و جلوی چشمام می گیرم تا نور اذیتم نکنه..
عصبی و کلافه جلو میاد:

- از وقتی رفتم نفسم نکشیدی نه؟

نیشخند میزنم:

- اون و چرا کشیدم... چون به تو بند نیست!

سوزوندن ادما رو دوست نداشتم... سوزوندن این ادم جز علایقمه... خسته میگه:

- دنبال دعوایی؟

سرمو به دیوار میزنم و خیره نگاش میکنم...

- باهاش چیکار کردی؟

لبم و گاز می گیرم تا اشکم نچکه... خودش و روی کاناپه می ندازه و میگه:

- با کی؟

حالم از این خون سردیش بهم میخوره:

- با نازگل... تو شوهر منی و رفتی و با یه دختر دیگه...

سرش و بالا می گیره و بلند میخنده... متعجب ساکت میشم و نگاش میکنم... خنده ش که
تموم میشه میگه

- الان حسودی کردی عشقم؟؟

مشتام و روی زانو هام میزنم و داد میزنم:

- کجا بردیش؟ چقدر التماس کرد و گوش ندادی؟ چقدر از درد داد زد و تو سر خوش باهاش حال کردی؟ هالان؟

بلند میشه و میاد سمتم... دستام و می گیره و میگه:

- نکن عه.. سرکار بودم.. کاری نداشتم با اون...!

خوشحال میشم... از نازگل زخم خوردم ولی حتی نمیخوام این بلا سر دشمنم بیاد...

- واقعا؟

بلند میشه و میگه:

- اره... بزار اول از سایه خودشم مثل سگ بترسه بعد... ترس و وحشت زندگی کردن و ازش میگیره..

مثل موش میشه... کار دارم باهاش!

ناامید و خسته می‌گم:

- لعنت بهت که این قدر بی وجدانی!

کتش و در میاره و میندازه توی صورتم... صورتم و عقب می کشم و کتش و پرت میکنم
روی زمین..مقابلم می ایسته:

- پاشو ببینم!

- نمیخوام..!

عصبی بازوم و می گیره و بلندم میکنه...

- کولباس... کو آرایش...هیچ غلطی نکردی که... زن ژولیده و بهم ریخته خوشم نمیاد!

- به جهنم که خوشتم نمیاد.. به درک...

- هیشششش... شلوغ نکن باز ... بیا بریم اول یه دوش بگیریم !

وحشت زده دستم و از دستش بیرون می کشم:

- من نمیام!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸:۳۷ ۱۰،۰۸،۱۸]

عصبی نفسش و فوت میکنه:

- نمیخورمت!

عصبی و پر بغض پامو میکوبم زمین:

- نمیام... ولم کن!

- چته تو.. چرا جفتک میندازی... چرا بد قلقلی میکنی دل ارام... خستم کردی!

با گریه داد میزنم:

- تازه می پرسی چمه؟ نمیفهمی چمه؟ نمیدونی چمه؟ این قدر بی شعوری؟ من دلم تنگ شده!

چشماش از عصبانیت سرخ میشه... رگ گردنش بالا میاد... دستم و می کشه و مییره تو اتاق... هر چی تلاش میکنم بی فایده... زورم بهش نمیرسه...

نمیدونم چش شده... می ندازتم رو تخت و دکمه های لباسش و باز میکنه...

- دلت تنگ شده واسش اره؟

با وحشت عقب میرم... بی شک این لحظه جون میدم... همه ی اون روز نحس مرور میشه...

- نه... صبر کن... اشتباه...

پیرهنش و پرت میکنه زمین و میاد سمتم... روی تنم خیمه میزنه... اشکام میریزه... هق میزنم... میخوام حرف بزنم اما لباسو میزازه روی لبام و عمیق می

بوسه... وقتی لباس و سمت گردنم میبره میگم:

- بخدا... به جون بابام... دلم واسه مامان بابام تنگ شده... منظور... منظورم این بود... من...

نگام میکنه... مات و نگران... دلش میسوزه... از روی تنم پایین میاد... کنارم میخوابه و بغلم میکنه

- آروم باش... چرا می لرزی... چرا میترسی لامصب... چیم من مگه؟

میون حق حق میگم:

- میخواستی... باز میخواستی... اون روز ... خونتون.. من... من داد زدم التماس کردم من...

روی موهام و می بوسه و پر بغض میگه:

- من گوه خوردم خوبه... آروم باش... آروم باش!

بی پناهم... پناه میخوام ... شونه میخوام.. دو تا چشم...دو تا دست نوازش... دو تا گوش...
سرم وتوی سینهش پنهون میکنم و حق میزنم... کمرم و نوازش

میکنه و زیر گوشم میگه:

- بیرمت بیرون یکم هوا بخوری؟

- نه!

- بیرمت بستنی بخوری؟

- نه!

- بریم پیش ماما بابام؟

حق میزنم:

- نه!

- بمیرم واست؟

محکم میزنم توی سینه اش... مشتش میزنم و گریه میکنم... سکوت میکنه.. چشم میبنده...
تکون نمیخوره تا بزنم... بزنم و خالی ام نشم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۰، ۴۵:۱۸]

آرشام

از درد دستم چشمام و باز میکنم و با دیدن چشمای بسته ی دل ارام لبخند میزنم... اون
قدر گریه کرد و توی سینم زد که بیهوش شد... اولین بار

اینجوری توی بغلم خوابیده... دستم خواب رفته ولی دلم نمیاد تکون بخورم تا بیدار بشه...
اما اروم چشماش و باز میکنه با دیدنم سریع از جا بلند میشه...

موهایش که توی صورتش پخش میشه دلم میخواد بخورمش...

- کی خوابم برد؟

میخندم... با حرص میگه:

- به چی میخندی؟

- خیلی خوش گذشت اینجا نه؟

به بغلم اشاره میکنم... دلم میخواد یکم بخنده اما اخماش و توی هم میبره و میگه:

- دانشگام دیر شد... اه!

بلند میشه و از اتاق بیرون میره... خوبه که هنوز فکر درس خوندن... بلند میشم و دستم و
با دست دیگم ماساژ میدم... سریع باز وارد اتاق میشه و مانتوشو

تنش میکنه با بغض میگه:

- همه ی وسایلم و کتابام خونمونه!

از تخت پایین میام:

- میرم می گیرم واست!

موهام و شونه میزنم که مقنعه شو سرش میکنه و میگه:

- لباسامم بیار!

لبش و گاز می گیره... کلافه پوفی میکنم و جلو میرم:

- گریه کنی دندوناتو توی دهنت خورد میکنم!

نگام میکنه و میگه:

- گریه نکردم... !

- لباس و خودم میخرم واست نمردم که... بریم!

هر دو از خونه بیرون میریم... سوار میشم اما هنوز ایستاده... یه پامو از ماشین بیرون میزارم و نگاش میکنم:

- بگی بشین دیگه!

- خودم میرم تو برو!

- گند نزن به اعصابم اول صبحی!

جلو میاد و میگه:

- لجبازی نمیکنم بخدا فقط می ترسم که..

یعنی..

پیاده میشم و سمت خونه میرم... در و باز میکنم:

- بیا برو تو.. نمیخوام بری دانشگاه!

میترسه... جلو میاد و میگه:

- چرا زود عصبانی میشی خب!؟

از ترس توی چشماش دلم ضعف میره..

کوتاه میام...

- چته پس؟

سرش و زیر می ندازه و میگه:

- نمیخوام نازگل و ببینی... همین!

- تو بخوای و نخوای من اون و میبینم... ادبشم میکنم... پس برو بشین دیر شد!

بی حرف سوار میشه حرکت که میکنم میگم:

- اگه خیلی دیر نیست بریم صبحونه بخوریم ضعف کردم

.. نه شام میدی نه ناهار میدی نه صبحونه!

عصبی نگام میکنه:

- من اشپزی بلد نیستم!

- زن آرتان میشدی اونم گرسنه نگه می داشتی؟

حالم خودم از حرفم بد میشه

متعجب نگام میکنه... چشماش که پر میشه حالم بدتر میشه:

- الان دلیل این اشکا چیه؟

- بخدا خودت مرض داری... اذیت میکنی فقط!

پوف کلافه ای می کشم و جلوی دانشگاه ترمز میکنم... میخواد پیاده شه که میگم:

- خودم میام دنبالت... قبلش زنگ بزن!

توی چشمام نگاه نمیکنه:

- خودم میتونم پیام!

- همین که گفتم... فقط بگو چشم!

با حرص میزنه به بازوم... میخواد پیاده شه که نازگل و می بینم سمت دانشگاه میره... دل ارامم می بینه... میخوام برم حقش و بزارم کف دستش ..

دل ارام دستمو میکشه:

- توروخدا... ولش کن... تموم شد... مگه من و نمیخواستی من اینجام دیگه...

- ولم کن!

اشکاش میریزه:

- اینجا نه... بزار لااقل ابرو بمونه واسم!

با مشتام روی فرمون میزنم و اه کلافه ای میگم... پیاده میشه و میره... یادمه از ماشین
ارتان که یه بار پیاده شد گوشش و بوسید... هه من و نمیخواه و

نمیخواه باور کنم..

مجبور من و بخواد و نمیخواه باور کنه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۰، ۴۹: ۱۸]

دل آرام

از دانشگاه که بیرون میام هنوز صدای نازگل و میشنوم... ولی نمیخوام صداش و بشنوم...
بلاخره جلوم می ایسته

- دارم با تو حرف میزنم!

هولش میدم عقب و باز راه می افتم.. کنار خیابون منتظر آرشام می ایستم... ولی استرس دارم نمیخوام ارشام ببینتش...

- واقعا قید اونی که واسش می مردی زدی و زن ارشام شدی؟

با نفرت نگاه میکنم:

- چه غلطی پس می کردم با گندی که تو زدی؟ چه جوری روت میشه با من حرف بزنی؟

با بغض و ترسی که توی چشماش میگه:

- بگو دست از سرم برداره... من.. من فقط یه لحظه مغزم از حسادت و ناراحتی از کار افتاد... نفهمیدم چی کار کردم... نفهمیدم چرا این کارو کردم... من

ازش میترسم...

هاج و واج نگاش میکنم..

اشکاش می ریزه...

حق داره بترسه...

دستام و می گیره و با گریه میگه:

- دل آرام بگو دست از سرم برداره بگو کاریم نداشته باشه!

- الان برو... بهش زنگ زدم الان دیگه میرسه.. نمیخوام ببینمت.. من زورم بهش نمیرسه... حرف من و گوش نمیده که اگه میداد حال و روزم این نبود..

الان فقط برو!

اشکاش و پاک میکنه و عقب میره... آروم میگه خدافظ و میره... آرشام که جلوی پام ترمز میکنه سریع سوار میشم و سلام میکنم... حرکت میکنه...

ساکت... عصبی... کاش این مرد این قدر ترسناک نبود...

- چی ور ور میکرد بیخ گوشت؟

سرم و سریع برمی گردونم و متعجب نگاش میکنم..

- کی؟

جوری نگام میکنه که از ترس سرم و زیر می ندازم

کجا بود که ندیدمش

- میگفت بهت بگم ببخشیش!

- گوه خورد!

- آرشام؟

- یه بار دیگه ببینم باهاش حرف میزنی کاری میکنم جفتتون به غلط کردن بیفتید!

بی حوصله سرم و به شیشه میزنم

- میرم خونتون برو هر چی میخوای بردار!

بغض میخواد خفم کنه:

- باشه!

جلوی خونه که ترمز میکنه پیاده میشم..

ماشین بابا هست..

استرس دارم... آرشام پیاده میشه و میگه:

- برو دیگه!

- میترسم!

میخنده:

- تو فقط از من بترس ... بیا برو!

جلو میرم... زنگ و میزنم و چند لحظه بعد صدای مامان و میشنوم...

- بله؟

- دل آرامم مامان!

سکوت میکنه... بعدم صدای پر بغضش:

- چرا اومدی مامان جون؟

- زود میرم... میخوام کتابام و ببرم!

صدای هول کرده ی مامان و میشنوم:

- جهان... کجا میری صبر کن..!

در حیاط باز میشه و صورت عصبی بابا رو میبینم
یه قدم عقب میرم... به ارشام میخورم و می ایستم:

- اینجا چی کار میکنی... مگه نگفتم نیایید؟

مامان که بیرون میاد با دیدن چشمای قرمزش حس میکنم اتفاقی افتاده..

- من اومدم کتابمو ببرم بابا... ولی

بابا تو حال خودش نیست

سمت ارشام که خون سرد ایستاده و سلام میکنه میره و میگه:

- خبر داری چیکار کردی با داداشت؟

مامان که گریه میکنه وحشت زده جلو میرم:

- مامان؟ آرتان چیشده مگه؟

صدای گرفته ی ارشام و میشنوم:

- چیشده عمو؟

مامان با گریه میگه:

- خونه خراب شدیم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۰ ۵۰:۱۸]

حس میکنم از وجودم اتیش زبونه می کشه...

فکرم سمت هر اتفاقی میره...

فکرم میره و من و می کشه...

آرشام جلو میاد.. نگرانی چشمش مصنوعی نیست... دست مامان و می گیرم...

و گور بابای آرشام که میدونم از این حال خرابم واسه ارتان عصبی میشه:

- مامان چیشده میگم... دارم سक्ته میکنم!

بابا جلو میاد و بازوم و عصبی میکشه

زل میزنه توی چشمم

زل میزنم توی چشمش

بی خجالت... گناهی ندارم... طلب ولی خیلی دارم ازش...

- تو نگران ارتانی و زن داداشش شدی؟

مامان نگران میگه:

- جهان بسه!

آرشام جلو میاد:

- یکی بگه چه خبره محض رضای خدا!

مامان میون گریه میگه:

- بعد از اینکه از محضر برگشتین همه رفتیم خونتون... مامان و بابات حال خوبی نداشتن...
بیشتر نگران ارتان بودن...

یکم که نشستیم ارتان اومد...

مثل مرده ی متحرک بود...

رفت اتاقش ساکش و جمع کرد و گفت میخواد یه مدت بره شمال پیش رفیقش بمونه...

گریه امونش نمیده ...

ارشام موهایش و چنگ میزنه و من با ترس و گریه میگم:

- بابا میگم چیشده؟

داد میزنم:

- یکی حرف بزنه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸:۵۵ ۱۰،۰۸،۱۸]

آرشام جلو میاد بازو هام و می گیره و جدی و پر اخم میگه:

- اروم بگیر!

بابا دستی دور دهنش میکشه و میگه:

- خیلی سعی کردیم جلوش و بگیریم ولی نشد... فکر کردیم یکم تنها باشه بهتره...

تا اینکه چند ساعت بعد از بیمارستان با گوشیش تماس گرفتن...

توی راه شمال تصادف بدی کرده بود!

پاهام بی حس میشه

روی زمین زانو میزنم...

زمین روی دور تند می چرخه...

زندگی و بالا میارم...

آرشام مقابلم می شینه...

- دل آرام؟

با مشت میزنم توی سینه:

- تقصیر تو... تقصیر من...!

سرم و میگیره توی سینه:

- هیششش آرام!

همون طور که سرم و توی سینه گرفته با صدای گرفته و نگران رو به بابا میگه:

- الان چطور؟

- توی کماست!

صدای گریه بلند تر میشه... جیغ میزنم... صدای ارشام و میشنوم:

- یا خدا!

مامان جلو میاد... ارشام من و از خودش جدا میکنه...

- دل آرام مامان جان؟ آرام باش...!

ارشام بلند میشه ادرس بیمارستان و از بابا می پرسه من و روی دستاش بلند میکنه و سمت ماشین میره...

سوار ماشین میشیم و حرکت میکنه...

اما حق من تمومی نداره...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸:۵۷ ۱۰,۰۸,۱۸]

- دل آرام بسه!

- اگه بمیره می کشمت... خودم می کشمت... هردومون و می کشم... دنیارو میسونم به
اخرش...!

- ببند دهندو... حالم بهم میخوره از این عشق مزخرفت بهش!

جلوی خونه که ترمز میکنه داد میزنم:

- من میخوام برم بیمارستان!

- تو غلط کردی.. گم میشی تو خونه خودم میرم... نترس بی خبرت نمیزارم!

جیغ می کشم:

- حسود بدبخت... حتی اگه من و توی خونه حبس کنی توی قلبم چیزی عوض نمیشه!

- به درک که نمیشه!

پیاده میشه و سمتم میاد

دستم و می کشه

با گریه میگم:

- من میخوام ببینمش تورو قران کم زجر بده من و!

بی رحم... خیلی بی رحم...

- من نمیخوام ببینیش!

- چرا مگه چی میشه!؟

سمت خونه می برتم...

هر چی تلاش میکنم بی فایدهست...

دنبالش کشیده می‌شم...

- نمی‌خوام باز شاهد باشم بری تو بغلش!

در خونه رو باز می‌کنه و هولم می‌ده...

- صدات در نیاد دلی!

- اشغال... کثافت... پست فطرت!

- نرو رو مخم به حد کافی نگرانم... برو یکم بخواب تا پیام!

می‌خواه در و ببند که زار می‌زنم:

- جون من... تورو خدا... دارم دق می‌کنم... ارشام؟

در و می‌کوبه... صدای قفل شدنش و می‌شنوم... می‌کوبم به در...

داد میزنم:

- لعنت بهت ... لعنت بهت ارشام!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۰۱ ۰۸، ۱۸.۱۰]

نمیدونم چند ساعت خونه رو قدم میزنم... اشک می ریزم...

به در و دیوار می کوبم...

مثل پرنده ی توی قفس...

مثل ماهی بیرون از آب... گوشیم و برمیدارم و شماره ی عمو رو می گیرم... هق میزنم...

صدای گرفته و بی حالش بغضم و سنگین تر میکنه:

- عمو؟

مکت میکنه.. دلخور... متنفر؟ من و مقصر میدونه؟ چرا؟ چی کار کردم مگه؟

- عمو بگو ارتان خوبه!

صدای گریه ی دردناک زن عمو می پیچه توی گوشم

بی طاقت روی دیوار سر می خورم...

- خوب نیست... مثل یه تیکه ی گوشت افتاده روی تخت!

اخ خدا... اخ خدا کجای زندگی گمت کردم؟ کجا ولم کردی؟

- دکترش... چی میگه؟

- حتی ارزش نداشت بیای ببینیش؟

صدای بابا گفتن ارشام و میشنوم...

دستم و جلوی دهنم می گیرم....

- واسش دعا کن...!

گوشی و قطع میکنه...پر درد گوشی و روی زمین می ندازم و سرم و روی پاهام میزارم...
می بارم... می بارم و نه چشمم خالی میشه نه دلم...یک ساعت

می گذره که صدای کلید انداختن ارشام و میشنوم... بلند میشم و سمتش میدوم... داغون...
به معنای واقعی کلمه داغون... مقابله می ایستم...

- ارشام... چیشد؟ چش شده؟

نگام میکنه... عصبی... خسته...

- داری دق میکنی آره؟

- پسر عموم که هست نامرد بی وجدان!

نیشخند میزنه... سمت اتاق میره... همراهش میرم... کتش و می ندازه روی تخت و دراز می کشه:

- توی کماست... دکتر گفت باید صبر کنیم علائم حیاتیش برگرده!

- دیدیش؟

- اره... دست و سرش شکسته... سوال دیگه نداری من بکپم؟

کنارش می شینم... کاش میشد جلوی این اشکارو گرفت:

- خوب میشه نه؟

نگام میکنه... میدونم حساس... میدونم غیرتش درد می گیره:

- خدام یا دکتر؟

دلخور و پر بغض بلند میشم و بیرون میرم... در و که می بندم نگام به در ورودی می افته...
با تموم ترس و دلهره ام مبارزه میکنم... کیف و گوشیمو از روی

زمین چنگ میزنم و آرام و بی سر و صدا از خونه بیرون میرم... تموم کوچه رو مثل فراریا
میدوم... تاکسی میگیرم و خودم و به بیمارستان می رسونم....

میدونم اگه بفهمه روزگaram از این سیاه تر میشه اما ندیدنش من و می کشه... زودتر از
سم... از شلیک گلوله... از تیزی... از ارتفاع...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۰۹ ۱۰,۰۸,۱۸]

عمو رو که می بینم زیر بغل زن عمو رو گرفته سمتشون میدوم... زن عمو با دیدنم گریش
شدت می گیره:

- چی کار کردی با بچم دل ارام... چیکار کردی باجوونم؟

سرم و زیر می ندازم و اشکام میریزه

عمو کمک میکنه تا زن عمو روی صندلی بشینه

نگاش میکنم:

- میخوام ببینمش عمو!

- وقت ملاقات تموم شد... ارشام که گفت حال نداری!

- فقط چند لحظه می بینمش!

چقدر سخت که خودش یکی از دکتر های همین بیمارستان و نمیتونه واسه پسرش کاری بکنه... کلافه میگه:

- برو طبقه ی بالا..راهرو سمت چپ... زود برگرد دل ارام... بگو از طرف من اومدی بهت گیر ندن...زن عموت خوب نیست باید ببرمش!

فقط میگم چشم و پله ها رو میدوم... نمیتونم فضای بسته ی اسانسور و تحمل کنم... به ای سی یو که میرسم پرستار جلو میاد:

- اینجا چی کار داری شما؟

فقط زل زدم به شیشه ی بزرگ... اشک می ریزم:

- عروس دکتر کاویانیم!

دستش و روی بازوم میکشه:

- عزیز دلم.. نامزد اقا ارتانی؟ بیا ببرمت ببینش ولی کوتاه... گریه نکن !

مثل عروسک کوکی همراهش میرم... لباس و کفش مخصوص می پوشم... تموم تنم می لرزه... قلبم یکی در میون میزنه... میشه این لحظه رو مرد... من

خیلی پوست کلفتم!

پرستار که بیرون میره سمت تخت میرم... هزار تا دستگاه بهش وصل... پاهام می لرزه... قدرت ندارم... اروم خوابیده... خیلی اروم... ساکت...مظلوم... اخ

مظلوم... هق میزنم... لبه ی تختش و چنگ میزنم... خم میشم و سرم و روی سینش میزارم.... چرا دستاش بالا نمیاد؟ چرا بغلم نمیکنه؟ چرا نمیگه اشک

نریز قربون گریه هات... چرا نمیگه مگه من مردم تو غصه ی این زندگی کوفتی و بخوری؟
بلند میشم و به باند سرش نگاه میکنم... غم مثل خوره به جونم

می افته...

کی فکرشو میکرد اینجوری تموم شه؟

همه ی ارزوهایم این قدر ساده حروم شه؟

کی فکرشو میکرد یکی از ما اخرش تنها بمونه؟؟

صداش میزنم... از ته دل... میسوزم... با تموم وجود...

از دست دادیم همدیگرو... دنیا تنهامون گذاشت

عشق بین من و تو پایان خوبی نداشت

تنهای تنها شدیم چشمامون بارونیه

قلبم اینجا بعد تو تو خلوت زندونیه...

دستش و می گیرم... می بوسم.. عمیق... پشت هم... با گریه... با حق حق... دستش خیس
میشه اما تکنون نمیخوره

واسه جبران گذشته پلی پشت سرمون نیست...

میسوزیم و انگار هیچکی نگرون نیست...

ما بهم قول داده بودیم که تا اخرش کنار هم می مونیم...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۹:۱۳ ۱۰,۰۸,۱۸]

یخ زدم... سردم... مثل ادم برفی مقابل خورشید دارم قطره قطره اب میشم... زل میزنم به
چشمای بستش... التماس میکنم:

- آرتان؟

بغضم باز می ترکه:

- غلط کردم... پاشو... تو رو خدا... تو رو به همه ی لحظه های خوبمون قسم... چشمت و باز کن!

هق هق میکنم:

- بخدا عاشقتم... همیشه بودم... واست می میرم... تو پاشو فقط!

پرستار که میاد توی اتاق با دو دستام اشکام و پاک میکنم

جلو میاد و نگران و مهربون میگه:

- عزیز دلم تو که اینجوری از بین میری... چشماشو نگاه کن!

لبم و گاز می گیرم که دستم و می کشه:

- بیا بریم عزیزم بیشتر از این نمیشه بمونی!

زل میزنم به ارتان و میگم:

- کی چشماش و باز میکنه؟

دستم و سمت در میکشه و میگه:

- اگه خدا بخواد خیلی زود.. تو فقط دعا کن!

- من میخوام پیشش بمونم!

به زور می کشتم بیرون و در و می بنده:

- همیشه عزیزم... برو استراحت کن...!

لباس و کفش و در میارم و کیف مو برمی دارم...

اروم میگم خدافظ و از پله ها پایین میرم... گوشیم که زنگ میخوره از بیمارستان بیرون میام و با دیدن اسم آرشام می لرزم...

میدونم جواب ندم عصبی تر میشه اما حرفی هم واسه گفتن ندارم ... گوشی و توی جیبم میزارم و سمت خیابون میرم که باز گوشیم زنگ میخوره ناچار

مجبور میشم جواب بدم...

تماس و که وصل میکنم صدای فریادش گوشم و کر میکنه:

- کدوم قبرستون رفتی بیشعور؟

اب دهنم و قورت میدم و سخت میگم:

- داد نزن... من...

- داد نزنم؟ می کشمت... دستم بهت برسه لهت میکنم اگه پات و گذاشته باشی بیمارستان
واسه دیدنش!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۱۴ ۱۰،۰۸،۱۸]

اشکام می ریزه:

- باشه بزن... بکش... هر کاری دوست داری بکن... دیگه نمیخوام زندم باشم!

- حتما اینکارو میکنم تو فقط بیا... تا نیم ساعت دیگه خونه ای!

گوشی و که قطع میکنه باز زنگ میخوره...

با دیدن اسم عمو سریع جواب میدم:

- جانم عمو؟

- دل ارام میتونی بیا پیش سیما؟ من باید برگردم بیمارستان!

سریع میگم:

- چشم اومدم!

قطع که میکنم واسه ارشام پیام میدم و سوار تاکسی میشم...

به خونه ی عمو که میرسم عمو در و باز میکنه و میگه:

- به زور ارامبخش خوابیده... مراقب باش ... کاری نداری؟

- نه به سلامت!

عمو که میره نگام به پله ها می افته...

همه چی مرور میشه...

پله ها رو بالا میرم...

به اتاق زن عمو که میرسم خونه دور سرم می چرخه...

نفسم میره و برنمیگرده...

قلبم جون میکنه تا بزنه...

از اون روز دیگه اینجا نیومده بودم... دستم سمت دستگیره میره اما نمیتونم... می لرزم...

نفس نفس میزنم برمی گردم و سمت اتاق آرتان میرم... چرا من

نمی میرم؟

در اتاق شو باز میکنم بوی عطرش می پیچه توی بینیم... اشکام میریزه... سمت تختش

میرم و سرم و روی بالشتش میزارم... زار میزنم... بلند و بی نفس...

- چرا حواست بهم نبود لعنتی... چرا باور کردی دوست ندارم بی معرفت.. چطوری باور کردی نمیخواهم بی انصاف... من عاشقتم نامرد...!

یاد روزی که با ارتان اینجا اومدیم می افتم وقتی بوسیده بودم و گفته بود:

- اگه میشد همین الان عروسی و مینداختم جلو!

و من جواب داده بودم:

- بیخود کردی خوش تیپ!

بالشتشو توی بغلم می گیرم و بو می کشم...

در اتاق که باز میشه از جا می پریم و با دیدن ارشام روح از تنم میره ...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۲۷ ۱۰,۰۸,۱۸]

بالشت از دستم روی زمین می افته... حتی اگه از بیرون رفتنم این قدر عصبی نشده باشه الان از اینجا بودنم عصبیه...

اون قدر عصبی که نفس نفس میزنه... دستاش مشت شده...

رگ گردنش ورم کرده...

فاتحه ی خودم و میخونم وقتی در اتاق و محکم می کوبه... می لرزم وقتی سمتم میاد...

عقب میرم... می چسبم به دیوار... دیگه راه فرار ندارم... بازم جلو میاد...

درست مقابلم می ایسته... چشماش... چشماش ترسناکه..اون قدر ترسناک که جرات ندارم
جیک بزنم...چونه مو محکم می گیره... اخ ارومی میگم..

لبم و گاز می گیرم...

عصبی و تند میگه:

- رفتی دیدیش آره؟

فقط نگاش میکنم... بلند تر میگه..

- جواب؟!

با ترس لب میزنم:

- مامانت خوابیده... اروم تر... آره رفتم!

فکم داره خورد میشه:

- تو بغلش چی رفتی؟

مچ دستش و می گیرم:

- بسه... تا کی میخوای عذابم بدی؟

چونم و رها میکنه... دستش و از دستم بیرون می کشه..

- عذاب؟ من میخوامت و است یه زندگی بسازم که خم به ابروت نیاد.. ولی خراب کردی...

یکاری میکنم بفهمی عذاب ینی چی!

با بغض میگم:

- عذاب و اون روز توی اون اتاق با همه ی وجودم فهمیدم!

به تخت نگاه میکنه و میگه:

- بالشتشو بغل میکنی اره؟

خسته و عصبی میگم:

- اره... به تو چه.. به تو چه؟

جلو میاد و محکم میزنه توی گوشم...

گوشم سوت می کشه...

با زانو روی زمین می افتم...

جلوم روی یکی از پاهاش می شینه... هق میزنم...

انگشت اشارشو سمتم تهدید وار میگیره:

- دوست دارم ولی بی غیرت نیستم... واسه آرتان دردم اومده ولی قرار نیست بزارم شب و صبح تو با خاطره هاش سر کنی و با تخت و لباساش حال!

حتی سرمو بالا نمیارم نگاش کنم...

فقط پر بغض و نفرت می‌گم:

- ازت متنفرم!

موهام مو می گیره... محکم... پوست سرم میسوزه...

- این مهم نیست... فقط آرتان و دیگه نخواستی بسه!

- حسود بدبخت!

موهام و بیشتر می کشه... تحملم تموم میشه و داد میزنم:

- وحشی کثافت... بی همه چیز اشغال... الان میرم همه چی و به همه می‌گم!

- تو گوه میخوری... فکر کردی بعدش چی میشه؟ ننه بابای منم من و می ندازن بیرون...
تو هم که دست خورده ی خودمی بابات میتونه چیکارت کنه؟

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۰ ۱۹:۲۹]

فقط اشک می ریزم...

- یا اون ارتان... با دیدن اون فیلم من و می کشه ولی تو رو چی؟ نگاتم میکنه؟

جیغ می کشم:

- خفه شو!

در اتاق باز میشه و ارشام با دیدن زن عمو موهام و رها میکنم و سمتش میره...

زن عمو با ترس به موهای بهم ریخته نگاه میکنه:

- چه خبره ارشام... چرا داد و بیداد میکنید؟

بلند میشم و شالمو روی سرم می ندازم...

- سلام زن عمو!

اشکام و تند تند پاک میکنم...

زن عمو نگران ارشام و عقب میزنه و سمتم میاد...

ارشام دستاش و توی جیبش میبره و پر اخم نگام میکنه... زن عمو نگام میکنه...

سرم و زیر می ندازم:

- ببخشید سر و صدا شد بیدار شدید... مثلاً خواستم مراقبتون باشم!

- نگاه کن ببینم!

سرم و بالا میارم...

زن عمو متعجب دستش و روی صورتم می کشه:

- کار ارشام؟

اشکای لعنتیم باز می ریزه...

عصبی پاکشون میکنم

صورتم میسوزه...

زن عمو سمت ارشام میره:

- تو زدیش؟

ارشام بی حوصله سمت در میره... زن عمو بازو شو میکشه:

- با توام بچه... واسه چی دست بلند کردی رو زنت؟ میزاشتی چند ماه بگذره لااقل... فکر

کردی عموت گفته بره که بره بی کس و کار شده؟

آرشام نچ کلافه ای میگه:

- شما حالت خوب نیست بیا برو بخواب ماما... آرتان و حالش مهمتره!

زن عمو عصبی داد میزنه:

- میگم واسه چی اینجوری زدی تو گوشش!؟

جلو میرم... حالم بد ... خیلی بد... بدتر از بد...

- زن عمو تورو خدا بسه... برید استراحت کنید من خوبم!

اما توجه نمیکنه...

یقه ی آرشام و می گیره و میگه:

- درسته دل خوشی از هیچ کدومتون ندارم ولی قرار نیست هر بلایی بخوای سرش بیاری!

آرشام عصبی میگه:

- عصبیم کرد... تقصیر خودش بود!

بعدم از اتاق بیرون میره...

دست زن عمو و می گیرم و سمت تخت میبرم...

با دیدن تخت ارتان میزنه زیر گریه...

کمک میکنم دراز بکشه...

دستش و جای انگشتای ارشام روی صورتم می کشه و میگه:

- تو الان باید عروس آرتانم باشی!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۳۱ ۱۰،۰۸،۱۸]

اشک از گوشه ی چشمم سر می خوره ... قلبم میخواد از سینه بیاد بیرون...

کی من و میفهمه؟ کی من و درک میکنه؟ کی میدونه من چی کشیدم... کی میدونه دارم
چی می کشم؟ هیچکس...

بخدا قسم هیچکس...

صدای خشن و عصبی آرشام و از طبقه ی پایین می شنویم:

- دل آرام؟

زن عمو دستام و می گیره... ازش می ترسه... مثل من... کی میتونه از یه هیولا نترسه...

کی از کسی که از خدا هم نمی ترسه نمی ترسه؟

کی از کسی که به برادرشم رحم نمیکنه نمیترسه؟

- برو ببین چیکارت داره... عصبیش نکن دل آرام... بعد میگم باباش حسابشو برسه... ببینم
به چه حقی زده تو گوشت!

بلند میشم... لبخند تلخی میزنم... پتو رو روی تنش می کشم و میگم:

- استراحت کنید... منم واستون غذا آماده میکنم... نگران ما نباشید!

بیرون میرم و در و می بندم...

میخوام از پله ها پایین برم که توی چارچوب اتاق زن عمو و عمو می بینمش...

همون اتاق لعنتی... همون قبر...

همون برزخ.. همون جهنمی که توش آرزو هام سوخت....

نمیخوام اون اتاق و ببینم:

- میخوام غذا درست کنم ولم کن!

میخوام برم که دستمو میکشه...

پرت میشم توی اتاق...

چشمام و می بندم...

دندونامو روی هم فشار میدم:

- من و از این اتاق ببر بیرون!

جدیم نمیگیره... این حالمو جدی نمی گیره...

من اما از خودم می ترسم...

انگار تو آتیشم... دارم میسوزم...

- چشه اتاق به این خوشگلی!

صورتم از اشکام خیس میشه...

- باز کن چشمت و ببینم!

عصبی می‌گم:

- ولم کن صدای من و باز در نیار تورو جون عزیزت... بزار رفتیم خونه بزن بکش... مامانت خوب نیست شعور این و که داری ، نداری؟

انگشتاش و دو طرف صورتم فشار میده...

- باز کن چشمت و!

- حالم بد میشه... من از این اتاق بدم میاد... نفسم بند میاد... ولم کن... ولم کن لعنتی!

می لرزم و همه ی اون روز مرور میشه... چشمام و باز میکنم...

داره نگام میکنه.. نگام به تخت می افته...

بعد به تلفن... بعد به رو تختی...

گوشام و می گیرم تا صدای جیغام و نشنوم... عقب میرم.. عقب تر...

در و باز میکنم... خودم و پرت میکنم بیرون... نفس نفس میزنم... پله ها رو پایین میرم...

میرم توی دستشویی و چند بار صورتم و اب میزنم....

اما اشکام میریزه... تمومی نداره این درد کوفتی...

صورتم میسوزه... صدای بسته شدن در و میشنوم و میفهمم رفته...

سعی میکنم خون سرد باشم...

وارد اشپزخونه میشم و خودم و سرگرم اشپزی میکنم...

دو بار دستم و میسوزنم اما نمیفهمم...

یعنی مهم نیست... دلم سوخت و دیگه چیزی مهم نیست... میز غذا رو که می چینم عمو

هم میرسه ولی خسته... داغون... بهم ریخته...

ازم کلی تشکر میکنه و میره تا زن عمو صدا بزنه... و من اصلا دلم نمیخواد با ارشام تماس بگیرم که کجاست...

هر جهنمی باشه مهم نیست... عمو همراه زن عمو پایین میان و عمو سمت میاد... شالمو جلو تر می کشم تا صورتمو نبینه...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۳۳ ۰۸،۱۸.۱۰]

- ارشام کجاست پس؟

- نمیدونم ... غذاسرد میشه برید اونم میاد دیگه!

زن عمو باز گریه کنون عکس آرتان و از روی میز برمیداره:

- مگه میتونم غذا بخورم... مگه میشه بدون آرتان زنده موند!

لبم و گاز می گیرم تا زار نزنم... عمو سمتش میره:

- سیما جان آرتان خوب میشه نکن با خودت اینطوری

..پاشو بیا عروست زحمت کشیده!

گریش شدید تر میشه:

- عروس ارتانم بود... عروس آرتان بود خدا!

زنگ و که میزنن سمت ایفون میرم... با دیدن تصویر ارشام پر نفرت میگم؛

- بیا تو!

- نمیام بالا... بیا بریم خونه!

آروم میگم:

- غذا درست کردم!

- جهنم... اینجا نمیتونم ادمت کنم گمشو پایین!

- من نمیام!

در و باز میکنم و میگم:

- خواستی بیا!

میخوام ایفون و بزارم که با حرفش دق میکنم:

- اره میام... شیم روی همون اتاق صبح میکنیم چطوره؟

صدای عمو باعث میشه گیج سمتش برگردم:

- کیه دل ارام؟

من من میکنم:

- آر...آر شام!

گوشی و می گیره و میگه:

- بیا تو غذا سردشد!

بالا که میاد از ترس پشت عمو میرم... عمو متعجب نگامون میکنه...

- چیزی شده؟

آرشام بی حوصله میگه:

- نه... من میرم بخوابم... شامتو خوردی بیا!

به زن عمو نگام میکنه و میگه:

- امشب و زن و شوهری توی اتاق شما می خوابیم ماما... اشکالی نداره؟

لبم و اون قدر محکم گاز گرفتم که مزه ی خون و زیر زبونم حس میکنم... زن عمو خشک و سرد میگه:

- نه راحت باش... ولی شامتو بخور!

- سیرم!

میخواد پله هارو بالا بره که می نالم:

- ب...بریم خونه!

عمو و زن عمو با تعجب نگام میکنند و اون هیولای بی رحم میگه:

- پیش مامان باشیم بهتره!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۹:۳۵ ۱۰,۰۸,۱۸]

دلم میخواد همون جا زار بزنم ولی عمو دستم و می گیره و میگه:

- بیا غذا تو بخور عزیزم!

هر سه نفر پشت میز می شینیم... اما آرشام از پله ها بالا میره...

هر سه بی اشتها با غذا بازی می کنیم... نگام به قاب عکس ارتانه... استرس دارم...

دلم نمیخواه تو ی اون اتاق کوفتی باشم... دلم نمیخواه حتی یک بار دیگه تو ی اون اتاق روی اون تخت بخوابم...

عمو که غذا خوردنش تموم میشه از جا بلند میشه و میگه:

- دل ارام من باید برم بیمارستان... تو مراقب سیما باش!

زن عمو سریع از جا می پره..

- منم میام... دلم واسه بچم تنگ شده... از صبح ندیدمش!

عمو استغفرالله میگه :

- همیشه عزیزم همیشه خانومم.. بیمارستان قانون داره... اونجا کسی و راه نمیدن... تو هم به استراحت نیاز داری!

- ولی...

- قول میدم صبح دل ارام بگم بیارتت ببینیش خوبه!؟

زن عمو ناراضی و پر بغض می شینه...

عمو نگام میکنه و من خدا خدا میکنم توی اون حال بدش دیگه صورت من و نبینه...

- مراقب خودتون باشید عمو جون!

با بغض میگم:

- چشم... شما هم اگه خبری شد بهمون بگید!

عمو که میره میز و جمع میکنم...

دست زن عمو رو میگیرم و سعی میکنم استرس و حال بد مو مخفی کنم:

- برید بخوایید زن عمو... با غصه خوردن چیزی عوض نمیشه من امتحانش کردم!

خیره نگام میکنه...

اشکامون همزمان می ریزه...

پله ها رو بالا میریم...

خودش سمت اتاق آرتان میره و من دلم مردن میخواد:

- شبت بخیر!

ازم دلخور... لابد اونم من و مقصر حال آرتان میدونه...

زن عمو که در و می بنده ارشام از اتاق بیرون میاد...

از چشمای عصبیش میترسم... جلو میرم:

- بریم اتاق خودت!

- تختش یه نفرس!

می نالم:

- آرشام؟

مچ دستمو می گیره و می کشه...

- از اذیت کردن من به چی میرسی اخه لعنتی؟

- به آدمت کردنت!

- من آدمم... تو نیستی!

وارد اتاق که میشم در و می بنده :

- اخیانا نمیخواستی بری اتاق ارتان بخوابی؟ با بالشتش؟

عقب میرم... دکه ی اول پیراهنش و باز میکنه:

- یا نمیخواستی بری بیمارستان ور دلش؟

عقب تر میرم... جلو میاد...

دکه ی دوم و سومشم باز میکنه...

همه ی اون روز مرور میشه...

از ترس فقط بی صدا اشکام میریزم:

- مگه نگفته بودم نمیخوام بری بیمارستان؟

به تخت میخورم و دیگه راهی واسه عقب رفتن ندارم...

دستش و روی سینم میزنه و هولم میده.. روی تخت می شینم...

پیرهنشو و از تنش بیرون میاره و گوشه ی اتاق پرت میکنه

- گفتم بیمارستان نرو اون وقت تو میری تو اتاقش گوله گوله اشک میریزی؟

ارام و پر التماس میگم:

- بسه ... دست از سرم بردار... ولم کن...!

- نشنیدم بگی غلط کردم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۴۳ ۱۰,۰۸,۱۸]

با نفرت نگاش میکنم... دلم میخواد تف کنم توی صورتش... دلم میخواد بزخم زیر گوشش:

- کاری نکردم که بگم غلط کردم.. همه ی غلطای تو کردی داغی حالیت نیست... بهت میگم از این اتاق حالم بهم میخوره و تو عمدا من و میاری اینجا..

میزنی زیر گوشم... موهام و مثل وحشیا می کشی ... فحش میدی و دعوا میکنی... هه.. تو یا معنی عشق و دوست داشتن و نمیفهمی.. یا فکر کردی من این

قدر خر و سادم که فرق هوس و عشق و نفهمم!

عصبی نگام میکنه.. هولم میده... روی تخت می افتم... برق و خاموش میکنه... فاتحه ی
خودم و میخونم... عصبی ترش کردم... اون روز و مرور میکنم ...

سمتم میاد... نگام به بازوهای عضلانی می افته... وقتی روی تنم خیمه میزنه نفسم میره...
اما دلم نمیخواه التماس کنم... خم میشه و لبام و محکم و

خشن می بوسه... ناخونام و توی کمرش فشار میدم... لباس و از لبام جدا میکنه... اشکام
میریزه... خم میشم و توی گوشم میگه:

- هر وقت فهمیدی عاشقتم بگو پاشم کپه ی مرگم و بزارم!

لباش و زیر گردنم میبره و می بوسه... توی موهام دست می کشه... قلبم تیر می کشه...

- برو کنار... تو دیونه ای بخدا دیونه ای!

- اره... یه دیونه ی خطرناک... که وقتی عصبی بشه هیچی حالیش نیست!

میخواه لباس مو از تنم در بیاره که دستاش و می گیرم:

- ارشام؟! چرا این قدر اذیتم میکنی؟ معلومه که من زورم بهت نمیرسه و...

- غلط کردم نشنیدم!

تاپ مو بالا میاره تا از تنم در بیاره... می نالم:

- غلط کردم!

این مرد سادسیم داره... شک ندارم:

- نشنیدم!

میون گریه هام میگم:

- غلط کردم ... فقط ولم کن!

- من دوست دارم یا هوس؟

با مشت میزنم توی سینش:

- صدامو نبر بالا... مامانت خوابیده... ولم کن... فقط امشب.. اینجا دست از سرم بردار!

- جواب؟!

محکم میزنم توی کمرش و میگم:

- دوسم داری... فقط برو!

انگشتش و روی لبام می کشه:

- امشبم بخواب... !

از روی تنم پایین میاد... طرف دیگه ی تخت میخوابه... میخواد بغلم کنه خودم و عقب میکشم...

- بیا اینجا بخواب دلی!

- اینجا نمیتونم بخوابم... صدای جیغام توی گوشمه... میرم بیرون!

نیم خیز میشم ... مچ دستم و طوری می کشه که همه ی دستم تیر میکشه:

- گوشت و بگیر همینجا بخواب... جای تو فقط تو بغل منه !

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۰ ۱۹:۵۱]

* آرشام *

خودمم خستم... از این همه دعوا... کل کل ... کشمکش... ولی غیرتم درد اومده... بهم
برخورده... حسادت داره جون مو می گیره...

لبش و گاز می گیره و دستش و می گیره.. میدونم دردش اومده... ولی دیگه جون تقلا و دعوا نداره... بی صدا روی بازوم می خوابه...

بازوم که خیس میشه متوجه ی اشکاش میشم... چشمام و روی هم فشار میدم... به پهلوی می خوابم و محکم تر بغلش میکنم... نقطه ضعفش شده رابطه...

و این و خوب میدونم واسه اینکه دستم بهش نخوره هر کاری بگم میکنه...

لبم و روی گوشش میزارم با ترس توی خودش جمع میشه...

اروم لب میزنم:

- نمیزارم ازم بگیرنت!

شونه هاش می لرزه... سینم خیس اشک میشه...

- نمیزارم خودت و ازم بگیری دلی!

پتو و روی تنمون می کشم و میگم:

- حالا بخواب!

صداش می لرزه... بدنش یه لرز خفیفی داره... آروم میگه:

- تو همین الانشم من و نداری... شب بخیر!

بازی کردن با اعصاب من کارشه... سعی میکنم خون سرد باشم... سعی میکنم اون فک شو
خورد نکنم... خیلی سعی میکنم باز وحشی نشم... فقط گوشش

و گاز می گیرم.. آی خفیفی میگه و دستش و روی گوشش میزاره...

- من تو رو دارم... که اگه نداشتم الان تو بغل من نبودی... زوری و غیر زوری تو واسه
منی... بهتره مقاومت نکنی تا بیشتر از این جنگ اعصاب درست

نکنیم واسه هم!

چشم می بنده... گونش و می بوسم و چشمامو می بندم... شاید خواب یکم آروممون کنه...

کم کم چشمام گرم میشه که با صدای ناله و گریه از جا می پریم...

با دیدن دل ارام که صورتش خیس عرق و هذیون می‌گه بلند میشم...

با گریه و التماس می‌گه:

- ولم کن ... تورو خدا... آرشام... نه... !

کف دستم و روی پیشونیم می‌زارم و محکم فشار میدم...

خسته لب می‌زنم:

- لعنت به من!

صورتش و با جفت دستام قاب می‌گیرم:

- دل ارام؟

گریه می‌کنه... دست و پا می‌زنه.. تنش مثل کوره می‌سوزه...

- دل آرام جان...پاشو داری کابوس می بینی... باز کن چشمت و!

چشمات و با ترس باز میکنه... با دیدنم بیشتر میترسه... گوشه ی تخت مچاله میشه...
دستم و سمتش می برم:

- کاری ندارم باهات دلی... بیا ببینم چته!

گریه میکنه... کلافه می‌گم:

- کابوس دیدی فقط... بیا اینجا... تب داری دلی!

بی فایدست... فقط می لرزه و می باره... جلو می‌رم... به زور بغلش میکنم...

- نترس... کاریت ندارم... پاشو ببرمت از این اتاق بیرون... پاشو!

- سرد...سردمه!

دست میبرم و پتو و روی تنش می کشم...

لبام و روی سرش میزارم و میگم:

- میدونم خیلی بدم!

گریش بیشتر میشه... از داغی تنش میترسم...

- پاشو ببرمت دکتر... تب داری!

اروم میگه:

- خوبم... فقط خواب بد دیدم!

- چه خوابی دیدی؟

- خواب دیدم ارتان ... آرتان مرده...

دندونام روی هم فشار میدم... مخم داره می ترکه:

- بعد من رفتم سرخاکش... بعد تو اومدی... دعوا کردی کتکم زدی بعد...

- فقط کابوس بود.. تموم شد!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۹:۵۳ ۱۰,۰۸,۱۸]

اروم تر که میشه کمک میکنم و تا دستشویی می برم..

جلوی روشویی می ایسته و به چشمای سرخش نگاه میکنه...

دست جلو میرم و شیر و باز میکنم:

- بشور صورتتو!

دستاش اما بی حس کنارش افتاده... پشت سرش می ایستم و دستمو زیر اب می برم...

صورتشو و اروم میشورم...

برمی گرده و نگام میکنه...

دستامو زیر چشماش می کشم اما باز اشکاش می ریزه...

کلافه دستمو زیر شیر می برم و باز پای چشماش و با دستم پاک میکنم:

- تبت کم شده... خوبی؟

بی حرف از کنارم رد میشه...

ساعت ۷ صبح...

مانتوشو که می پوشه موهام و چنگ میزنم:

- کجا ایشالا؟

- برم ببینم آرتان....

جلو میرم و عصبی شالشو می گیرم:

- نرو رو مخ من دلی... هزار ادم باشم... سگم نکن لامصب!

با بغض می‌گه:

- خودت ببرم... از دور می بینم... فقط بینم خوبه... خواب بد دیدم... حالم بد... فقط یه لحظه!

کلافه نفسمو فوت میکنم:

- زنگ میزنم بابا می پرسم... بگیر بخواب گند زدی تو روان من لعنتی!

جلو میاد:

- بخدا نمیخوام لج کنم... فقط حالم بد... هزار چند دقیقه... از دور... پیش خودتم!

مات نگاش میکنم...

نه انگار واقعا حالش بد...

این قدر عاشقشه؟

شالش و سمتش می گیرم و پیراهن مو برمی دارم:

- اروم بیا مامان بیدار نشه نگران شه!

لبخند کمرنگی میزنه...

توی راه جیک نمیزنه...

میدونم میترسه عصبی شم و برگردم..

وقتی مظلوم میشه دوست داشتنی تر میشه... بیمارستان که میرسیم چون دیگه مارو می شناسن چیزی نمیگن...

خبری از بابا نیست...

به اتاقش که میرسیم پشت شیشه می ایستیم... دستش محکم توی دستامه...

با دیدن ارتان دستش و بیشتر فشار میدم...

پرستار بالای سرش ایستاده و وضعیتش و چک میکنه...

بابا هم روی صندلی کنارش نشسته و قران میخونه... دلم میگیره... وجدانم درد میگیره...

دلم واسه چشمای بازش تنگ میشه...

دل ارام مثل ابر بهار گریه میکنه...

سمت در که میره دستش که اسیر منه مجبورش میکنه برگرده... نگاش میکنه:

- وایسا سرجات!

- میخوام ببینمش...یه لحظه فقط...

دستش و طوری فشار میدم که از درد لبش و گاز میگیره:

- زیر حرفت زن که بد می بینی دل ارام!

سکوت میکنه و بی حال سرش و به شیشه میزنه...

بابا که نگران آرتان و نگاه میکنه و می ایسته...

پرستار که با عجله بیرون میاد و رو به پرستار دیگه میگه:

- دکتر نظری و صدا کن!

میفهمم خبری شده... سمتش میرم... دل ارام زار میزنه..

- چیشده خانوم؟

چند تا پرستار همراه دکترا با عجله وارد اتاق میشن...

بابا رو سعی میکنن بیرون بیان...

زن نگام میکنه:

- سطح هوشیاریشون خیلی اومد پایین... دعا کنید!

دل آرام میخواد بره که پرستار میگه:

- لطفا خانومتون و ببرید بیرون!

وارد اتاق میشه و در و می بنده...

حتی پرده ی اون شیشه ی کوفتی و می کشه...

- بزار برم... آرشام... توروخدا

به حد کافی حالم بد و نگرانم اما نمیفهمه:

- هیس!

دستش و می کشم...

همه ی نگاه ها رومون..

اون التماس میکنه و میخواد برگرده ولی من باید ببرمش...

می ندازمش توی اسانسور و دکمه رو میزنم...

جلو میاد و میزنه توی سینم:

- سنگدل بی رحم... بی احساس و بی وجدان!

تکیه میدم و چشم می بندم... خدا کنه فقط نمیره...

- من میخوام برم پیشش ... با توام زورگو خودخواه... با توام!

جیغ اخرش خط می ندازه رو اعصابم... دستامو جلو میبرم و محکم بغلش میکنم...

دهنش و محکم به سینم می چسبونم تا صداش در نیاد...

توی گوشش میگم:

- هیچی نمیشه... نترس.. خوب میشه... شلوغ نکن دل ارام بسه!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۱,۰۸,۱۸:۱۳]

* دلارام *

به طبقه ی پایین که میرسیم از آسانسور بیرون میاییم... جلوش می ایستم و ملتمس
میگم:

- ارشام... نریم خونه... تورو خدا... جون هرکی دوست داری!

بی توجه جلو میاد و من مجبورم عقب عقب برم و تند تند حرفام و بزnm...

تنم یخ کرده..

چشمام میسوزه از بس گریه کردم ...

نگرانم و اون لعنتی مثل یه بتی سنگی میمونه...

- ارشام... لعنتی یعنی واست مهم نیست بمیره!

- دلی می بندی دهنتو یا ببندشم؟

به در خروجی که می رسیم دستاش و می گیرم:

- بزار خیالمون راحت بشه خوبه بعد هر جا بگی میام!

عصبی میگه:

- دق نکنی یه وقت از حالش!

میخوام حرف بزnm که مچ دستمو می گیره و می کشه...

از پله ها پایین میریم...

همه نگامون میکنن...

در ماشین و باز میکنه و پرتم میکنه روی صندلی...در و میکوبه...

باز رگ غیرتش باد کرده... باز حساسیتش گل کرده...

پشت فرمون میشینه و سمتم برمی گرده:

- وقتی واسش اینجوری بی قراری میکنی و گوله گوله اشک می ریزی توانایی این و دارم
گردنت و بزnm دل آرام!

لبم و گاز می گیرم و اشکام می ریزه...عصبانیه...

اون قدر که واقعا ازش می ترسم....

اون قدر که واقعا میتونه گردنم و بزnm...

- میشینی تو ماشین تا برم ببینم حالش چگونه... دلی به جون خودت از این ماشین تگون
بخوری بلایی سرت میارم مرغای اسمون به حالت گریه کنن...

فهمیدی؟

نگاش میکنم... چرا این قدر بداخلاق و نامرد... اشکام میریزه... لب میزنم؛

- من فقط...

داد میزنه:

- فهمیدی؟

چشمام و می بندم و با بغض میگم:

- آره!

کلافه نفسش و فوت میکنه...

رو به روم و نگام میکنم ...

می بینم که مامان و بابام از ماشین پیاده میشن... دلم واسه دیدنشون پر می کشه.. بغضم می ترکه...

دستم سمت دستگیره میره... بازم داد میزنه:

- بتمرگ گفتم!

برمی گردم سمتش؛

- مامان بابامم نبینم؟

- نه... میشینی تکون نمیخوری تا پیام... کل دنیا واست مهمن جز من!

میخواد پیاده شه که می نالم؛

- داری باهام بد تا میکنی ارشام... چه گناهی کردم مگه؟

- از این ماشین پاتو بزاری پایین مثل سگ میزنمت دلی!

در و می کوبه... سمت بیمارستان میره...

مشتام و روی پاهام میزنم و جیغ میزنم.. پشت هم... با گریه..

دارم از بی خبری دق میکنم...

دارم از این همه بی رحمی می میرم... دارم از این همه دلتنگی دق میکنم...

کسی به دادم نمیرسه... واسه کسی مهم نیستم...

با دیدن نازگل که سمت بیمارستان میره شوکه دستم و توی سرم میزنم...

همین و کم داشتم... همین بدبختی کم بود...

میخوام پیاده شم اما یاد چشمای عصبی ارشام نمیزاره...

نازی که وارد بیمارستان میشه ناچار در و باز میکنم و پیاده میشم ... سمت بیمارستان میدوم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۱: ۱۳]

وارد بیمارستان که میشم هر طرف و نگاه میکنم خبری از نازگل نیست... با عجله خودم و به طبقه ای دوم میرسونم... می بینم که نازی روبه رو پرستاری

ایستاده... سمتش میرم... نفس نفس میزنم... ارشام و می بینم که مشغول ماساژ دادن شونه های عمو... نکنه ارتان چیزی شده... خدایا من به کدوم

بدبختیم برسیم... بازوی نازگل و میکشم... با دیدنم سمتم میاد:

- چیشده دلی؟ چه خبرشده؟

ازش متنفرم... اما با این حال نمیخوام ارشام بلایی سرش بیاره...

- از جونت سیر شدی اومدی اینجا؟

- من زنگ زدم به مامانت حالتو بپرسم... خودت که جوابمو نمیدی... مامانت یهو زد زیر گریه و گفت اینجوریشده... باورم نشد!

- زنگ زدی حالمو بپرسی یا امارمو؟ نازی برو... بخاطر خدا برو...!

دستشو می کشم و هلش میدم سمت اسانسور... در اسانسور و که باز میکنه غر میزنه:

- اومدم ارتان و ببینم ... خوبه؟ بخدا من نمیخواستم اینجوریشه دلی... اینو به ارشام بگو!

هلش میدم توی اسانسور و میگم:

- فقط برو!

در و می بندم و نفس سنگین مو بیرون میدم... برمی گردم و صورتم توی سینه ی ارشام میخوره... عقب میرم... جلو میاد... قلبم توی دهنمه... از ترس دارم

سکته میکنم... پشتم پله است... اما اون فقط جلو میاد... با اخمای درهم... با چشمای پر خون... عصبی... خسته... کلافه... پشت سرم و نگاه میکنم و پامو

توی پله میزارم... دستشو جلو میاره و شالمو محکم توی دستاش می گیره... پله ی بعد و نمیتونم ببینم فقط پامو و بلند میکنم و عقب میزارم... بازم جلو

میاد... پله ها رو پایین میاد بدون اینکه واسش مهم باشه من دارم سکته میکنم... سرگیجه دارم... پله ی بعد و می ایستم

- می...میدونم... گف..گفتی...

نفسم بالا نمیاد...

- میدونم عصبانی ای ولی من بخاطر آرتان نیومدم... یعنی...

بی توجه به نگاه بقیه میزنه زیر گوشم... هین بلندی میگم و با جیغ خفه ای دو پله ی بعدی و روی زمین پرت میشم... چند تا زن میان کمکم ... مرد

مسنی جلو میاد:

- چیشده پسر؟ زنت و چرا میزنی بابا جان؟

به کمک اون خانوما از جا بلند میشم... از بینیم خون میاد... دست مرد و کنار میزنه و سمتم میاد... اشکام میریزه.. دستام و جلوی صورتم می گیرم... اما

اون مچ دستمو محکم میگیره و میکشه... کسی جرات نداره بهش نزدیک شه... داد میزنم:

- ولم کن روانی... تو دیونه ای...!

دستم داره کنده میشه داد میزنم:

- عمو... عمو من و از دست این هیولا نجات بده...

جیغ میزنم:

- یکی من و از شر این روانی نجات بده... خداااا؟

هوار می کشم:

- آرتان؟!!

در ماشین و باز میکنه و هولم میده... در و می کوبه و سوار میشه.. حرکت میکنه... منفجر میشه:

- گفته بودم نیا پایین کاری میکنم حرف که میزنم دیگه جز چشم جرات نکنی چیز دیگه بگی نفهم!

با گریه میگم:

- من اومدم...

داد میزنه... گوشم سوت میکشه:

- خفه شو... لال شو... اجازه نداری جیک بزنی... حرف بزنی دندونات توی دهنته!

کاش فقط می گفت ارتان چیشده... جلوی خونه که ترمز میکنه میگه:

- صدا نشنوم... فقط بیا پایین!

بی حرف پیاده میشم... دست و پاهام از ترس میلرزه... جونم داره بالا میاد... وارد خونه که میشم میگه:

- برو اتاق خواب... لباساتم عوض کن!

شوکه سمتش برمی کردم... لب باز میکنم که چهار انگشتش و روی لبام میزنه:

- لال... خفه...!

اشکام می ریزن.. حتی نمیخواه اجازه بده توضیح بدم... هولم میده سمت اتاق...

- برمیگرده لباسات و عوض کرده باشی رو تخت آماده...!

طاقت ندارم:

- مگه نگفتی میزنیم... خب بزن... این از زدن بدتره.. نمیتونم... غلط کردم!

- دو دقیقه مهلت داری ... دهنتم ببند!

جیغ میزنم:

-مریض روانی!

سمتم برمیگرده... از ترس به دیوار میچسبم...

- کاری میکنم اسم ارتان بیاد بگی نمیشناسم!

- بخدا بخاطر....

- خفه شو... دو دقیقه دیگه میام اتاق!

بیرون که میره روی دیوار سر میخورم... می نالم:

- خدا ازت نگذره!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳:۲۴ ۱۱،۰۸،۱۸]

تن خسته مو و به دست آب می سپرم...

اشکام می ریزه و تمومی نداره...

سبک نمیشم...

خالی نمیشم...

تموم نمیشم...

نمی میرم...

لباسام و تنم میکنم و از حموم بیرون میرم...

بغض داره خفم میکنه...

با اشک ریختنم سبک نمیشه...

وارد سالن که میشم می بینم داره با تلفن حرف میزنه...

راحت و خونسرد...

انگار نه انگار اتفاقی افتاده...

نگران میگه:

- پس اون دکترا چیکار میکنن که روز به روز داره بدتر میشه؟

توی دلم خالی میشه...

جلو میرم..

لبم از سیلی که زده ورم کرده و درد میکنه..

- باشه... میام خدافظا!

ازش متنفرم اما این لحظه چاره ای ندارم...

- چیشده؟

نگام میکنه... توی نگاهش هیچی نیست...

- باز گل کرد نگرانیت؟

- بخدا اگه نگی همین امشب خودم و خلاص میکنم... یه جوری این رگ و میزنم که هیچ
دکتری نتونه بندش بزنه!

نمیدونم توی نگام چی می بینه اما جدیت کلام من خودم و می ترسونه:

- سطح هوشیاریش پایین... خوب نیست!

کتش و برمی داره و میگه:

- استراحت کن میرم بیمارستان مامانم حالش خوب نیست!

داد میزنم... گلوم و لبم تیر میکشه:

- مگه من حاله خوبه؟ مگه من میتونم بشینم اینجا و از نگرانی نمیرم؟ منم ادمم...

- واسه من آدم نیستی... گفتم خبری شد تلفن میکنم..

اونجا فقط ابغوره میگیری کار دیگم میکنی؟

یقه شو با جفت دستام می گیرم و میگم:

- میدونی چقدر ازت متنفرم؟

چشماش تیره میشه و سرد...

- اونقدری که غیر ممکن یه روز بتونم حتی قد بچگیامون دوست داشته باشم... اونقدر که
محال ببخشم... اونقدر که ارزوی مرگ کردن واست واسم

کاری نداره!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸ ۱۳:۲۴]

مچ دستام و می گیره و از یقش جدا میکنه:

- تو چی.. میدونی من چقدر میخوامت؟ اون قدر که به هیچ قیمتی نمیگذرم ازت... به هیچ
قیمتی... حتی جر دادن رگای دست!

بیرون که میره و در و می کوبه صدای قفل شدن در و میشنوم...

میدونم عصبیش کردم...

روی کاناپه می شینم و زار میزنم...

خدا خدا میکنم...

دعا میکنم فقط ارتان برگرده...

حالش خوب بشه...

نمیدونم واسش چی نذر کنم... چه دعایی کنم تا خدا قبول کنه...

نگام به قاب عکس ارشام می افته... یه دعا...

یه نذر...

یه قسم...

مثل جرقه توی ذهنم میخوره...

بی رحمیه... نامردی... با خودم... ولی... به دلم افتاده...

دستام و سمت سقف می گیرم...

اشکام پی در پی می ریزه...

لب میزنم...

- خدایا؟

قلیم داره منفجر میشه...

- اگه آرتانم حالش خوب بشه!

چشمام داره آتیش می گیره:

- اگه از جاش بلند شه... سالم و سرزنده...

هق میزنم:

- با آرشام کنار میام... زندگی میکنم... اذیتش نمیکنم!

دستام و پایین میارم و گلوم چنگ میزنم:

- فقط آرتان خوب شه!

داد میزنم:

- فقط نمیره!

جیغ میزنم و به کاناپه می کوبم...

- فقط نفس بکشه... فقط چشمای خوشگلشو باز کنه... فقط بمونه... فقط من بتونم یه بار
دیگه لبخندش و ببینم!

سرم و بالا می گیرم و داد میزنم:

- میشه؟

اشکام تا زیر گلوم میره...

از لبم خون میاد:

- میشه نگام کنی؟ میشه منم ببینی... میشه من و یادت بیاد؟

موهام و چنگ میزنم:

- با توام خدا... گناه من چیه... اگه دنیات عادلانس پس کجاست عدلت... کجای زندگی من عادلانس؟

اشکام و پاک میکنم:

- اگه ارتان و ازم بگیری خودت و از دنیام می گیرم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸ ۱۳:۲۶]

نمیدونم چند ساعت نشستم و منتظر به خبرم...

یه خبر خوب میون این همه اتفاق شوم...

خسته و پر بغض شماره ی عمو رو می گیرم و صدای پر بغضش باعث میشه اشکم بریزه:

- جانم عمو؟

میون گریه میگم:

- عمو... آرتان خوبه؟

- خوبه عمو جون... نگران نباش!

نفسم و راحت بیرون میدم...

- راست میگید؟

صداش پر از امید... پر از خنده... خالی از غم...

- آره عزیزم چشماش و باز کرد... یک ساعت پیش!

ناباور و گیج دستم و جلوی دهنم میزارم... میون اشکای پی در پی و حق های پشت هم میگم:

- وای خدایا!

اونم بغض داره:

- خدا روشکر!

نمیفهمم چه طوری تبریک میگم و خدا حافظی میکنم...

نمیدونم چه طوری هزار بار خونه رو قدم میزنم و به قسمی که خوردم فکر میکنم..

باید با ارشام بسازم؟ اره...

مگه راه دیگه ای هم هست...

سمت اتاق میرم و آماده میشم...

باید ببینمش...

چشمای بازش و...

صدای خوشگلش و...

سمت در که میرم تازه یادم میاد اون لعنتی قفلش کرده...

پیشونیم و به در میزنم و مشت به در میزنم:

- لعنتی... لعنت بهت.. لعنت بهت بی رحم زورگو!

صدای چرخش کلید و توی قفل میشنوم... عقب میرم... وارد خونه میشه...

با دیدنم نیشخند میزنه:

- به گوشت رسید بهوش اومده که شال و کلاه کردی بری بپری بغلش!؟

یاد قول و قسمم می افتم...

سعی میکنم لجبازی نکنم....

عصبیش نکنم...

حساس ترش نکنم...

- فقط.. خواستم سر بزنم!

- ادم باشی فردا میبرمت!

سمت اتاق میره... همراهش میرم:

- چرا فردا؟

با چشمای عصبی سمتم برمی گرده...

چه طوری میتونم پای قولم بمونم با این همه ترسی که از این مرد تو جونم.

- نه میخوای برو الان!؟

جلو میرم...

چه جوری بهش بگم تا حسادت و حساسیتش یقه مو نگیره؟

- آرشام هر چی نباشه پسر عموم که هست... یعنی...

جوری کمرم و میزنه به دیوار که اخ بلندی میگم و چشمام و میبندم...

- ارتان هیچ نسبتی باهات نداره... تکرار کن!

بغض داره خفم میکنه... گوشش و نزدیک لبام میاره و میگه:

- تکرار کن!

نگاش میکنم.... این ادم چه جوری دوسم داره که نمیفهمم...

- آرشام خواهش میکنم بسه... من نمیخوام دعوا کنم!

داد میزنه:

- از کسی که این قدر ازش متنفری که ارزوی مرگش واست مثل اب خوردن خواهش نکن
... تکرارش کن!

میون بغض کشندم میگم:

- آرتان... هیچ نسبتی باهام نداره!

قلبم سخت و تلخ می ایسته...

اشک توی چشمم یخ میزنه...

ولم میکنه و عقب میره:

- خوبه... حالام برو مثل بچه ی ادم یه چای درست کن واسه من!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳:۲۷ ۱۱،۰۸،۱۸]

* آرشام *

از اتاق که بیرون میره روی تخت دراز می کشم سر دردناکم و روی بالشت میزارم ...

چشمام داره میسوزه و مغزم داره منفجر میشه...

بی حوصله و خستم...

بی اعصاب و قاطی...

این میون فقط بهوش اومدن ارتان یکم از بار دوشم کم کرد...

هر چند که از بودنش دل خوشی ندارم...

هر کاری میکنم خوابم نمیبره...

فکر اینکه نکنه باز مثل دفعه ی قبل بیرون رفته باشه باعث میشه سریع از جا بلندشم...

توی سالن که نیست...

سمت اشپزخونه میرم و می بینم مشغول دم کردن چای...

نفس مو بیرون میدم که با ترس برمی گرده سمتم...

جلو که میاد میگه:

- ترسیدم... چرا نخوابیدی؟

هنوزم از حرفاش عصبیم...

مشکوک میگم:

- چیه... منتظر بودی بخوابم جیم شی؟

مظلوم شده...

مهربون شده...

عجیب شده...

و خب این من و می ترسونه:

- نه بخدا... فقط چشمات خیلی قرمز شده گفتم یکم استراحت کنی!

جلو میرم و سرد و تلخ میگم:

- میخوای بگی نگران کسی که ازش نفرت داری شدی؟

سرش و زیر می اندازه...

لبش و گاز می گیره...

واسه تلافی حرفایی که بهم زد و داغونم کرد میگم:

- مامانم گفت به محض اینکه ارتان زودتر رو پا شه واسش استین بالا میزنن تا حال روحیشم رو به راهشه!

سرش به ضرب بالا میاد... با چشمای پر اشکش نگام میکنه...

بی رحم تر میگم:

- میدونی که یعنی چی؟ پس بهتره تو فکر و خیالت هزار بار سر من و نکنی زیر اب و خودت و یه جوری مثل قصه ها برسونی بهش!

فقط نگام میکنه...

ساکت و پر بغض...

ادامه میدم:

- سعی کن حستم به من عوض کنی... چون چاره ای جز زندگی با من نداری...

اینجوری به خودت بد می گذره!

بی حرف برمی گرده و سمت صندلی میره که تیر خلاص و میزنم:

- در ضمن من بچه میخوام!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳:۲۸ ۱۱،۰۸،۱۸]

طوری سمتم برمیگرده که دستش به لیوان روی میز میخوره و لیوان کفپارکت خورد
میشه...

سمتم میاد و می ناله:

- تا کی میخوای عذابم بدی؟

- بچه مون عذاب اور واست؟

- بزار زندگی خودمون جمع بشه تا بچه!

چونش و میگیرم و جدی میگم:

- زندگی من جمع... سعی کن تو خودت و جمع کنی... چون من دوست دارم زودتر باباشم!

- داری تلافی حرفامو میکنی نه؟

نیشخند میزنم:

- نه... متاسفانه من کاملاً جدیم!

- من بچه نمیخوام!

- مگه پرسیدم تو چی میخوای؟

میزنه توی سینم:

- انقدر اذیتم نکن لعنتی... این قدر دقم نده... من بچه نمیخوام!

- ولی من میتونم همین الان ببرمت تو اون اتاق و مامانت کنم!

میخندم و دستش و می کشم سمت اتاق

میدونم که میدونه میخوام چی بشنوم...

دستش و تلاش میکنه از دستم بیرون بکشه...

- آرشام ولم کن... بخدا دیگه جون ندارم... نکن اینجوری!

روی تخت که هولش میدم مقاومتش تموم میشه:

- غلط کردم گفتم ازت متنفرم!

لبخند پیروزمندانه ای میزنم:

- پس دوستم داری؟

میون گریه میگه:

- بسه!

دستم که سمت لباسش میره داد میزنه...

با هق هق:

- آره!

- چی آره؟

صورتش وروی بالشت میزاره و میگه:

- داری می کشیم!

داد میزنم:

- بگو میخوام بشنوم!

سرش و بلند میکنه و با چشمای اشکی انگار که یاد چیزی افتاده باشه میگه:

- دوست دارم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸ ۱۳:۲۹]

* آرتان *

سرم به شدت درد میکنه...

هنوزم چیز زیادی از تصادف یادم نمیداد...

معلقم... انگار رو هوام... انگار هیچ حسی ندارم...

خیلیها اومدن عیادت و من بی حس و حال نگاشون کردن... سرم سنگین...

انگار به پاهام وزنه بستند... توان تکون دادنشون و ندارم...

حتی وقتی ارشام به دیدنم اومد قدرت نداشتم بگم دیدنت عذابم میده...

روز دومی که چشمام و باز کردم و بدبختیامو یادم اومده...

به همه چیز فکر کردم و اول و آخر رسیدم به یه آدم..

به یه اسم...

دل آرام!

دل ارامی که از دیروز تا الان ندیدمش... نه با پدر مادرش نه با آرشام... نه تنها...

حتی نتونستم سراغش و بگیرم...

هر چند که اون الان فقط یه نسبت باهام داره...

زن داداش!

در باز میشه و مامان خندون و با شوق میاد سمتم...

این دوروز و با چشم دیدم مثل پروانه دورم می گرده...

لعت به من که پیرشون کردم این مدت... رفتم سفر که تموم بشه... که فراموش کنم... که به خودم ثابت کنم زندگی نرسیده به تهش...

ولی رسیده بود...!

- خوبی قربونت چشمت برم؟

لبخند میزنم... سرم تیر می کشه...

- خوبم مامان جان... چرا نمیری استراحت کنی اخه؟

هنوزم واسم یکم سخت حرف زدن... ضعیف و بی حال حرف میزنم...

- این قدر نذر و نیاز کردم چشمای خوشگلتو باز کنی بعد الان برم؟

- من خوبم... برو یکم ... برس ... به خودت..!

لبم و از درد گاز می گیرم تا صدام در نیاد...

میخواد حرفی بزنه که در باز میشه و آرشام سلام میکنه...

به در تکیه میده و دل ارام با تموم استرسش وارد اتاق میشه...

درد به چشمام میرسه... به قلبم میرسه... به گلوم میرسه... چشمام و می بندم...

صداش باعث میشه نگاش کنم... درست کنار تختم ایستاده...

آرشامم مثل نگهبان کنارش...

دسته گل و روی میز میزاره و میگه :

- سلام..!

صدای همه ی نو عروسا این قدر غم داره؟

بغض داره؟

درد داره؟

دلتنگی داره؟

دل بی صاحبم تنگ شده واسه بغل گرفتنش ولی...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۰۸: ۱۸]

ملحفه رو توی مشتم فشار میدم...

مامان جای من میگه :

- سلام دل ارام جان... بهتری؟

چش بوده مگه؟

آرشام دکمه ی اول پیرهنشو باز میکنه و دستی به گلوش میکشه...

بعد نگام میکنم:

- نگفتن کی مرخصی؟

سخت و سرد و تلخ جواب میدم:

- نه!

دل ارام خیره و مبہوت نگام میکنه...

حتی پلک نمیزنه...

می بینم که آرشام دستش و فشار میده... از درد لبش و گاز می گیره و نگاهش و میگیره...
چرا نمیفهمم چه خبره...

آروم میگه:

- بهتری؟

نگاش میکنم...

چقدر لاغر و رنگ پریده شده...

زخم لبش واسه چی؟

سرد میگم:

- بهترم!

نفس عمیقی می کشه و یکم عقب میره...

ارشام دستش و دورش حلقه میکنه و اون و به خودش می چسبونه...

نم اشک و می بینم توی چشمای بی حس و بی فروغش...

دل ارام دل ارام همیشه نیست یا من اشتباه میکنم؟

کو اون همه شیطنت؟ خنده؟

شوخی؟

انرژی؟!

اما سرش و که به شونه ی ارشام تکیه میده...

ارشام که لبخند میزنه میفهمم همه حالشون خوبه جز من درب و داغون...

ضربه ای به در میخوره و نازگل وارد اتاق میشه...

با دیدنش متعجب نگاش میکنم...

دل ارام بازوی ارشام و چنگ میزنه...

ارشام نفس نفس میزنه...

این دختر چه ربطی به من داره که اومده عیادت من؟

اونم این قدر زود و سریع؟

با این دسته گل گرون قیمت؟

جلو میاد و رو به همه سلام میکنه...

ارشام عصبی میگه:

- بنده نسبت شما رو درک نمیکنم... و البته علت حضورتون و؟

مامان لبش و گاز می گیره و صداش میزنه...

دل ارام بازوش و می کشه...

این پسر هیچ وقت مودب نبوده...

نازگل محکم نیست... اروم نیست... این واضح... صداش می لرزه...

- من دوست دل آرامم... چندین سال خودش و نامزدش و می شناختم!

چشم‌ام و محکم روی هم فشار میدم...

این چی بود گفت این لعنتی...

ارشام عصبی می‌گه:

- حالا که نه رفیقی وجود داره نه نامزدی... هری!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۱۰: ۱۸]

سعی میکنم خون سرد باشم...

رو به ارشام می‌گم:

- چه خبرته؟ اومدن عیادت من.. من باید مشکل داشته باشن که ندارم!

نگاه مات و مبهوت دل آرام هیچ حسی و بهم منتقل نمیکنه...

دلم خنک نمیشه... آرام نمیشم...

نگاه عصبی ارشام عصبی ترم میکنه...

مامان جلو میره و بازوی ارشام و می کشه و به زور و حرف بیرون می برتش...

نازگل ترسیده این و میفهمم از چشماش ولی از دفاع من مات و گیج سمتم میاد...

دل آرام هنوز خشکش زده... نگاهش اذیتم میکنه...

نازگل میگه:

- قابلی نداره!

گل و روی میز میزارم... چرا این دختر و نمیفهمم؟

تشکر میکنم که میگه:

- بهتری؟

اروم میگم:

- ممنون!

دل آرام و نگاه میکنه و میگه:

- تو خوبی دلی؟ چرا رنگت پریده این قدر؟ زندگی مشترک خوبه؟

حرص و عصبانیت و می بینم توی چشماش...

خیلی واضح که این دو دیگه رفیق شفیق هم نیستند...

توی چشماشون نفرت... هه...

دل آرام عشق نازگل دزدیده...

ارشام عشق من و...

نه عشق من دزدیده نشد...

خودش رفت!

صدای دل ارام رشته ی افکارم و پاره میکنه:

- ممنون ولی انگار تو بهتری!

نازگل لبخند میزند... اما زیاد دوستانه نیست...

- من چرا بهتر باشم عزیزم... تو کنار عشقت داری زندگی میکنی!

چشمام و با درد می بندم و دل ارام با بغض میگه:

- دو رو به تو میگن.. لطفا بس کن ارتان حالش خوب نیست!

نگاش میکنم و میگم:

- برید بیرون میخوام تنها باشم!

بغض صدای دل آرام دلم و به درد میاره...

- ببخشید اذیت شدی... امیدوارم...

اشکش میباره... لبش و گاز می گیره... نگاش میکنم... نازگل جلو میاد...

- بهتره من برم امیدوارم زودتر سرپاشی... فقط یه کاری دارم که تلفنی بهت میگم
خدانگهدار!

با دل آرامم خداحافظی میکنه و بیرون میره...

دل آرام نفس عمیق می کشه و میگه:

- مراقب خودت باش!

میخواه بره که میگم:

- دل آرام؟!!

می ایسته و سمتم برمی گرده... اشکاش میریزه:

- جانم؟

دلم می ریزه... سخت... تلخ... بد ... میگم:

- خوشبختی؟

اشکاش بیشتر می ریزه... جلو میاد... لب باز میکنه:

- آرتان؟

سرم تیر میکشه... قلبم بد میزنه... ضعیف:

- چیشده؟

جلوتر میاد... نرده های تخت و توی مشتش فشار میده:

- آرشام...

چشماش... چشماش حالم و بد میکنه...

- چی؟

لب میزنه:

- من...

در باز میشه و آرشام میاد داخل...

با چشمای عصبی...

جوری بازوی دل ارام و چنگ میزنه که دل من از حال میره...

از درد صورتش جمع میشه...

عصبی میگم:

- چه خبرته؟

بی حوصله میگه:

- باید بریم!

دل ارام اروم میگه:

- خدافظ!

بیرون میرن و در و که می کوبن قلبم تیر می کشه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۰۹ ۱۱،۰۸،۱۸]

دل آرام

توی ماشین که می شینیم اون از عصبانیت منفجر میشه و من و از بغض...

چی کار کردم که سرنوشتم اینه؟ به کی بد کردم؟

دل کی و کجای قصه ی زندگی بی سر و تهتم شکستم؟

خسته شدم از داد و بیداد این مرد... از زورگوییش... از خودخواهیش... از حسادتاش... از خودمم خستم... از خود ترسو و بزدل بی دست و پام...

چرا ترجیح دادم آرتان من و به چشم یه خیانتکار بیینه نه دختری که دخترونگیش و به زور گرفتن؟

- دارم با تو حرف میزنم حیوون!

برمی گردم سمتش و با همه ی دیونگیم... با همه ی خستگیام... با همه نفرتم میزنم توی صورتش... عصبی نگاش میکنم... تنبیه این کارم هر چی که باشه

مهم نیست... من ته خطم...

من چیزی واسه از دست دادن ندارم... من باید چند روز دیگه عشق ارتانم کنارش ببینم... وحشتناک کنار خیابون میزنه روی ترمز که اگه کمر بند نبسته بودم با سر توی شیشه بودم...

چونم و می گیره و فشار میده... محکم...

اون قدر محکم که حس میکنم استخواناش خورد شد ...

- تو چه گوهی خوردی؟

نمیخوام ضعیف باشم اما یاد قولم به خدا می افتم ...

من هر جور که حساب کنید... با هر دینی... با هر چرتکه ای...

بدبختم...

- من حیوونم یا تو؟

دلم میخواد التماس کنم چونم و ول کنه... ولی نمیتونم...

- بلایی سرت میارم نتونی حتی پشت بندش اخ بگی دلی!

چشمام و می بندم... جون میکنم تا توی صدام بغض و ترس نباشه...

- بلایی هست سرم نیاورده باشی؟

میخنده... عصبی... خسته... هیستریک...

- من هنوز هیچ بلایی سرت نیاوردم ... هیچی... داشتی چی بیخ گوشش پچ پچ میکردی؟ حرفای عاشقانه بود؟

مرور خاطرات بود؟

درد دلتنگی بود؟

داد میزنه:

- یا چغولی من و میکردی؟

دیگه تحمل ندارم... با هر دوستم مچ دستش و می گیرم:

- هیچ کدوم.. بخدا هیچ کدوم... به هر چی که می پرستی قسم من هیچی نگفتم... دست از سرم بردار لعنتی... ولم کن... قرار هر بار با دیدنش من و دق

بدی؟

چونم و ول میکنه و عصبی با مشت روی فرمون می کوبه... از جا می پریم...

حرکت میکنه... با سرعت...

می ترسم اما جیک نمیزنم... به خونه که می رسیم حتی نمیزاره برم یه لیوان آب بخورم...

بازم دستمو می کشه و میبره توی همون اتاق لعنتی... ولی من دلم تنهایی میخواد... دلم میخواد خیره شم به یه نقطه و آرتان و تصور کنم...

پیرهنشو که در میاره با جیغ میگم...

- بخدا دستت بهم بخوره نمیزارم امروزم به فردا برسه!

- تو خفه شو فقط!

عقب میرم...

- همه ی زورت همینه؟ نقطه ضعف پیدا کردی؟ به جهنم... بیا ...

مانتو و در میارم و پرت میکنم توی صورتش... بعدم شالم... بعدم تاپ و...

- بیا... این من این تنم... مگه بار اول گوش دادی به التماسام؟ هالان؟

- کولی بازی نکن دلی حوصله ندارم... زنمی دوس دارم !

- نه... میخوای تنبیه کنی ولی یادت رفته واسه من دیگه مهم نیست... سر شدم... بی
حس... !

پیرهنشو در میاره و لبخند بدی میزنه...

انگشت اشاره شو پای لبش می کشه ...

جلو میاد و کف دستش و رو صورتم میزاره...

کمرم به دیوار سرد میخوره و سردم میشه...

بی حس و بی خیال و ترسناک می‌گه:

- نه... فقط میخوام یه توله بیاری واسم همین!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۱۰ ۱۱،۰۸،۱۸]

بغض داره خفم میکنه...

دارم می میرم از این همه تحقیر...

رابطه های زوری.. خشونت و کتک... تهدید و بدبختی...

با تموم توانم التماس میکنم ...

- آرشام بسه... دست از سرم بردار...

مگه چی کار کردم... خودت من و بردی ببینمش...

به جون مامانم... به جون بابام... بخدا من هیچی به ارتان نگفتم...

من هیچکاری نکردم!

گریه میکنم...

اون قدر بد و سخت که دل خودم آتیش می گیره...

دارم می میرم.. این و مطمئنم...

- من... من یه قراری با خدا گذاشتم ... یه قول...

بی حوصله دستش و از روم برمی داره و کنار می خوابه... خیره ی سقف میگه:

- چه قراری؟

- قرار گذاشتم اگه آرتان بمونه و برگرده پشت بمونم...

هق میزنم...

- بسوزم و بسازم!

لبم و گاز می گیرم:

- فراموشش کنم!

دستامو مشت میکنم:

- همه چی و فراموش کنم و بشم زنی که میخوای... اگه میگم بچه نه واسه اینکه امادگی شو ندارم... فقط همین!

می خنده... متعجب نگاش میکنم...

- فکر کردی با خر طرفی؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۱۲: ۱۹]

چشمام و با درد می بندم:

- تو بمونی پیش من؟ تو همچین قراری گذاشته باشی؟ تو بگذری از عشق جانت؟

سردم شده...

این مرد سنگ... یخ... زمستون...

- من و چی فرض کردی؟

دندونام روی هم میخوره.. پتو روی تنم می کشم...

- دروغ نگفتم!

پتو و از روی تنم کنار میزنه...

- گفتم... خوشگلم دروغ گفتم... همچین احساسی... قشنگ... شاعرانه!

اشکم می چکه روی بالشت... باز میاد سمتم...

- اشک ببینم میزنم تو دهن دلی!

نگاش میکنم...

بی اختیار اشکم می چکه... چشمام و می بندم...

هق میزنم...

- تا وقتی آرتان توی ذهن و قلبته من همین سگ هاریم که می بینی!

زار میزنم:

- مگه دست من؟ مگه من دارم خیانت میکنم؟ زوری بود اشغال!

لبم خون میاد... میسوزه... سرم درد میکنه...

التماس بی فایدست...

- آرشام؟

نگام میکنه...

- لااقل بزار یه مسکن بخورم... از سردرد حالت تهوع گرفتم!

پوف کلافه ای می کنه و بلند میشه:

- میارم واست!

بیرون که میره که سمت حموم میرم...

تیغ و برمی دارم...

صداش و که از پشت سرم میشنوم با ترس برمیگردم:

- داری چه گوهی میخوری تو؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۱۴:۱۹]

کاش اشکام نریزه:

- جلو بیای این تیغ و می کشم روی زخم قبلی... اما نه مثل قبل... این دفعه جوری میزنم
که نفسم بره همین کف!

لیوان و لبه ی وان میزاره و قرص و پرت میکنه اون طرف

- خریت نکن...چه مرگته تو اخه؟

- چمه؟ چم نباشه؟ چیکار نکردی باهام!؟

دو قدم میاد سمتم...

تیغ و روی رگم میزارم...

می ایسته و دستاش و به حالت تسلیم بالا میبره:

- باشه... نمیام... کاریت ندارم... بندازش اون و لامصب!

جیغ میزنم:

- نمیخوام... میخوام بمیرم... چرا بمونم؟ شدم برده تو... فقط همین!

موهام توی صورتم ریخته و اشکام پشت هم می ریزه... مثل مرده ها شدم...

ترسیده.. عصبی میگه:

- بنداز اون تیغ و توله سگ!

- برو بیرون... تنهام بزار... یک روز... دو روز... ولم کن..

من از اینجا تکنون نمیخورم نترس... برو فقط!

کلافه دستش و سمتم دراز میکنه:

- باشه... اون تیغ و بده من... از این حموم بیا بیرون من میرم... قول مردونه میدم!

هیستریک میخندم:

- من اینجا مردی نمی بینم!

عصبی نفسش و فوت می‌کنه با با جفت دستاش موهاش و چنگ میزنه...

پشت بهم می ایسته و سرش و با دستاش فشار میده... خستم.. فقط میخوام تنها باشم...
هیچکس و ندارم دردم و بفهمه...

باهاش حرف بزنم... هیچکس و ندارم...

گاهی فکر میکنم کاش سه سال پیش به پرهام جواب مثبت میدادم...

درسته عاشقشم نبودم...

درسته انتخاب مادرم بود و پسر دوستش... درسته من آرتان و دوست داشتم اما اون موقع
از علاقه ی اون بی خبر بودم...

شاید اگه زن پرهام میشدم الان خوشبخت بودم.. هیچ کدوم از این اتفاقا هم نمی افتد..
اون واقعا دوسم داشت.. آقا بود... رفیق بود...

صداش من و از سراب بیرون می کشه:

- دل ارام بزار ادم باشم خب؟ کاریت ندارم... بیا بریم استراحت کن!

داد میزنم:

- دروغ میگی... اذیتم میکنی... من از این اتاق و تخت متنفرم!

جلو میاد... تیغ و میزارم و روی دستم ...

- جلو نیا... میزنم.. دستت بهم بخوره می برم این رگارو...!

خون سرد جلو میاد... تیغ توی دستم می لرزه... تنم می لرزه... داد میزنم:

- برو گمش...

با مشت میزنه زیر دستم...

تیغ پرت میشه کف حموم... دستم تیر می کشه... از درد آی بلندی میگم ...

روی دستاش بلندم میکنه و میزارتم توی وان...دوش و باز میکنه ...

میخواوم حرف بزنم اعتراض کنم اما اب سرد که روی سرم می ریزه یخ میزنم و نفسم میره...

- الان عقلت میاد سرجاش!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۱۸: ۱۹]

میخوام بلند شم ولی میزنه تخت سینم...داد میزنه:

- بتمرگ!

جیغ میزنم:

- سرده... سردمه روانی... دیونه... احمق... کثافت!

سرما تا مغز استخونم نفوذ میکنه...

- یه جووری بگو باور کنم... بگو دیگه فکر خودکشی هم از ذهنت نمی گذره... وگرنه ب
جون خودت میزارم زیر این اب یخ بزنی!

دندونام روی هم میخوره...

همه ی موهام و لباسام خیس... آب یخ... سرد سرد...

می لرزم:

- آرش... آرشام سرده!

- فکر کردی باهات شوخی دارم؟ فکر کردی دیگه صاحب نداری که تیغ بکشی رو دستت؟
تو واسه منی نفهم.. بمیری چه غلطی کنم؟

مچ دستشو و چنگ میزنم... بدنم سر شده...

- سردمه لعنتی!

- بگو... بگو غلط کردم... بگو دیگه اسم خودکشی و نمیارم..یه جوری بگو باورم شه دلم
بسوزه!

چشمام داره بسته میشه...

- ازت... متنفرم!

- پس بمون و یخ بزن!

ناخونام و توی دستش و فرو میکنم... این ادم با کدوم قلب نداشتش دوسم داره....

دندونام به هم میخوره... سخت میگم:

- لعنت بهت... لعن...لعنت!

فقط نگام میکنه... استخونام داره یخ میزنه... دیگه طاقت ندارم...

به صورت بی حس و خون سردش نگاه میکنم...

- پس برو بزار بمیرم... برو نترس بلند نمیشم!

- کله خری دلی... از من خرتری!

بلند میشه... تیغ و برمی داره و سمت در میره... مثل بید می لرزم... واقعا میخواد بره؟

به در که می رسه منصرف میشه... می ایسته و میگه:

- از این زندگی نکبتی و بچه بازی خسته شدم!

میاد و شیر اب گرم و هم باز میکنه... به بالای تنه ی برهنش زل میزنم...

آب کم کم گرم میشم... حالم کم کم بهتر میشه...

کلافه میگه...

- زود تر بیا بیرون... اون قسمیم که خوردی... اگه واقعا خوردی بهتره بگم نتونستی پاش وایسی...!

با این حرفش دنیا خراب میشه روی سرم...

صداش میزنم...

می ایسته...

مچ دستش و می گیرم..

بی حوصله و عصبی و خسته می‌گه:

- ول کن دلی!

نمیدونم چرا ولی نمیخوام زیر قول و قرارم با خدا بزنم...

- بیا پیشم...!

- پیشتم... چه گوهی بخورم؟ بشینم واسم از علاقت بگی؟

کبریت می کشم به رویاها ی نیمه سوختم...

- بغلم کن... سر دمه!

مات می مونه... گیج... گنگ... بوی سوختن رویاهام میزنه زیر بینیم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۹:۲۲ ۱۱،۰۸،۱۸]

- چی میگی تو؟ معلومه فازت چیه امروز دل ارام؟

چشمام و می بندم.. خودم و به بدنه ی وان می چسبونم و میگم...

- بیا بغلم کن... مگه شوهرم نیستی؟

گیجه... گیجم... حق داره ... خودم نمیفهمم چمه... توی وان میاد و کنارم می شینه...
سرم و به سینه ی لخت و خیشش می چسبونم... اروم نمیشم...

حس خوب نمی گیرم... قلبم نمیره روی دور تند... کند میشه... کند میزنه... نفسم سخت میشه... بغضم بزرگتر میشه... اما مجبورم... اجبار شده کل

زندگیم... من دیگه هیچی از خودم ندارم... محکم بغلم میکنه... روی موهام و می بوسه... بو می کشه... عمیق و طولانی... لباس و روی گوشم میزاره:

- سرده هنوز؟

نه... دیگه سردم نیست... گرم نیست... هیچ حسی ندارم... در حالت خنثی به سر می برم...

- دل ارام کمتر من و خودت و اذیت کن خب؟ یکم بیشتر به حرفم گوش بدی یکم کم تر دست بزاری روی نقطه ضعفم من سگ نمیشم...!

حتی دیگه اشکی ندارم بریزه...

- پاشو لباس عوض کن ببرمت خونتون ... اونارو ببینی یکم بهتر میشی!

با بغض میگم:

- من و نمیخوان!

- عصبانی بودن... یه چیزی گفتن... بری بیرون نمیکنن!

- بابام گفت دیگه نیا!

نچ کلافه ای می گه... بلند میشه منم بلند میکنه... کمک میکنه دوش بگیرم... حوله مو تنم میکنه... مثل بچه ها شدم... آروم و مهربون میگه:

- برو لباس بپوش تا پیام... اول میریم یه چیزی میخوری رنگت بیاد سرجاش بعد می برمت خونتون!

سرم و تگون میدم و بیرون میرم... لرز دارم... سردمه... می دونم سرما خوردم... استخونام درد میکنه... لباس که می پوشم بیرون میاد...

- برو زنگ بزن بگو میایم اونجا!

سمت کمد میره تا لباس بپوشه... کمر بند حوله شو که باز میکنه بیرون میرم... تلفن و بر میدارم و شماره می گیرم... اما هر چقدر منتظر میشم کسی

جواب نمیده... شماره ی موبایل مامان و می گیرم... بالاخره جواب میده:

- بله؟

- مامان؟

بغضم می ترکه...

- تویی دل ارام... خوبی؟

اشکام می ریزه:

- میشه پیام پیشتون... بغلتون؟ خیلی تنهام!

- چیشده دل ارام چرا گریه میکنی... آرشام اذیت کرده؟

نیشخند میزنم... آرشام فقط مونده چاقو بزنه توی قلبم...

- نه دلم تنگ شده واستون.. خونه نیستید؟

- بابات که سرکار... منم دارم میرم کمک زن عموت... ارتان فردا پس فردا مرخص میشه ...
بیا اونجا ببینمت مادر!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۲۰:۴۴]

آرتان

بلاخره از اون بیمارستان مزخرف مرخص شدم... می مونه فیزیوتراپی واسه پاهام... خودم و
از روی تخت بالا می کشم و کلافه میگم:

- مامان جان من برو یکم استراحت کن کشتی خودت و من خوبم!

لیوان اب میوه رو روی میز میزاره:

- من خوبم قربونت برم... نگران نباش!

بیرون که میره صدای اشنایی و میشنوم...

گوشام و تیز میکنه...

متعجب صدای نازگل و میشنوم

مامان در و باز میکنه و دستش و پشت کمر نازی میزاره...

- مهمون داری مامان جان!

نازگل وارد اتاق میشه و مامان بیرون میره

آروم سمتم میاد...

- سلام... بهتری!؟

کلافه و عصبی می‌گم:

- میشه رک و پوست کنده بگی دلیل پررنگ شدن حضورت توی زندگی‌م چیه؟

کنارم روی تخت می‌شینم... چشماش برق می‌زنه:

- انتقام!

چشمام درشت میشه:

- از کی؟

- از برادر مزخرفتم.. که فکر کرده تک... یدونس... که فکر کردم اسمون سوراخ شده پرت شده پایین... کم با احساساتم بازی نکرد... کم قول و قرار ندادم...

کم جون نکنم فراموش کنه عشقش و... کم واسه فراموشی عشقش با من نگذرند ...

ادامه نمیده... چوَنش می لرزه و اشکاش میریزه... گیج نگاش میکنم...

- برو نازگل حوصله این بچه بازیارو ندارم... همه چی تموم شد!

تند و تلخ میگه:

- حوصله نداری... غیرت چی اونم نداری؟

- درست حرف بزن!

- به همین راحتی یادت رفت و گذشتی از کاری که باهات کردن؟ برادرت هم خونت ناموستو دزدید... دل ارام به عشقت خیانت کرد... باهات بازی کردن و

تو هیچی نگفتی..

واقعا راحتی؟!

کلافه دستام و مشت میکنم:

- انتقامم من و راحت نمیکنه چون چیزی عوض نمیشه!

- میشه... دلت خنک میشه!

- تهش بن بست نازی... بیخیال!

- تو گوش بده... اصلا فکر کن دارم بهت پیشنهاد دوستی میدم!

گیج نگاش میکنم:

- چی میگی تو؟

- میخوام قیافه ی آرشام و ببینم وقتی ببینه تو هم اومدی با دوست دختر اون... میخوام

قیافه ی دلی و ببینم وقتی ببینه بعد اون هیچیت نشده... باشه؟

کلافه نفسم و فوت میکنم:

- تو خل شدی زده به سرت... این کارا یعنی چی؟

- یعنی کمک کن یکم اتیش دلم کم شه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱، ۰۸، ۱۸، ۴۵:۲۰]

بی حوصله و عصبی نگاش میکنم... چی می‌گه این دختر؟ چرا این قدر پر از کینه ست؟

من چی؟ منم این قدر درونم کینه دارم و فرصت نکردم بهش فکر کنم؟

من از دل ارام چقدر کینه دارم؟ تا چه حد؟ تا کجا؟

اون قدری کینه دارم که واسه سوزوندن و این که بهش ثابت کنم منم بعد از اون خوبم برم
با نازگل؟ با رفیقش؟

نمی‌خوام به روم بیارم ولی پیشنهاد نازی وسوسه کرده....

- تا کی می‌خواهی بزاری فکر کنه داری از دوریش می‌میری؟

سرد و خسته نگاش میکنم:

- تا کی بزارم ارشام ببینه تنها موندم و دارم از نداشتنش می میرم؟

درد بدی توی سرم می پیچه:

- بیا ازشون انتقام بگیریم... ازت خواهش میکنم... جز تو نمیشه.. من اگه پیام با تو اون میسوزه.. دل ارام میسوزه... ببین همه چی سوریه خب؟ فرمالیته!

نفسش می گیره... می جنگه تا بغضش نشکنه:

- بعدش هر وقت اراده کنی از زندگیت بیرون میرم!

نگام نرم میشه... آرشام حق نداشت با قلب و احساس این دختر این کارو بکنه... دلم میسوزه...

- آروم باش!

اشکش بلاخره میریزه و زیر گلوش میره... خیره ی چشماش میگم:

- شاید به قول تو دلمون خنک شه... اما نهایتش یک ساعت.. دو ساعت... یک روز... دو روز..
بعدش چی؟

- می ارزه!

- من و تو باید همه چی فراموش کنیم نازگل... اونا کنار هم خوبن..

مکت میکنم... سخت ادامه میدم:

- سعی کن فراموش کنی... منم همین کار و میکنم!

بی هوا دستم و توی جفت دستاش می گیره:

- آرتان... بهت قول میدم بعدش فراموش کنم... فقط بزار بسوزونمش... هر کاری بگی
میکنم فقط گوش بده... بیا باهام!

کلافه میخوام دستم و از دستش بیرون بکشم اما دستم و محکم تر می گیره و اشکاش می ریزه:

- قبول کن..کمکم کن اروم شم وگرنه تا آخر عمرم نمیتونم نفس راحت بکشم... نامردی هم خونت و جبران کن!

چشمام می بندم:

- جون دل آرام!

سرد نگاش میکنم... نیشخند میزنم... دل آرام؟ مگه دیگه مهمه؟ اشکاش و التماساش به علاوه ی عذاب وجدان و وسوسه ی درونم باعث میشه بگم:

- قبوله... نه بخاطر قسمی که دادی... فقط و فقط بخاطر این اشکا که بخاطر برادر من داره می ریزه!

لبخند میزنه... دستم و که رها میکنه در باز میشه و مامان با سینی شربت و بشقاب میوه میاد داخل... از چشمای نازگل تعجب میکنه اما چیزی نمی

پرسه... نازگل تشکر میکنه و مامان که جو و سنگین می بینه عذرخواهی میکنه و بیرون میره... نازگل نگام میکنه:

- ممنون واقعا..!

لبخند میزنم:

- امیدوارم هیچ کدوم پشیمون نشیم!

- نمیشیم... کی شروع کنیم!

سکوت میکنم که میگه:

- اول به مامانت بگو... بگو قرار اشناشیم اگه تفاهم داشتیم جدی و رسمی کنیم قضیه رو... بعد بقیش با من!

خیره و کلافه نگاش میکنم که میگه:

- آخرش میگی تفاهم نداشتیم... نترس... خب؟! -

خستم.. دلم میخواد بخوابم... سرم اندازه ی کوه سنگین... فقط میگم:

- باشه!

بلند میشه:

- پس استراحت کن...بقیش با من... خبرم کن شمارمو که داری؟

- آره!

لبخند بدجنسی میزنه:

- پس عکس پروفایلمم چک کن... خداحافظ!

بیرون که میره گیج چشم از در می گیرم... گوشی و برمی دارم... وارد تل میشم و پروفایل شو باز میکنم... متعجب عکس مو می بینم... نمیدونم بخندم یا

برم فک شو بیارم پایین... پایین عکسم نوشته...

خلاصه چشماش داستانیه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۴۷:۲۰]

خندمو می خورم و واسش می نویسم:

- یکم زود نرفتی جلو؟!

خیلی زود پیامم تیک میخوره و جواب میده:

- فقط دلم میخواد داداشت این عکس و ببینه.. درسته ازش می ترسم اما وحشی شدنشو دوست دارم!

چشم‌ام و با درد می‌بندم که مامان وارد اتاق میشه... گوشی و قفل میکنم و روی میز میزارم... نگام میکنه... توی چشم‌اش پر از علامت سوال... بالاخره

طاقت نمیاره:

- این دختره چیشده این قدر به تو سر میزنه آرتان؟

هنوز نمیدونم تصمیمی که گرفتم درسته یا نه...

- قبلا دلی آشنامون کرده بود...!

- همین؟

کنارم میشینه و نگران نگام میکنه:

- چرا مدام حس میکنم پریشونی؟ این دختره چی کار داره باهات؟

دلمو میزنم به دریا:

- دوسم داره!

گیج و ویج نگام میکنه... لب میزنه:

- چ..چی؟

می خندم... خنده دار.. همه چیز به طرز وحشتناکی خنده دار...

- میگه دوسم داره... قرار یه مدت آشنا شیم با هم اگه شما اجازه بدی!

- داری شوخی میکنی ارتان؟

- نه!

می خنده...

- من که از خدامه تو دل ارام و فراموش کنی و...

- میدونم... ما یه مدت و با هم می گذرونیم... اگه تفاهم داشتیم ازدواج میکنیم!

گloom میسوزه...

- دوستش داری؟

نمیتونم نیشخند نزنم... زنگ و که میزنن میگه:

- آرشام و دل ارام اومدن... اگه دیدنشون اذیت میکنه بگو خودم...

اینجا ته خط ... باید عادت کنم... من شمشیر و از رو بستم...

- نه... بگو بیان!

- باشه... تا اونا پیشتن من میرم یکم خرید کنم واست... چیزای مقوی بگیرم جون بگیری!

پیشونیم و می بوسه و میگه که بعد در مورد نازگل حرف می زنیم... بیرون میره... نفس عمیق می کشم... یک... دو... سه بار... در باز میشه و ارشام میاد

داخل... پشت سرش دل ارام... با دیدنش خیلی سریع میفهمم باز ناجور سرماخورده... این رنگ پریده و بینی قرمز و چشمای خمار یعنی همین... جواب

سلامشون و که میدم ارشام میگه:

- پاهات چطوره؟

سعی میکنم از فکر کردن به اینکه این اقا چطور می تونه زل بزنه توی چشمام و از حال و روزم بپرسه بگذرم:

- خوبه!

دل ارام سرفه ی شدیدی میکنه... نگاش میکنم... و اصلا هم به نگاه عصبی ارشام توجه نمیکنم... زل میزنم بهش... بی پلک زدن... چیشد که از دستش

دادم؟ چیشد که من و نخواست؟ اون که همیشه می گفت ارشام بچگیا مهربون تر بود الان ازش می ترسم... دوشش ندارم... تو خیلی بهتری... واقعا

چیشد؟ صدای عصبی ارشام و میشنوم:

- چیزی شده؟! -

نگام و از دل ارام نمی گیرم... عیبی نداره اگه یکم حرص بخوره...

- کجا بودی این جوری سرماخوردی؟ -

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۱: ۵۵: ۲۰]

نگاه متعجب دل ارام روی صورتم بالا میاد...

من عادی برخورد میکنم تا فکر نکنن دارم دق میکنم...

هر چند که من در حال حاضر یه مرده ی متحرکم...

- حموم بودم!

برق عصبانیت توی چشمای ارشام بیشتر میشه... خندم می گیره... غیرتم داره؟

- حتما باز موهات و خشک نکردی رفتی بیرون هوم؟

ارشام در حال انفجار:

- دل ارام برو بیرون میام!

خون سرد میگم:

- کجا بره؟ اومده من و ببینه!

ارشام کنارم میشینه... عصبی زل میزنه توی چشمام

- هدفت چیه؟

بی تفاوت میگم:

- هدفای من و که تو زدی ترکوندی جناب!

رنگ پیشونیش قرمز میشه:

- یه هدف دیگه رو دنبال کن!

دل ارام با ترس جلو میاد:

- دعوا نکنید... ارشام؟

ارشام برمی گرده سمتش و داد میزنه:

- گفتم گمشو بیرون تو!

خونم به جوش میاد:

- مثل ادم حرف بزن !

یقه مو می گیره... هه... من حتی اگه می مردم خم به ابرو این به اصطلاح برادر نمی اومد:

- من هر جور بخوام باهاش حرف میزنم... اصلا دستم روش بلند میکنم... به تو چه!

میدونم غیرتی شده ولی اصلا تمایل ندارم کوتاه بیام... حتی این قدر که نشون میدم واسم مهم نیست

- سگ کی باشی؟

دل ارام با گریه میگه:

- بسه... تورو خدا بسه... ارشام اون مریض ول کن یقه شو!

زل زدیم توی چشمهای هم... پر از کینه... پر از بی رحمی... پر از فریاد... پر از خشم...

- چشمتو بردار از روی ناموس من مرتیکه!

می خندم... بلند... بی وقفه... سرم و بالا می گیرم و قهقهه میزنم... میون خنده میگم:

- ببین کی از ناموس حرف میزنه پیش من!

یقه مو محکم تر می گیره... سرم تیر میکشه... دل ارام با مشت میزنه توی کمرش:

- ارشام نکن... دیونه شدی... چتون شده...

داد میزنه:

- این داره سر به سر من خر میزاره... این داره کرم می ریزه!

- نه.. مشکل میدونی کجاست؟ فکر کردی همه مثل خودت روی ناموست چشم دارن... من

یه سوال پرسیدم نخوردمش که... منتها تو توهم توطئه داری...

مریضی!

- خوشم نمیاد چشمت دنبالش باشه!

می خندم...

- دنبال چیه ... من روی چشماش جا داشتم یه وقتی!

سیلی محکمی که میزنه باعث میشه دل ارام جیغ بزنه... محکم تر میزنه توی کمرش...
صورتش میسوزه اما قصد کتک کاری ندارم... بخوام نمیتونم از روی

تخت بلندشم... ارشام بلند میشه و دل ارام و میزنه به دیوار... دل ارام از ترس نفس نفس
میزنه... چشمام و می بندم:

- دستت بهش بخوره از زمین محوت کنم ارشام!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۰۳: ۲۱]

برمی گرده و نگام میکنه...

نیشخند میزنه...

دل آرام از ترس نفس نفس میزنه... سینم میسوزه... قلبم خورد میشه... غرورم خورد میشه
...

با نفرت و عصبانیت میگه:

- خیلی خوب بلدی تحریکم کنی... اون قدر که الان میتونم جلوی چشمت کسی و که
عاشقشم بزنم له کنم!

سعی میکنم آرام باشم...

سعی میکنم بی شرف بودنش و به روش نیارم...

که اگه بیارم پشتش خیلی چیزای دیگه رو باید بگم...

- دعوا و بحث و کل کل بین من و تو... مرد باش با خودم گلاویز شو... اون گناهی نداره...
به جان مامان دستت بهش بخوره شده سینه خیز پیام فک تو

بیارم پایین میام!

یه چیزی تو سینم... توی گلوم می جوشه...

سرم تیر می کشه... درست جای ضربه... نگاهی و ازم می گیره و زل میزنه توی چشمای
دل ارام...

در حال حاضر می دونم ارشام مثل گرگ وحشی آماده ی دریدن...

وقتی عصبی میشه هیچی نمیفهمه...

حتی نمیفهمه کسی که به قول خودش عاشقشه داره از ترس جون میده مقابلش...

چونه ی دل ارام و محکم می گیره و میگه:

- بهش بگو ازش متنفری...

بگو خوست نمیاد باهات گرم بگیره مثل قدیم...

بگو که فقط نسبتون زن داداش و برادر شوهر... نه بیشتر نه کمتر... بگو..!

دل ارام خسته و پر بغض لب میزنه:

- بسه توروخدا!

چشمام و با درد می بندم...

قرار نبود اینجوری شه...

قرار نبود اینجوری بگذره....

ارشام عصبی داد میزنه:

- بگو گفتم!

تلاش میکنم و لبه ی تخت میشینم...

سعی میکنم داد نزنم:

- تمومش کن ارشام...

اینایی که گفتی بگه گفتن نداره... مشخص... مشخص که اومده با تو...

بهتره تمومش کنی...

دست زن تو بگیر و برو خونت...

من عیادت نمیخوام!

آرشام تلخ و سرد میگه:

- میخوام بگه...

میخوام همین الان زل بزنه تو چشمت و بگه!

خسته سرم و زیر می ندازم و نفسم و فوت میکنم...

دل ارام نگام میکنه...

ارشام تکرار میکنه:

- بلند بگو!

نگاش میکنم... نگام میکنه...

آرشام چونس و رها میکنه و زل میزنه توی چشماش.. آماده ی شنیدنم...

خیلی وقته فهمیدم... فقط نفهمیدم چرا..

کاش دلیل شو می گفت...

دل ارام واسه من می مرد...

چه طور میشه به اون روزا شک کرد...

دل ارام لب میزنه:

- من...

بغض داره خفش میکنه...

ارشام کی این قدر سنگ و بد شد؟

ادامه میدهد:

- من هیچ وقت ازت متنفر نبودم و نیستم!

گیج نگاش میکنم...

مشت شدن دست ارشام ته دلم و خالی میکنه...

کاش این پاها یاریم کنه...

- تو ... همیشه واسم قابل احترام و عزیزی!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۱,۰۸,۱۸ ۲۱:۰۵]

پیچیدن دست ارشام دور گلوی دل آرام و زدنش به دیوار باعث میشه توانم و بریزم توی
پاهام و بلندشم...

ارشام داد میزنه...

- تو چه زری زدی؟

سقوط میکنم روی تخت...

هوار می کشم:

- چه مرگته تو حیوون... خفش کردی!

دل ارام ضعیف و بی جون نگام میکنه...

سرم و با دستام فشار میدم...

دستم و دراز میکنم تا دستم به اون عصای کوفتیم برسه و نمیرسه...

داد میزنم:

- دل ارام ... بگو حالت بهم میخوره ازم... بزار اون روانی اروم شه!

دل ارام ناخوناش و توی دست ارشام فرو میکنه و سخت میگه:

- میخواستم بگم... ولی... همه چی...

سرفه میزنه...

ای لعنت بهت ارشام...

باز بلند میشم...

- همه چی بین ما تموم شده...

آرشام شوهرمه...

منم دوستدارم...

بهش بی احترامی ... نکن...

دستای آرشام شل میشه...

نفس دل آرام ازاد میشه...

سرفه میکنه و روی زمین می شینه...

ارشام موهایش و چنگ میزنه و کلافه و عصبی نگام میکنه:

- همه چیز تقصیر تو بی شعور... اه!

بیرون میره و در و می کوبه...

چند لحظه بعد متوجه ی بسته شدن در حیاط میشم...

چه طوری تونست زن شو بزاره پیش من؟

بلاخره خودم و به عصاها می رسونم...

توی پاهام جون نیست... لیوان اب و برمیدارم و سعی میکنم برم کنارش...

نیمی از اب روی زمین میریزه ولی بلاخره بهش میرسم...

جنین وار مچاله شده روی زمین... عصاهامو کناری می ندازم و کنارش می شینم...

زیر سرش و می گیرم... بلندش میکنم... نگام میکنه...

بارون چشمای این دختر تمومی نداره... لیوان و سمت لبه‌اش می برم... یکم میخوره... نگام میکنه...

چقدر دلم میخواد تن لرزون و بی جونش و توی آغوشم بکشم...

اروم میگم:

- آروم باش... تموم شد!

لباش می لرزه... با لکنت میگه:

- یا.. یادته ب... بچگیا از اون... دیو... توی... اون فیلم می ترسیدم؟ تو بغلم.. میکردی!؟

انگار یه توده توی گلوم گیر کرده:

- یادمه!

- من... همونجوری ... ا.. از .. آرشام.. می ... میترسم!

هنگ میکنم... ماتم میبره...

انگار سونامی میشه... قد یه نفس هوا نیست...

کجای حرفش و هضم کنم؟

این یعنی بغلم کن؟

یا یعنی دوشش نداره؟

چرا باید ازش بترسه؟

چه خبره؟ چی به چیه؟

چشمام و می بندم...

هق میزنه...

خودش بد کرده...

خودش رفت...

خودش نخواست...

بی جون میگه:

- من ازش... خیلی می ترسم!

اخ... کاش بفهمی دل ارام...

کاش بفهمی دیگه نمیشه بغلت کرد...

- چرا؟ مگه دوشش نداری؟ مگه دوست نداره؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۲۱:۰۸ ۱۱،۰۸،۱۸]

می ترسم ارشام برسه... مامان برسه ... و من حقیقتا دیگه حوصله و کشش یه جنجال دیگه رو ندارم!

توی چشمم نگاه میکنه... اشک توی چشماش می چرخه و می چرخه... پلک که میزنه روی گونه هاش می ریزه... جدی می پرسم:

- سوالم جواب نداشت؟

انگار از خلسه بیرون میاد...

انگار به خودش میاد...

اشکاش و پاک میکنه...

این هراس توی چشماش و پای چی بزارم؟

اصلا چرا نشستم و از زندگی که خودش انتخابش کرد ازش سوال می پرسم؟
 به من چه ربطی داره؟ واقعا به من چه ربطی داره که دوستش داره یا نداره؟!
 دوستش نداشت من الان توی این اوضاع بودم؟ بی شک نه!

سخت میگه:

- ببخشید که فقط واست دردم!

هیچی نمیگم... چیزی ندارم که بگم..

نگاش میکنم... فقط نگاه... با بغض میگه:

- می بخشی من و؟!

ببخشم؟ چی و؟ سرد میگم:

- من دقیقا چی باید و ببخشم؟!

سرش و زیر می ندازه... لبش و گاز می گیره... انگار آتشفشان درون سینم فوران میکنه...
انگار منفجر میشم... انگار زخمم تازه میشه... تازه فرصت میکنم

بگم چی کار کردی با من؟ چی کار کردی با عشقمون؟ چی کار کردی با زندگیمون؟

- به چه حقی خودت و ازم گرفتی؟

مات می مونه... نگام میکنه... با اخم نگاش میکنم... قلبم اگه امون بده و بزنه خیلی حرفا
دارم...

اروم میگه:

- من... نمیخواستم اینجوری شه... فقط همین!

نیشخند میزنم... خودش خوب میدونه من به این زودیا مثل ارشام عصبی نمیشم... تلخ
نمیشم... تند نمیشم... ولی وقتی بشم زهرمار پام شیرین...

- هه... پس لابد من خواستم؟ هوم؟

اونم تلخ میشه:

- یکم دیر نپرسیدی؟ یکم فقط یکم دیر یادت نیومد جای دعوا و تهمت اینجوری بپرسی
ازم؟

بی شک اگه یکم دیگه حرف بزnm باهاش روانی میشم
سردرد دارم...

داره دیونم میکنه... هیچی نمیفهمم از حرفاش...

- اینی که من و ول کردی رفتی با برادرم تهمت بود؟

صدای بسته شدن در حیاط و که میشنوم دل ارام با ترس بلند میشه... از پنجره نگاه میکنه
و با گفتن اومد سریع از اتاق بیرون میره...

من می مونم و هزار فکر و خیال...

خودم و به تختم می رسونم... گوشیم که زنگ میخوره با دیدن اسم نازگل کلافه تماس و
رد میکنم و دراز می کشم...

سرم پره سواله... سوالهایی که حتی از ترس تلخیش نمیخوام به جوابش برسم!

زدی پر... فکر می کردم با من واقعا دلت
 تو خواستی خاطرت راحت از این یادم بره
 من هنوز قلبم همیشه باورش
 یادگاریات و از دم دارمش...

سینم میسوزه... پتو روی صورتم می کشم و به این فکر میکنم اگه زودتر می پرسیدم دل
 آرام چی داشت بگه؟

بد اومد پشت هم خونه برام زندون شده
 من اونم اون که پشت گریه هاش پنهون شده
 من تموم خنده هامو جا گذاشتم
 پس چرا دستات من و تنها گذاشتن...

هر چی فکر میکنم به جایی نمیرسم... به هیچ کجا...

رفتن تو این ادم و راحت عوض کرد

تو بین راه یهو دلت چی و هوس کرد؟

لبخند تو هم بعد تو با من تلف شد

این اخرا رفتارتم واقعا عوض شد!

ویرایش آخر رمان ۱, [۲۱:۱۱ ۱۱,۰۸,۱۸]

* دل آرام *

وارد اتاقش میشم و در و می بندم... همه ی تنم می لرزه... قلبم تند و سخت میزنه...

بلاخره در باز میشه و میاد داخل... چشماش هم عصبی هم نگران هم

خسته ... از روی تخت بلند میشم... دستام و توی هم گره میدم تا لرزشش مشخص نباشه...

جلو میاد... فاصله بین مون و به صفر می رسونه... نفسم حبس

میشه...

- خوبی؟

نمیخوام گریه کنم... نمیخوام...

سرم و به علامت مثبت تکیه میدم..

دستش و روی پیشونیم میزازه

- چقدر داغی تو؟

نگران؟ پشیمون؟ باور کنم؟!

- خوبم!

- آماده شو ببرمت دکتر... سرماخوردی تب داری!

در حال حاضر حوصله ی دکتر ندارم... حتی روم همیشه بگم که از امپول میترسم... سرفه میزنم... گلوم میسوزه

- خوب میشم فقط... میشه بریم خونه میخوام بخوابم!

حرف حرف خودش لعنتی...

- نه... بریم زودتر تبت بالاس!

حوصله ی بحث ندارم... کیف مو برمی دارم و شالمو مرتب میکنم که دستش سمت گردنم میاد... با ترس یک قدم عقب میرم... گردنم و لمس میکنه و خم

میشه ... چشمام و می بندم... گردنم و می بوسه...توی خودم جمع میشم... لباس و به گوشم می چسبونه و میگه:

- معذرت میخوام بابت خریتم!

ازم عذرخواهی کرد؟ باورم نمیشه...عقب میره و میگه:

- زود بیا!

بیرون میره و من هنوز دارم با بهت به در نگاه میکنم... دستی به گردنم میکشم و شالمو می بندم... بیرون میرم و به در بسته ی اتاق ارتان خیره میشم...

لبم و با درد گاز می گیرم..پله ها رو پایین میرم و خودم و به ماشین می رسونم... سوار که میشم میگه:

- یکم بخواب تا برسیم!

باورم نمیشه این قدر مهربون شده و از کارش پشیمون... انگار حرفی که زدم جلوی ارتان کارساز بوده... هر چند که به خاطر نذرم بود... اروم میگم:

- نبر من و دکتر!

بدون اینکه نگام کنه اروم میگه:

- چرا؟

- خوابم میاد... خستم... نریم دیگه!

لبخند میزنه... خدایا چیزی خورده تو سرش بی خبرم؟ برمی گرده و نگام میکنه...

- هنوزم مثل بچگیات امپول ببینی جیغ جیغ میکنی؟!

هاج و واج نگاش میکنم... یادشه هنوز؟ خودمم خندم می گیره میون این حال بد و اون با بدجنسی میگه:

- میگم حتما امپول بده پس!

- عه چرا؟

- چون جریمته!

- چیکار کردم مگه؟

جلوی درمانگاه که ترمز میکنه نگام میکنه و میگه:

- کاری نکردی زیادی رو مخ منی!

میخواد پیاده شه که گوشیش زنگ میخوره...

- جانم مامان؟ ... بله... اوردمش دکتر... چیزی نیست سرماخورده... تب داشت... ارتان؟ ...
نه چیزی نشده یکم گپ زدیم اومدیم بیرون... باشه خدافظ!

گوشی و قطع میکنه و در و باز میکنه... برمی گرده و به من که هنوز ثابت نشستم نگاه میکنه و میگه:

- بیا پایین دیگه عه... حتما باید زور باشه بالا سرت!؟

نمیخوام بداخلاق شه... دیگه کشش ندارم... فقط میگم:

- امپول نه!

خنده شو کنترل میکنه:

- دلی نیای پایین یه گاز می گیرم ازت!

پیاده میشم... سمت درمانگاه که میریم دستم و محکم می گیره و میگه:

- اگه گردنتم کبود یا درد میکنه بگو!

بغضم می گیره:

- نه خوبه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۲۱]

بعد از معاینه ی دکتر و تجویز دارو توی راهرو می شینم تا آرشام داروهامو بگیره و بیاد...

از حالم نگم بهتره... حال من گفتن نداره...درد من علاج نداره...

دیگه معجزه هم حال من و خوب نمیکنه...

تو اتیشم... اب هم این اتیش و خاموش نمیکنه...

فقط باید مُرد... باید مُرد...!

آرشام میاد سمتم.. به پاکت توی دستش نگاه میکنم...

این مرد عاشقمه؟ پس چرا توی این یک ماه حس نکردم؟

واسه داشتنم هر کاری کرد و واسه نگه داشتنم فقط زور و تهدید و تحقیر بلده...

اما امروز الان... به طرز عجیبی مهربون شده...

من حتی از مهربونیش می ترسم...

- آمپول داده؟

دستش و سمتم میاره...

- پاشو برو تزییقات ته سالن!

- نه!

اخم میکنه اما بداخلاق نیست...

- دل آرام... پاشو بچه نشو!

- دست خودم نیست... فوبیا دارم به آمپول!

دستم و می کشه... مچم درد می گیره... بلند میشم:

- برو بزن بیا با من بحث نکن!

- همه جا باید زور بگی؟

پوف کلافه ای می کشه:

- زنی خوب نمیشی بیا برو!

- خوب میشم!

خیره نگام میکنه... انگار که چیزی یادش اومده باشه میگه:

- بریم!

با تعجب نگاهش میکنم... واقعا بیخیال شد؟ من که باورم نمیشه...

خدا میدونه هر وقت کوتاه میاد بعدش چه نقشه ای داره...

- کجا؟

دستم و می کشه و سمت در خروجی میره:

- خونه!

سوار ماشین که میشیم بی حرف حرکت میکنه...

- آرشام چرا این قدر عجیب غریب شدی؟

نگام میکنه... می خنده:

- من همیشه عجیبم... و غیر قابل پیش بینی!

- قبول دارم!

- بابت حرفی که به ارتان زدی مرسی!

چشمم چهار تا میشه... چی میگه...

چرا این قدر ترسناک مهربون شده؟

به خونه که می رسیم هنوز دستم توی دستش...

دستم و میخوام بیرون بکشم ولی بی فایدس...

سمت اتاق خواب میریم...

- مانتو و شال تو بردار... روی شکم بخواب روی تخت!

گیج نگاش میکنم... باز میخواد تنبیه کنه؟

عصبی جلو میرم و انگشت اشارم و جلوش می گیرم:

ویرایش آخر رمان ۱, [۲۱:۱۴ ۱۱,۰۸,۱۸]

- بخدا باز بخوای...

انگشتم و توی هوا میگیره و می بوسه...

من امروز می میرم از گیجی و تعجب...

چرا همیشه این مرد و فهمید؟

چرا همیشه پیش بینی کرد چی توی سرش؟

چرا چهره ی جذاب و اخمای در همش دلم و نمی بره؟

- تا حالا نفهمیدی بحث کردن با من به جای خوبی نمیرسه؟

- باشه...بریم درمانگاه امپولارو بزنم!

میخنده:

- وقتت تموم شد... باید همون موقع میگفتی چشم!

عصبی داد میزنم:

- چرا هر چی میگی باید بگم چشم؟ چرا اگه نگم می ندازیم رو این تخت و مثل گرگ می افتی به جونم؟

هولم میده سمت تخت:

- میرم بیرون برمی گردم... جوری که گفتم نخوابیده باشی بد می بینی خیلی بد!

بیرون که میره پر بغض سرم و با دستام می گیرم...

عجب روز مزخرفی بود امروز..

مانتو و شالم و گوشه ای پرت میکنم و روی شکمم روی تخت می خوابم...

یه شلوار جین آبی تنم با تاپ سفید که عکس دو تا قلب روش...

صدای پاشو که میشنوم چشمام و محکم روی هم فشار میدم...

کنارم میشینه...

لبم و گاز می گیرم...

می نالم:

- آرشام؟

- هیشش!

خم میشه و لبش و روی گوشم میزاره و میگه:

- نترس خب؟

اشکم می چکه:

- من دارم توی تب میسوزم... الانم بیخیال نمیشی!؟

گونمو می بوسه...

- نه!

دستش سمت شلوارم میره...

روتختی و چنگ میزنم... یکم شلوارمو پایین می کشه.. یه لحظه پام میسوزه...

سرم و بلند میکنم نگاش میکنم با دیدن سرنگ توی دستش که حالا دیگه خالیه هاج و
واج نگاش میکنم...

می خنده:

- تموم شد!

بلند می‌شم و می‌شینم:

- زدی؟

می‌خنده... می‌زنم توی سینه‌ش:

- تو امپولم بلدی بزنی؟

- من همه کاری بلدم!

- جونم بالا اومد خب... از اول بگو نامرد!

بلند تر می‌خنده...

محکم می‌زنم توی سینه‌ش محکم تر بغلم می‌کنه...

- یکم بخواب حالت بهتر بشه خب؟

- خیلی ترسوندیم!

- مدلمه.. خوشم میاد اذیتت کنم!

- که چی بشه؟

لبم و می بوسه:

- که بعدش از دلت در بیارم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۱۷: ۲۱]

آرتان

(دو هفته بعد)

بابا رو نگاه میکنم... جدی... متفکر... زل زدم به پارکتا و داره به چرت و پرتایی که خودمم نمیدونم از کجای مغزم رسید به زبونم فکر میکنه... نگام میکنه...

- خوب فکراتو کردی؟ مطمئنی میخوای این کار و کنی ارتان؟

بعد از اون اتفاق توی اتاقم حالا دیگه مطمئنم... یه جوری جلوی ارشام گفته بود شوهرم که انگار نه انگار یه روزی این نسبت و به ریش من می بست...

نازگل راست میگه... بسه هر چقدر صبوری کردم... رفتار ارشام ذره ای شرمندگی پشیمونی توش نبود... خسته اما مصمم و جدی می‌گم:

- اره مطمئنم... میخوام یه مدت نامزد کنیم... بشناسیم همو... اوکی بودیم ازدواج میکنیم!

دستش و روی شونم میزاره... چقدر جالب... حتی بابا هم باورش نمیشه بعد از دلی بتونم به دختری دل ببندم...

- من که از خدومه بابا جون... من چیکار کنم؟ با خانوادش صحبت کنم؟

سخته... مثل جون کندن... مثل کوه کندن...

- ممنون میشم!

- باشه... پس صحبت میکنم اگه راضی بودند یه نامزدی کوچیک خانوادگی می گیریم
خوبه؟

- نمیخوام زیاد شلوغ بشه یا به فک و فامیل برسه!

- من درستش میکنم... فعلا پاشو بیا شام بخور!

از جا بلند میشه و از اتاق بیرون میره... به محض رفتنش شماره ی نازگل و می گیرم...
سریع جواب میده:

- سلام... خوبی چه خبر؟

خندم می گیره... این دختر بلعکس دلی زیادی پر حرف...

- حله فقط از خانوادت مطمئنی؟

میخنده:

- آره بابا... دوماًد با این تیپ و قیافه و پول و شخصیت و اقایی و...

- خوووب حالا!

بلند تر می خنده... چه گیری افتادم...

- خب راست میگم... لنگ یه خواستگار اینجورین ردم کنن!

دستی به پیشونیم می کشم و سمت پنجره میرم... نگام به تاب می افته... چقدر روی تاب گفتیم و خندیدیم...

- نازگل... دلی هیچ وقت بهت نگفت چرا رفت؟

سکوت میکنه... جدی میشه... صداس می لرزه...

- ن...نه!

- اون موقع که با من بود با آرشام در ارتباط بود؟

- آره بود... گفت فقط نمیدونه چه جوری تو رو دست به سر کنه!

پیشونیم و به شیشه میزنم:

- اخ!

- ارتان... خودت و اذیت نکن... بزار من پیام پدر جفتشون و در میارم!

پر نفرت میگم:

- دلی با خودم... هنوز وقتی یاد گردنبندی که روی تخت آرشام پیدا کردم می افتم...

- داری خودت و اذیت میکنی... منم از این خاطره ها و ایینه دقا زیاد دارم... ولی میخوام خودم و از نو بسازم... با اینکه میترسم آرشام تهدید شو عملی

کنه!

صاف می ایستم... متعجب می‌گم:

- تهدید؟ چه تهدیدی؟

حس میکنم پشیمون از گفتن...

- هیچی!

کلافه و عصبی می‌گم:

- نازی؟

- گفت... اگه دیگه مزاحم زندگیش بشم بی آبروم میکنه!

سرم سوت می کشه... انگار زمان می ایسته:

- گوه خورده!

- کاری میکنیم جفتشون به گوه خوردن بیفتن... پدرت کی تماس می گیره!

- میگم الان تماس بگیره!

بی خدا حافظی گوشه و قطع میکنم... سرم در حال انفجار... از اتاق بیرون میرم تا با بابا صحبت کنم... دیگه تحمل ندارم... میخوام شب نامزدیم جفتشون

باشن و مارو ببینن... همین!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۱۹: ۲۱]

دل آرام

بشقاب و زیرآب می گیرم که در باز میشه و ارشام وارد خونه میشه...

با دیدن اخمای در هم و عصبیش اه از نهادم بلند میشه...

باز بداخلاق شد...

باز الان گیر میده به من...

وارد آشپزخونه میشه...

- سلام... خسته نباشی!

سمت یخچال میره و بطری آب و برمیداره..

یه نفس آب میخوره...

آب تا زیر گردنش میره... ازش میترسم...

در یخچال و محکم به هم میزنه...

از جا می پریم...

- چیشده؟

کتش و در میاره و پرت میکنه روی میز غذاخوری...

لبم و گاز می گیرم که چیزی نگم...

دکمه های پیرهنشو باز میکنه و میگه:

- لباس شیک داری؟

گیج میگم:

- لباس واسه چی؟

صندلی و بیرون می کشه و می شینه... خون سرد میگه:

- نامزدی دعوت شدیم!

با تردید می پرسم:

- کی؟ من می شناسم؟

نیشخند میزنه...

انگشتش و پای لبش و میکشه:

- آره... زیادیم میشناسیش... ولی انگار در یه مورد درست شناختیش!

سیگار و فندک شو و از کتش بیرون میاره...

چرا نمیفهمم چی میگه؟

- چرا واضح نمیگی؟ چی و درست شناختم؟

- اینکه فکر کردی آرتان عاشقته و سالیان سال عزادار از دست رفتنت می مونه!

بشقاب و توی دستم فشار میدم..

این چی میگه؟

نامزدی آرتان؟

با کی؟

- آرتان نامزد کرده؟

سرش و بالا می گیره و دود سیگار و توی صورتم فوت میکنه...

- آره!

شوکه نگاش میکنم...

بشقاب از دستم می افته و خورد میشه...

گوشام و می گیره که صداش عصبی ترم نکنه...

صندلی و با ضرب عقب میده و سمتم میاد:

- چیه؟ خبر بدی بود؟ بیا برو بیرون میره تو پات!

بازوم و می کشه و سمت کانپه می بره...

می شینم انگار رو هوام... معلقم...

چونم و محکم میگیره... دلم داره می ترکه...

چقدر زود فراموشم کرد...

کی دلش و برد؟

- دلی یه قطره اشک از چشمت بریزه خونه رو روی سرت خراب میکنم... د بیشور یکم
فکر غیرت من باش!

- فقط... شوکه شدم!

سعی میکنم بغض لعنتی مو قورت بدم...

سعی میکنم اشکی نریزم...

- عروس کیه؟

- یه خری هست دیگه!

نمیخواه بگه.. میخواه اذیتم کنه...

چون ناراحت شدم...

چون اون بشقاب لعنتی و شکستم...

- آرشام؟

- فعلا ساکت... صدات و نشنوم دلی!

از جا بلند میشه و وارد تراس میشه...

زانو هام و بغل میکنم و سعی میکنم صدام در نیاد...

چون عصبی شدن و دیونه بازیاش و ندارم...

هضم کردن همین خبر کافیه...

گفته بود لباس؟ واقعا میخواه بریم؟

میخواه من و ببره؟ نمیدونم چقدر می گذره...

شاید نیم ساعت..

که از تراس بیرون میاد...

سرتاپاش بوی سیگار میده...

لبم و گاز می گیرم که هیچی نگم...

جلو میاد...

- شام تو بخور بیا اتاق!

لب باز میکنم که بگم میل ندارم ولی انگشت اشاره شو میزاره رو بینیش:

- هیس هنوز اجازه ندادم حرف بزنی!

خودخواه عوضی زورگو...

سمت اتاق که میره اشکم می ریزه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۲۱:۲۱]

بعد از چند دقیقه که خیره شدم به زمین و باور نکردم هیچ چیزی و از جا بلند شدم...
نباریدن سخته... نمردم سخته... داد نزدن سخته.. تحمل این مرد پر

از حسادت سخته... اما من نذر کردم... باید بسازم با این مرد... چاره ای نیست... وارد اتاق که
میشوم می بینم لب پنجره ایستاده و سیگار دود می‌کند...

صدای پامو که میشنوه سمتم برمی گرده... بی حرف لبه ی تخت می شینم... جلو میاد...
سرم و زیر می ندازم... دل ارام گریه نکن... محکم باش... دل ارام

آرتان تموم شد... خودت تمومش کردی.. زندگی تو سوخت و به باد رفت... گریه احمقانه
ترین کار ممکن...

- فردا زودتر بیدارشو بریم واست لباس بخرم!

سرم و بالا میارم و نگاش میکنم... لب باز میکنم... انگشتش و میزاره روی لبام...

- اجازه ندادم حرف بزنی!

چشم‌ام و می‌بندم... باید خون سرد باشم... حرف نزن دل ارام... این همه حرف زدی... داد زدی... به کجا رسید؟

- از یه آرایشگاه خوب هم وقت بگیر!

چرا نمیزاره بگم من نمی‌خوام پیام؟ چرا نمیفهمه پیام نفسم میره؟ دستور بعدی هم صادر میکنه:

- فرداشب از کنار جم نمیخوری... نشستم می‌شینی... وایسادم می‌ایستی... رفتم میری... مردم می‌میری!

سخت نفس می‌کشم... کی تموم میشه زورگویه‌اش؟

- اخم نمی‌بینم روی صورتت که اگه ببینم کاری میکنم تا آخر عمرت نتونی درست نفس بکشی!

لبم و محکم گاز می‌گیرم...

- لبخند میزنی... میگی... میخندی... با لبخند و خوشحالی هم تبریک میگی بهشون!

تبریک بگم؟ من؟ به آرتان؟ به عروستش؟ خل شده؟

- از الان تا فرداشب که از جشن برمی گردیم یه قطره اشک از این چشما پایین نمیا!

نفس عمیق می کشم... سینم میسوزه...

- حالا میتونی حرف بزنی و بگی چشم!

توی چشمات نگاه میکنم... یخ زدم... بی حسم... خستم... این ادم روزی چند بار من و می کشه؟

- من نمیخوام پیام!

- تو خیلی غلط میکنی!

- آرشام... تورو خدا یکم بهم حق بده... من...

داد میزنه:

- من هیچ حقی نمیدم... نیای؟ چرا نیای؟ می ترسی بیای و دق کنی؟ نیای به بقیه بگم
چرا نیومدی؟ بگم زنم از دیدن داداشم توی لباس دامادی دق

میکنه نیاوردمش؟

- باشه داد نزن... داد نزن تورو خدا... سرم داره می ترکه... لباس دارم ... ارایشم خودم بلدم
... بقیشم چشم... خوبه؟

نگام میکنه... عمیق... پر از حس... بازومو می کشه و بلندم میکنه... محکم بغلم میکنه...

- اون قدر نفهمی که نمیفهمی همه ی اینا از دوست داشتن و حسادت... من نمیخوام
اشک زنم واسه مرد دیگه ای بریزه.. نمیخوام بدحال شه... اینارو

میفهمی؟

- وقتی ازدواجمون اونجوری بود اینا طبیعی... چه توقعی داری ازم!؟

من و از خودش جدا میکنه... پر از ترس و تردید می پرسم:

- میشه بگی عروس کیه؟

ثابت نگام میکنه.. انگار میخواد عکس العمل و خوب ببینه...

- رفیقت!

یه چیزی از توی دلم کنده میشه و می افته کف زمین...

- کدوم...رف...رفیقم؟

خون سرد میگه:

- رفیق فابریکت... نازی!

خونه میچرخه یا من نمیدونم... همه جا سیاه میشه... سیاه سیاه... فقط صدا میشنوم...

- دل آرام؟

توی گیجی و سیاهی مطلق فرو میرم... دیگه نمیشنوم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۲۳: ۲۱]

* آرشام *

نگاش میکنم..

قطره های عرق روی پیشونیش و با دستمال پاک میکنم...

خیلی وقته بهوش اومده و زل زده به سقف...

من این بلا رو سرش اوردم؟

گاهی از خودم متنفر میشم و گاهی و به خودم حق میدم...

موهایش و از پیشونیش کنار میزنم:

- دلی؟ نگام کن!

مظلوم و بی حال نگام میکنه...

سعی میکنم تحمل کنم به خاطر نامزدی

برادرم به این روز افتاده:

- همه چی تموم شده نمیخوای کنار بیای؟ نمیخوای باور کنی؟ نمیخوای یکم واسه دل

من کوتاه بیای؟ مگه نگفتی نذر کردم لامصب؟

اشکش می چکه و تا گوشش میره...

- هر چی بگی گوش میدم... فقط فرداشب ...

انگشت اشارمو میزارم روی بینیم... خستم...

-هیش... گفتم نمیشه... زمین و برسونی اسمون اسمون و ب زمین میگم نمیشه...!

کنارش روی تخت می خوابم و بغلشم می کنم:

- حalam بخواب... شبت بخیر!

انگار واقعا جون و رمق نداره...

سرش و روی بازوم میزازه و چشماش و می بنده...

دستمو لای موهاش و میبرم و یکم نوازش میکنم تا آروم شه... !

* * * * *

دستی به کت و شلوار مشکیم می کشم...

کروات مشکی مو که میزنم توی آینه نگاه میکنم...

همه چی مرتب برای رفتن...

برای محکم بودن...

هر چند که تا مغز استخونم داره میسوزه...

لعنت بهت ارتان...

اخه این همه دختر... چرا نازگل؟

چه طوری پیام بهت بگم اینی که گرفتی

قبلا با من روزگار گذرونده... هه!

اصلا اون بیشعور چطور تونسته به تو بله بگه!

برمی گردم و دل ارام و توی پیرهن مشکی بلندی که تنش می بینم...

صورت بی رنگ و روش حالا با آرایش ملایمی که کرده محشر شده..

سمتش میرم...موهایش و نگاه میکنم... چشماش و.. لبهایش و...

من جون میدم واسه این دختر...

واسه تک تک اجزای صورتش.. و نمیفهمه.. نمیفهمه لعنتی!

- چشمت میزنن که دختر!

چشماش غمگین اون قدری که نگاش کنی عزادار میشی..

- میدونم سخته... ولی می گذره.. خب؟

سرش و به علامت مثبت تگون میده و من چقدر باید بی رگ و بی غیرت باشم

که دلداریش بده واسه دوماه شدن داداشم ناراحت نباشه..

شالشو روی سرش می ندازه...

مانتوش و تنش میکنه...

آخرین تلاشم میکنه:

- میشه دیرتر بریم؟ هنوز ۸ نشده!

گاهی فکر میکنم کاش مهربون تر بودم.... دستش و می گیرم و بغلش میکنم...

من با این قد و هیکل از از دست دادن این موجود میترسم...

توی گوشش میگم:

- نزار سخت گیر ترشم... نزار بیشتر اذیت کنم... نزار حالم از خودم بیشتر بهم بخوره...
لااقل تظاهر کن خوبی!

لبش و گاز می گیره...

پایین میریم و هر دو سوار ماشین میشیم.. جیک نمیزنه...

نابود.. داغونه.. بی حس...

جلوی خونه که ترمز میکنم...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۱: ۳۸: ۲۱]

جلوی خونه که ترمز میکنم میگم:

- اینجا فقط خانواده ی نازگل هستن ... همین... شلوغ نیست که اذیت شی!

صداش ضعیف و بی جون:

- کی رفتن خواستگاری نفهمیدیم!؟

خودم ده برابر دلی نابودم ولی میگم:

- مهم نیس!

نگام میکنه:

- واقعا مهم نیس؟

صداش بالا میره:

- مهم نیس که دوست دختر سابقته شده زن داداشت؟

مهم نیست که نامزد داداشت شده زنت؟

تو چه جوری زنده ای ارشام؟

من دارم جات دق میکنم... واقعا این زندگی ما داریم؟

خنده داره... گریه داره... مزخرفه...!

راست میگه... بی حوصله لب میزنم:

-درسته!

سرش و با دستاش می گیره:

- مگه میشه نازی که عاشق تو بود زن ارتان شده باشه؟

نه... نمیشه...

بی شک یه چیزی این وسط غلط...

چیزی نمیگم... به حد کافی داغون...

- مگه میشه ارتان هنوز دو هفته از کما بیرون نیومده به این نتیجه برسه که نازی و میخواد؟

چشم‌ام و روی هم فشار میدم...

- بیا پایین دلی...!

پایین که میریم .. زنگ و که میزنم...

دستش و به دیوار می گیره...

بازوش می گیرم... محکم فشار میدم که بفهمه محکم نباشه لهش میکنم...

وارد خونه که میشیم پدر و مادر نازی و می بینم...

همراه برادر بزرگترش نیما...

نازی لباس سفید پوشیده و نشسته کنار ارتان...

اونم کت و شلوار سفید تنش...

خیره ی ارتان پوزخند میزنم...

و یه جووری نازی و نگاه میکنم که خشک میشه...

اروم توی گوش دلی میگم:

- بریم تبریک بگیم!

با بقیه که سلام و احوال پرسى میکنیم سمتشون میریم...

لرزش دست دل ارام روی مخمه...

جلو میریم... جفتشون می ایستند...

با غرور و کینه نگامون میکنن...

خون سرد میگم:

- تبریک میگم اقا داداش... ولی میشد انتخابای بهتر کرد!

خون سرد نگام میکنه..

نازگل از عصبانیت قرمز میشه...

دل ارام آروم میگه:

- تورو خدا!

ارتان محکم میگه:

- همین که انتخابم از تو بهتره جای شکر داره!

بازوی دل ارام و محکم تر میگیرم...

نگرفته بودم سقوط می کرد...

شک ندارم این لحظه مُرد...

منم آرتان و می کشم:

- اخه میدونی چیه داداش... من جفتشون و تجربه کردم... دستم اومده کدوم بهترین!

دل ارام دست و روی دهنش میزاره

نازگل با حرص جلو میاد:

- لاشی بودن افتخار نداره... در ضمن...

داغ من به دلت موند چون اجازه ندادم تجربیم کنی...

فقط یه آشنایی بود که وقتی فهمیدم چه حیوونی هستی کشیدم کنار!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸ ۲۱:۴۰]

ارتان خون سرد بازوش و میکشه..

چرا این قدر خون سرد و خنثی ست؟

چرا داغ نمیکنه؟ چرا یقه مو نمی گیره؟

چرا غیرتش قلمبه نمیشه؟

اروم به نازگل میگه:

- توجه نکن عزیزم... اگه حرفی میزنه به خاطر اینکه بابت از دست دادنت داره میسوزه...

داره میسوزه که این خانم به تو ترجیح داده!

به دل ارام که اشاره میکنه قلب من میسوزه...

چرا این قدر نامرد شده؟

چرا اینجوری میکنه با دل ارام...

کپ کردم...

دل ارام فقط میگه:

- حق با شماست... تبریک میگم... خو..خوشبخت بشید!

دلم میسوزه...

دلم واسه مظلومیتش از جا کنده میشه...

آرتان مثل سنگ نگاش میکنه:

- امیدوار باش... امیدواری چیز خوبیه!

اخ... اخ که دارم همه زورمو میزنم فک شو نیارم پایین...

دل آرام نگام میکنه:

- برم مانتو و شالمو بزارم اتاقت؟

باید تلافی کنم...

وگرنه ارشام نیستم...

خم میشم و پیشونیش و می بوسم...

تب داره لعنتی...

- برو عزیزم!

آرتان و نازگل می شینن...

دل آرام از پله ها بالا میره...

صدای نازگل و میشنوم:

- هی جناب!؟

برمی گردم سمتش...

دلم میخواد سرش و بکوبم توی دیوار...

- بهتره به شوهرم احترام بزاری...

بهتره پاتو از گلیمت دراز تر نکنی..

بهتره از توهمای خودت در مورد با من بودن قصه نگی ...

چون کاری میکنم تا ته عمر نتونی پاشی!

عصبی جلو میرم...

بزرگترا طرف دیگه ی سالن مشغول صحبت و پذیرایی هستند..

پامو میزارم روی پاش... اخ ضعیفی میگه...

آرتان عصبی بازمو میگیره ولی تکون نمیخورم:

- مثلاً چه گوهی میخوای بخوری؟

ارتان سعی میکنه دعوا به خانواده ها نرسه...

میزنه تخت سینم:

- بیا برو اون طرف بسه!

نازگل از درد صورتش جمع شده ولی کم نمیاره:

- مثلاً همه ی زیر و بم زندگیت و میگم... همونایی که اگه بگم از اینجا که نه...

از شهر که نه...

از زمین محوت میکن!

اتیش می گیرم... پامو برمیدارم...

عقب میرم... ارتان گیج نازی و نگاه میکنه...

خلع سلاح شدم...

چون اگه بگه بزرگترین دارایی زندگی مو از دست میدم...

نیشخند نازگل روانیم میکنه...

مامان که میرسه بحث تموم میشه:

- دل ارام کجاست؟ بیایید میز شام و چیدیم!

یاد دل ارام می افتم و میگم:

- میام الان!

پله ها رو دو تا دو تا رد میکنم...

با حرفهایی که ارتان زد زنده بودنش بسه..

در اتاق و باز میکنم...

نشسته گوشه دیوار و سرش روی زانوهایش...

لعنت بهت ارتان...

- دل آرام؟

سریع سرش و بلند میکنه...

- بخدا گریه نکردم... ببین!

نگرانشم...

هر وقت اینجوری اروم و ساکت و مظلوم میشه یعنی در حال جون دادن...

- از اینجا که رفتیم تا صبح تو بغل خودم گریه کن خب؟ الان نزار بفهمه کشتمت!

صداش می لرزه:

- ب..باشه!

همگی که دور میز شام می شینیم خنده های نازگل و ارتان تا مرز دیوونگی می برتم...!

ویرایش آخر رمان ۱, [۲۱:۴۳ ۱۱,۰۸,۱۸]

دل آرام

دارم له میشم... اب میشم... می میرم...

من کارم از گریه گذشته...

من کارم از دق کردن و داد زدن گذشته...

من کارم از زدن این مردای نامرد مقابلم گذشته...

من حتی کارام از مردن گذاشته... میدونی اینا یعنی چی؟

بزار بگم واست...

یعنی به جایی رسیدم که حتی روی خدا موندم...

که حتی اونم ازم خجالت میکشه من و بیره پیش خودش..

اره حال من همینه!

چرا هر کسی بهم رسید نامرد بود؟

چرا نازگل هم رفیق نبود؟

می بینم که آرتان توی لیوانش نوشیدنی می ریزه...

می بینم که نازگل لیوان و با لبخند و ناز می گیره...

می بینم که آرتان لب میزنه نوش جان...

می بینم که بعد از غذا و حرفای لازم حلقه ی نامزدی و توی انگشت نازی میبیره و بهش لبخند میزنه...

از اون لبخندا که من عاشقش بودم...

از اون نگاه ها که من می مردم واسش..

من می بینم و بی رحمانه نمی میرم...

من می بینم و ناجوانمردانه محو نمیشم از زمین...

ارشامم داغون...

آرشامم فقط فک شو روی هم فشار میده..

پاشو تگون میده...

دستاش و مشت میکنه...

چشماس از همیشه ترسناک تره...

و من هنوز نمیفهمم اینجا چه خبره..

نازگل و خانوادش که میرن منم بالاخره به دستور ارشام بلند میشم...

خداحافظی میکنیم و به حیاط که می رسیم صدای سرحال آرتان و میشنویم:

- آرشام؟! -

آرشام می ایسته...

منم می ایستم...

ولی پاهای لعنتیم می لرزه... ارتان جلو میاد...

دیگه نمی شنامش...

این چشما عوض شده...

- از الان تا آخر عمر زندگی مشترکم...

بی احترامی و حرف مفت و بی ادبی مقابل نازی ببینم قد سر سوزن کوتاه نمیام!

خونه ی عمو انگار داره تو اتیش میسوزه...

قلب من شعله کشیده...

دل من میسوزه و بوی گندش حال خودم و بهم میزنه...

یه قدم عقب میرم ولی آرشام محکم مچ دستم و می گیره...

این یعنی بایست و کم نیار...

- اخر عمر زندگی مشترکت همین چند روز ایندس... نازی آدم تو نیست!

- آره... آدم من یه روز زد زیر همه چی و آدمشو پیدا کرد...

نفس نفس میزنم...

کاش میشد فقط برم....

نگام میکنه...

پر از نفرت...

پر از کینه...

پر از بی حسی...

- دستش درد نکنه که رفت... منم راحت کرد!

دارم خفه میشم...

- منم رسوند به نازی.. کسی که آرامش این روزامه!

ارشام دستمو محکم تر فشار میده..

نمیر دل ارام...

زنده بمون و تحمل کن...

آرتان؟

کی این قدر سنگ و سخت شدی ؟

ارشام دستمو می کشه و همراهش میبره..

به ماشین که میرسم با سرعت گاز میده و دور میشه...

نمیفهمم کجا میریم...

نمیفهمم چی به چیه...

فقط کز کردم گوشه ی ماشین...

فقط ارشام هی می پرسه دل ارام خوبی و من فقط زل زدم به خیابون...

فقط هی می گه دلی حرف بزن و من خفم...

میگه دل گریه کن و من مردم...

روی یه بلندی ترمز میکنه...

تا چشم کار میکنه بیابون و تاریکی...

نای تکون خوردن ندارم...

حس سوال پرسیدن ندارم...

فقط دارم خفه میشم..

پیاده میشه..

میاد سمتم و در و باز میکنه...

مچ دستمو میکشه.. پیاده میشم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۲۱:۴۵ ۱۱،۰۸،۱۸]

- ببین... اینجا جز من و تو و خدا هیچکس نیست... دلی نگام کن!

بغضم بزرگ و بزرگتر میشه:

- داد بزن دل ارام... از ته دل داد بزن... بد و بیراه بگو... من و بزن... نامردم اگه دستم بالا
بیاد واسه دفاع!

کاش به جای این حرفا یه چاقو میزد توی قلبم...

- داد بزن دل ارام!

میخوام.. نمیتونم... نگاش میکنم...

- یادته اومدی خونمون سوپ آوردی واسه مامانم؟

نگو لعنتی... نگو....

- یادته رفتی اتاق مامانم... اومدم پشت سرت؟

لبم و گاز می گیرم... اشکام میریزه...

- یادته دستات و بستم؟

آخ خدا... اخ خدا هستی واقعا؟ گوشیشو از جیبش بیرون میاره.. چشماش نگران... حتی اشکی...

صفحه ی گوشی و مقابلم می گیره... خیره ی همون فیلم لعنتی میشم... آروم میگم:

- آخ!

صداشو زیاد میکنه... جیغام توی سرم انعکاس پیدا میکنه... یکم بلندتر میگم:

- وای!

گوشی و بالا تر میگیره... التماس میکنم و ارشام لباسامو در میاره... داد میزنم:

- وایای!

با گریه و التماس ارتان و صدا میزنم... دستام و میزارم روی گوشام... داد میزنم:

- وایای... وایای... خداای!

گوشی از دستش می افته... جلو میاد بغلم کنه... مشتم میزنم توی سینش..

- برو گمشو... گمشوووو!

چشماشو می بنده...

دستاش و به علامت تسلیم بالا می بره...

داد میزنم... جیغ میزنم...

می کوبم توی سینش؛

- اشغال... حیوون... بی صفت... کثافت...!

اشک اونم میریزه...

میخواه بغلم کنه...

دست و پا میزنم...

ناخونم کشیده میشه زیر گردنش...

ولی محکم بغلم میکنه...

زانو هام تا میشه...

اونم میشینه... حق میزنم...

- دیدی چیا گفت بهم؟

اروم میگه:

- دیدم!

- دیدی چه طور خوردم کرد جلوی چشمای نازگل؟

صداش بغض داره:

- دیدم!

زجه میزنم:

- میدونی چقدر به نازی گفتم ارتان عاشق من؟

با مکث و سخت میگه:

- میدونم!

- امشب باقی موندم و داداشت کشت!

موهامو میبوسه:

- می کشمش!

- ناز گل ... بهم گفت... لیاقت ارتان و نداشتم...!

- می کشمش!

ویرایش آخر رمان ۱, [۲۱:۴۶ ۱۱,۰۸,۱۸]

بی حس نشستم

زیر پاهامو می گیره و بلند میشه...

آروم ترم...

اروم میزارتم روی صندلی و خودشم میشینه...

حرکت میکنه...

چشم‌ام و می‌بندم. اعتراف میکنم امشب ارشام نبود از بغض خفه میشدم...
از غم سخته می‌کردم...

اعتراف میکنم مردونگی کرد...

اعتراف میکنم خوب تا کرد...

به خونه که میرسیم باز روی دستاش بلندم میکنه...

به اتاق که میرسیم اروم میزارتم روی تخت...

با حوصله لباسامو عوض میکنم...

لیوان آب میوه رو میده دستم و کمک میکنه بخورم...

آخرم سرم و روی بالشت میزاره...

پتو روی تنم میکشه...

گیتارشو از کنار تخت برمیداره...

کنارم میشینه و خم میشه...

پیشونیم و می بوسه:

- من واست میخونم تو اروم بخواب... هیچیم خوب نیست قبول ولی صدام خوبه...

هیچ جا به دردت نخوردم قبول امشب و بزار ارومت کنم... بخواب...

گوش کن و بخواب!

آخرین باری که صداشو شنیدم تولد ۱۸ سالگیم بود... نگاش میکنم...

صدای گیتار می پیچه توی اتاق...

بعد صدای خودش...

دنیا می... تو مثل نفس میمونی هر جا همرامی..

میدونی تموم زندگی می دنیا می..دیگه چی بگم بمونی و نری؟

شاید شد... شاید موندی و دوباره هر چی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد دیگه چی بگم بمونی و نری؟

اشکش می ریزه... لبم و گاز می گیرم... خدا امشب قیامت؟

نگاهم کن... یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه

بزار حس کنم همیشه دارمت!

بلند میشم و به تاج تخت تکیه میدم... نگاش میکنم... نگام میکنه... پر درد نگام میکنه و
میخونه...

نگاهم کن.. بزار زندگی دوباره با تو برگرده

بین عشقمون روزای سخت و طی کرده

بزار حس کنم همیشه دارمت!

دیگه داره بد میشه... ولی من نمیخوام از تو یک قدم دور شم

بخوام نمیشه جز تو با کسی جورشم

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

توی دلم آتیشه نمیخوام بدونی حالم و تو این روزا

کسی چی میدونه از یه ادم تنها؟

دیگه چی بگم بمونی و نری؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۵۱:۲۱]

خوندنش که تموم میشه گیتار و کنار تخت میزاره و ستم میاد... به پهنای صورتم اشک ریختم و خالی نشدم... دو طرف صورتم و می گیره و اشکام و

پاک میکنه:

- من انقد بدم که زندگی و به خودت و من زهر کردی؟ میدونم... میدونم شروع خوبی نداشتیم ولی...

- ولی همه چی یه رابطه به شروعش بستگی داره!

چشماش و با درد می بنده...

دراز می کشم... موهامو از صورتم کنار میزنه... لبخند تلخی میزنه:

- من ناامید نمیشم دل آرام!

- از چی؟

- از اینکه دوسم داشته باشی..!

لبم و گاز می گیرم... خم میشه و لب و از زیر دندونم آزاد میکنه... آروم لبامو می بوسه...
کنارم می خوابه... محکم بغلم میکنه...

- آرشام؟

نفس عمیق می کشه:

- جون دلم؟

- میگن خدا صدای دل شکسته هارو زودتر میشنوه!

مکت میکنم... بغض میکنم...

- ولی دروغ میگن تو باور نکن!

- آرتان فقط حالش خوب نبود دل آرام... من شک ندارم اون حرفاش از ته دل نبود... شک ندارم بین اون و نازی همه چیز درست نیست... من و کسی

نمیتونه بیپچونه!

خسته چشم می بندم و نفس پر دردی می کشم... روی سرم و می بوسه:

- بخواب... صبح همه چی تمومه!

اشکم روی بازوش می چکه... خسته میگه:

- هر چی میخوای امشب عزاداری کن دلی... چون افتاب که بزنه دلم نمیخواد حتی رد اخم
بینم تو صورتت از این اتفاق... میدونی که من همیشه این قدر

مهربون نیستم!

چونم و می گیره و سرم و بالا میاره:

- میدونی دیگه نه؟

سرم و به علامت مثبت تکنون میدم که میگه:

- فردا می برمت سفر... باید یکم استراحت کنی... باید روحیت عوض بشه... میبرمت ویلای شمال... خوبه؟

بی حوصله سرم و به علامت مثبت تکنون میدم و به هیچی فکر نمیکنم... حتی دانشگاه و درسی که خیلی وقته قیدش و زدم... من قید زندگی و زدم... کیه

که بفهمه!؟

صبح با صدای آرشام پلکای سنگین و خستم و باز میکنم.. نگام که به چمدون می افته نیم خیز میشم و چشمام می مالم...

- چیشده؟

- پاشو چک کن چیزی کمه بزار توی چمدون!

از اتاق که بیرون میره بلند میشم و گیج به چشمای سرخ و خستم توی ایینه نگاه میکنم...
صدای پاهاش و که میشنوم برمی گردم سمتش... تی شرت

مشکی پوشیده با شلوار مشکی... به لباسام روی تخت اشاره میکنه:

- بیوش راه بیفتیم... توی راه صبحونه میخوریم حال آماده کردن چیزی نداشتم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۵۲:۲۱]

جلو میرم:

- تو میتونی این قدر مهربون باشی و هیچ وقت نبودی؟

اونم جلوتر میاد و انگشت اشاره شو روی لبم می کشه:

- نبودم چون داشتن ازم می گرفتنت... مهربون نمیتونستم پست بگیرم!

چمدون و سوئیچ شو برمیداره و میگه:

- زود بپوش بیا!

- به کسی گفתי میریم؟!

- نه... کسی نگران مرده و زنده ی ما نیست... سرشون گرم عروس دوماه جدید و سر به راهه!

بیرون میره و در و می کوبه... لباسام و عوض میکنم و کیف مو برمی دارم... نگام به قاب عکس مامان و بابا می افته... چقدر دلتنگشونم... دستی روی قاب

می کشم و لبخند تلخی میزنم... بیرون میرم و سوار ماشین میشم... حرکت که میکنه جدی و خشک مثل همیشه میگه:

- از این لحظه گریه و زاری و غر و بداخلاقی و بغض ممنوع... فقط خوش می گذرونیم...
حتی ببینم فکرت درگیرشونه همون سگی میشم که بودم!

آرشام دیشب فقط رویا بود بی شک...

خوش گذروندم زوری؟

لعنتی جدی و تند میگه:

- نشنیدم بگی چشم!؟

و من خسته تر از اونیم که سر این چیزا بحث کنم...

- چشم!

لحنش عوض میشه و شیطنت چاشنیش میشه:

- کله پاچه دوست داری؟

چینی به بینیم میدم و با نفرت میگم:

- وای نه اصلاً!

- ولی من دوست دارم... میریم تو هم مجبوری که بخوری!

- بخدا من لب نمیزنم!

- لب نزن لبات و توی همون کله پاچه ای جای کله پاچه میخورم!

هم خندم گرفته هم عصبیم :

- تو چرا این قدر زورگویی اخه!؟

بی خیال و خون سرد میگه:

- اینجوری بار اومدم جان تو!

مقابل کله پاچه ای که ترمز میکنم با حال بدی میگم:

- ارشام بخدا من از بوشم بدم میاد!

اصلا توجه نمیکنه چی میگم... در و باز میکنه و میگه:

- بدو!

ولی من از جام تکون نمیخورم.. سمتم که میاد در و باز میکنه و میگه:

- گفتم بیا پایین!

مظلوم میگم:

- بخدا دوست ندارم... اصلا اشتها ندارم!

- اینجا فرق داره خوش مزس... بیا بحث نکن دلی میدونی کوتاه نمیام!

ناچار پیاده میشم و با مشت به بازوش میزنم ولی دست خودم درد می گیره... وارد مغازه که میشیم با شالم جلوی بینیم و می گیرم... میخنده و با

فروشنده که انگار آشناست دست میده و احوال پرس می کنه... پشت میز که میشینیم با خنده میگه:

- نکنه حامله ای دلی؟

- گمشو میگم بدم میاد ... بزار من برم!

- ببند!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۸، ۰، ۱۱، ۵۵: ۲۱]

ظرف غذا رو که روی میز میزارن صورتم جمع میشه و بینیمو محکم تر می گیرم... صورتم و برمی گردونم... میخنده و لقمه می گیره...

- بگیر بخور... زبونش حرف نداره!

دلم میخواد این میز و با غذا بزnm توی سرش

- آرشام میگم من بدم میاد چرا نمیفهمی؟

- چون نفهمم... بگیر درد گرفت دستم!

- بخدا من لب نمیزnm!

این مرد زورگوترین مردی که توی همه عمرم دیدم...

- تا ۳ میشمرم... نخوری بلند میشم و به زور بخوردت میدم!

برمی گردم و به بقیه ی میزا نگاه میکنم... بدبختی بیشترشون مرد هستند... دیگه داره اشکم درمیاد..

- یک...

- آرشام؟

- دو...

- من چرا باید غذایی که ازش متنفرم و بخورم... این و بگو!

- ضعیف شدی... رنگت پریده... این غذا مقویه... بخور زودباش... سه رو بگم تمومه!

شالمو از جلوی بینیم برمی دارم و واسه آخرین بار شانس مو امتحان میکنم:

- این همه ی غذای مقوی.. بریم کباب بخوریم...!

- سه!

میخواد از جاش بلند شه که با ترس میگم:

- باشه... باشه بشین!

میدونم دیونه تر از این حرفاست که نگم چشم و قاطی نکنه... که بگه کاری و میکنم و
نکنه... لقمه رو می گیرم و سمت دهنم میبرم... و اعتراف میکنم در

حد مرگ از این غذا متنفرم... ارنجاش و روی میز میزازه و سمتم خم میشه:

- زود باش!

لقمه رو توی دهنم میزارم و شاید فقط دو بار میجوم... به زور قورتش میدم و اون نامرد
فقط میخنده... ظرف و سمتم می کشه و میگه:

- بقیه شو خودت بخور!

بخوام منصف باشم مزه ش اندازه ی بوش بد نبود...

بعد از کلی کل کل و زورگویی و به زور خوردن اون غذای مزخرف بلند میشیم و باز سوار
ماشین میشیم... حرکت که میکنه نگاش میکنم... حس میکنم

چشماش خمار و سرخ...

- دیشب نخوابیدی؟

- گذاشتی بخوابم؟ تا صبح هذیون گفتم..گریه کردی تب داشتی!

دستش و سمت پیشونیم میاره و میگه:

- خوبی انگار!

- چی ... میگفتم توی خواب!

شیشه رو پایین میده و کلافه آرنجش و لب پنجره میزاره:

- چرند!

استرس می گیرم بی دلیل:

- خب چی؟

عصبی نگام میکنه:

- تو شب و روز و خواب و بیداریت یه کلمس... آرتان!

خیره و پر اخم نگام میکنه.. با ترس سرم و زیر می اندازم... ته دلم خالی میشه.. تندتر میره... با ترس میگم:

- میشه من بشینم پشت فرمون... تو یکم بخواب!؟

توجه نمیکنه... فقط سرعتش و بیشتر میکنه...

- آرشام؟

کنار خیابان وحشتناک ترمز میزنه... با ترس خودم و کنترل میکنم که نرم توی شیشه:

- کلا کارت گند زدن به اعصاب من... بیا بشین!

جابه جا که میشیم صندلی و می خوابه و چشماش و می بنده... حرکت میکنم... موبایلش که روی پیشخون زنگ میخوره نگام به اسم زن عمو می افته...

چشماش و باز میکنه و میگه:

- کیه؟

- مامانت!

گوشی و سمتش می گیرم... بی حوصله جواب میده:

- سلام... ممنون خوبیم... عه اومدید خونه ی ما؟!... اونجارم بلد بودید؟!... نه چیزیم نیست... اره دلیم خوبه... خونه نیستیم... میریم شمال... اره بی

خبر... باشه خدافظا!

گوشی و قطع میکنه و می ندازه روی پیشخون... باز بداخلاق شد و خدا به داد من برسه...

به ویلا که میرسیم ارشام خوابه... میخوام صداش کنم ولی از بس دیشب اذیتش کردم دلم
نمیاد... منم ساکت میشینم تا بیدارشه...

ویرایش آخر رمان ۱, [۲۱:۵۷ ۱۱,۰۸,۱۸]

نمیدونم چقدر می گذره ... بی حوصله تلگرام و زیرورو میکنم و می رسم به آرتان... به
پیامای قدیمیش... به حس و حال مون... نمیخوام بخونم.. بخونم

مردم... بخونم قلبم از کار می ایسته... بخونم غصه یه لقمه میکنه...

- مرور خاطراته؟

با ترس سرم و برمی گردونم و به چشمای خواب و آلود و عصبیش نگاه میکنم...

- نه... دستم خورد فقط... میخواستم به مامانم پیام بدم!

- عه؟ آرتان مامانتونه؟

خودش و بالا میکشه و دستاش و توی هم قلاب میکنه و بدنش و می کشه... بعد آروم و خون سرد دستش و سمتم میگیره... هیچ وقت نمیشه پیش

بینیش کرد

- گوشی!

- بخدا من...

داد میزنه لعنتی...

- گفتم گوشیت و بده به من!

دستام می لرزه... گوشی و بهش میدم... شیشه رو میکشه پایین و گوشی و پرت میکنه کف زمین... چشمام و می بندم... میدونی من چه شبایی و تا صبح

با اون گوشی با ارتان عاشقی کردم لعنتی؟ میدونی تنها خاطراتمون همون گوشی کوفتی بود؟ در و باز میکنه و میگه:

- عصر می برمت یه گوشی بخر!

باید محکم باشم... حتی اگه از درون فرو بریزم...

- باشه!

تعجب میکنه... پیاده میشم و بی حال سمت ویلا میرم و سعی میکنم به جنازه ی گوشیم نگاه نکنم... حتی به دریایی که عاشقشم توجه نمیکنم...داخل

ویلا که میریم میخوام سمت آشپزخونه برم که مچمو می گیره و آرام میزنتم به دیوار...
نگاش روی چشمام و بعد لبام می چرخه... و من با خودم فکر کنم

ذره ای حس به این مرد دارم؟ و صدایی توی مغزم جیغ میکشه... نه!

- من تمومت و میخوام میفهمی؟

فهمیدن و اره میفهمم... ولی اون نمیفهمه تموم من اون روز توی اون اتاق مرد...

انگشت اشاره شو میزاره روی شقیقم...

- من میخوام اینجا پر از من باشه... فقط من... میفهمی؟

چشمم و می بندم...

- من میخوام هیچ ردی از ارتان نمونه توی سر و قلبت دلی... لازم باشه بدترین راه هارو میرم واسه رسیدن به این!

نگاش میکنم... میخوام حرف بزنی اما لبام و می بوسه.. پشت گردنم و می گیره تا جدا نشم...
و من سعی میکنم مرور نکنم پارسال تولدم آرتان آوردم اینجا

و غافلگیرم کرد با کیک و کادو و جشن دو نفره... دارم جون میکنم هیچی و یادم نیاد...
نگام به همون میزی که کیک روش بود می افته و می میرم.. و

درست یکم از اینجا که ایستادم اون طرف تر... من و بوسید و توی گوشم گفت...

اگه یه روز نباشی... حتی اگه زنده بمونم زندگی نمیکنم این و یادت نره!

-دل آرام؟

دل و فکرم کنده میشه از اون شب و نگاه میکنم به ویرانگر زندگیم... کسی که ادعا میکنه عاشقمه و یه روز زیر دست و پاش جون دادم و التماس کردم و

نشنید...

روحمو کشت و حالا ازم میخواد عاشقش شم...

با کدوم روح؟ با کدوم حس؟ با کدوم قلب؟!

- بله؟

- حالت خوبه؟ چرا یخ کردی؟

- فقط خوابم میاد!

- برو یکم بخواب!

سمت اتاق میرم و نگام می افته به خرسی که واسم خرید و جا گذاشتمش... که کلی غر زدم و برنگشت و مثلش و واسم خرید... اشکام میریزه... روی تخت

میخوابم و به این فکر نمیکنم ارشام با دیدن این خرس چی میگه و چی میشه... من دیگه
چون شو ندارم... زندگی زیاد داره باهام بازی میکنه... ته قصه ی

زندگیم هر چی که بشه یه سریارو هیچ وقت نمی بخشم...

مامانم...

بابام...

نازگل...

ارشام...

و حتی شاید آرتان...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۱,۰۸,۱۸:۰۵:۲۲]

نمیدونم چقدر خوابیدم که با شنیدن صدایش چشمام و باز میکنم داره با گوشی حرف
میزنه:

- نمیدونم ... احتمالا سه چهار روز و هستم... حواست به نمایشگاه باشه... اون اوکی... اره... !

پشت به من مقابل خرس ایستاده و صورت خرس و این طرف و اون طرف می‌کنه و زل زده
بهش... بگم نترسیدم دروغ گفتم... چون حرف و نشونی از آرتان

تا سر حد جنون می برتش و من زورم بهش نمیرسه...

- باشه خدافظا!

گوشی و قطع می‌کنه و پرت می‌کنه روی میز آرایش
سمتم برمیگرده... خرس توی دستاش... غافلگیر میشم و میشینم...

- خیلی خوابیدم؟

جلو میاد... خدا اگه هستی خودم و سپردم بهت...

- به نظرت بابای من میتونه به مامانم این و کادو بده؟

همه ی سعی و میکنم درست جواب بدم:

- نه خب!

- منم اینجا هیچ خری و نیاوردم که خرس بدم دستش!

قلبم بلاتکلیف... خدایا چه گناهی کردم من؟

- میمونه ارتان که جز تو سمت پشه ی ماده هم نمیرفت!

- اجازه میدی توضیح بدم؟

فقط نگام میکنه... خستم... خسته به معنای واقعی...

- این و واسه تولدم خرید.. پارسال....

عصبی تر میشه؛

- اومدید اینجا؟

سعی میکنم نفس بکشم و نمیشه... خاطره ها دارن مغزم و میخورن... این مرد داره روانیم میکنه:

- آره!

جلو میاد... عقب میرم و می چسبم به تاج تخت... روبه روم میشینه... خرس و میزنه توی صورتم:

- تو این اتاق؟

وای نه... نه خدا...

- روی این تخت؟

هه... واقعا طلبکار؟ واقعا توقع دارم هیچ گذشته و خاطره ای نباشه؟

- چرا اینجوری میکنی... چته؟ خب معلومه که ما با هم بودیم... این چرا عجیب واست...
چرا عصبیت کرده؟

- خفه شو دلی!

- خفه نمیشم... شورش و در آوردی... یه جوری رفتار میکنی انگار از اول به تو تعهد
داشتم... نترس به این تخت نرسید... آرتان واسه داشتن روحم به

جسمم متوسل نشد... به تنم احترام گذاشت... هیچی بینمون نبود... میگفت تو حیفی که
دست خورده ...

جوری میزنه توی صورتم که حس میکنم نصف صورتم کنده شد و افتاد وسط اتاق...
سرم روی بالشت می افته...

صداشو سخت میشنوم... گوشم سوت میکشه

- دست گذاشتی رو غیرت و نقطه ضعفم که دستم خورد تو صورتت!

مزه ی خون توی دهنم بیشتر میشه...

سرم و بلند میکنم...

موهام دورم ریخته...

چونم و میگیره... آخ ضعیفی میگم...

- دفعه ی آخرت باشه تیکه می ندازی خب؟

فقط نگاش میکنم... بی اشک... بی بغض... بی درد... خالیه خالی... من خالیم... پوچ... بی
حس... توی چشماش پشیمونی موج میزنه... انگشت اشاره شو

میکشه گوشه ی لبم... صورتم از درد جمع میشه...

- چرا با اعصاب من بازی میکنی توله سگ!

چرا از شدت غم نمیشه مرد؟

- چرا کاری میکنی سگ شم و گوه زیادی بخورم لامصب!؟

میتونم الان برم بیرون و تا ته دریا رو برم؟ غرق شدن چه جوریاست؟

- چرا نمیفهمی غیرت و حساسیت منو؟

خم میشه... درست گوشه ی لبم و می بوسه... خدا نشسته چی و نگاه میکنه واقعا؟

- لعنت به من!

ساکتم... صامتم..

- لعنت بهت دل ارام!

کف دستش و دوبار میزنه روی پیشونیش...

دلم هیچیش نمیشه!

از جا بلند میشه و بیرون میره...

در و که می کوبه اشکم میچکه...

بلند میشم...

از اتاق بیرون میرم...

خبری ازش نیست...

از ویلا بیرون میرم...

میرم سمت دریا...

موج میزنه و کف پاهام خیس میشه...

یادم میاد تک تک لحظه هایی که با آرتان بودیم...

یادم میاد روز نحسی که توی اتاق عمو گذشت...

جلو میرم... آب تا زانو هام میرسه..

لبم میسوزه... یادم میاد جشن نازگل و آرتان و...

جلوتر میرم... آب تا کمرم میرسه... هیچ ترسی ندارم...

یادم میاد زخم زبونای آرتان و...

بازم میرم و آب تا گردنم میرسه...

تصویر مامان و بابام و توی ذهنم پررنگ تر میشه.. آب توی بینی و دهنم میره... سرفه

میزنم... صدای ارشام و گنگ میشنوم...

- دل آرااااااام؟

میدونی؟ غرق شدن توی دریا خیلی بهتر از غرق شدن توی غم و درد و مصیبت...

مردن خیلی بهتر از له شدن زیر دست و پای یه مرد..

میدونی دریا خیلی بی رحم... مثل آرشام... مثل عشقش...

نفسم داره میره و بازم فکر میکنم آرتان واقعا من و یادش رفت؟

چشمام داره بسته میشه و صدای فریاد آرشام باعث نمیشه تلاش کنم زنده بمونم... !

منم بی رحم شدم... مثل دریا... مثل عشق آرشام!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸,۰۸,۱۱ ۱۳:۲۲]

* آرشام *

بی حوصله و عصبی سالن و قدم میزنم که

می بینم از اتاق میاد بیرون و سمت حیاط

میره...

خسته نفسم و فوت میکنم و روبه روی

پنجره ی قدی می شینم و زل میزنم

به دریا... خستم... از خودم... از دل ارام...

از این همه حساسیت ...

از این که این دختر هیچ جوهره نمیفهمتم...

می بینم که سمت دریا میره...

نمیخوام برم پیشش شاید تنهایی زودتر

ارومش کنه...

اما می بینم که فقط جلو می ره...

تکیه مو از مبل می گیرم و با دقت بیشتری نگاه میکنم...

خل شده...

داره چه غلطی میکنه ؟

بلند میشم...

داد میزنم...

- دلی... وایسا!

و خب فکر نمیکنم از پشت این شیشه ی

قدی نمیشنوه صدام و...

میدوم.. شایدم پرواز میکنم...

میرسم به حیاط... سمت دریا میدوم...

حنجرم پاره میشه:

- دل آرااااام؟؟

لعت بهت... لعنت به من...

تموم وجودم میشه ترس از دست دادنش...

جلو میرم...

موج میزنه و نمیتونم درست ببینمش...

هوار می کشم...

- دلی وایسا... دل آرام.... وایسا نفهم!

بلاخره شونه شو چنگ میزنم...

سخت شنا میکنم...

سخت تعادل و مقابل موجای بزرگ حفظ میکنم...

می کشمش و بلاخره میتونم بغلش کنم...

به ساحل که میرسیم دو تا دستام و روی سینش میزارم و فشار میدم...

داد میزنم:

- نفس بکش... نفس بکش لعنتی!

سرفه میزنه...

اب از دهن و بینش بیرون میاد...

با حرص و عصبانیت میگم:

- بزار روبه راه شی... بزار نفست بیاد بالا... به گوه خوردن می ندازمت بیشعور!

چشماش و سخت باز میکنه...

جونم بالا میاد...

و بدون اینکه بخوام و بفهمم اشکم میریزه...

با همه ی وجودم ترسیدم...

خم میشم و لبش و می بوسم..

- بشکنه دستم!

هق میزنه...

روی دستام بلندش میکنم...

وارد ویلا میشیم...

پله ها رو بالا میرم و وارد حموم میشم...

آروم میزارمش توی وان و اب گرم و باز میکنم...

لباساشو در میارم و تنش و میشورم...

بی صدا و بی حال اشک میریزه...

سردشه...

حوله شو تنش میکنم و آروم میزارمش روی تخت...

موهایش و سشوار می گیرم...

آب قند واسش درست میکنم و تا واسش میارم می بینم که خوابش برده...

پتو و روی تنش میکشم...

رنگش پریده...

ادم نیستی ارشام...

ن نیستی که حال و روز عشقت اینه...

بشین فکر کن.. مثل ادم فکر کن...

روزایی که نامزد آرتان بود چند بار خودکشی کرد؟

چند بار اینجوری مرد؟

چند بار چشمش سرخ شد و اشکش چکید؟

چند بار توی چشمش نگاه کردی و حس زندگی ندیدی؟

چی به سرش آوردی ارشام؟

چی به سرش آوردی که داره همه ی راه های خودکشی و میره؟

چی کار کردی با این دختر ارشام؟

موهام و چنگ میزنم...

خم میشم و پیشونیش و می بوسم...

و آرشام بی رحم درونم میگه...

همش به داشتنش در!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۱: ۲۲]

آرتان

هر چقدر فکر میکنم... مرور میکنم... خودم و میزنم به در و دیوار... باورم نمیشه... باور
نمیکنم اون آدمی که کنار نازگل ایستاد و دل آرام و تحقیر کرد من

بودم!

باورم نمیشه اون مرد نفرت انگیز من بودم...

هی مرور میکنم و هی بیشتر خودم و میارم بالا...

چه طور تونستم؟ چه طوری اون چرتا رو گفتم؟ چه جوری یادم رفت حتی با وجود خیانتش سخت عاشقشم هنوز... سخت...!

تحت تاثیر نازگل و حرفاش بودم... ولی هر چی که بودم دل ارام بد شکست...

این و از لبخند نازگل فهمیدم... این و وقتی فهمیدم که بعد از اتمام مهمونی کلی خندید و گفت دیدی... دیدی سوختن آرتان؟

و من واقعا دیدم که سوختن... ولی جای دردناک قصه اونجا بود که دلم... دلم خنک نشد لعنتی...!

نازگل گفته بود... من ارومم... خندیده بود... چرخیده بود... دستاش و باز کرده بود و می چرخید و می رقصید و می خندید ... یه بند تکرار میکرد آرتان...

الان سبکم... راحت... و من هی من توی مغزم یه سوال زنگ خورده بود و ازش پرسیده بودم...

- منظورت از اون حرفایی که به ارشام زدی چی بود؟ چیارو میگفتی از زمین محوش میکردن؟!

و اون لحظه نه دیگه خندیده بود... نه چرخیده بود... نه رقصیده بود... ایستاد.. بی حرکت نگام کرد... و آخر گفت...

- یه زری زدم فک کنه ازش اتو دارم!

و حرف و عوض کرد... و نفهمید که اون ترسی که من توی چشمای برادر دیدم جنسش اصل بود... اصل اصل... و حالا حالا که نشستم و فکرمیکنم چرا این

نامزدی و قبول کردم اومده نشسته پیشم که بریم شمال... بریم ویلاتون... و من اصلا نمیفهمم دلیل اصرارشو... اصلا نمیفهمم چرا با این ادم باید سفر دو

نفره برم... من هیچ حسی به این دختر ندارم... من اصلا نمیفهمم چه غلطی کردم... این حلقه چی میگه تو دستم... این دختر چی میگه توی گوشم... این

ادم چی میخواد از جونم؟

- ارتان تورو خدا... بعد این سفر خودم نامزدی و بهم میزنن که بیشتر اذیت نشی!

نگاش میکنم... قبلا... هر وقت دلی حرف میزد و من نگاش میکردم یه چیزی توی قلبم
تکون میخورد... اما الان... حس بد دارم... فقط بد....

- من واسه چی باید با تو بیام شمال؟

- بابا تو چرا این قدر یخی... فکر کن دوست دخترتم... بزار یه مدت خوش باشیم خب!

کلافه بلند میشم ... این دختر چی فکر کرده در مورد من؟

- واسه اینکه همه چی تابلو نشه باید یکم باهم باشیم یانه... خب من سریع همه چی و بهم
بزنم که میفهمن نقشه بوده!

چرا خیریت کردم و با طناب این دختر رفتم تو باتلاق نمیفهمم... بلند میشه و سمت میاد:

- تورو خدا... فقط دو روز.. بریم شمال خوش بگذرونیم برگردیم... بعدش هرچی توبگی!

آرشام چه طور تونسته با این دختر مثل اشغال رفتار کنه...؟

درسته نمیخوامش ولی آدم... حق زندگی داره...

- میای؟

لرزش صداس و نم چشماش و عذاب وجدان غلطای داداشم باعث میشه بگم"

- میام!

لبخند میزنه... و توی یه لحظه جلو میاد و گونمو می بوسه:

- اگه آرشامم اندازه ی تو خوب بود جهان جای زیباتری میشد!

دور اتاق می چرخه و میگه:

- چمدونت کجاست بندمش؟

- بزار فردا میریم نازی!

سریع میگه:

- نه... الان... تورو خدا!

نمیفهمم دلیل اصرارشو نمیفهمم... گیج نگاش میکنم...

- من چمدون نمیخوام... تو هم نمیخوای... هر چی لازم بود میخریم دیگه... اصلا ویلاتون هست همه چی... بریم؟

کلافه میگم:

- باشه بزار برم به مامان بگم بینم...

- نه... بی خبر بریم.. نمیخوام نه بیارن تو کارمون یا بگن الان جاده شلوغ هوا خوب نیست کار داریم پشیمونت کنن... رسیدیم زنگ بزن بگو اومدیم

شمال!

- نازی داری دیونم میکنی!

- دیونه شو ولی بیا بریم!

نفسمو فوت میکنم و لباسمو عوض میکنم... خودمم نمیفهمم چرا تی شرتی و می پوشم
که دلی واسم خریده ... ادکلنی و میزنم که اون عاشقش بود...

مامان تو اتاقشه... بی حرف بیرون میریم و سوار ماشین میشیم... و اعتراف میکنم نمیفهمم
چی تو سر نازی میگذره...

- نکنه میخوای ببریم ویلا جای ارشام بکشیم انتقامت تکمیل بشه!

میخنده:

- انقدر کثیف به نظر میام؟

- همه چی اینجور به نظر میاد!

- از مرگ میترسی؟

خون سرد سرم و به صندلی میزنم و چشم می بندم:

- من بدترین و عذاب اورترین و ترسناک ترین اتفاق زندگیم و تجربه کردم... مرگ پاش
هیچ!

- چه اتفاقی؟

نگاش میکنم و تلخ و جدی میگم:

- از دست دادن دل ارام... این که جلو چشمم دستش توی دست مرد دیگه ای باشه... مزه
شو چشیدی نه؟

- آره... تلخ.. مثل زهرمار!

- پس کاممون زهر... ترسامون هم ریخته... آبم از سرمون گذشته... از اینجا به بعدش
هرچی بادا بادا!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۲۵: ۲۲]

نازگل

قلبم توی دهنم میزنه... دارم از استرس می میرم... توی آشپزخونه بودم که شنیدم سیما خانوم با آرشام صحبت می کرد.. شنیدم که گفت رفتن ویلای

شمال... همون لحظه بود که گر گرفتم... من این همه بدبختی نکشیدم.. نامزدی سوری راه ننداختم که اون دونفر برن شمال خوش بگذرونن... عین

خیالشونم نباشه... من اون سفر و کوفت میکنم آرشام خان... حالا می بینی..!

هر چند که از برخورد و عکس العمل ارتان میترسم وقتی بفهمه با نقشه اوردمش... وقتی بفهمه اونا هم اونجان ... اما می ارزه... به دق دادن ارشام می ارزه...

لعنتی... لعنتی چه طور تونست ترکم کنه... نگاش میکنم... چشماش هنوز بستس...

- آدرس ویلاتون و میگی؟! -

بدون اینکه چشماش و باز کنه میگه..

- از کجا فهمیدی ما ویلا داریم حالا؟!

نفسم حبس میشه ولی سعی میکنم خون سرد باشم:

- آرشام گفته بود خب!

نگام میکنه... آهان معنی داری میگه :

- بزن کنار خودم بشینم حوصله ادرس دادن ندارم!

باشه ای میگم و کنار خیابون ترمز میکنم... جابه جا که میشیم قلبم تند و سخت میزنه..

اگه بفهمه و برگرده چی؟

بلاخره جلوی یه ویلای شیک و خوشگل ترمز میکنه... ناخونام و کف دستم فشار میدم...

- چقدر خوشگل...!

خدا رو شکر میکنم ماشین ارشام بیرون نیست... پیاده میشیم کلید می ندازه... دستمو به در میگیرم تا بیهوش نشم از استرس و ترس... ماشین ارشام و توی

حیات ببینه... کافیه... تمومه... ولی خبری از ماشین نیست... نکنه رفتن... وسط حیات می ایسته و نفس عمیق می کشه.. چشماش سرخ میشه... نگران جلو

میرم:

- آرتان؟ حالت خوبه؟

نگام میکنه... نه خوب نیست... این و این چند روز خوب فهمیدم... آرتان خوب نیست... آرتان بعد از دل ارام خوب نمیشه... حتی شب نامزدی هم وقتی اون

حرفا رو به دل ارام زد بعد رفتنشون یه پاکت سیگار دود کرد و دیدم که اشک ریخت...

- آخرین باری که اینجا بودم... تولد دلی بود.. آوردمش اینجا...!

صداش می لرزه... دلم میسوزه.. پشیمون میشم... کاش نمی اوردمش... بازوش و می گیرم...

- عذاب نده خودت و... تموم شد!

و وجدانم داد میزنه اگه تو واقعیت و گفته بودی الان تموم نشده بود... ذهن شلوغم پر فکر و سوال... و مهم ترینش اینکه این دو تا کجان؟ داخل ویلا که

میشیم با دیدن مانتو و کیف دل ارام میفهمم کارم تمومه... حتما رفتن بیرون... آرتان متعجب جلو میره و مانتو و کیف و برמידاره و با دقت نگاه میکنه....

بعد... بعد مانتورو بو می کشه... جونم بالا میاد وقتی عصبی سمتم برمی گرده:

- چی کار کردی تو؟

سعی میکنم خودم و بزنم به یه کوچه ای :

- چیشده مگه؟

جلو میاد... انگار از بوییدن عطر دل ارام مست شده:

- تو می دونستی اینا اینجان؟ واسه همین گفتم بیایم اره؟

- نه... من خبر نداشتم!

چونمو می گیره...

- مزخرف نگو نازی.. خبر نداشتی دلیلی نداشت اصرار کنی بیایم!

- آره... می دونستم... اومدم سفر و زهر کنم بهش.. ولی تو نمیخواهی هیچ کاری نکن!

کلافه موهاش و چنگ میزنه و قدم میزنه:

- لعنتی لعنتی لعنت بهت نازی!

- داد زن آرتان ... قرارمون همین بود که..

ادامه نمیدم... میترسم کسی باشه و نقشه هام لو بره... جلو میرم:

- ببخشید... اگه می گفتم نمی اومدی که... آروم باش خب؟

- من چرا قاطی کثافت کاری تو شدم؟

سعی میکنم ارومش کنم:

- جون هرکی دوس داری اروم... شاید کسی باشه شاید بشنون... نقشه هام و خراب نکن...
تورو خدا!!

ساکت میشه و پراخم و خسته نگام میکنع!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱، ۰۸، ۱۸، ۲۵:۲۲]

آرتان

اون قدر عصیتم... اون قدر داغونم که می تونم همین الان نفس این دختر و ببرم... اومدن شمال؟ اومدن سفر خوش بگذرونن و من مثل آویزونا با این روانی

اومدن که چی بشه؟ که بگم خبر نداشتم شماها هم اینجااید... میخوام باز نعره بزنم سرش که صدای پا از پله ها میشنوم... سر جفتمون با ترس به عقب

برمی گرده... با دیدن دل ارام توی اون حوله ی صورتی و موهای خیس تا مرگ می برتم... اون قدر رنگش پریده و لباس سفیده که میترسم نکنه مرده

باشه... دستاش و به نرده ها می گیره... میفهمم نرسیده... آرشام لعنتی هم روی اون تخت خوابه؟ نازگل دیونم میکنه:

- وای دلی شماهام اینجااید!؟

میخنده... این دختر استاد بازیگریه...

- من و ارتان مثلا اومدیم ماه غسل... البته میدونم ماه غسل بعد عروسی هستا... ولی خب دلم هوای شمال کرده بود... به جان خودم نمی دونستم اینجااید

شما هم و گرنه مزاحم نمیشدیم!

دارم محتویات معدم و بالا میارم

دل ارام اصلاً توی این دنیا نیست... لب میزنه که حرف بزنه ولی نمیتونه... چش شده؟
چشمای بی جونش در حال بسته شدن و خود لعنتیش در حال

افتادن... سمت پله ها می دوم... خودم و بهش می رسونم و بازوش می گیرم... ولی بی
حال... یخ... سرد سرد... خدای من... این دل ارام؟

هیچ جونی توی این چشمها و تن نیست... اروم میگم:

- کجاست ارشام بیاد کمکت... داری می افتی!

بی جون و بی حال نگام میکنه... نمیخواستم ناراحتش کنم... این بار و نمیخواستم...
منظوری نداشتم و اون فکر میکنه خوشم نیاد دستم بهش بخوره...

میخواد حرف بزنه ولی حتی صداش در نیاد... خدای من... چش شد؟

- دل ارام؟ چته؟ باز کن چشمات و!

نازگل سرش و زیر می ندازه و بیرون میره...

چقدر خوبه که تو این گیری ویری مثل فیلما عاشقم نشده که حسادت کنه...

چشمای دل ارام داره بسته میشه... پیداست جون ایستادن نداره

- چته لامصب... چت شده که نمیتونی وایسی رو پاهات؟ چیکارت کرده؟ کدوم گوریه؟

تکیه شو به دیوار میدو و میخواد بشینه که زیر بازوش و می گیرم:

- بریم اتاق... برو اونجا بخواب... سرماخوردی؟

چرا حرف نمیزنه لعنتی...

چقدر دلم واسه بوی تنش تنگ بود... واسه عطر موهاش... خدا کجا رفتی تو....

کمک میکنم روی تخت بخوابه... اصلا هم به این فکر نمیکنم ارشام برسه چی میشه و

نمیشه... اصلا اهمیتی نداره... نگاش میکنم...

خیره...

پر درد...

عمیق...

خسته...

دلتنگ... دلتنگ... دلتنگ...

و پیش خودم و دلم اعتراف میکنم تا ته دنیا عاشقشم... حتی اگه خیانت کرده باشه!

- دل آرام؟

چونش می لرزه... خیره حلقه ی توی دستم مونده...

- حضور من اینجا اتفاقیه... باور کن... خب؟

سرش و نمیاره بالا...

نگام نمیکنه...

چی اومد سرمون؟

- دل آرام؟

اشکش می چکه... دلم میترکه....

- مریض شدی؟ آرشام اذیت کرده؟

انگشت مو سمت لبش میبرم... سرش و عقب میکشه... دستم بین راه میمونه:

- کتکت زده؟

حرف نمیزنه... عصبی داد میزنم:

- دِ حرف بزن لاگردار!

با ترس نگام میکنه... از من میترسه؟ از من؟ چیکارش کردم مگه؟ می لرزه و میباره و عقب میره... چشمام و میبندم... دستام و بالا میارم:

- ببخشید... ببخشید!

نگاش میکنم... هیچی از دختر روبه روم نمیفهمم... هیچی!

- میگویم نازی بیاد کمک کنه لباس تنت کنی!

با این حرفم تازه متوجه ی حوله ی تنش میشه... پتورو روی تنش میکشه و تکیه میده...
تنش و از من پنهون میکنم...؟

میخوام بلندشم که بازوم و میگیره...

نمیخوام بمونم... بمونم زن داداشم و بغل میکنم!

- اومدی زنت و به رخم... بکشی؟

قلیم کنده میشه... چرا جون توی این صدا نیست؟

- اومدی بگی خوشحالی از دستم راحت شدی؟

این صدا صدای دل ارام من نیست... نیست...!

- منم که فهمیدم!

بغض داره خفم میکنه:

- من هرچی گفتم زر مفت بود... بد کردی ولی من ادم بد شدن نیستم دل ارام...
خوشبختیت آرزومه.. با همه ی بی معرفتیا... دشمنت نیستم!

بغضش می شکنه... این یعنی نفسش اومدبالا...

- آروم باش... نمیدونستم اینجا... الان میریم که اذیت نشی خب؟ آروم باش!

- نرو!

بغض توی گلوم خورد میشه... لحنش پر التماس... خرسی که خودم واسش خریدم و می
بینم که افتاده کنار تخت...

- نرم؟ چرا؟

- بمونید... من نمیخوام با ارشام تنها باشم... !

- چرا؟

- دعوا مون شده!

- سرچی؟

خیره نگام میکنه... تک تک اجزای صورتمو نگاه میکنه...

- دوشش داری؟

اشکش و پاک میکنم... من لعنتی باید برم بیرون:

- کی و؟

- نازی و!

می خندم... زندگی ما به طرز عجیبی وحشتناک...

- آرشام کجاست؟

- خواب بودم... نمیدونم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۲۲:۲۷]

بی قرار و آشفته میخوام بلند شم که مچ دستم و می گیره:

- میشه بگی چرا با نازی ازدواج کردی؟

نگران و خسته بی توجه به سوالش میگم:

- میخوای ببرمت دکتر؟ رنگت بدجوری پریده!

تلخ لبخند میزنه... صدای نازگل و که از پله ها میشنوم نفسم و کلافه فوت میکنم:

- گفتم که ... خبر نداشتیم شماها اینجا باشید... بهتره درست رفتار کنی و گرنه....

در و باز میکنم و با دیدن ارشام که از پله ها بالا میاد و نازگل که همراهش یه بند داره چرت میگه کلافه میگم:

- چه خبره باز؟

ارشام عصبی جلو میاد... نگام به پاکت دارو سرمی که توی دستش می افته...

- اینو تو باید بگی... تو اتاق زن من چه غلطی میکنی!؟

برمی گردم و به دل ارام که می لرزه از ترس نگاه میکنم...

باز سمت ارشام برمی گردم:

- دعوات با من و بزار بیرون از این اتاق... چشه دلی؟

میزنه تخت سینم:

- به تو ربطی نداره... دست زنتو بگیر و هری!

قبل از این که بخوام حرفی بزنم نازگل گند میزنه:

- مهمون مهمون و نمیتونه ببینه صاحبخونه هیچ کدوم و... هه ... به تو چه مگه واسه تو اینجا؟!

میخواد سمت نازگل بره که بازوش و می گیرم و کلافه میگم:

- بسه... مثل سگ و گربه نیفتید به جون هم اه!

نازگل عصبی میگه:

- از اول مثل ادم واسش توضیح دادم بی خبر بودیم اینجا!

چقدر خوشگل دروغ میگه این دختر...

نگران دل ارامم... ساکت و فقط می لرزه... نازگلم میفهمم از کجا داره هی عصبی تر میشه... علتش توجه ارشام به دلی... احتمالا توجه رو خلاصه کرده به

پاکت دارویی که توی دست ارشام ... کاش زخم لبش دل ارامم میدید...بی شک کمتر حرص میخورد... ارشام عصبی داد میزنه:

- بیا برو گمشو بیرون بابا!

بازوی نازگل و می گیرم و میگم:

- برو پایین میام حرف میزنیم...برو!

از این که ارشام و عصبی کرده به شدت راضی... بیرون که میره ارشام موهاش و چنگ میزنه و کلافه میگه:

- خودتم برو!

جلو میرم و جدی و عصبی میگم:

- لبش چیشده؟

- به تو چه!

- حالش چرا بد؟

- به تو ربطی نداره گفتم!

- تو دست بزخم داری مرتیکه خر؟

دستشو بلند میکنه که بزخم توی گوشم ... دل ارام با گریه جیغ میزنه:

- تورو خدا دعوا نکنید... تو روقران بس کنید...!

دستش بین هوا خشک میشه...

سمت پاکت میره و سرم و بیرون میاره...

همون طور که سرم و آماده میکنه میگه:

- نمیخواستم بزتمش!

دستام مشت میشه... دل ارام سرش و زیر می ندازه و اشکش می ریزه... موهای ریخته دور صورتش و نمیزاره درست بینمش... آرشام خسته ادامه میده:

- نفهمیدم چیشد.... ولی حقش بود!

بی شک میخواد من و دیونه کنه... نمیتونه قصد دیگه ای داشته باشه...

- وقتی حرف اضافه میزنه باید یه جوری دهنشو ببندم!

سرم و به چوب لباسی بالای سرش آویز میکنه و ادامه میده:

- من با زدن موافق نیستم ولی گاهی لازمه که....

طاقتم تموم میشه... سمتش هجوم میبرم یقه شو می گیرم گلوش و فشار میدم... دل ارام
جیغ میزنه... آرشام خون سرد می خنده...

- چیه؟ امپر چسبوندی؟ تو نبودی شب نامزدیت می گفתי دلی انتخاب مزخرفی بوده؟!

این موجود زرنگ ترین آدم روی زمین...

میخواست دستمو رو کنه... ولی کم نمیارم... داد میزنم:

- این دلیل نمیشه بزارم مثل حیوون باهاش رفتار کنی!

بخاطر دل ارام ولش میکنم و عقب میرم...

- نگاش کن... با مرده ها فرق نداره!

لعنتی خون سرد و بیخیال میگه:

- واسه همین میخوام سرم بزnm واسش!

بیشتر از این نمیتونم این موجود و تحمل کنم... از اتاق بیرون میزنم و در و می کوبم...
صدای گریه ی نازگل و که میشنوم داغون توی همون پله

میشینم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۲۷:۲۲]

دل آرام

ارتان که بیرون میره و در و می بنده زانوهام و توی شکمم جمع میکنم و دستام و دور
پاهام می پیچم و خودم و بغل میکنم... نگاش میکنم... خون سرد

مشغول تزریق آمپول زرد رنگی توی سرم... هنوز گیجم... هنوز باورم نمیشه از جا پریدم و
صدای آرتان و از طبقه ی پایین شنیدم... هنوزم باورم نمیشه

اینجاست و اون حرفارو بهم زد...

آرشام کنارم میشینم ... دستش و سمت دستم میاره... با دیدن سوزن توی دستش میگم:..

- خوبم... نمیخواه و لم کن بزار تنها باشم!

خون سرد و بیخیال میخنده:

- با کی تنها باشی؟

لبم و گاز می گیرم... آرامش قبل از طوفان... از این مرد غیر قابل پیش بینی میترسم...
دستم می‌کشد... یکم از پنبه رو جدا میکنه و الکلی میکنه... میکشه

روی دستم...

- آرشام؟

- خودکشی میکنی آره؟

سوزن و سمت دستم میاره.. میخوام حرف بزنم که تند نگام میکنه:

- صدات از این اتاق بره بیرون اتاق و خراب میکنم رو سرت دلی... من درمورد هر چی کوتاه پیام در مورد این گوهی که خوردی کوتاه نمیام... غرق

میشدی من چه غلطی می کردم نفهم.. کافی بود یکم دیرتر برسم!

پر بغض و ناامید میگم:

- من خستم... حالم بد... الانم ول نمیکنی؟! تنبیهت و بزار واسه بعد!

- زدن این سوزن واسم مثل آب خوردن... میتونم جوری بزخم که حالیتم نشه ولی یه جوری میزنم جونت بیاد بالا بعد این بره توی رگت!

دیونه شده... آره دیونه شده... بی شک از دیدن آرتان توی این اتاق قاطی کرده...

- آرشام من خواب بودم متوجه ی اومدنشون شدم... رفتم... رفتم بیرون ... داشتم از ضعف و بیحالی بیهوش میشدم اوردم تو اتاق... بعدم تو اومدی... بخدا

فقط همین!

بی توجه سوزن و سمت دستم میبره...چشم‌ام و میبندم و لبم و گاز میگیرم...وقتی چسب و روی دستم میزنه متعجب چشم باز میکنم... نگام میکنه:

- از زن ترسو خوشم نمیاد!

- تو با حرفات ادم و شکنجه میدی!

- همین کافیه...دراز بکش سرمت تموم شد دیگه باید روبه راه شی... مهمون داریم ناسلامتی!

بی جون دستش و میگیرم:

- چی تو سرته؟

- له کردن رفیق قدیمیت!

میخوام حرف بزنی ولی هلم میده و میگه:

- بخواب... من پایینم... کاری داشتی صدام کن!

- آرشام؟

بی حوصله برمی گرده و نگام می‌کنه... دستاش و میبره توی جیباش و زل میزنه بهم... اون قدر اخم داره که حرفم و یادم میره:

- هیچی!

- حرف تو بزن ... ناز کشیدن بلد نیستم من!

گلووم از بغض درد می‌کنه...

- میشه گوشی تو بهم بدی یه زنگ خونه بزنم... دلم واسشون تنگ شده!

- نه نمیشه!

خیره نگاش میکنم... جلو میاد و یکی از دستاش و از جیبش بیرون میاره... انگشت اشارشو مقابل میگیره و تند و تلخ میگه:

- فعلا نه ازم چیزی بخواه... نه حرف بزن... چون اون قدر ازت...

- چرا؟ چرا عصبانی ای ازم؟ چون خواستم خودکشی کنم؟ جون خودمه... اختیار مرگ و زندگی خودمم ندارم؟

انگار منفجر میشه... انگار تمام ترس و حال بد اون لحظه شو خالی میکنه... داد میکشه:

- نههه... نداری... تو اختیار هیچیو نداری

گوشم و میگیرم... سرم و زیر می ندازم و تو خودم مچاله میشم... جلوتر میاد و چونم و میگیره:

- نگام کن!

با ترس نگاش میکنم... ضربه ای به در میخوره و صدای آرتان دیونه ترش میکنه:

- آرشام... چه خبره باز؟ باز کن این در و ببینم!

تموم تنم می لرزه... می نالم:

- ولی خودت داری می کشیم... هر روز می کشیم... داری زجر کشم میکنی!

- من اگه کشتمت اشکال نداره بمیر!

سرش و سمت در برمی گردونه و هوار میکشه:

- ارتان دخالت نکن ... برو پایین!

بعد نگام میکنه و جدی و سرد میگه "

- دفعه ی آخرت بود دلی... فکرت و دست و پات بره سمت خودکشی...

- فکم شکست لعنتی... لعنت بهت که فقط عذابم میدی!

- تو عذاب نمیدی؟ این که مثل موش میکنی خودت و دلیل نمیشه من از دستت زجر نکشم.... میدونی چی کشیدم تا رسیدم به دریا؟ میدونی چی

کشیدم تا اوردمت بیرون؟ تا نفست اومد بالا؟ میدونی؟

گوشام و می گیرم و با گریه میگم:

- داد زن... تو رو خدا دادزن... سرم دردمیکنه!

چونم و ول میکنه و بیرون میره و در و می کوبه... صدای صحبتش با ارتان و نامفهوم میشنوم... سرم و روی بالشت میزارم و میبارم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۲۹: ۲۲]

* آرشام *

پله هارو پایین میرم و بی توجه به آرتان که میگه:

- تو واقعا داری گندش و در میاری... این چه طرز حرف زدن با زننه ابله!

از دخالتاش داره مغزم سوت میکشه.. از این که هنوز حساس روی دل آرام و برخورد من باهاش... سمت نازگل که روی مبل نشسته میرم و میگم:

- که خبرنداشتی ما اینجاییم آره؟

براق و با کینه توی چشمام نگاه میکنه... آرتان جلو میاد و عصبی میگه:

- تمومش کنید.. مگه حال زنت ناخوش نیست؟ بهتر نیست کمتر داد و قال کنی؟!

برمی گردم و خون سرد میگم"

- تو نگران زن منی؟

عصبی میگه:

- آره... حرفیه؟

توی سکوت چند لحظه نگاش میکنم و بعد برمی گردم سمت نازگل که حالا با اخم ایستاده و دست به کمر زل زده بهم...

- هان؟ چیه؟

- الان که فهمیدی ما اینجا... هری!

- بشین بنیم بابا... قصد رفتن بود اما الان از اینجا جم نمیخورم بین کی میخواد بیرونم کنه!

آرتان کلافه میگه:

- بسه... دارید حالم و بهم می زنید... خفه شید جفتتون!

نیشخند میزنم و سمت آشپزخونه میرم... بطری اب و از یخچال برمی دارم و یه نفس میخورم که صداشو میشنوم:

- دل آرام خواسته خودش و غرق کنه؟ درست شنیدم؟

آب به گلوم می مونه و سرفه میزنم... با پشت دست دهنم و پاک میکنم و بطری می کوبم روی میز...

- چیکار کردی باهاش مگه؟

- زدمش!

جلو میاد و یقه مو توی مشتاش می گیره:

- با من بازی نکن آرشام... من و دور زن ... چیکارش کردی که خواسته خودش و بکشه!

عصبی مچ دستاش و می گیرم و میگم:

- ول کن!

- جواب!

- تو چیکار کردی که رگشو زد؟ ..

دستاش شل میشه و از یقم جدا میشه... انگار خاطره ها یادآوری میشه واسش...

- اونموقع نفهمید چرا رگ شو زد!

- منم الان نفهمیدم چرا رفت که خودش و لقمه ی دریا کنه... حله؟

بعد یقه شو و نمایشی صاف میکنم و میگم:

- در ضمن... فالگوش ایستادن کار خوبی نیست... نگفتن مامان بابات بهت؟ پسر دردونه ی خانواده؟

- اون قدر داد و بیداد کردی که همسایه هام شنیدن جناب!

با صدای جیغای دل آرام هر دو شوکه و وحشت زده بیرون می دویم... یه نفس پله ها رو بالا میرم... در اتاق و باز میکنم... داره کابوس می بینه لعنتی...

ارتان نفس نفس زنان جلو میاد:

- چشمه این؟

در حال حاضر نمیتونم جوابشو بدم... جلو میرم... صدای نازگل عصبی ترم میکنه:

- وای... چشم شده... بیدارش کن ارشام الان سخته میکنه!

جلو میرم و اروم میزنم توی صورتش:

- دل آرام؟

دست و پا میزنه... جیغ می کشه...

- ولم کن... آرتان تورو خدا بیا...!

آرتان گیج جلو میاد... داره خراب میشه... داره گند میزنه به همه چی... محکم تر میزنم؛

- دل ارام... پاشو داری کابوس می بینی... میشنوی صدامو دلی!

داد میزنه:

- ولم کن ارشام... بزار برم... ولم کن..!

ارتان طرف دیگه ی تخت میشینه و زل میزنه بهش:

- اولین بار کابوس می بینه؟

اعتراف میکنم ترسیدم:

- آره!

دستمو میبرم زیر گردنش و بلندش میکنم:

- چرا من و صدا میزنه؟ واسه چی از تو میترسه؟

داد میزنم:

- من نمیدونم... ول میکنی یا نه؟

سمت نازگل برمی گردم:

- یه لیوان اب!

سر دل ارام و توی سینم می گیرم... ارتان طاقت نمیاره و بیرون میره... دل ارام چشماش و باز میکنه:

- کابوس بود... تموم شد... نترس!

نفس نفس میزنه... خیس عرق...

- داشتی... داشتی...

- آروم... آروم عزیزدلم...!

هق میزنه:

- داشتی سرمو می بریدی!

شوکه نگاش میکنم... از من چی ساخته؟

گلوش و چنگ میزنه:

- چاقو و گذاشتی اینجا!

خم میشم و زیر گردنش و می بوسم:

- من غلط بکنم... آرام.. نلرز... تموم شد!

- تو ... خیلی بدی آرشام!

قلبم می ترکه:

- خیلی بدی!

- میدونم!

- ازت...میتروسم!

- میدونم!

- هیچ وقت خدا...تا... تا ابدیت... نمی بخشمت!

چشم‌ام و می بندم و پیشونیش و میبوسم...

- اشکال نداره... فقط واسه من باش!

نازگل در میزنه و لیوان اب و سمت میگیره و میگه:

- خوبی دلی؟

دل ارام جواب نمیده... بیرون که میره لیوان و سمت لباش میبرم...!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۲۹:۲۲]

سوزن سِرم و از دستش بیرون می کشم... موهاش و از صورتش کنار میزنم و میگم:

- پاشو ببرمت بیمارستان!

- خوبم... خوب میشم!

نمیدونم چقدر توی اتاق می مونم و نوازشش میکنم و سعی میکنم آرومش کنم... آرتان
ضربه ای به در میزنه و در و باز میکنه...

- بهتره؟

حتی دلم نمیخواد حالش و بپرسه:

- خوبه!

- غذا سفارش دادم آوردن... بیایید سرد میشه!

دقیقا نمیفهمم چرا اینجان... چرا نمیرن... کلافه میگم:

- باشه!

آرتان که میره بلند میشم و پشت سرش می شینم... موهایش و دم اسبی می بندم و از پشت بغلش میکنم:

- لب ت میسوزه هنوز؟

سعی میکنه خودش و از آغوشم بیرون بکشه:

- نه زیاد!

- پاشو بریم برادرشوهرت شام مهمونمون کرده!

پر بغض میگه:

- من میل ندارم... میخوام برم لب دریا بشینم!

- تا قاشق آخر غذا تو خوردی خوردی... نخوری...

خسته چشم می بنده:

- چشم!

گونشو می بوسم:

- حالا شد!

پشت میز که می شینیم آرتان میگه:

- اینو بده دلی... جوجه دوست نداره کوبیده گرفتم واسش!

تموم سعی مو میکنم نزنم از وسط نصفش کنم...

ظرف غذای خودم و سمت دلی می گیرم و میگم:

- میخوره جوجه!

دل آرام فقط نگام میکنم... نازگل نیشخند میزنه... آرتان عصبی میگه:

- به غذا خوردنش گیر میدی تو... ولش کن بزار هر چی دوس داره بخوره!

با اخم دلی و نگاه میکنم... ظرف و ازم میگیره و توی سکوت شروع به خوردن جوجه میکنه... عصبی خودمم مشغول خوردن میشم که ارتان میگه:

- چه خوابی میدیدی دل آرام؟

کلافه نفسم و فوت میکنم:

- یادش ننداز... بزار بخوره غذاشو!

همه سکوت میکنیم... بعد از غذا دل آرام بی حرف توی حیاط میره... بعد نازگل پشت سرش بیرون میره... لیوان نوشابه رو که میخورم می بینم آرتان

گیتار شو برمی داره و سمت حیاط میره...

- میری بگو دلی بیاد میخوام بخوابم دیر وقته!

- تو میخوای بخوابی اون بیاد؟

- ساعت خوابشم من تعیین میکنم... اعتراضی داری؟

نیشخند میزنه و میگه:

- زن گرفتی یا برده؟

- تو فک کن برده... هان؟

برو بابایی میگه و بیرون میره... دلشوره ی عجیبی دارم اما دلش و نمیفهمم!....!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۲۹:۲۲]

* دل آرام *

با دیدن آرتان که سمتون میاد نفس عمیق میکشم و نازگل میگه

- وای گیتار آورد... کاش امشب و بخونه!

مثل مجسمه نگاش میکنم... سرم داره می ترکه... حالم از غذایی که به زور خوردم بده...
روبه رومون میشینه و خیره ی دریا میگه:

- بهتری؟

نگاش میکنم... چی میشد امشب میتونستم تو آغوشش بمیرم؟

- خوبم!

- آرشام گفت بری بخوابی!

نمیخوام باهات تنها شم ولی... نمیخوام عصبیش کنم... از جا بلند میشم که جدی نگام
میکنه و میگه:

- هر چی گفت و تو گوش نده... بشین اگه خوابت نمیداد!

نمیدونم چرا می شینم... زل میزنم توی چشماش... بدون اینکه نگاهش و ازم بگیره شروع
میکنه به گیتار زدن... صدای دریا... صدای این آهنگ تلخ و

غمگین... نگاه خیره ی آرتان... دیدن آرشام که توی پله ها دست به جیب ایستاده و زل
زده بهم... همه و همه باعث میشه بغض کنم... تب کنم... لرز

کنم... و وقتی آرتان میخونه بمیرم...

- گمونم یه روزی دلم پای عشقت بمیره

می دونم جوونیم داره پای عشق تو میره

میتروم کنارم نباشی و بارون بگیره...میتروم...

بغضم میشکنه... نگاهم و نمیتونم از چشمای پر از غم آرتان بگیرم.. می بینم که ارشام میاد
سمتمون...

نگفتی... یه روزی میاد بی تو گریم بگیره

نگفتی دیگه خاطرات تو یادم نمیره

نگفتی دلم توی تنهایی باید بمیره...نگفتی!؟

اشک آرتان که می چکه نازگل از جا بلند میشه و سمت ویلا میره... اشک منم می ریزه که
ارشام بهم ریخته و داغون بهم میرسه و بازوم و میگیره بدون

اینکه نگام و از چشمای خیسش بگیرم بلند میشم و ارشام سمت ویلا می کشتم... باز که
میخونه برمی گردم...

- چی اومد سر من که قول داده بودم دیگه برنگردم

که امشب دوباره به یاد چشمت گریه کردم

که انگار تمومی نداره دیگه بی تو دردم

آرشام عصبیه... آرتان نگام میکنه ... بازوم و از دست آرشام میکشم و همون کف می
شینم... آرشام کلافه زیر گوشم میگه:

- سگم کردی ... ببین کی تیکه پارت کنم!

و بی حرف سمت ویلا میره... اشکای من و آرتان تمومی نداره... میخونه... میخونه لعنتی...
و میسوزونه

یه امشب چی میشه سرم و روی شونه ی تو بزارم

سرم رو دیگه از روی شونه هات بر ندارم

یه جووری بخوابم که یادم بره روزگارم

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸ ۲۲:۳۰]

* آرشام *

سرم داره منفجر میشه...

باید برم اون گیتار و خورد کنم توی سرش...

وارد ویلا میشم و چشمم که به نازگل می افته همه ی عصبانیتش سرش خالی میکنم...

سمتش میرم...

از روی کاناپه بلند میشه و با ترس نگام میکنه... یقه شو می گیرم...

با ترس زل میزنه توی چشمم...

صدای آرتان خط می ندازه روی اعصاب نداشتم...

- پشت هم داری گند میزنی که به کجا برسی؟

با همه ی ترس توی چشماش نیشخند میزنه:

- به همین حالی که تو الان داری!

گلوش و فشار میدم... نفسش بند میاد... دستم و میگیره... از میون فک قفل شدم میگم:

- خب... الان داری توی این حال می بینیم... خوبه؟ خوش می گذره بهت؟

- دارم خفه ...میشم!

گلوش و بیشتر فشار میدم:

- تو اون قدر احمقی که حتی نمیفهمی چطوری زهرتو به من بریزی!

- ول ... کن ... دارم....

- یه بار واسه همیشه میگم... اگه دل ارام و از دست بدم زنده زنده میسوزنمت!

چشماش پر اشک میشه و لباس کبود...

دستم و برمی دارم ... سرفه میزنه...

میزنم تخته ی سینش...

می افته روی کاناپه...

خم میشم و دستام و به زانو هام می گیره و صاف نگاه میکنم توی چشماش:

- هر کسی که باعث بشه دلی واسه من نباشه... کاری میکنم بعد هر نفسش سی بار ارزوی مرگ کنه... حتی اگه اون آدم داداشم باشه!

شوکه و وحشت زده نگام میکنه... اما زبونش کوتاه نمیشه:

- دلی همین الانم... واسه تو نیس... دلش با دلت نیست!

چونش و می گیرم.. آخی بلندی میگه...

- تو فقط لال شو... لال!

- آرشام؟

برمی گردم و با دیدن دل آرام عصبی سمتش می رم...

بازوش و می گیرم و از پله هام بالا میرم...

دنبالم می کشمش... داد میزنه... جیغ میزنه:

- ولم کن... آیییییی...دستم... آرشام... تورو خدا...عوضی....

وارد اتاق میشم ... پرتش میکنم روی زمین و در و می بندم...

بعدم قفل میکنم...نزدیک میرم...

خودش و عقب میکشه...

- چرا ولم نمیکنی لعنتی!؟

جلوتر میرم...

- دارم میمیرم از دست!

- منم دارم می میرم.. منم دارم هر لحظه ی این زندگی سگی و جون میدم و تو نمیفهمی!

گوشه ی دیوار مچاله میشه... با گریه میگه:

- جفتمون و راحت کن لعنتی... ولم کن بزار برم... طلاقم بده ارشام!

سرم تیرمیکشه... انگار اتاق خراب میشه رو سرم...

- توروخدا... بزار من برم... من دوست ندارم!

دست خودم نیست ... جلو میرم و چمدون و سمتش پرت میکنم:

- تو باز هوایی شدی... جمع کن پاشو بریم تا سر فرصت آدمت کنم!

با گریه مچ پامو میگیره... ناباور و گیج نگاش میکنم... نگام میکنه...

- طلاقم بده... تورو خدا... جون هر کی دوس داری بزار برم!

چشمم و می بندم.. قلبم داره از حرکت می ایسته...

- دارم ازت خواهش میکنم... ببین... نگاه کن... به پات افتادم!

توان ایستادن ندارم... نمیخوام صداش بیرون بره...

- دل آرام بسه!

- آرتان که خودش زن داره... من که دیگه کاری باهاش ندارم... فقط میخوام برم... یه جای دور از شماها... میزاری؟ میزاری برم؟

روی پاهام میشینم و دستاش و میگیرم:

- زد خراب کرد هر چی تا الان درست کرده بودم... با یه خوندن؟

- هیچی درست نبود بخدا!!

- زبون نفهم من عاشقتم... ببشعور من میخوامت... چرا نمیفهمی؟ این کارا چیه میکنی؟

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۱,۰۸,۱۸, ۲۳:۴۷]

دستام و توی دستاش می گیره و خیره میشه توی چشمام...

اشکاش داره آتیشم میزنه...

التماس توی چشماش باعث میشه از خودم متنفرشم...

- بزار برم... اگه عاشقمی بزار برم...

خستم دیگه نمیتونم تحمل کنم...

روحم مرده...

تو یه مرده ی متحرک میخوای چیکار؟

سعی میکنم اروم باشم:

- میخوام دورش بگردم!

هق میزنه و پیشونیش و روی زانو هام میزاره...

- تو چرا این قدر بدی؟

موهاش و نوازش میکنم:

- نشد خوب بمونم!

شونه هاش و می گیرم و بلندش میکنم...

- وسایلتو جمع کن بریم هتل...

تحمل اینا از توان من خارج!

میخواد حرف بزنه که خم میشم و لباس و می بوسم...

بعد لبام و سمت گوشش میبرم:

- نزار بدتر از این شم...

کثیف تر از این... پست تر از این..

نامرد تر از این...

نزار قاتلشم و برادر کش!

تنش می لرزه...

عقب می کشم...

چونش می لرزه.. با وحشت نگام میکنه...

جدی و خون سرد میگم:

- بیرون منتظرتم!

غمگین و پر حرف نگام میکنه...

بلند میشم و وسایل و جمع میکنم...

بیرون که میرم آرتان جلو میاد:

- کجا؟

- شما که روتون کم نشد برید... ما میریم!

- این موقع شب؟ خل شدی؟ برو بخواب ما صبح میریم!

نگاش میکنم.... شاید وقیح باشم که با همه ی اتفاقا ازش طلبکارم ...

- حتما برید!

بی حوصله با اخم نگاهی به نازگل میکنم و چمدون و همونجا میزارم...

وارد حیاط میشم و رو به دریا می ایستم...

سیگاری روشن میکنم و دودش بیرون میدم...

مغزم در حال متلاشی شدنه...

حال بد دل ارام داره دیونم میکنه...

چرا این قدر بدبختیم؟

تا کجا این زندگی سگی این شکلی ادامه داره؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۴۸:۲۳]

* دل ارام *

جلوی ایینه می ایستم و اشکام و پاک میکنم... شالمو مرتب میکنم که ضربه ای به در
میخوره و ارتان وارد اتاق میشه... نمیخوام باهاش تنها باشم...

نمیخوام ببینمش... نمیخوام باهاش حرف بزنم چون... دیگه اختیار خودم و زبونم و ندارم...
چون شاید بگم چه بلایی سرم اومده... چون شاید خراب کنه

همه ی جون کندنای آرشام و... جلو میاد... سخت میگم:

- میشه بری... میخوام لباس عوض کنم بریم!

- قرار شد ما صبح بریم... بخواب راحت!

سر به زیر و معذب میگم:

- باشه!

میتروم ارشام برسه... کاش بره... کاش بره لعنتی دوست داشتنی... ولی نمیره.. میاد جلو...

- خوشبخت نیستی؟!

سرم به ضرب بالا میاد... وحشت زده نگاش میکنم... چی گفت؟

- پشیمونی؟

دارم دل و روده مو بالا میارم...

- دل آرام؟

توی دلم سه بار پشت هم میگم جون دلم... جون دلم... جون... کدوم دلم؟!

- سوال من جواب نداشت؟

پر بغض می‌گم:

- میشه بری... اگه... بیاد دعوام میکنه!

- فقط بگو... خوشبختی؟ بگو اگه هستی نفسم راحت‌تر بیاد بالا!

اشکام میریزه... داره طاقتم تموم میشه... دارم کم میارم... کاش بره...

- پس نیستی!

دیگه نمیفهمم چی میگم...

- نیستم!

هق میزنم..

- هیچ وقت این قدر بدبخت نبودم!

جلوتر میاد:

- چرا؟

نفسم داره بند میاد و نمیفهمه... نفست تا حالا بند اومده میون گریه و بغض و حسرت؟

- اذیت میکنه؟ بداخلاق؟ دست بزن داره؟

دوست دارم داد بزمن اینا خوبه... اینا چیزی نیست... یه چیز وحشتناک تر وجود داره... من
دوشش ندارم... دوشش ندارم...

- من و نگاه کن لعنتی!

نگاش کنم این تن لرزون و می سپارم به آغوشش...

- دوشش داری که دل نمیکنی؟

آخ... آخ... آخ خدا...

چونمو میگیره و سرم و میاره بالا... نگاش میکنم...

- چرا حس میکنم همه چی و نمیگی بهم؟

دارم میسوزم... کاش بزاره بزمن به دریا...

- چرا حس میکنم قصه به تلخی خیانت نیست؟

- دیگه هیچی مهم نیست!

- مهمه... مهمه که دارم اب شدنت و می بینم... این چشما چشمای سابق؟ این دلی دلی سابق؟ چیکار کرده باهات که شدی این؟

آرشام و که توی چارچوب در می بینم لبم و گاز می گیرم و سعی میکنم خودم و کنترل کنم

- باشه مرسی گفتم... میخوابم پس!

گیج نگام میکنه و برمی گرده سمت در... با دیدن ارشام عقب میکشه و میخواد بیرون بره که ارشام بازوش و میگیره... با ترس جلو میرم که داد میزنه:

- وایسا سرجات!

می ایستم... ارتان عصبی میگه:

- چه خبرته؟ چرا رم میکنی؟

دوبار محکم میزنه تخته ی سینه ی ارتان... قلبم میسوزه:

- طرف زن من نیا... نیا... نیا!

- میترسی بخورمش؟

داد میزنه:

- نه... میترسم بکشم!

وحشت زده نگاشون میکنه... ارتان نیشخند میزنه:

- تو من و چند ماه پیش کشتی ... شب خوش!

دلم میترکه... ارشام مشت شو توی دیوار میزنه و وارد اتاق میشه... در و که میبندد فاحه مو
میخونم

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۴۸: ۲۳]

جلو میاد... عقب میرم... عقب تر... عقبتر... به دیوار پشت سرم که میخورم درست مقابلم
می ایسته... دستاش و دو طرف دیوار کنار سرم میزازه... زل میزنه

تو چشمم... فقط نگام میکنه... دارم له میشم زیر این نگاه ترسناک... نفس نفس میزنم:

- بخدا... تقصیر من نیست خودش اومد!

دلش واسم نمیسوزه... یکم نگاهش مهربون تر نمیشه... یکم عقب تر نمیره...

- آرشام میشه بری عقب؟!

تکون نمیخوره... هیچ حرکتی نمیکنه... فقط نگام میکنه... سرم و زیر می ندازم تا نگاش و
نبینم... بالاخره به حرف میاد:

- عصبانیت من و دوست داری؟

نگاش میکنم... با بغض لب میزنم :

- نه!

- خوشت میاد رگ غیرت من باد کنه و حساسیتم یقه تو بگیره؟

- نه!

چونمو میگیره.... با وحشت به چشمای عصبیش نگاه میکنم...

- دلت میخواد کتک بخوری زرت و زرت؟

با نفرت اما خسته میگم:

- نه!

دستشو روی لبام میکشه:

- ولی انگار دلت میخواد... چون فقط روز به روز عصبی ترم میکنی و حساس تر!

سرم و عقب می کشم... با دست دیگش محکم دو طرف صورتم و میگیره و سرم و نگه میداره... جلو میاد... لباسو سمت لبام میاره... تموم لب و صورتم

میسوزه... لبام و محکم گاز میگیره... دستام مشت میشه.. حتی نمیتونم داد بزنم... فقط اشکام میزیزه... محکم با مشت می کوبم توی کمرش... محکم تر

گاز میگیره... زانو هام خم میشه... همراهم میشینه... طعم خون و توی دهنم حس میکنم... عقب می کشه... با نفرت و گریه نگاش میکنم... بلند میشه و از

روی میز آرایش دستمال میاره... روبه روم میشینه... میخواد لبم و پاک کنه سرم و عقب میکشم... چونم و محکم میگیره؛

- چون اون پایین مهمون دارم سعی میکنم آروم برخورد کنم... سگ ترم نکن!

با گریه میگم:

- این آروم؟ لبم پاره شد کثافت... چرا یدفعه نمیکشی راحتتم کنی؟

لبم و با دستمال پاک میکنه...

- من فقط دارم ادبت میکنم!

- اون اومد توی اتاق اشغال.. به من چه؟

بلند تر میگم:

- به من چه؟

میخوام داد بزنی که دهنمو محکم میگیره...

- خفه شو... فکر نکنم میزارم همینجا کار و یسره کنی... خوب گوشتات و وا کن چون
واسه آخرین بار میگم... من عاشقتم.. دوست دارم... اون قدری که

حتی پا گذاشتم رو شرف و انسانیتم... که کینه ای ازم به دل میگرفتی و ندید گرفتم و اون روز تو اون اتاق مرزا رو شکستم...ارشام اون روز و یادته؟

فقط می بارم...

- یادته؟

سرم و با گریه تکون میدم... ادامه میده:

- التماس کردی توجه کردم؟

سرم و بالا می ندازم...

- داد زدی... زجه زدی... قسم دادی... به در و دیوار کوبیدی... دل من سوخت؟

خفه گریه میکنم... دستشو و از جلوی دهنم برمیداره...

- من از اون روزم میتونم بدتر و خطرناک تر شم... پس پا نزار روی دمم... تو فقط واسه منی... یا واسه من یا واسه خاک!

ته دلم خالی میشه... گریم قطع میشه... ناباور نگاش میکنم... بلند میشه ومیگه:

- حالم برو دوش بگیر بیا منتظرتم!

کاش میشد جیغ بزنم...

- حالم بد... نمیتونم!

- گوه خوردی حالت بد... تا چند دقیقه پیش که ارتان اینجا بود که محکم وایساده بودی
رو اون پاهات!

- فحش نده!

- فحش میدم ببین میخوای چه غلطی کنی... پاشو گفتم!

لبم میسوزه... گریه میکنم بدتر میشه... بلند میشم... سمت حموم میرم...

- دلی؟! -

برمی گردم... لباس خوابم میخوره تو صورتم:

- اینم بپوش... فرق نداره بچمون چی باشه... فقط امشب سعی کن من و بابا کنی!

زانو هام سست میشه... برمیگردم...

- نه!

- آره!

هیستریک میخندم:

- میخوای با بچه موندگارم کنی اشغال؟

- مگه میتونی موندگار نباشی؟! -

عصبی میکوبم توی صورتش... سرش کج میشه... نفس نفس میزنم:

- ازت متنفرم... اون قدر زیاد که حتی نمیتونی تصورش و کنی... الانم میرم همه چی و به
ارتان میگم... از اولم خریت کردم و نگفتم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸ ۲۳:۴۹]

سمت در که میرم جوری بازوم و میگیره که حس میکنم استخونم شکست..

از درد لبم و گاز میگیرم...

طعم خون توی دهنم بیشتر میشه.. می کوبتم به در... از بین دندونای قفل شدش میگه:

- داری وحشیم میکنی دلی... داری کاری میکنی نتونم جلوی گرگ شدنم و بگیرم!

میخوام حرف بزنم که دوبار با پشت دست میزنه روی لبام...

- هیس... خفه... هیچی نشنوم!

دارم از دستش روانی میشم... کار آرتان برسه... کاش بیاد و مثل قدیم بزاره توی آغوشش
یه دنیا گریه کنم... هولم میده سمت تخت...

- بخواب فقط!

- ازت...

- گفتم خفه شو... نشیدی؟

مجبورم میکنه روی تخت بخوابم... در و قفل میکنه... برق و خاموش میکنه... پیرهنشو که
در میاره اشکام میریزه... با حق حق میگم:

- من بچه نمیخوام!

- مگه دسته خودته؟

روتختی و روی سرم میکشم... حق میزنم... و هیچ کسی هم به دادم نمیرسه... تخت که بالا
و پایین میشه متوجه میشم کنارم خوابیده... روتختی و کنار

میزنه و محکم بغلم میکنه... حالم از بوی عطرش بهم میخوره....

- همیشه جای کنار اومدن... پذیرفتن... دست و پای بیخود زدی و لج کردی... یه روز سعی
کردی دوسم داشته باشی؟

عصبی نیشخند میزنم.. نفس نفس میزنم:

- کدوم خری عاشق متجاوزش میشه؟ کدوم خری عاشق کسی میشه که روحش و کشته
به بدترین و بی رحمانه ترین شکل ممکن؟ هان؟ بگو...

صاف میخوابه و جفت دستاش و روی پیشونیش میزاره...

- تو معنی عاشقی و میفهمی؟ عشق یعنی دلت نیاد خار بره توی پای معشوق... یعنی
خوشبختیش مهم باشه... ولی تو... تو عاشق خودتی... چون من و

خواستی پس باید به دست می آوردی... به هر قیمتی!

زار میزنم... دارم خفه میشم و این اتاق از اکسیژن خالیه...

- افتخار میکنی اون شب من التماس دنیارو کردم و دلت نسوخت؟

سرش و محکم فشار میدی:

- شاید... شاید... شاید... اگه یه شکل دیگه من و به دست می آوردی میتونستم عاشقت شم... اما...

- چه جوری لامصب؟ از چه راهی؟ راهی بود و نیومدم؟ طبق معمول الویت واسه به دست آوردن بهترینا با پسر ارشد خانواده بود... من چه جوری باید به

دستت می اوردم وقتی غرق بودی تو عشق ارتان؟

دستم و گاز میگیرم تا صدام بیرون نره... بی رحمانه میگه:

- من بچه میخوام دلی... به خاطر عشق مادریتم شده میمونی پای این زندگی!

نگاش میکنم...

- خراب ترش نکن آرشام... یه بچه ی بی گناه و نیار وسط جنگ زندگیمون!

اشکام و پاک میکنه:

- احساس خطر کردم.. چاره ای نیست عزیزم!

دستش که سمت لباسم میره مچش و میگیرم:

- امشب ته موندمم می کشی... نکن باهام اینجوری... تو جای قلب چی داری توی سینت؟

- دل آرام دارم... که الان نیست.. اونجا خالیه!

هق میزنم... بی توجه کارش و میکنه... و من فقط گریه میکنم و با مشت میزنم به
سینش... اما دیگه التماس نمیکنم... جونی ندارم... کارش که تموم میشه

بلند میشه و سمت حموم میره.. تو خودم مچاله میشم... تنم می لرزه... سردمه... انگار
مردم... انگار روح توی تنم نیست... از حموم که میاد لباسامو تنم

میکنه:

- بخواب فردا برو دوش بگیر... شب بخیر عزیزم!

با تموم نفرتم میگم:

- امشب ارزو میکنم بمیری!

مثل یخ وای میره... مات نگام میکنه... هیستریک میخندم:

- اره... فقط دعا میکنم بمیری!

خم میشه و پیشونیم و میبوسه

- بخواب فردا دعا کن!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۲۳]

تا صبح پلک روی هم نمیزارم... اون قدر گریه کردم که حس میکنم دارم کور میشم...
آرشام از دیشب از اتاق زد بیرون و هنوز برنگشته... بلند میشم و

جلوی پنجره می ایستم... آرتان و نازگل لب دریا ایستادن... به نظر میاد دارن دعوا میکنن...
خبری از آرشام نیست.. پنجره رو باز می کنم و صدای گریه ی

نازی و میشنوم:

- آره راست میگی.. خریت بود... حالا میگی چی کار کنم؟

و صدای بی حوصله ی آرتان:

- برو!

گیج نگاشو میکنم... صدای گریه ی نازگل بلند تر میشه... نگاش که بهم می افته ساکت
میشه... پنجره رو می بندم تا بیشتر از این دخالت نکنم...

آرتان هم نازگل و میزنه؟ اونم فحش میده؟ اونم مثل آرشام له کردن بلده؟ باز روی تخت می شینم... در باز میشه و آرشام با پاکت آب میوه توی دستش

میاد داخل اتاق... نگام و ازش می گیرم... کنارم می شینه...

- بهتری؟

جوابشو نمیدم... این بشر خیلی پررو...

- نگام نمیکنی؟

رو تختی و چنگ میزنم ...

- آرتان داشت...

نگام سمتش برمی گرده... نیشخند میزنه:

- تا اسمش میاد کلا به خودت میای نه؟

- خودت خسته نمیشی این قدر عذابم دادی؟

محکم و بی رحم میگه:

- نه!

بلند میشه و میگه "

- اینا دارن میرن... اومدن فقط این سفر و زهرمارمون کردن!

- نه که خیلی خوش می گذشت!

جلو میاد.... با ترس می ایستم:

- خوش نمی گذشت بهت؟

با نفرت میگم:

- خودت چی فکر میکنی... کجای این زندگی که واسم ساختی بهم خوش گذشته؟.

- اگه خود زبون نفهمت حساسیت و غیرتمو نشون نری بهت خوش می گذره!

- من ازت بدم میاد میفهمی؟.

- به جهنم!

- حتی اگه ازت حامله شم سقطش میکنم!

اون قدر چشماش ترسناک میشه که همون لحظه از گفتنش پشیمون میشم اما... دیگه دیره... میزنه توی گوشم... اون قدر محکم که حس میکنم پرده ی

گوشم پاره شد... سرم گیج میره ... با گریه نگاش می کنم که باز میزنه طرف دیگه ی صورتم و داد میزنه:

- چه زری زدی؟

دستام و روی سرم می گیرم و روی زمین میشینم... این بار موهام و می گیره...میخوام بگم
غلط کردم اما خون توی دهنم نمیزاره:

- یه بار دیگه تکرارش کن تا جنازتو خودم بدم دست این دریا!

صدای آرتان و از پایین میشنویم:

- آرشام... ما داریم میریم... چه خبره باز؟

نگام میکنه ومیگه:

- صدات در نیامد تا پیام!

بیرون که میره خودم و لب پنجره می رسونم... هق میزنم... کل صورتم میسوزه... خون از
دهنم بیرون می ریزه... می بینم که ارتان سمت ماشین میره

نرو... نرو لعنتی... نرو ...

لب میزنم...

واسه سفرایی که دیگه نمیریم...

عکسایی که قسمت نمیشه بگیریم

واسه هر یقینی که تاوانش شک نیست

واسه خاطره هایی که مشترک نیست

واسه وقتی که هر دو بی اعتباریم

تماشاچی غیر از خودمون و نداریم

وقتی التماس نخورده به دردم

واسه انتقامی که جبران نکردم

میخوای باز بسوزم میخوای کوه یخشم

کمک کن کمک کن خودم و ببخشم

در ماشین و باز می کنه که نگاهش بهم می افته...

خودمو پشت پرده پنهون میکنم و حق میزنم

واسه باوری که از این زندگی رفت

واسه عشقی که بی خداحافظی رفت

پشیمونی و این غم بی سر و تش

واسه حرفایی که نرسیده موقش

واسه روزایی که تو قهرت اسیرم

تورو قد بوسیدنت قرض میگیرم

تمومش کن سالهاست از تو دورم

بدهکارم این رفتن و به غرورم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۴۹: ۲۳]

ماشینش که از ویلا بیرون میره دستمو و سمت میز می برم و تلفن و چنگ میزنم...

دارم از درد جون میدم... خستم...

بی ابرویی و به جون میخرم...

شماره ی آرتان و می گیرم...

به شماره ی آخر میرسه که در باز میشه چهره ی برزخی و عصبیش اه از نهادم بلند
میکنه...

جلو میاد و گوشی و از دستم می کشه...

به شماره که نگام میکنه میفهمم کارم تمومه...

- هوایی شدی نه؟

توی خودم مچاله میشم...

دیگه جون کتک خوردن ندارم...

بی جون میگم:

- بسه!

- بچه ی من و سقط میکنی اره؟

اشکام می ریزه....

از همه چی متنفرم جز مردن...

جلو میاد و چونمو می گیره:

- چی کار داشتی باهاش؟

لبم میسوزه و نمی فهمه...

- با توام!؟

شاید بتونم کاری کنم همینجا راحتم کنه...

بکشه و خلاص...

- میخواستم بهش بگم چه جوری زنت شدم!

- خب دیگه؟

- میخواستم بگم تجاوز کردی و هنوز سرت بالاست و سینت جلو!

می خنده... عصبی... داغون... کاش بکشه...

- میخواستم بگم همش داری من و میزنی و پشتش ادعا میکنی عاشقمی!

چونمو ول میکنه... اتاق و قدم میزنه و موهایش و چنگ میزنه.. با گریه میگم:

- میخواستم بهش بگم با این همه گندی که زدی هنوز اگه عاشقت نباشم کتک میخورم!

نفسش و پشت هم فوت میکنه...

خوبه...

دارم موفق میشم...

فقط کاش می دونستم قرار با چی بزنه و بکشه...

شاید سرمو بزنه توی دیوار...

شاید بیره و بندازتم توی دریا...

چاقو داره؟

با گریه جیغ میزنم و از لبم خون میاد:

- میخواستم بهش بگم بیاد منم بیره!

- خفه شو!

هوار می کشم و مشت میزنم به پاهام؛

- میخواستم بگم هنوزم می میرم واسه چشماش!

داد میزنه:

- خفه شو دل آرام!

- میخواستم بگم هنوزم عاشقشم!

دستش که سمت کمر بندش میره میفهمم قرار با چی بمیرم...

این چرا اسلحه نداره؟ یا چاقو... با کمر بندم میشه مرد؟

جلو میاد... عقب میرم.. کمر بندو دور مچ دستش می پیچه...

- جمله ی آخریت و یه بار دیگه بگو!

چونمو میگیره.... سرمو می کشم...

باز محکم تر میگیره...

ناخونام و توی دستاش فشار میدم..

عصبی میگه:

- نکن عوضی!

داد میزنم:

- عوضی هفت جد و آبادته....

وقتی به یه آدمی میگویند از زندگی من برو بیرون باید دمشو بزاره رو کولش بره بررره!

قلبم اون قدر تند میزنه که داره نفس مو میبره... جیغ میزنم

- ازت متنفرم... مریض... روانی...

بی شرف... میخوای بزنی؟ بزن...

بکش... دیگه هیچی مهم نیست...

نامردایی که تجاوز میکنن دست بزن داشتنشون عجیب نیست!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۵۰:۲۳]

ضربه ی اول که به دستم میخوره انگار یه چیزی از قلبم کنده میشه... داد میزنه...

فحش میده...

کمر بند و گوشه ی اتاق پرت میکنه و با مشت و لگد می افتم به جونم...

جونى که نیست... جونى که چند ماهه ازم گرفته... کم اوردم... از درد کم اوردم...

هیچی نمیفهمه... اون قدر عصبیش کردم که اصلا حالیش نیست اینی که زیر دست و پاشه منم...

لگد اخر و که به کمرم میزنه نفس نفس میزنه و عقب میره.. دلم از حال میره...

ضعف دارم...

پس چرا زنده‌ام؟ چرا نمی‌میرم؟

گوشه‌ی اتاق مثل یه جنین توی خودم مچاله شدم... حتی گریه نمی‌کنم...

فقط منتظرم این نفس بره و دیگه نیادا!

تموم تنم می‌لرزه و از درد نبض می‌زنه...

گوشه‌ی لبم پاره شده و حالم از مزه‌ی خون بهم می‌خوره...

مچ دستم و نمیتونم تکون بدم... دارم از درد می‌میرم و نمی‌میرم!

از اتاق که بیرون میره سعی می‌کنم خودم و به سرویس برسونم تا دهنمو بشورم ولی
نمیشه...

چشمام و می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم...

شاید لااقل دیگه بیدار نشم... اما درد دستم نمیزاره...

نمیدونم چقدر می گذره که در باز میشه و آرشام میاد داخل...

به زور چشمامو باز میزارم... بالای سرم می ایسته... سرم به شدت درد میکنه...

حس میکنم پیشونیم پاره شده... با زانو روی زمین می افته... رنگش پریده...

موهای بهم ریخته ست... خیس عرق... پلک که میزنه اشکش می افته روی دستم...

- لعنت بهت که دیونم میکنی دل ارام!

راست میگه...

خودم مقصرم...

من فقط ناراحتم نمردم...

- چی کار کردم من؟

آروم بلندم میکنه...

- غلط کردم دلی!

بی حس نگاش میکنم...

من ازش دلخور نیستم...

خودم دیونش کردم...

من فقط ناراحتم نمردم...

- پاشو ببرمت بیمارستان!

نگاش می کنم... فقط نگاه...

- گوه خوردم... وای خدا!!

دستش که سمت لبم میاد صورتمو کنار می کشم...

دستم و که می گیره با بغض داد میزنم:

- آیی!

- شکسته؟

یا خدایی میگه و من و روی دستاش بلند میکنه...

دلم واسه هر سه تایمون میسوزه...

روی صندلی ماشین که میزارتم تموم تنم از درد تیر می کشه...

پشت فرمون میشینه :

- معذرت میخوام... غلط کردم ... تقصیر خودت بود ... د اخه بیشعور چرا عصبیم میکنی!

- می خواستم... ب...بمیرم!

داد میزنه:

- اینجوری؟ اینجوری من و کشتی...

حالم داره از خودم بهم میخوره...

کی افتادم به جونت نفهمیدم؟ با چی زدم این ریختی شدی؟

چه گوهی خوردم من؟

حالش دست خودش نیست... بی حس میگم:

- آر..آر شام؟

با درد میگه:

- جون دلم؟

دارم از درد بیهوش میشم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸ ۲۳:۵۰]

- میشه بزاری من بمیرم؟ دیگه هیچی ازت نمیخوام... فقط بزار بمیرم!

- لعنت بهت که زندگیمون و جهنم کردی دلی!

جلوی بیمارستان که ترمز میکنه دیگه نمیتونم چشمام و باز بزارم... برانکارد میارن و من و میبرن... میبینم که دستاش و روی سرش میزاره و چشماش

سرخ و پراشک... دکتر که معاینه میکنه از دستم عکس می گیرن و میگن که در رفته..دستم و که می بدن و زخمم و که پانسمان میکنن داروهامو از

داروخونه میگیره ... سوار ماشین میشیم نگام میکنه...

- خیلی درد داری؟

خیره ی خیابون موندم... سرم به شیشه ی ماشین... گیج و خستم... خسته ی بعد از کوه
کندن... خسته ی بعد از دل کندن... خسته بعد از جون کندن و

نمردن... دستش که سمت صورتم میاد با ترس توی خودم مچاله میشم... دستش و مشت
میکنه و عقب میکشه... حرکت میکنه... چشم می بندم...

نمیدونم کجا میرسیم که ترمز میزنه... چشم باز میکنم... صدای خسته و پر خشش و
میشنوم:

- برو پایین!

بیرون و نگاه میکنم... چشمم که به کلانتری میخوره گیج سمتش برمی گردم:

- برو شکایت کن ازم... برو بگو زدمت... برو بگو کشتمت.. برو بگو یه قاتل زنجیره ای
شوهرته... برو!

- اینجا نوشدارو بعد مرگ سهراب.. من و ببر بهشت زهرا!

- ببند دهن تو... خدا نکنه!

نگاش میکنم و جیغ میزنم بغض مو:

- خدا نکنه؟ خدا؟ خدا میشناسی تو؟

با مشت میزنم روی بازوش:

- خدا دقیقا با من چیکار نکرده؟ هااان؟ بگو لعنتی!

- دستت درد میگیره دل ارام!

خسته ازش فاصله می گیرم و میگم:

- برنگرد ویلا... برو تهران...!

- باید زخمات خوب بشه!

عصبی می خندم:

- کی و دارم مگه؟ کی و دارم که ببینتم و بگه چیشدی؟

پوف کلافه ای می کشه و حرکت می کنه... کم کم خوابم میبره و دردا کم میشه... ماشین که ترمز میکنه چشم باز میکنم... رسیدیم... پیاده میشه و

سمتم میاد... در و باز میکنه و آرام من و روی دستاش بلند میکنه... داخل خونه که میریم به دیوار تکیه میده... زانوهای خم میشه... میشینه... و من

شکستن و می بینم توی چشماش... چشماش انگار فقط دو تا گوی سیاهه... خیره نگام میکنه... میخوام برم محکم تر نگهم میداره... اشکش می ریزه... گونه

ی راستمو می بوسه... بعد چپ... چشمامو می بندم... پیشونیم و عمیق و طولانی می بوسه:

- معذرت میخوام!

خدا وقتایی که غم داره ما رو زمین میزنه دقیقا کجاست؟

- دل آرام... غلط کردم!

بینی مو می بوسه و من فکر میکنم این مرد داره به جنون میرسه...لبام و می بوسه... از درد
 اخ ضعیفی میگم...

- تقصیر خودت بود.. چرا دیونم کردی... چرا لامصب؟

دلم میخواد برم... از این آغوش زیادی سرد برم...

- دلی... فقط الان بیا بغلم!

خدا از زندگی من بارشو بسته و رفته....

- دستاتو بنداز گردنم دلی... وگرنه می میرم از غم!

اشکام میریزه .. اشکای اونم می ریزه... دست مو می بوسه...

- بغلم کن که هوا سردتر از این نشود...!

خودش دستام و پشت گردنش می ندازه و محکم بغلم می‌کنه... زیر گوشم می‌گه:

- بمیرم واست می بخشی؟! -

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۵۰:۲۳]

یکم که می گذره... آرام تر میشه...

بلند میشه و می برتم توی اتاق...

آروم می زارتم روی تخت...

چشماس هیچ حسی نداره...

- میرم سرکار... اینجا بمونم فقط اوضاع رو بدتر میکنم... کاری داشتی حتما زنگ بزن!

بی توجه بهش روتختی و روی سرم میکشم...

بیرون که میره بلند میشم و قرص ضدبارداری مو میخورم شاید اثر کنه...

روی کاناپه می شینم و بی حوصله تلفن و برمی دارم..

شماره ی خونه رو که می بینم نیشخند میزنم...

واقعا هنوز من و یادشونه؟ شماره رو می گیرم مامان که میگه:

- الو... دلی؟

بغضم میشکنه... اما لبم و گاز میگیرم:

- دلم واست تنگ شده دختر... دور از چشم بابات ده بار زنگ زدم و نبودى!

- سلام!

- سلام مامان جون.. خوبی؟

خوب؟ خوب دقیقا چیه؟ به چه حسی میگویند خوب؟

- بابا خوبه؟ خودت خوبی؟

- بابات بعد از تو لبخندشم کسی ندیده دیگه مادر!

کسی هم هست فهمیده باشه منم بعد از اون اتفاق و بعد از اونا کسی لبخندم و ندیده؟

نه... کسی نیست... جز خدا...

خدایی که گذاشته اون دنیا تسویه کنه...

اون دنیا به درد من نمیخوره...

- خوب باشید!

- چرا این قدر بی حس و حالی دل آرام؟ کجا بودید؟

- شمال!

- خوش گذشت بهت؟

کسی هست بفهمه من یادم رفته چه جوری خوش می گذره؟

- به بابا سلام برسون!

- از چی ناراحتی دل آرام؟ از ما؟

کسی هست بفهمه من دیگه حس دلخوری هم ندارم؟

- مگه این زندگی انتخاب خودت نبود؟

آخ...آخ...آخ....

- دل آرام؟

قطع میکنم و گوشی و روی کاناپه می ندام...

با دو تا دستام جلوی دهنم و میگیرم تا داد نزنم... دارم خفه میشم...

از حرفای تلنبار شده توی دلم... چرا هیچکس و ندارم حرف بزنی باهاش؟

بلند میشم و سراغ کتابای دانشگاهم میرم...

دفترچه تلفن مو که پیدا میکنم شماره ها و اسمها رو می بینم... نیست... یه نفر نیست...

که بشه اعتماد کرد و پشیمون نشد...

میخوام دفتر و ببندم که چشمش به اسم پرهام می افته...

پرهام والا...

خواستگار سابقم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۱،۰۸،۱۸:۵۱:۲۳]

کسی که میگفت اون قدر عاشقتم که بگی برو هم میرم...و رفت...

مرد و مردونه رفت...

گفته بود عشق مقدسه... گفته بود اسم هر حس بی سر و تهی و نزاریم عشق...

گفته بود به اسم عشق هر گندکاری می خواهیم نکنیم....

گفته بود و الان میفهمم چی گفته...

آرشام اگه مثل اون بود الان این قدر بدبخت نبودم...

اون سال روانپزشکی میخوند... حتما الان یه پزشک موفق...

بیرون میرم و بی فکر و با خجالت شمارشو میگیرم به امید اینکه عوض نشده باشه ...

بعد از سه تا بوق جوابشو میشنوم:

- بفرمایید؟!

حتی نمیدونم چی بگم...

چه طوری خودم و معرفی کنم...

بگم واسه چی زنگ زدم...

- س...سلام!

- سلام.. بفرمایید خانوم؟

- میشه بهم یه وقت بدید برای مشاوره؟

با تردید گوش میدی و سکوت میکنی...بعد مشکوک میپرسی:

- شما رو می شناسم؟ کی شماره ی همراهمو داده به شما؟ چرا مطب تماس نگرفتید؟

پس مطب داره

حق داره با این صدای گرفته و بی حال حتی من و یادش نیاد...

- نمیشناسم... شمارتون و یکی از بیماراتون و دادن... میشه لطفا ادرس بدید؟

کلافه نفسش و فوت میکنه و میگه:

- فردا ساعت ۳ تشریف بیارید... شاید منم شناختمتون... آدرس و میفرستم!

تشکر میکنم و قطع میکنم... شاید بتونم باهاش حرف بزنم و سبک شم!

ساعت ۹ شب که آرشام میاد... پای آینه نشستم و دستم و زدم زیر چونم و زل زدم به تصویر زنی که توی آینه است و نمی شناسمش... یه زن بدبخت...

کتک خورده... افسرده... پر از کینه... پر از حسرت... پر از عقده... کبودی پای چشمم و گوشه ی لبم حالم و بد میکنه... تصویر ارشام و که بالای سرم می

بینم از جا می پریم....

- نترس... متوجه نشدی مگه اومدم؟

به دسته گل توی دستش نگاه میکنم... توی دست دیگش جعبه ی قرمز رنگی... هر دو رو سمتم میگیره و من فکر میکنم با اینا یادم میره دیروز زیر و دست

و پاش داشتم له میشدم؟!

- اینا چیه؟

- واسه عذرخواهی... بگیر که از خستگی آش و لاشم!

اونم جدی... سرد... سخت... شاید ناامید شده... شاید وقتی داد زدم و گفتم عاشق آرتانم
اونم مُرد!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱: ۵۸: ۲۳]

گل و جعبه رو می گیرم.. دسته گل و روی میز میزارم و جعبه روباز میکنم... با دیدن
گوشی صورتی رنگ لبخند کمرنگی میزنم و اروم میگم:

- مرسی!

به پشتی تخت تکیه میداده و دستش و باز میکنه:

- بیا اینجا سیمکارتتو بندازم!

سمتش میرم... گوشی و میگیره و به زخمای صورتم نگاه می کنه..

- پمادتم بیار واست بزنم!

- خودم میزنم!

میخوام برم که مچ دست سالمو میگیره...

- چیکار کنم آشتی کنی؟

چه گوهی بخورم زندگی کنی؟

کدوم قله رو فتح کنم ببخشی؟ به کدوم زبون بگم هر غلطی میکنم واسه اینکه عاشقتم تا بفهمی زبون نفهم؟

- قهر نیستم... فقط حالم بد درد دارم!

- حالت بد چون منو نمیخوای...!

عقب میرم... بلند میشه و پماد و از روی میز برمی داره... یکم پای چشم و لبم میزنه و میگه:

- دیروز اون قدر چرت و پرت گفתי و رفتی رو مخم که اصلا نفهمیدم چیکار کردم...
هدفت چیه دل آرام؟ خسته نشدی؟ من خسته شدم... از این زندگی سگی خسته شدم!

هه طلبکار؟ همیشه طلبکار...

- این زندگی و خودت ساختی...!

دستشو میزنه تخته ی سینش:

- من احمق فکر میکردم میتونی ببخشی و عاشقم شی..

فکر میکردم کنار میای..

فکر میکردم لااقل پای اون نذرت میمونی!

سرم و زیر می اندازم...اصلا یادم نبود...

من حتی دیگه خدا رو هم یادم نمونده وای به نذرم...

- وقتی تو یه نقطه از زندگیت گیر کردی که

راه پس و پیش نداری دست و پا بیخود

نزن... سعی کن کنار بیای و بسازی..!

- راه دارم... من نمیخوام بمونم!

- تو گوه میخوری...

شروع نکن دوباره دلی...

روی سگمو بالا نیار ... این همه بدبختی نکشیدم که طلاق بدم!

این و میگه و بیرون میره...

همراهش میرم... سمت یخچال میره و بطری اب و برمیداره...

عصبی میگم:

- تو چی؟ خسته نشدی این قدر زور گفתי بهم؟

این قدر توهین کردی تحقیر کردی فحش دادی کتک زدی؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱، ۵۸:۲۳]

مکت میکنه... از توی بطری زل زده به یه نقطه...

مسیر نگاهش و دنبال میکنم و با دیدن خشاب قرص روی میز لبم و محکم گاز میگیرم و
دردش همه تنم و بی حس میکنه...

بطری روی میز می کوبه... قرص و برمی داره... عقب میرم... میاد سمتم....

خسته و ملتمس میگم:

- آرشام تورو خدا ولم کن!

- قرص میخوری؟

به دیوار که میخورم می ایستم.... مقابل می ایسته... قرص و دوبار میزنه توی صورتم... سرم
و به سمت چپ می چرخونم...

- کجاست بقیش؟

- نکن لعنتی نکن... درد میکنه صورتم!

- به جهنم... میگم کجاست بقیه ی این....!

از فحش ناجوری که میده چشمام و می بندم و لبم و گاز می گیرم...

- دلی اگه هنوز جون کتک خوردن داری زر نزن!

- من بچه نمیخوام ... نمیخوام... نمیخو...

دستشو میزاره روی دهنم و میگه:

- دستمو که برداشتم فقط میگی بقیه ی این قرصا کجاست بعدم میری تو اتاق تا پیام و بهت ثابت کنم خواستن نخواستن تو مهم نیست... اوکی؟

اشکام میریزه... دستش و برمیداره... اروم میگم:

- تو ... کشو دومی!

- برو!

- چرا این قدر بی رحمی؟

- چون همه باهام بی رحم بودن...

تو... مامان بابام...

آرتان...

حتی کسی که ادعا کرد عاشقم... نازی!

- من داشتم زندگی مو میکردم تو اومدی...

انگشت اشارشو میزارم روی لبام...

- گفتم هیس... برو اتاق تا پیام!

- نمیرم... میخوای چیکار کنی؟

بزنی؟

بزن...

بکشی؟

بکش!

موهایش و چنگ میزنه و قرص و پرت میکنه گوشه ی سالن...

زیر گردن و پاهام و میگیره و روی دستاش بلندم می کنه...

روی تخت که میزارتم برق و خاموش می کنه... !

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۱: ۵۸: ۲۳]

نمیخوام فکر کنم دیشب باز چی بهم گذشت.. به هیچی نمیخوام فکر کنم... به هیچ کدوم از بدبختیام... فکر کردن فقط بیشتر غرقت میکنه... هی میری

تو باتلاق... هی خفه میشی... هی دست و پا میزنی... هی خسته میشی... هی به هیچ کجا نمیرسی...

میز صبحونه رو می چینم و فکر نمیکنم به بدبختیام...

چای میریزم و فکر نمیکنم به دیشب و خستگیام...

منتظر میشم آرشام بیاد و فکر نمیکنم به بی رحمیاش...

به هیچی فکر نمیکنم...

از اتاق که بیرون میاد خودم و با هم زدن چاییم سرگرم میکنم.. مقابلم میشینه... صداش سرده... دیگه حتی محبت نداره...

- پنیر بیار کره نمیخورم!

بی حرف بلند میشم... حتی دیگه واسش حالم مهم نیست؟

پنیر و از یخچال بیرون میارم و مقابلش میزارم... میخوام بیرون برم که مچ دستم و میگیره:

- بگی بشین صبحونتو بخور.

- نمیخورم!

- به زور متوسل شم؟

لبم و گاز می گیرم... نه... جون شو ندارم... میشینم... یکم از چای و میخورم... سوالش انگار خونه رو روی سرم خراب میکنه:

- اگه باردار باشی کی مشخص میشه؟

نگاش میکنم...باز میخوام به چیزی فکر نکنم... غرق نشم... خفه نشم... میخوام امروز برم
پیش پرهام و بگم من حرف میزنم تو فکر کن... اره فکر کنه بگه

چه غلطی کنم این زندگی و....

- با تو نیستم مگه؟

نگاش می کنم....

- ن...نمیدونم!

- ببینم... بشنوم... بفهمم قرص خوردی یا هر غلطی که ضرر داشته باشه کردی کاری
میکنم مثل سگ پشیمون شی... حله؟

چشمام و می بندم... نه... حل نیست... اما فکر نکن دل ارام.. حرف نزن...

- حله!

بلند میشه کت شو برمیداره و تنش میکنه...میخواه بره که میگم:

- من کلید اینجا رو ندارم!

برمی گرده...

- کلید میخوای چیکار؟

- قرار کلا زندونی باشم؟

دستی به پیشونیش می کشه... دستش و توی جیب کتش میبره کلید و سمتم میگیره...
جلو میرم که کلید و بگیرم... عقب میکشه:

- جاهایی که حتی فکر میکنی ممکنه من و وحشی کنه نرو باشه عزیزم؟

از لحن ترسناکش می لرزم و فقط لب میزنم:

- باشه!

- حتی فکرشو نکن بتونی من و دور بزنی دلی... فکر کن یه دوربین و میکروفن بهت وصله..
همین قدر زیر ذره بین!

پلکم می پره...ته دلم خالی میشه... بیرون که میره نفس سنگین مو فوت میکنم

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸ ۰۰:۰۱]

از تاکسی که پیاده میشم به ساختمونی نگاه میکنم که آدرسش و پرهام واسم فرستاده
بود... استرس داره دیونم میکنه... حالم اون قدر بد که به زور روی

پاهام ایستادم... وارد مطب که میشم ساعت و نگاه میکنم... پنج دقیقه مونده تا ۳... سمت
میز منشی میرم... چند تا بیمار نشستن و نگام میکنن... تا این

حد اوضاع صورتم خرابه؟ عینک دودی و از چشمم برنمیدارم... منشی که یه دختر حدودا
بیست پنج شش ساله میگه:

- جانم؟

- سلام... من... ساعت ۳ وقت گرفته بودم!

توی کامپیوترشو نگاه میکنه و میگه:

- اسمتون؟

چرا صدام می لرزه؟ چرا همش فکر میکنم ارشام پشت سرم؟

- با خود دکتر هماهنگ کرده بودم... از آشناهاشونم!

می ایسته... مقعنه شو مرتب میکنه... لبخند میزنه:

- بله بله... دکتر گفتن ساعت ۳ یه خانومی میان... حواسم نبود... دکتر الان رسیدن یکم بشینید می فرستمتون داخل!

بغض سخت مو قورت میدم و ممنونی میگم... روی صندلی میشینم... پرهام من و شناخته بود؟ چرا اسممو نپرسیده بود؟ شایدم اون قدر سرش شلوغه که

وقت معما حل کردن نداره... نگاهی به گوشیم می ندازم... آرشام پیام داده و من قلبم داره
کنده میشه:

- کجایی؟

اگه جواب ندم مونده زیر سنگ باشم پیدام میکنه... مینویسم:

- توی خیابون... دارم قدم میزنم...!

- خانوم؟

با صدای منشی گوشی و توی کیفم می ندازم و بلند میشم... ازش تشکر میکنم و سمت
اتاقش میرم... ضربه ای به در میزنم و با صدای آروم بفرماییدش

وارد اتاق میشم... سرش زیر و مشغول یادداشت یه چیزایی... دل میریزه... من الان باید زن
یه روانپزشک باشم... خوشبخت... بی درد...

- سلام!

سر لعنتی شو میاره بالا... نگام میکنه:

- سلام... شما همون خانومی...

- بله!

بلند میشه... جلو میاد... دارم سقوط میکنم... بدبختی من الان بعد از جواب ردی که بهش
دادم دیدن داره...

- اسمتون؟

شک کرده... مطمئنم باهوش تر از این حرفاس...

- من اومدم که... حرف بزنم!

- صدات خیلی آشناس... زنگش همیشه توی گوشمه.. من اشتباه نمیکنم!

درد مثل مار دور قلبم می پیچه... به دست شکستم نگاه میکنه... بعد به چشمایی که زیر
عینک... جلوتر میاد... دستاش که سمت عینکم میاد چشمام و

می بندم... عینک و برمیداره... و زمان همونجا متوقف میشه...

- دل آرام؟!

فکر نکن دلی... به هیچی فکر نکن...

- خودتی دختر؟

نگاش میکنم... چقدر پخته تر شده ... چهرش هنوز معصوم و جذابه...

- تا خود صبح فکر کردم این صدا رو میشناختم... هزار بار خواستم زنگ بزنم اما گفتم
شاید شرایط حرف زدن نداشته باشی... صدات خیلی گرفته بود... با

این که شک داشتم ولی ته دلم میگفت خودتی... تصادف کردی؟

میخواست تا آخر جلسه وسط اتاق بایستیم؟ من داشتم می افتادم... انگار به خودش میاد...
سمت صندلی جلوی میز کارش اشاره میکنه:

- بیا بشین... بیا که شوکه شدم!

روی صندلی که می شینم اونم مقابلم میشینه... آروم و پر محبت میپرسه؛

- کجایی تو دختر... قد یه دوست که میتونستیم به درد هم بخوریم!

- رفتم که اذیت نشی!

- خوبی؟ چیشده این قدر زخم و زار و پریشونی؟

جای سخت قصه رسیده... نگاش میکنم... نگاش میکنم تا بفهمم از شنیدن بدبختیام غم
میشینه توی چشماش یا خنده روی لباش...

- دل آرام؟ داری نگرانم میکنی... چیشده میگم؟

خالی از غرور و اعتماد به نفس میگم:

- کتک خوردم!

بخوام منصف باشم چشماش غمگین میشه... خیلی غمگین:

- از کی؟

- شیش ماهی میشه که ازدواج کردم!

آخ آرومش سینم و میسوزونه... صداش غمگین میشه:

- با کی ازدواج کردی که این بلا رو سرت آورده؟ کدوم احمقی تونسته دست روی تو بلند کنه؟

ضربه ی بعدی و میزنم:

- ازدواجم زوری بود!

هاج و واج نگام میکنه... بلند میشه... قدم میزنه.. نفس میکشه... برمیگرده و میشینه:

- پدرت همچین ادمی نبود دل ارام..!

بغض... جای نفسم بغض دارم:

- آره نبود!

- پس چی؟

ضربه ی کاری و اصلی و میزنم:

- بهم تجاوز شد!

چشمات تار میشه... خاموش میشه... یخ میشه... چشمات مثل دو تا گوی شیشه میشه...

- باورم نمیشه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۰۰:۰۶]

منم باورم نمیشه... اره هنوزم باورم نمیشه یه روز همه ی زندگی مو توی یه اتاق در بسته
وسط جیغ و داد و التماس از دست دادم و بعدش... بعدش

زندگی شد جهنم... جهنم اگه فقط اتیش داره زندگی من ارشام داره... کی میشناسه این
مرد و؟ کی دیده عصبانیتشو؟ کی میشناسه این هیولارو؟ کی له

شده زیر دست و پاش.. زیر زورگویاش.. کی جز من؟

- دل ارام حرف میزنی یا اومدی سکتتم بدی بری؟!

میخوام حرف بزnm... اومدم که حرف بزnm ولی... ولی این ترس و بغض و نمیزاره ... آب
دهنم و سخت قورت میدم:

- همه چی و واست میگم... بعدش.. بعدش فقط تو حرف بزنی... بگو که دنیا به آخر نرسیده
یا اگه هم رسیده... چه جوری باید مرد!

اون قدر تلخ و غمگین نگام میکنه که یادم میاد چقدر گفت عاشقتم و من...

- این حرفا چیه... بگو همه چی و میشنوم!

بگم... خب اره... اومدم که بگم ولی... من حتی میترسم اون روز و واسه خودم مرور کنم...

- دل آرام... شوهرت کیه؟ اسمش... شغلش... چرا و کجا تجاوز کرده... اگه تجاوز کرده چرا
رسیده به ازدواج؟

- پسر عمومه!

گیج و عصبی نگام میکنه و بعد میپرسه:

- آرتان؟ تو مگه عاشق اون...

- آرشام!

کلافه دکمه ی اول پیرهنشو باز میکنه... دستی به گلوش میکشه و سعی میکنه اروم باشه:

- خب؟!!

- من... با آرتان صیغه یک ماهه کردیم تا بعد جشن نامزدی بگیریم ... همه چی خوب بود... خیلی خوب... ولی.. این میون ابراز علاقه های ارشام دیونم

کرده بود...!

نفس می کشم و سعی میکنم روزای با آرتان و مرور نکنم....

- زن عموم یه مدت پاش شکست... مراسم ما عقب افتاد...من یه روز رفتم که واسه زن عموم سوپ ببرم... آرشام در و باز کرد...

شالمو باز میکنم... نفس ندارم...

- خب فکر کردم زن عموم توی اتاق...

گیجگاش و با دو دست فشار میداد و بغض من قد گردو شده...

- باهاش حرف زدم و گفتم مامانش اتاق...

یکی داره دلم و از ریشه میکنه....

- رفتم اتاق زن عموم... در و باز کردم... نبود... فکر کردم تو دستشوویی... در دستشوویی و که باز کردم صدای بسته شدن در اتاق و شنی.. شنیدم!

چشمام و می بندم... تموم بدنم شروع میکنه لرزیدن... خیس عرقم... دستام و مشت میکنم تا کمتر بلرزه...

- آرشام بود... ا... او... من... داد زدم جیغ کشیدم... التماس کردم ولی... کسی خونه نبود...

حضورش و کنارم حس میکنم...

- آروم باش ... آروم باش دختر خوب... ادامه نده... بسه... چشمتو باز کن دل آرام!

بغضم و قورت میدم:

- نه... بزار بگم... اولین باره دارم اینجوری تعریف میکنم... واسه نازگل هم گفتم... اما نه اینجوری... آرشام اول دستام و بست..بعد...

- گفت... گفت اینجوری دیگه نمیتونی زنم نشی!

بعد.. که کاراش باهام تموم شد گفت اگه حرف بزنی فیلمم و پخش میکنه... با گوشیش فیلم گرفت!

چشمام و باز میکنم... نگاش میکنم... چشماش سرخ... بغضم میشکنه... بالاخره یه مرد من و فهمید... هق میزنم... زار میزنم... آروم میگه:

- هیشش... آروم باش... حرف میزنیم... من هستم...!

- من خیلی ترسیدم!

- میدونم!

شالم روی شونه هام می افته... :

- من و هیچکس نفهمید!

پرهام؟

- جان؟

- من... فقط میخوام از اون زندگی بیام بیرون!

- میارمت!

نفس عمیق میکشم و بعد از چند ماه حس آرامش دارم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۲: ۳۲: ۰۰]

* آرتان *

کارم که توی شرکت تموم میشه از جا بلند میشم ... سرم به قدری درد میکنه که اب دهنم
و به بدبختی قورت میدم... میخوام از اتاقم بیرون برم که تلفن

همراهم زنگ میخوره... با دیدن شماره نازی کلافه پوفی میکنم و رد تماس میزنم... اون
قدر از دست خودم و خودش شکیم که بهتره فعلا حرفی نباشه...

به چی و کی فکر کردم که همچین حماقتی کردم نمیفهمم... از شرکت بیرون میرم و سوار
ماشین میشم... بازم تلفنم زنگ میخوره... این بار آرشام... جفت

ابروهام بالا میره...واقعا زنگ زده به من؟

- بله؟

- کجایی آرتان؟

- تو خیابون!

نفس عمیق میکشم و سعی میکنه داد نزنه:

- با دلی؟

دست خودم نیست که عصبی می خندم... بلند... بی وقفه...

- به چی میخندی مرتیکه!؟

- بابا تو خیلی متوهمی... طرف اگه میخواست با من خیابون متر کنه که زن خودم میشد!

- کدوم گوری رفته پس؟

ماشین و روشن میکنم ... سعی میکنم خون سرد باشم...

- خونه نبود؟ به مامان زنگ زدی؟

- نبود!

- بچه که نیست هر جا باشه میاد!

زیر لب زمزمه میکنه:

- میترسم دیگه نیاد!

گیج میخوام بپرسم منظورش چیه که قطع میکنه... کلافه تر حرکت میکنم... به خونه که میرسم ماشین نازگل و می بینم... مشتمو روی فرمون می زنم و

پیاده میشم... وارد خونه که میشم صداشو از اشپزخونه میشنوم که با مامان حرف میزنه... فقط سلام میکنم و پله هارو بالا میرم..صدای آرتان گفتن نازی

روی مخمه... وارد اتاق که میشم میخوام درو ببندم که میرسه و مانع میشه:

- دارم صدات میزنم چرا جواب مو نمیدی؟

هر لحظه از خودم و خودش بیشتر متنفر میشم...

- حوصله ندارم... میخوام بخوابم خستم!

صدای مامان و از طبقه ی پایین میشنوم:

- بچه ها... من دارم میرم خونه ی ارشام سر بزنم... خیلی وقته خبری ازشون نیست... نازی جان شام بمون!

چشمام و می بندم سعی میکنم نگم دلی گم و گور شده...

سمت تخت که میرم کتمو در میارم و پرت میکنم روی صندلی... بازوم و میگیره:

- چت شده آرتان؟

صدای بسته شدن در حیات و که میشنوم نفس مو فوت میکنم:

- هیچی گفتم خستم بیا برو... مثل اینکه خودتم باورت شده نسبت داریم!

- چرا اینجوری برخورد میکنی ؟ مگه با هم حرف نزدیم مگه قرار نداشتیم ؟ مگه...

داد میزنم:

- نه!

ترسیده یه قدم عقب میره...داد میزنم و میزنم تخته ی سینم:

- من فقط دلم واسه اشکات سوخت و دلی که مثل خودم باخته بودی همین....

- داد زن سر من!

- داد میزنم... داد میزنم چون منم مثل خودت کشیدی تو کثافت... تو دروغ... تو فریب... تو انتقام... از کی قرار انتقام بگیرم؟ کسی که هنوزم اسمش میاد

....

کلافه موهام و چنگ میزنم... با نفرت نگام میکنه

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۲، ۱۹: ۰۱]

- بابا خوش غیرت... تو دیگه کی هستی... هنوز دلت واسه دختری میره که بهت خیانت کرد؟ اسمت روش بود...

چشمام و می بندم و اروم میگم:

- بسه!

- اسمت روش بود و واسه عروسیت رویا میچیدی و بعد گردنبند شو روی تخت داداشت پیدا کردی؟

بلند تر میگم:

- بسه گفتم!

- من فکر میکردم تو رگ داری... ریشه داری... غیرت داری..ولی تو هم مثل داداشتی...
 کدوم مرد با غیرتی دلش واسه دختری که تا ته خیانت و رفته می

لرزه؟

داد میزنم:

- خفه شو!

اونم داد میزنه:

- خفه نمیشم... فکر کردی چی؟ عاشق چشم و ابروت شدم؟ من زنت نشدم که از سرکار
 بیای محلم ندی نازتو بکشم... زنت شدم که جلوی چشمای اونا

باشیم... که...

- تو زن من نیستی.. اسمی توی شناسنامه ی من نیست... زنم زنم نکنا!

عصبی داد میزنه:

- باشه بابا... به درک... بهتر... تو بی رگ و سیب زمینی و میخوام چیکار؟

نمیفهمم چی میشه... یقه شو میگیرم و پرتش میکنم روی تخت...

- میخوای نامرد و بی غیرتی و نشونت بدم بفهمی چیه؟

فقط میخوام ادبش کنم... دکمه ی پیراهنم و باز میکنم.. گوشه ی تخت مچاله میشه..

- دستت بهم بخوره...

داد میزنم

- میخوام ثابت کنم چقدر بی رگ و ریشم... بی غیرت... بی خانوادم... یه چیز دیگم گفتم
چی بود؟ آهان سیب زمینی!

با گریه جیغ میکشه؛

- برو گمشو اون طرف... نزدیکم بشی چشمت و با ناخونام از کاسه در میارم!

نیشخندی میزنم و میشینم... فک شو میگیرم:

- پس من نه بی رگم.. نه بی غیرت... وگرنه دست زدن به تو مثل اب خوردن بود... نامزدیم
دیگ هوم؟

اشکاش می ریزه:

- میخواستی بری شکایت کنی نامزدم بهم تجاوز کرده؟

هق میزنه:

- تو چت شده آرتان... چرا این قدر عوض شدی؟

- عوضم کردن... عوضی نشدم هنوز... پاشو برو .. برو دنبال زندگیت نازی... این انتقام و بیخیال شو... همه چی تموم شده... اونا هم الان زن و شوهرن!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸ ۰۱:۲۰]

از جا بلند میشه و سمت در میره... سمت بالکن میرم و از اتاق بیرون میرم... سیگار و که روشن میکنم صداشو از پشت سرم میشنوم:

- خوشبحالش که هنوز.. عاشقشی!

پک محمکی به سیگار میزنم و خیره آسمون دودش و فوت میکنم...

- منم فکر میکردم ارشام عاشقمه!

بازوم و به دیوار تکیه میدم... اونم سمت دیگه می ایسته:

- میدونی چه جوری آشنا شدیم؟ یه بار ... یعنی اولین بار جلوی دانشگاه دیدمش... اومده بود دنبال دلی... گفت تو کارت طول کشیده اون و فرستادی...

قرار نمیدونم جشن یا مهمونی داشتید ...

یادم میاد...قرار بود واسه مامان تولد بگیریم...

- اول که دیدمش خیلی از چهره و تیپش خوشم اومد... خیلی... بعد... به دلی گفتم... اول به شوخی... یه بار شمارش و از گوشی دلی برداشتم... تلگرام

بهش پیام دادم... اولش یکم غرور خرج کرد و قیافه گرفت ولی بعد...

نگاش میکنم... پشت هم اشک می ریزه:

- بعد ازم عکس خواست... نه که عکس همینجوری... کلا همه مدل... خب فکر کردم چون دوسم داره...

پوف کلافه ای می کشم...

- بخدا خودش گفت دوسم داره... دارم پیاماشو... گفت خوشگلم... گفت...

- آروم باش!

- ولی وقتی گفتم دوس دارم باهم ازدواج کنیم گفت عاشق یکی دیگس... عصبی شدم...
ولی گفت از دستش داده و قرار فراموشش کنه... گفت منم کمکش

کنم... که اونو فراموش کنه و باهام بمونه... ولی دروغ گفت ارتان... من اسباب بازیش بودم!

- دستشم بهت خورد؟

فین فین میکنه:

- نه... آرتان من عاشقشم... ولی ازش متنفرم!

صورتش و با دستاش میگیره و گریه می کنه... جلو میرم... سیگار و زیر پام له میکنم...
بغلش میکنم...

- میفهمم!

- تو هم از دلی متنفری؟

- آره!

- ولی عاشقشی؟

سخت و تلخ میخندم:

- آره!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۰۱:۲۳]

**** دل آرام ****

کلی حرف زده بودم... گریه کرده بودم... چشمام پف کرده بود و پرهام سعی میکنه آرومم
کنه... سعی میکرد بگه همه چی درست میشه... گفت برم اروم تر

شدم یه روز دیگه بیام... گفت کمکم میکنه... گفت خیلی سربه سر شوهرت نزار تا اذیت
کنه... و حالا که جلوی در خونه رسیدم تموم تنم از استرس می

لرزه... میدونم خونس و باید جواب پس بدم کجام که گوشیمو جواب ندادم..کلید می ندازم
و وارد خونه میشم...روی کاناپه نشسته و کنترل و میزنه مدام

به چونش و خیره تلویزیون... جلو میرم:

- سلام!

بدون اینکه تکونی بخوره یا نگام کنه میگه:

- من جات بودم برنمیگشتم...خوب نترس شدی!

- نترس نشدم سِرشدم!

- عه؟ که سِر شدی... خب دیگه چی؟

صدام می لرزه:

- من که صبح گفتم میرم بیرون!

- اهوم گفتی ... ولی نگفتی جواب تلفن نمیدم...گفتی؟

اون قدر خون سرد و اروم میپرسه که بیشتر میترسم:

- متوجه نشدم... روی سایلنت بود!

خم میشه... گوشیش و از روی میز بر میداره... نمی بینم چیکار میکنه... گوشی و فقط نگاه میکنه... بوق آزاد شو که میشنوم گوشیم زنگ میخوره...

چشمام و می بندم و سعی میکنم نفس بکشم... گوشیش و قطع میکنه و میزاره روی میز... باز تکیه میده و خیره تلویزیون میگه:

- کر شدی جدیدا؟

از آرامشش بیشتر باید ترسید...

- میخواستم تنها باشم... همین..حو...حوصله نداشتم!

بلند میشه و سمتم می چرخه... بالاخره نگام میکنه... دستاشو توی جیبش میبره و جلو میاد... عقب میرم...

- تو خیابون بودی پس؟

- آرشام داری الکی اذیت میکنی من کاری نکردم!

- گوشت سایلنت بود پس؟

- گیر میدی الکی!

کمرم که به دیوار میخوره مقابلم می ایسته..

- کجا...بودی!؟

لب باز میکنم که میگه:

- فقط راست شو بشنوم..چون اگه بفهمم دروغ گفتی کاری میکنم هر نفست پشتش درد
باشه!

- مگه کجا رو دارم برم اینجوری میکنی؟

- تو توله سگ داری حساسم میکنی!

سرم و زیر می ندازم:

- من فقط یکم خیابون گردی کردم و مغازه هارو دیدم همین!

- با آرتان؟

- زده به سرت آرشام؟ چی میگي؟

دستاش و از جیباش بیرون میاره... به صورتش میکشه... عقب میره... کلافس... داره خودش و مثل من دیونه میکنه:

- تو داری جنون میگیری آرشام!

- تقصیر کیه؟

- همه ی بدبختیا تقصیر من... خوبه؟

زنگ خونه که میخوره متعجب نگام میکنه... سمت آیفون میره... با دیدن زن عمو و میرم... آرشام گوشی و به پیشونیش میزنه:

- مامانمه!

- باز کن بیاد شاهکارت و ببینه!

عصبی نگام میکنه... ناچار جواب میده:

- بله؟

- بازکن آرشام!

شاسی و که میزنه در باز میشه... ایفون و میزاره و سمتم میاد

- برو رنگ و لعاب بده صورتت و کمتر مشخص باشه!

- نمیرم!

- دلی نرو رو مخم!

زنگ در که میخوره عصبی وارد اتاق میشم... یکم کرم پودر روی صورتم میزنم... صدای زن
عمو و آرشام میشنوم... بیرون که میرم زن عمو هنوز وسط

سالن ایستاده... با دیدنم دست دیگش و پشت دستش میزنه:

- دستت شکسته؟

جلوتر میاد:

- سلام!

صورتتم و نگاه میکنه

- سلام.. چیشده صورتت دل آرام؟

آرشام روی کاناپه می شینه و میگه:

- بیا بشین مادرم... بعد از چند ماه دومادی پسرت بالاخره پا گذاشتی تو خوش... نمیخوای

نمک گیر شی؟

عصبی سمتش میره:

- اره.. نیومدیم که غریب گیر اوردی..تو زدیش؟

- چه خبر... آقا پسر ت خوبه؟

کلافه داد میزنه:

- دارم میگم تو دلی و زدی؟

با ترس جلو میرم و بازویش و میگیرم:

- زن عمو؟!

نگام میکنه:

- اینجوری افتاده به جونت و هنوز اینجایی؟ با چی زدت؟

آرشام هیستریک میخنده... بلند میشه و میگه:

- جایی و نداره که اینجاست!

- خفه شو... تو همونی نیستی که دم از عشق میزدی؟ از ارتان گرفتیش که مثل بلدوزر از

روش رد شی؟

- زر اضافه زد عصبیم کرد!

- منم باباتو خیلی عصبی کردم... بزنتم؟

آرشام کلافه و عصبی می‌گه:

- حالام که اومدید اومدید دعوا و دخالت؟

- پس نه... بزارم هر بلایی می‌خوای سرش بیار!

- میارم!

زن عمو دستش و بلند می‌کنه و محکم میزنه زیر گوشش... هینی می کشم و عقب می‌رم...
ارشام اما حتی سرش تکون نمی‌خوره... دلم خنک میشه... زن عمو

سمتم میاد...

- برو وسایل تو جمع کن ببرمت خونه!

ارشام عصبی میگه:

- دلی جایی نمیاد!

زن عمو اما عصبی تره... اون قدر که من ازش میترسم

- میاد ببینم کی میخواد جلوشو بگیره!

- مامان!؟

- مامان و مرگ... پدر و مادرش بخاطر تو طردش کردن. بخاطر تو همه رو از دست داد بعد تو اینجوری زدیش؟

نگام میکنه:

- واسه چی به من نگفتی؟ به عموت؟ به ارتان؟ به نازی؟ به پدر مادرت هان؟ این قدر بی کس و کاری؟ برو بردار وسایل تو!

از خدا خواسته سمت اتاق میرم که ارشام داد میزنه:

- یه قدم دیگه برداری پاهاتم میشکنم!

می ایستم. زن عمو میزنه تخته ی سینش:

- تو خیلی بیجا میکنی. چه مرگته بچه؟ چرا هارشدی؟ مگه تو عاشقش نبودی؟

- دعوا بین همه هست!

- دعوا نه له کردن!

سمتم میاد و دستمو میگیره. سمت در می بره. ارشام چشماش و روی هم فشار میده:

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸:۰۱]

- مامان ول کن دستشو اعصاب من و بهم نریز.. به حد کافی بی اعصابم!

زن عمو دستمو محکم تر میگیره..خم میشه و کیفم و از روی مبل برمی داره و میگه:

- آرشام...یا این دست بزن داشتن و میزاری کنار یا دیگه نمی زارم رنگ دلی و ببینی...
دفعه ی اولت نیست.. دفعه ی پیشم توی اتاق ارتان زدیش و ندید

گرفتم... که اشتباه کردم!

آرشام جلو میاد و بازوی دست شکستمو میگیره:

- دلی بدون من بهشتم نمیره... ولش کن... دست از سر ما بردار... برو به اون پسر و عروست
برس!

دستم درد گرفته... لب میزنم:

- آرشام؟

داد میزنه:

- تو خفه شو!

زن عمو کوتاه نمیاد... دستمو میکشه... در و باز میکنه و میگه:

- ولش کنم بره که راحتتر بیفتی به جونش؟

نگام میکنه و میگه:

- برو بیرون!

ارشام کلافه دستمو و رها میکنه و لای موهایش میکشه... زن عمو هم بیرون میاد... هولم
میده توی اسانسور و رو به ارشام میگه:

- آدم شدی بیا دنبالش!

می بینم که مشتش و توی در میزنه... در اسانسور بسته میشه... به همکف که میرسیم می
بینم که گریه میکنه... هر دو سوار ماشینش میشیم....

- این چه بلایی بود سرمون اومد دل آرام؟

سرم و زیر می ندازم... بینی شو بالا میکشه"

- حتی از چشمای بچم ارتان هم میفهمم که اونم خوب نیست حالش!

بازم سکوت میکنم... برمیگرده و چونم و میگیره... صورتم و سمت خودش برمی گردونه...

- وای ببین چیکار کرده پسره ی احمق!

سعی میکنم هیچی نگم...

- دل آرام؟

اروم لب میزنم:

- بله؟

- چه بلایی سرت آورده؟ کو برق چشمات؟ کو انرژیته؟ مگه تو خودت نخواستی؟

- خوبم!

میفهمه علاقه ای به حرف زدن ندارم... حرکت میکنه... به خونه که میرسیم باز حال بدتر میشه... وارد خونه میشیم... مانتو شو در میاره و میگه:

- بشین یه چیزی بیارم بخوری!

دلم نمیخواه عمو با این شکل ببینتم... حتی ارتان... کاش هیچ کدوم نباشن... میخوام بپرسم کجان که با دیدن ارتان که از پله ها پایین میاد دهنم بسته

میشه

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۱:۲۸ ۱۲،۰۸،۱۸]

از جا بلند میشم.. با دیدنم روی آخرین پله می ایسته... سرم و زیر می ندازم و لب میزنم

- سلام!

جلو میاد... جلوتر... درست مقابلم می ایسته... بوی عطرش دیونم میکنه... چشمام و می بندم... گرمی دستشو که زیر چونم حس میکنم مثل برق گرفته ها

نگاش میکنم:

- چیشده صورتت؟

اب دهنمو قورت میدم و بغضم اماده ی شکستن... ناباور و گیج میپرسه:

- دستت چیشده؟

بغض داره... صداسش بغض داره... درد داره.. غم داره... سرب داغ داره...

- ه..هیچی!

نگاهی اطراف می اندازه و میگه:

- آرشام کجاست؟

- خونه!

کلافه میگه:

- درست بگو ببینم چیشده؟ اون زدنت؟

زن عمو که از اشپزخونه بیرون میاد نفس راحتی میکشم
ارتان سمتش میره... زن عمو سینی شربت و روی میز میزاره:

- چه خبره مامان؟

- نازی کجاست؟

کلافه دستی به موهاش میکشه:

- دارم میگم دلی چرا اینجاست اونم با این قیافه ی داغون؟

زن عمو هم عصبی جواب میداد:

- چون اون داداش بی غیرت افتاده به جونش ..منم آوردمش که فکر نکنه بی کس و کار!

رگ گردنش بالا میاد... عصبی سمتم میاد؛

- اینجوری ازش کتک خوردی و آخر به زور مامانم از خونش زدی بیرون؟

سر به زیر اشکم میچکه... صداسش بالاترمیره..

انگار آماده ی تلنگر بود

- این قدر عاشقشی که حتی در حد مرگ کتک بخوری صدات در نمیاد؟

چی بگم... چی بگم که سقف خراب نشه روی سرمون...جلوتر میاد:

- من و نگاه کن!

زن عمو با گریه میگه:

- داد نزن سرش ارتان...!

نگاش میکنم... چشماش همون ارتان سابق اما...

- این قدر مهمه؟ که دست بزنم داشته باشه میمونی؟ میسوزی؟ میسازی؟

پر از بغض میگم:

- جایی و نداشتم برم!

داد میزنه:

- ما مرده بودیم؟

زن عمو با گریه پله هارو بالا میره... ارتان هوار میکشه:

- من مرده بودم؟

اشکام میریزه...دوبار میزنه تخت سینش:

- من دل ارام... ارتان.. یادته من و بدمصب؟

انگشت اشاره شو پای چشمم میکشه:

- ببین چیکار کرده بی شرف!

از درد صورتم جمع میشه... سمت در میره و میگه:

- از سگ کمترم اگه همینجوری نزنمش!

سمتش میدوم... بازوش و میگیرم:

- ارتان نه..تورو خدا!

بازم اشتباه برداشت میکنه لعنتی:

- چیه نمیخوای چیزیش بشه؟

لبخند تلخی میزنم... و میزنم به سیم آخر:

- نمیخوام تو چیزیت بشه!

هاج و واج نگام میکنه...

- چی؟

به خودم میام:

- نرو.. باشه؟

- نرم برجسب بی غیرتی میخوره رو پیشونیم!

در و باز میکنه به حیاط که میره بهش میرسم:

- ارتان؟ تورو خدا... نرو اون دیونس... روی تو حساس... میترسم که... یه بلایی سرت بیا...

دهنمو میبندم... دارم خودم و لو میدم..

از برخورد تعجب کرده... اما عصبانیت اجازه فکر بهش نمیده..

- یکی باید ادمش کنه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۰۱:۳۰]

جلوی در حیاط می ایستم و ملتمس می‌گم:

- نرو.. تورو خدا!

- چرا این قدر ازش میترسی دل آرام؟ برو کنار

صدای زن عمو رو از پنجره میشنویم:

- آرتان بیا این قدر تن این دختر و نلروznید... بزار پدrt بیاد با هم برید!

برمی گرده و اروم میگه:

- باشه مامان !

زن عمو که میره سمتم برمیگرده و فقط نگام میکنه... سرم و زیر می ندازم... اروم میگه:

- چی این وسط درست نیست که همه چی این جوریه؟

لبم و گاز میگیرم... جلوتر میاد... کمرم به در می چسبه:

- چیا رو به من نگفتی دل ارام؟

ته دلم خالی میشه... جدی تر میگه:

- چرا حسم می‌گه خیلی چیزا رو نمیدونم؟

- من...خستم... میشه بری کنار؟

نفس عمیق میکشه... نفسش پوست صورتمو میسوزونه... آروم می‌گه:

- قضیه چیه دلی؟

پرهام گفته بود پا به پای هم بریم جلو... سعی میکنم گند نزنم:

- قضیه اینکه به مشکل خوردیم... اختلاف نظر زیادم داریم اونم زورگو و دست بزن داره!

قانع نمیشه ...

- همین؟

کلافه دستام و روی سینش می‌زارم و هلش میدم عقب:

- اره همین..شب بخیر!

وارد خونه میشم... پله ها و بالا میرم... تنها اتاقی که اجازه دارم داخلش برم اتاق ارشام...
وارد اتاق میشم و در و می بندم... نگام که به عکسش روی دیوار

می افته با حال بدی چشم می گیرم و روی تخت میشینم.. گوشیم و از کیفم بیرون میارم
شماره ی پرهام و میگیرم... صدای مهربونش بغضم و بزرگتر

میکنه:

- جانم دل آرام؟

زانو هام و بغل میکنم و به تخت تکیه میدم:

- مادر شوهرم من و آورد خونش!

- بلاخره یکی اومد سراغ تو پس!؟

اشکم و که می چکه پاک میکنم:

- آره ولی دیره..

- آروم باش .. هیچ وقت واسه هیچی دیر نیست... آروم باش و یه امشب و بخواب !

با گریه میگم:

- خستم پرهام...اون قدر خسته که فقط به مرگ فکر میکنم!

- دل ارام من میفهمم چقدر تو عذابی ولی میخوام کمک کنم این عذاب و رد کنی... پس

- بهم گفت یا واسه منی یا خاک!

عصبی میگه:

- غلط کرده مرتیکه !

- بهم گفت حتی داداششم میکشه!

- هر چی میگه رو جدی بگیر!

زار میزنم:

- چرا جدی نگیرم؟ یه روز بهم گفت من و مال خودش میکنه و کرد!

- آرام تر دل ارام..چت شده تو؟ گفتم درستش میکنم!

- خستم... خسته...

صدای عمو رو که میشنوم سریع میگم:

- من باید برم... شب بخیر!

اشکام و پاک میکنم که ضربه ای به در میخوره و عمو هول و وحشت زده وارد میشه

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۱:۳۳ ۱۲،۰۸،۱۸]

از جا بلند میشم... گنگ و ناباور جلو میاد... شکستن و توی چشمای قهوه ای رنگش می بینم... درست مقابلم می ایسته... تک تک اجزای صورتم و نگاه

میکنه... قلبم میزنه و نمیزنه...

- یا امام رضا!

ته دلم خالی میشه... بغض مثل طناب می افته دور گلوم... دست شکستمو لمس میکنه و هزار تا بغض توی صداش میشکنه:

- یا پیغمبر!

شکستن و توی چشمای ناامیدش می بینم...

- بچه ی من با تو این کارو کرده؟

زن عمو خودش و می رسونه... بعد ارتان...

- جواب داداشمو چی بدم؟

بغض زن عمو میشکنه و من به این فکر میکنم اگه عمو بدونه و بفهمه که این کار ارشام در مقابل اون روز و کارش هیچی نیست چه جوری میشکنه؟

- دل آرام؟

نگاش میکنم...

- چیکار کردی که اینجوری زدت عمو؟ چیشد؟

بی حسم... حتی اگه الان من و ببرن از یه ارتفاع بلند پرت کنن پایین هیچ حسی توی من زنده نمیشه... عمو سمت آرتان میره:

- زنگ بزن بیاد اینجا...!

زنگ خونه که میخوره ارتان عصبی میگه:

- مثل اینکه اومد... پررو تر از این حرفاس!

ارتان بیرون میره و عمو باز سمتم میاد:

- اولین بار بود زدنت یا من احمق نفهمیدم؟

زن عمو با گریه میگه:

- دفعه اول نبود حاجی!

صدای فریاد و داد و بیداد ارشام و ارتان باعث میشه همه بیرون بریم... توی سالن افتادن به
جون هم ... عمو داد میزنه:

- کافیه!

همون جا بی جون توی پله میشینم... لب آرتان خون میاد آرشام هم از بینیش... عمو جلو میره... نگاهی میکنه... دستشو بلند میکنه و محکم میزنه توی

صورتش... آرشام چشم می بنده... و دل من سخت خنک میشه...

- کثیف تر از مردی که زنش و میزنه وجود خارجی نداره!

و من فکر میکنم وجود داره... مردی که به یه دختر بی دفاع و بدبخت تجاوز میکنه کثیف تره... آرشام عصبی و بهم ریخته داد میزنه:

- شما که هیچ جای زندگی ما نبودید و آخرش رسیدید پس لطفا دخالت نکنید...

سمت آرتان میره:

- الان سوپر من شدی تو؟

سمت زن عمو میره؛

- الان شما داری نقش مادر واسه زن یتیم من بازی میکنی؟

عمو داد میزنه:.

- دهندو کثیف تو ببند!

- چرا ببندم... هان چرا ببندم؟ مگه ننه بابا داره؟ کو؟ کجاست؟ اون برادر متعصب شما یه بار نیومد ببین مردس یا زنده!

- بی شرف اینا رو میدونی و اینجوری زدیش؟

دهنمو محکم میگیرم تا صدام در نیاد... آرشام میزنه سیم اخر... میاد سمتم... عقب میکشم خودم و... به دیوار میخورم... کاش دیوار خرابشه تا فرار کنم...

- خودت بگو چرا زدم؟!

کاش میتونستم همه چیز و بگم و مطمئن باشم بلایی سر کسی نمیاد...داد میزنه گوشام و میگیرم:

- بگو چرا زدمت؟

همه منتظر نگام میکنن... آرشام بی شک روانی شده...

- دعوامون شد... مثل همه ی زن و شوهر... گفت حالم ازت بهم میخوره گفت اصلا ارتان و دوست دارم!

رنگ عمو میپره... زن عمو با دست دیگش پشت دستش میزنه...آرتان به دیوار می چسبه... و من... یه مرگ تدریجی و تجربه میکنم....

- شما بگو پدر من... زنت از علاقتش به مرد دیگه داد بزنه توی گوشت نازیش میکنی؟

بی جون میگم

- خیلی کثیفی!

توجه نمیکنه... اگه پرهام نگفته بود باید صبر کنم همین لحظه آبروی نداشتشو میریختم...

- حالام اومدم بگم من یک ساعت بعدش با وجود چرندیانش گفتم بهش غلط کردم نگفتم؟

با نفرت نگاش میکنم:

- گل و کادو نخریدم؟

عمو ناامید میاد سمتم ...

- چرا اون حرف زدی دل ارام؟

لبخند تلخی میزنم... من باید برم... برم پیش همین هیولا..

من از هیچکس کمک نمیخواهم... وقت وقتش کمکم نکردن... اون روزا که روحم خیلی داغون تر از جسمم بود..

- عصبی شدم!

از جا بلند میشم

نگاه خیره و مات ارتان قلبم و مچاله میکنه...

سمت ارشام میرم و با همه ی ترسم و جهنمی که واسم تو خورش امادس میگم:

- بریم خونه!

زن عمو بازوم و میگیره:

- دل آرام؟

نگاش میکنم:

- ارشام راست میگه..من یتیمم... همه کسم ارشام... این کتکام تقصیر خودم بود!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸:۰۱:۳۶]

به خونه که میرسیم بیشترین حسی که توی مغزم جولان میده ترس... ترس از برخوردش...
کیف مو که روی کاناپه می ندازم سمت اتاق خواب میرم...

همراهم میاد... ساکت... منم سکوت کردم... زندگیمون اون قدر بهم ریختس که حرفی
نموندن واسه زدن... قلبی نمونده واسه تپیدن... بازوم که میگیره با

ترس سمتش برمیگردم:

- خوش گذشت ور دل آرتان؟

حال دعوا ندارم... پرهام گفته بود عصبیش نکنم که سخت نگذره... تا تمومشه...

- مامان و باباتم اونجا بودن دیدی که... من اصلا کاری به اون نداشتم!

دستی به موهایش میکشه... اون قدر عصبیه که حتی جرات ندارم بازوم و از دستش بیرون
بکشم...

- از امشب ارتباطمون و با ننه بابای منم قطع میکنیم و تموم!

شوکه نگاش میکنم:

- میخوای راحتتر بکشیم؟

- زر مفت نزن دلی!

- من نخوام دوسم داشته باشی باید چیکار کنم؟

جدی و عصبی میگه:

- باید یا بمیری یا بکشیم!

با مشت میزنم توی سینش:

- خیلی پستی!

خون سرد میگه:

- دیگه؟

- ازت متنفرم... همین!

گیجگاشو با دستاش ماساژ میده؛

- سگم نکن دلی... اون رومو بالا نیار!

خسته میگم:

- تو همیشه ی خدا سگی... فکر کردم اگه برگشتم بخاطر تو؟ نه... فقط اومدم چون دیگه
کسی نمیتونه کاری واسم بکنه..

چون آب از سر من گذشته...!

- گذشته که مثل ادم زندگی تو بکن!

- میخوام بمیرم... بزن بکش!

اونم قد من کم اورده... زده به سرش... دیونه شده...

- با چی دوس بکشم؟ چه جوری دوس داری بمیری؟

اون قدر جدی و خون سرد میگه که از استرس حالت تهوع میگیرم...

- با هرچی بلدی بزن... فقط یه جوری بزن نفسم دیگه بالا نیاد!

شالمو از سرم برمیداره و دور مچش میپیچونه..

- اره راست میگی... بمیری خوبه... دیگم ترس از دست دادنتو ندارم!

بغض دارم اما نمیخوام بفهمه ترسیدم... شالو دور گردنم می ندازه..

- خفگی خوبه؟

اب گلوم و سخت قورت میدم:

- چند دقیقه فقط باید دست و پا بزنی!

عقب میرم... به دیوار می چسبم...

- بمیری دیگه روز و شب فکر نمیکنم پیش آرتانی!

دو طرف شال و ضربدری میکشه...

- بمیری دیگه فکر نمیکنم داری خیانت میکنی!

شالو بیشتر میکشه... نفسم میره... با دست سالم دستش و چنگ میزنم...

- بمیری دیگه نمیتروم که کی میری!

هوا نیست... سینم میسوزه... لبام و مثل ماهی بهم میزنم... شال و محکم تر فشار میده...

- بمیری دیگه کسی نیست سگم کنه!

به زور میگم:

- آ...شام!

- چیه؟ مگه نمیخواستی بمیری؟ خفه شو پس...هیس... فقط نفس نکش!

خرخر میکنم... زانوهام خم میشه... می افتم... شال و رها میکنه..سرفه میکنم... نفس نفس میزنم... هوارو می بلعم...عقب میره و تماشام میکنه:

- دیگه حرفی و نزن که جراتشو نداری!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۸،۱۸.۱۲ ۰۱:۴۰]

این بار توی کافه قرار گذاشتیم تا همدیگرو ببینیم و حرف بزنیم... پرهام که میرسه از جا بلند میشم... لبخند گرمی میزنه اما چشماش مثل خودم

غمگین...مقابلم میشینه...

- خوبی تو؟

نمیدونم چرا ناخوداگاه دست چپش و نگاه میکنم... خالی از حلقه است...

- خوب که نه... زنده!

- قرار شد محکم باشی هوم؟

لبخند سردی میزنم و سرمو تگون میدم... بعد از سفارش نسکافه و کیک میگه:

- هنوز خونه ی عموتی؟

- نه... دیشب ارشام اومد دنبالم... برگشتم خونه!

متعجب دستی دور دهنش میکشه و کلافه میگه:

- به همین راحتی گذاشتن بری؟

- وقتی میاد میگه چون من گفتن ارتان و دوس دارم زدتم دیگه جای دفاعی نمی‌مونه!

- عجب ادم پست فطرتی!

سرمو زیر می‌ندازم... فنجان و ظرف کیک و که روی میز می‌زارن فنجون و سمتم هل میدن:

- مطمئنی دنبالت نیست؟ واست دردسر نشم جای کمک؟!

با اینکه دارم از ترس می‌میرم ولی میگم؛

- نه رفت سرکار... زنگ زدم نمایشگاه بود بعد اومدم... میشه بگی باید چیکار کنم؟

- اره... میگم... بین دل ارام اول از همه می‌خوام مطمئن شم هیچ جوره نمیتونی باهش کنار بیای!

گیج نگاش میکنم و نمی‌فهمم منظورش و:

- یعنی چی؟

- نمیخوام بی ربط حرف بزنم یا بد شم... ولی واقعیت اینکه اون الان شوهرته... به گفته ی خودت عاشقته... اما اینکه بیماری روحی روانی داره هم با

دیدنش و معاینه و صحبت حتما معلوم میشه ... وضع اقتصادی خوبه و بد رفتارش بخاطر اینکه میدونه نمیخوایش... علی رغم میل باطنیم میپرسم...

مطمئنی نمیتونی دوش داشته باشی و باهاش بمونی!؟

ته دلم خالی میشه و حس میکنم پیش ادم اشتباهی اومدم:

- واقعا نظرت اینه؟ واقعا به نظرت من میتونم کسی که به زور و به رحمانه ترین شکل ممکن...

حرفمو قطع میکنه:

- دل ارام ... اروم باش... منظور و هدف و نظر و اعتقاد من این نیست ولی وظیفم بود بهت بگم...

حرفش و نیمه رها میکنه و کلافه نفسش و فوت میکنه:

- نمیخوام ته دلت و خالی کنم...اگه بگی طلاق تا تهش پشت هستم ولی... باید همه چی
و واست روشن کنم!

صدام و دستام و قلبم میلرزه:

- من میگم طلاق!

- فقط چون دوشش نداری یا چون امید داری که...

سخته واسش گفتنش... تا ته حرفش و میخونم و پر بغض میگم:

- فکر میکنی بخاطر ارتان میخوام جداشم؟

نفس راحتی میکشه:

- نمیخواهی؟

اشکم و قبل ریختن پاک میکنم:

- هنوز واسم مهمه ولی... من نمیتونم با ارشام بمونه... نه واسه اینکه عاشقش نیستم... چون
روحم و کشته... چون من التماس کردم و گفت خفه شو..

چون ازش وحشت دارم.. چون حرمتی بین مون نمونده...

اشکام میریزه...

- چون زدن من واسش مثل اب خوردن شده... چون بد و بیراه میگه... چون...

- باشه دلی جان باشه... پس بعد از همه ی این حرفا میمونه یه چیز!

- چی؟

- فیلم... اون فیلم و قبل هر از اتفاق و طلاق و دعوا و جدلی باید پیدا کنی دلی... اصلش و باید پیدا کنی!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸:۴۴:۰۱]

نگاش میکنم... دردی توی سرم می پیچه که باعث میشه دستم و روی سرم بزارم و اخ خفیفی بگم... مضطرب و نگران صدام میزنه:

- دل آرام؟ چت شد؟

اب دهنم و سخت قورت میدم که میگه:

- بخاطر استرس و فشار عصبی... یکم اروم باش... با داغون کردن خودت هیچی حل نمیشه!

- من نمیدونم اون فیلم کجاست!

- با گوشیش گرفت؟

حالم بد... از این همه یادآوری...

- آره... ولی نمیدونم تو گوشیش هست یا نه!

جدی و مصمم میگه:

- باید فکر کنی... باید بفهمی... باید پیداش کنی دلی!

خسته و ناامید میگم:

- باشه... بعدش چی؟ بعد اینکه فیلم و پیدا کردم چی میشه؟

- درخواست طلاق میدی!

همه ی تنم میلرزه... بی شک زنده نمیمونم...

- من میترسم پرهام... بهم گفت اگه بخوام برم باید برم زیر خاک!

عصبی نفش و فوت میکنه:

- فعلا فقط بگرد دنبال فیلم... ممکنه توی فلش ریخته باشه... ممکنه توی رم باشه... اما تو اول گوشیش و چک کن... بعد وسایلو بگرد!

گیجگام و ماساژ میدم و میگم:

- قرار کسی نفهمه باهام چیکار کرده؟!!

ابروهای مشکی و خوش حالتش گره میخوره و چشماش و ریز میکنه:

- واسه چی کسی نباید بفهمه؟

بغض مو قورت میدم:

- چون اون موقع دیگه بدون شک می کشتم!

- پشت میله های زندون دستش نمیرسه بهت!

هاج و واج نگاش میکنم...

- چیه؟ فکر کردی تو به همه میگی و اونم نهایتش میگه ببخشید و تموم؟ اولین کسی که شاکی این پروندس آرتان... دومیش بابات... و حتی شاید

عموت... از دست اینا اگه زنده بمونه باید بره حبس!

- ولی...

خون سرد میگه:

- ولی و اما نداره دلی... راهی که قرار بریم پایان خوش و خیر نداره.. کار به دادگاه که کشید اسم اون دوست نفهمتم بگو!

- نازگل؟

- آره!

ناخونام و کف دستم فشار میدم و با درد میگم:

- اون الان نامزد ارتان... نمیتونم ازش شکایت...

- چی؟

اون قدر ناباور و گیج بهم زل زده که میون اشک و درد خندم میگیره:

- همه چی خیلی پیچیدس!

- اون رفته نازی و...

دستی به صورتش میکشه... آروم میگم:

- آرتان نمیدونه نازی چقدر در حقم بد کرده!

لبم و گاز میگیرم... سرم و زیر می ندازم... گوشیم که زنگ میخوره با ترس از توی کیفم
بیرون میارمش... با دیدن اسم آرشام درد توی سرم بیشتر

میشه...اروم میگم:

- آرشام!

- جواب بده!

آروم تماس و وصل میکنم و جون میکنم:

- سلام!

صداش آروم و خون سرد...و لرز من بیشتر میشه:

- سلام خانوم.. احوال شما؟

با ترس همه جا رو نگاه میکنم... قلبم توی شقیقه هام میزنه:

- خو..خوبم... تو خوبی؟ کجایی؟

پرهام دلواپس نگام میکنه... آرشام اروم میگه:

- زیر آسمون خدا..توی لباسام!

از جا بلند میشم... اون قدر دستام می لرزه که نگاه همه سمتم برمیگرده... از شیشه ی کافه بیرون و نگاه میکنم کسی نیست...

- تو کجایی عزیزم؟

میخواد باهام بازی کنه..شک ندارم... میخواد روان مو بهم بریزه...

- دارم میام خونه... چیزی شده ارشام؟

- نه بابا چیزی نشده ... فقط منتظرم زودتر ببینمت!

سرم گیج میره... دستمو به صندلی ای که دختر جوونی نشسته بند میکنم... پرهام سمت
میاد.. دستم و میگیره و سمت صندلی میبره... می شینم و

پرهام سمت گارسون میره

- دلی... چند دقیقه دیگه خونه ای؟

- تومگه سرکارنبودی؟

- دلتنگت شدم... ناراحتی برگردم!؟

از جا بلند میشم... پرهام لیوان اب و سمتم میگیره... اروم میگم:

- میام زود!

گوشی و قطع میکنم... کمی از اب و میخورم و میگم باید برم... پرهام هر چقدر اصرار میکنه تا جایی برسونتم مخالفت میکنم... میترسم همه چی و

فهمیده باشه... احمقانه تر اینکه فکر میکنم واقعا بهم دوربین و میکروفن وصله.. به خونه که میرسم... در و که باز میکنم... کسی نیست... توی اتاق

..آشپزخونه... همه جا رو میگردم و کسی نیست... گوشیم و برمیدارم و شمارش و میگیرم... بازم صدای خون سردش روانیم میکنه:

- جون؟

- کجایی پس؟

- رسیدی؟

این ادم یا خودش جنون داره یا میخواد منو روانی کنه....

- اره... میگم کجایی؟

- سرکار... خواستم تا قبل از اومدنم خونه باشی!

دلم میخواد بشینم و زار بزنم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۲، ۴۵: ۰۱]

- آرشام واقعا چرا باهام اینجوری میکنی؟

بازم خون سرد و ارومه لعنتی:

- چه طوری میکنم؟

- من...

کلید که توی قفل می چرخه و در باز میشه با ترس سمت در برمیگردم...بدون اینکه
گوشی و از گوشش پایین بیاره میگه:

- تو چی؟

گوشی و از گوشم پایین میارم و تماس و قطع میکنم... جلو میاد ..گوشی و روی میز کنارم
میزاره... انگشت اشاره شو روی لبام میکشه:

- خوبی که؟

- خوبم!

- کجا میری دو روزه ؟

با ترس نگاش میکنم... حس میکنم همه چی و میدونه:

- بیرون... هرجا...فقط میرم تو این خونه دیونه نشم!

باهوش...تیز... نمیشه دورش زد...

- راس ساعت ۳ میری اخه!

قلبم بی وقفه می کوبه... یخ کردم...

- وقتی ناهار میخوری میری تنها میشم خب!

دستش و اروم پشت گردنم میبره... از ترس توی خودم جمع میشم اما سعی میکنم کم نیارم:

- باشه..قبول... ولی اگه بفهمم خدایی نکرده جایی میری که نباید...کاری میکنی که نباید...اون وقت ممکن یه گرگ وحشی بشم که خیلی هم گرسنس!

نفس نفس میزنم.. فشاری به گردنم میده...سرم و جلو میبرم... لبام و با خشونت همیشگی می بوسه... ازم جدا میشه و میگه:

- میرم دوش بگیرم!

وقتی میره توی اتاق نفس مو فوت میکنم.. مانتو و شالمو در میارم...نگام که به گوشیش می افته یاد حرف پرهام می افتم..

وارد اتاق میشم... صدای اب و که میشنوم... برمیگردم و گوشیش و برمیدارم... قفلش و که سال تولدم میزنم...وارد گالری میشم... فیلمارو رد میکنم...خبری

نیست...اون فیلم لعنتی نیست...نامید چند تا پوشه ی دیگرو میگردم... اما نیست که نیست...در اصل حماقتی که اون فیلم و توی گوشی همراهش نگه

داره...

- کمک نمیخوای؟

هینی میکشم و با ترس سمتش برمیگردم...

فقط سرش و زیر اب گرفته..

از موهایش اب میچکه... با ترس نگاهش میکنم...

گوشی و از دستم میکشه:

- خب؟

در حال حاضر نمیدونم باید چه دروغی بگم

- همینجوری برداشتم!

- دروغ بعدی؟

سرمو زیر می ندازم

- بهم شک داری؟

سعی میکنم نیشخند مو نبینه...بهونه ی خوبیه:

- اره!

میخنده... متعجب نگاش میکنم...

- باورم بشه به کسی که ازش بیزاری شک داری و واست مهمه با کسی باشه یا نه؟

کم اوردم... اما میگم:

- آره!

- پس بگرد گوشیمو چیزی پیدا کردی بگو!

گوشی و روی میز می ندازه و میره

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۱:۴۷ ۱۲،۰۸،۱۸]

دکتر که گچ دستمو باز میکنه نگاهی به دستم میکنه و ازم میخواد چند بار دستمو باز و بسته کنم... درد دارم... اما کم.. نگاه پر از پشیمونی و ناراحت ارشام

تاثیری نداره که ببخشمش... که توی دلم فحش بارش نکنم... دکترم یگه مشکلی ندارم و میتونم برم... سوار ماشین که میشم حس بهتری دارم که دستم از

شر اون گچ لعنتی خلاص شده... آرامش و خون سردی عجیب این روزای ارشام بیشتر من و میترسونه... بعد از چک کردن گوشیش به پرهام گفته بودم

اثری از اون فیلم توی گوشی نیست و حالا باید مرحله ی بعد و اجرا میکردم... باید دنبال و رم و فلش میگشتم... هرچند که از پرهام پرسیده بودم اگه اون

فیلم و پاک کرده باشه چی؟ و اون رک گفته بود از شخصیتی که واسم گفתי بعید!

به خونه که میرسیم میخوام پیاده شم که صدام میزنه

- دل آرام؟

برمیگردم و منتظر نگاش میکنم...

- اگه دوس داری میتونی امشب پدر و مادرت و دعوت کنی... شاید اومدن!

این که داره تلاش میکنه بدیاش و یادم بره خوبه... اما کافی نیست... چون حتی اگه دست خدا رو هم بگیره و از اون بالا بیاره پایین و بگه دلی... خدا میگه

اون روز و توی اون اتاق ببخش نمیتونم... نمیگذرم... دلم صاف نمیشه... روحم برنمیگرده
توی تن نیمه جونم...

- فکر خوبیه...باشه میگم!

- هر چی لازم داشتی پیام بده بخرم!

سرمو تگون میدم و پیاده میشم... وقتی میره نفس راحتی میکشم و وارد خونه میشم...
سمت اتاق میرم و کیف مو روی تخت پرت میکنم... سمت کمد

ارشام میرم... درشو باز میکنم و یاد روزی می افتم که ارتان اومد و مجبورشدم اینجا
پنهونشم... کیف سامسونت مشکی و بیرون میارم و روی تخت میزارم...

درشو باز میکنم... پر از کاغذ و سند و دسته چک ... کلافه زیرو روشن میکنم و چیزی پیدا
نمیکنم... جیبای کنارش و میگردم و چیزی نیست... خسته

کیف و می بندم و سمت کمد میرم... داخل جیب کتاش و میگردم... توی کشوها... هیچ جا
هیچی نیست... ناامید همون جا میشینم... خسته به زمین زل

میزنم... و خدا رو صدا نمیزنم... هیچ کجا و هیچ وقت به دادم نرسید که الان برسه... صدای
بسته شدن در و که میشنوم مثل صاعقه زده ها از جا میپریم...

- دلی؟

لغت بهت که مثل جن ظاهر میشی... کیف و توی کمد میزارم و در و می بندم... نفس عمیق میکشم که توی چارچوب در می بینمش...

- زنگ زدی؟

سعی میکنم دستپاچه نباشم:

- دنبال تلفن میگردم!

جلو میاد... خدا چی میشد چشمای این مرد و این قدر ترسناک نمی ساختی؟

- اون چیه پس؟

پشت سرم و نگاه میکنم... تلفن درست روی میز عسلی... و من علاوه بر هیچی نداشتن شانس هم ندارم...

- ندیدمش!

- کجاست حواس بی صاحبیت؟

- هیچ جا بخدا... دعوا درست نکن سر هیچی.. ندیدمش خب... چرا برگشتی؟

تی شرت مشکی شو از تنش در میاره و می ندازه توی صورتم... چشمام و می بندم و تی شرت و پایین میارم... به بدن برهنش نگاه نمیکنم... نگام فقط به

چشماشه:

- اومدم کمکت کنم... نگو تو زنگم نزدی!

تلفن و برمیداره و شماره میگیره... تلفن و که سمتم میگیره میگه؛

- بگو آرشامم خوشحال میشه بیایید!

اینو میگه و بیرون میره... و من فکر میکنم دیگه دلم نمیخواد ببینمشون... چون اون ها هم
پشتم و خالی کردن... من و ندیدن... شناختن... قضاوت کردن...

و بدتر اینکه طردم کردن... صدای بابا که توی گوشم می پیچه دلتنگی خفم میکنه:

- بفرمایید؟

نفس ندارم:

- سلام!

مردد و پر از شک میگه:

- سلام... بله؟

- شناختی؟

نفس عمیقش درد داره:

- آره...چیکار داری؟

نیشخند میزنم:

- دلم تنگ شده بود!

- خوبی؟ زندگیت خوبه؟

اشکم میچکه:

- ملالی نیست جز دوری شما!

- خوشبخت باشی!

میخواه قطع کنه که پر بغض می‌گم:

- بابا؟

صدای اونم می لرزه:

- بله؟

- نمیای خونم؟

- نه

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۰۱:۵۰]

سکوت میکنم... نفس میکشم و صدای خسته بابا می پیچه توی گوشم:

- خدافظ!

قطع که میکنه به خودم میام... نگاهی به گوشی می ندازم و پرتش میکنم روی تخت...
آرشام وارد اتاق میشه... نگاهی میکنم و لبمو می گزم...

- چیشد؟

- گفت نمیایم!

اشکمو قبل ریختن پاک میکنم... جلو میاد... با انگشت شصت اشکمو پاک میکنه:

- گریه چرا؟

- همه چی و با هم ازم گرفتی!

خیره نگام میکنه... اشکای بعدی هم می ریزه:

- مثل طوفان بودی..مثل سونامی... مثل زلزله...!

انگشتشو تا چونم پایین میکشه...

- همه رو با هم پست میدم... فقط دل بده به دلم!

- دلی نمونده... نه دل مونده نه دلی...!

دستشو پایین ترمیاره... دکمه ی لباسم و باز میکنه... نیشخند میزنم:

- فقط از فرصت استفاده کن!

هیچی نمیگه... دکمه ی دومم باز میکنه... دستشو داخل لباسم میبره... کف دستش و درست روی قلبم میزاره...

- چرا این قدر نفهمی دلی؟ چرا نمیفهمی دوستت دارم؟

تنم گر میگیره... خم میشه و سرش و توی یقم میبره... توی خودم جمع میشم... سینم میبوسه... درست قلبم و... اشکم میچکه... صاف می ایسته و نگام

میکنه:

- خودم و وسط اتاق دار بزنم می بخشی؟

اشکمو پس میزنم:

- نه!

سرد و تلخ می‌گه:

- پس با همین کینه به زندگیت برس!

سمت در میره که می نالم:

- اگه بخوام جداشم ازت... چی میشه؟!

می ایسته... سمتم برمیکرده... جلو میاد... از چشماش آتیش میباره:

- یه بار دیگه میشم طوفان... میشم زلزله... میشم سونامی!

- من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم!

- داری... یه جون داری و یکی که قبلا جونت بند جونس بود!

- حق نداری بلایی سر آرتان بیاری... اون ربطی نداره به اتفاقای زندگیمون!

دستشو پشت سرم می بره... یکم موهام و میکشه... سرم بالا میاد... زل میزنه توی چشمام:

- از اون دفاع نکن!

- سرم سوخت!

- به دلی که سوزوندی در... یه بار دیگه اسم طلاق و بیاری دندوناتو توی دهنه خوردمیکنم!

این بار سمت تخت میره و دراز میکشه... نمیدونم چرا میزنم به سیم اخر:

- اون فیلم و پاک کردی که دیگه باهاش تهدیدم نمیکنی؟!

دستش و روی چشماش و پیشونیش میزاره:

- من برگ برندم و پاک نمیکنم.. اما تا زن خودمی نمیتونم معروفتم کنم که!

- چرا این قدر بی رحمی؟!

بیخیال میگه:

- بیا بخواب و دل زودتر خوابم میبره با عطر تنت!

بغض کرده سمت در میرم و میگم:

- خوابم نمیاد!

تند میگه:

- گفتم بیا بخواب... حتما باید زور بالا سرت باشه؟

- خوابم نمیاد خب!

- زمان خوابتم من تعیین میکنم!

بی حوصله سمتش میرم... دستشو روی تخت میزاره... چشماش و باز نمیکنه... روی بازویش میخوابم..

دستشو دورم حلقه میکنه:

- تا آخرین نفست مال خودمی... اون نفس میتونه تو سن صد سالگیت باشه میتونه یک سال دیگه باشه... بستگی به خودت داره!

- مال تو نباشم باید بمیرم؟

- بدون شک آره!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۲: ۱۱: ۰۲]

*** آرتان ***

تلفن که زنگ میخوره دست از کار میکشم و جواب میدم... خانم منصوری اروم میگه:

- آقای مهندس یه خانومی به اسم توکلی اصرار دارن شمارو ببینن!

پیشونیم و کلافه ماساژ میدم و میگم:

- بگو بیاد داخل!

تلفن و قطع میکنم... چند روزی میشه جواب تلفن و پیامای نازی و ندادم.. دست کشیدم از همه چی ... ضربه ای به در میخوره و با بفرمایید من نازی وارد

اتاق میشه ... شاکی و عصبی سمت میاد.. مقابل میز می ایسته.. کف دستش و میزنه روی میز:

- فکر کردی کی هستی که حتی به خودت زحمت نمیدی جواب تلفن مو بدی؟

آروم میگم:

- داد نزن!

صداش بالاتر میره:

- داد میزنم... چرا داد نزنم؟ چرا وسط راه جا زدی؟

بلند میشم و سمتش میرم... پر اخم نگام میکنه... بازم خون سرد و آروم میگم:

- اینجا محل کار منه... گفتم آروم!

میزنه تخت سینم:

- برو بابا... محل کار محل کار... من دارم میگم حرف زدی پاش وایسا دیگه..

مچ دستش و محکم میگیرم... اون قدر محکم که انگشتای خودم به سفیدی میزنه... با ترس عقب میره اما کم نمیاره:

- من آویزون تو نیستم که واسم ادا میای... قرار شد این نقشه رو اجرا کنی تو هم گفتی تا تهش هستی!

- نیستم!

- تو شکر خوردی نیستی ...آی دستم!

دستشو محکم تر فشار میدم و هلش میدم... کمرم محکم به در ورودی میخوره... دست می برم و از کنار پهلوش کلید و توی قفل می چرخونم... در که

قفل میشه با ترس میگه:

- چیه چته؟ تو هم مثل داداشت وحشی بازی بلدی؟

- اگه لازم باشه جوری وحشی میشم که آرشامم دنبال سوراخ موش بگرده!

نیشخندش میره رو مخم:

- پس چرا وقت نامزدت و دزدید وحشی نشدی؟

چونش و محکم میگیرم:

- چون نامزدم با پای خودش رفت... کسی که با پای خودش میره رو آبم پشت سرش
نمیریزن!

- تو زورت به آرشام نرسید!

میخندم...

- موضوع اینجاست فکر میکنی همه جا باید از زور استفاده کرد ... واسه همین اینجارو

انگشت اشارمو روی شقیقش می زنم:

- تعطیل کردی!

- میخوای بگی عاقلانه رفتار کردی و گذاشتیش کنار؟!!

صدایی درون می‌گه نه ولی محکم می‌گم:

- آره... تو هم آرشام و بزار کنار... به خانوادتم بگو نامزدی ما بهم خورد!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲، ۰۸، ۱۸: ۰۲]

گر می‌گیره.. می‌خواه داد بزنه که دستم و روی دهنش می‌زارم:

- یک.. وقتی بهت می‌گم صدات و نبر بالا اینجا محل کارم آبرو دارم بفهم تا خودم صدات و نبریدم... دو... قرار شد آویزون نباشی پس سر قرارت بمون و

گورتو گم کن... سه... بهتر اون روی من و بالا نیاری چون نمیدونم بعد از این همه خودخوری و صبوری وقتی منفجرشم چقدر آتیش می‌گیری!

با بهت و ترس نگام می‌کنه.. نفس نفس می‌زنه.... دستمو برمیدارم و می‌گم:

- حalam برو و دیگه هیچ وقت برنگرد سمتم!

اشکش میچکه:

- تو هم نامردی!

- اگه به قاطی کثافت کاری نشدن میگن نامردی آره من نامردم!

سمت میزم برمی گردم... عصبی سمتم میاد... بازومو میکشه.. سمتش برمیگردم... با نفرت و گریه و عصبانیت میگه:

- قید خیلی چیزارو زدم... خیلی کثافت شدم بخاطر داداش جنابعالی... نمیتونم این قدر راحت بزارمش کنار جناب!

فقط نگاش میکنم... اشکش و عصبی پس میزنه:

- هنوزم خیلی چیزاس که نمیدونی... که سعی هم نکردی بدونی... که فکر کردی خیلی مردی و با معرفت... اما.. ولی... هنوز یه چیزایی و نمیدونی که اگه

بدونی ممکنه با سر سقوط کنی!

گیج نگاش میکنم... بی شک میخواد اعصاب مو خورد کنه:

- تنها خبر مهمه زندگی من دل کندن دلی بود... بقیش حاشیس!

محکم میگه:

- دلیل دل کندنشم حاشیس؟

مغزم داره منفجر میشه:

- چیه دلیلش؟

نیشخند میزنه:

- از جونم سیر نشدم که بگم... همین که دست و پا بزنی و به جایی نرسی کافیه...

روزخوش!

سمت در میره... در و باز میکنه و بیرون میره... جفت دستام و روی میز میزارم... خم میشم... سرم و زیر و می ندازم.. نفس میکشم... سینم تیرمیکشه...

امشب باید به مامان و بابا بگم نامزدی بهم خورده..!

- داری از نامزدت حرف میزنی آرتان نه کفش و لباس!

کلافه توی پله ها میشینم:

- میدونم...ولی نشد!

بابا عصبی سمتم میاد:

- چرا نشد؟

- نمیدونم!

- من میدونم... چون فکرت پره از دل آرام... هنوزم نمیخوای...

بلند میشم... دیگه تحمل ندارم...

- میشه دیگه من هر تصمیمی که توی زندگیم میگیرم ربطش ندید به برادرزادتون؟ اون ربطی به من نداره.. دیگه نداره... من و نازی نساختیم با هم...

دنیای اون با من فرق نداره... اینو گفتم که در جریان باشید... خلاص!

پله ها رو بالا میرم... وارد اتاقم میشم و نمیدونم چرا اما شماره ی دل آرام و میگیرم... صدای خسته و نازش می پیچه توی گوشم:

- سلام!

- سلام..خوبی؟

نفس عمیق میکشه:

- خوبم... شما خوبی؟

کی شدم شما؟ خسته می‌گم:

- دیگه کتک نخوردی؟

- نه.. !

- کجایی؟ نمیتونی حرف بزنی؟

- اومدم سیم کارت مو بگیرم... تنهام... !

روی تخت دراز میکشم:

- سیم کارته چیشده؟

- آرشام با گوشی قبل انداخت دور... بخاطر...

مکت میکنه... بغض داره:

- چتای قبلی مون!

- چرا بغض کردی؟

صداش می لرزه:

- چند وقت دیگه همه چی و بهت میگم!

یه چیزی توی قلبم میلرزه:

- پیشده دلی؟ من چی و نمیدونم؟

- میگم... ولی بعدش... هیچ کدومتون و نمیخوام ببینم... خدافظ!

تلفن و که قطع میکنم کلافه موهام و چنگ میزنم... میخواستم اگه هنوز کتک میخوره برم
و آرشام و ادم کنم ولی... دیگه هیچ جوهره روی من حساب

نمیکنه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۲، ۲۹:۰۲]

سیم کارت و که توی گوشیم میزارم و تلگرام و نصب میکنم کدشو میزنم و منتظر میشم ...
تلگرام که بالا میاد وارد صفحه چتمون میشم... دستام میلرزه...

پیامارو رد میکنم... به فیلم که میرسم قلبم نمیزنه... مطمئنم که نمیزنه... نفسم میره...
کاناپه رو چنگ میزنم... پرهام بی قرار قدم میزنه... نگاش میکنم...

جون میکنم تا نفس بکشم...سمتم میاد:

- هست فیلم؟

لب میزنم... همه چیز مرور میشه... فیلم و دانلود میکنم...

- دل آرام؟ خوبی؟

بی حس میگم:

- بشین روبه روم!

مقابلم می شینه... نگران نگام میکنه... با بغض میگم:

- تو... فقط... صداشو گوش کن!

چشم می بنده... شقیقه هاش ماساژ میده... مهربون میگه:

- ببین اگه اذیت میشی لازم نیست..

- نه... !

دستای لرزون مو سمت گوشی میبرم... پریشون و نگران میگه:

- نبین دلی!

فیلم و پلی میکنم... صدای جیغم می پیچه توی مطب... دستم می لرزه... پرهام سرش و با دستاش میگیره... صدای آرشام سقف و خراب میکنه رو سرمون:

- خفه شو کاریت ندارم فقط دارم شب عروسیمون و جلو می اندازم!

پرهام عصبی میگه:

- اشغال بی همه چیز!

نگاه من خیره ی فیلم... لحظه ای که همه چیز و از دست دادم... صدای جیغم می پیچه توی گوشم:

- ولم کن حیوون ..پس فطرت کثافت!

لباسامو در میاره... التماس میکنم:

- آرشام... جون عمو... جون مامانت... تو رو به هر کی می پرستی ولم کن... تو مستی
حالت نیست...!

پرهام پاش و می کوبه روی میز.. چشماش سرخه... داد میزنه:

- خاموشش کن ... تمومش کن دل ارام!

اشکام سر میخوره.. فیلم و قطع میکنم.. و دلم برای بار نمیدونم چندمه جون میده... بلند
میشه...سمتم میاد...

- چی کشیدی تو؟

بی صدا اشک می ریزم:

- مادرشو به عزاش میشونم!

تنم می لرزه... دو طرف صورتم و میگیره... زل میزنه توی چشمام... اشک اونم میچکه:

- کجا بودم اون موقع؟ چرا نتونستم کمکت کنم؟ چرا؟

- کمک کن تموم شه!

- تمومش میکنم... فقط تو فیلم اصلی و پیدا کن دلی... نباید چیزی دستش باشه!

می نالم:

- از کدوم گوری پیدا کنم؟

- نمیدونم... نمیدونم!

بلند میشم... خسته می‌گم:

- میرم باز می‌گردم..هر جور مونده پیداش میکنم!

- برو عزیزم... مراقب خودت باش!

از مطب که بیرون میزنم نفس عمیق میکشم... خودم و به خونه میرسونم و وقتی می بینم خبری از آرشام نیست سمت اتاق میرم... این بار کشوهای

عسلی تخت و میریزم بیرون... اما چیزی نیست ... سمت میز آرایش میرم... کشوهاش و میگردم... کشو اول جز یک جعبه ی گوشه ی چیزی واسه آرشام

نیست... ناامید میخوام در کشو و بندم اما حسی بهم میگه اون جعبه رو باز کنم... بازش میکنم و در کمال ناباوری رم کوچیکی و توش می بینم... درست

لای یکی از مقواها پنهون شده... خیلی بدبختم که الان باید خوشحال باشم... نمیدونم توی این رم فیلمی هست یا نه... استرس دارم آرشام برسه... همه

چیز و مرتب میکنم و رم و توی گوشیم میزارم... قلبم توی دهنم میزنه... و جز اون فیلم هیچی توی رم نمی بینم... چشمام سیاهی میره... باید یه رم بخرم

و جایگزین این رم بزارم توی اون جعبه... سریع شماره ی پرهام و میگیرم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۲:۴۳ ۱۲,۰۸,۱۸]

حالم بد.. خیلی بد... پر از ترسم.. پر از استرس... پر از مرگ.. تا حالا پر از مرگ بودی؟ نفسم بوی مرگ میده.. قدمام بوی مرگ میده.. پلک زدنم بوی

مرگ میده.. حس میکنم خودم دارم به استقبال مرگ... من و پرهام و وکیلی که واسم گرفته یک ساعت داریم توی مطبخ حرف میزنیم... برگه ی

درخواست طلاق و که میزاره جلوم مرگ و می بینم... مرگ توی همین کاغذ... توی این خودکار دستم.. توی این امضا... حسی میگه زنده نمیومم که بعد

طلاقم ببینم... آقای فرهادی وکیل رم و روی پرونده میزاره و میگه:

- با این فیلم طلاق گرفتنت اسون فقط تا فردا برگه ی آزمایش تو دستم برسونه!

گیج... گیج می پرسم:

- آزمایش چی؟

پرهام میفهمه که چقدر مغزم از کار افتاده:

- بارداری !

یخ میزنم... مرگ نزدیک تر میشه... دادن اون آزمایش و استرسش من و میکشه ولی لب میزنم :

- چشم!

از مطب که بیرون میزنم اولین کاری که میکنم گرفتن بیبی چک... به خونه که میرسم دیگه نفسی نمونده... اگه خبری از بچه نباشه میشه به تموم شدن

این کابوس امیدوار بود

بیبی چک و برمیدارم و میخوام وارد دستشویی شم که کلید توی قفل می چرخه و آرشام وارد خونه میشه... نفسم حبس میشه... میخوام برم توی

دستشویی اما دیره..

- از بیرون اومدی؟

لعنتی... لعنتی... بی بی چک و پشت سرم پنهون میکنم... جلو میاد و من غالب تهی میکنم:

- کجا بودی؟

- رفتم قرص مسکن گرفتم.. سرم درد میکنه!

این لعنتی عوضی زیادی باهوش:

- دستتو بیار جلو!

خدا کجای زندگی من رفتی که برنمیگردی؟

- چ.. چرا؟

- بچگیاتم همینجوری چیزی قایم میکردی!

دست راستمو جلو میارم؛

- چیزی ندارم!

میخنده... خون سرد خم میشه و دست چپ مو میگیره..

دل و روده مو دارم بالا میارم... خیره ی بسته ی توی دستم میگه:

- جووون بابا!

بغض دارم:

- عقب انداختی؟

کاش میشد زندگی و روی صورت این مرد بالا بیارم:

- نمیدونم!

- یه چیزی هست که داری آزمایش میکنی!

سریع و با ترس میگم:

- آره... حالت تهوع دارم!

میخنده... بلند... از ته دل... در دستشویی و باز میکنه:

- برو پس... بدو... خبر بابا شدن بهم بدی تهران و شیرینی میدم!

دلم و قلبم می لرزه... نفسای اخرشه... وارد دستشویی میشم و میخوام در و ببندم که میگه:

- نه هستم خودم!

می نالم:

- سخته... جوابش و که نمیتونم تغییر بدم... ببند درو!

بی حرف عقب میره... در دستشویی و می بندم... به چشمای خستم توی ایینه نگاه میکنم
و دلم واسه خودم میسوزه... کارم که تموم میشه خیره ی کاغذ

میمونم... چیزی حدود سی و چند ثانیه بعد دو تا خط قرمز میشه... به در تکیه میدم...
ناباور... گیج... ترسیده... پر درد... دهنم و با دستام میگیرم...

اشتباهه... بی شک اشتباهه... من هیچ علائمی ندارم...

- دلی؟ چیشد؟

زانو هام سست... دستام سست... قلبم کند... زمان کند... در و باز میکنم... نمیدونم چه
ریختی شدم که از دیدنم جا میخوره:

- چت شده؟

مثل روح جلو میرم... فقط راه میرم...

- چی بود جواب؟

وقتی می بینم ازم جوابی نمیشنوه سمت دستشویی میره... همون کف می شینم... صدایی خوشحالشو میشنوم...

- مثبته که.. ای جونم...!

بغض داره خفم میکنه:

- فردا صبح آزمایش میدم... اینا الکیه!

- چرت نگو... درسته!

با خشم نگاهش میکنم:

- کار خودت و کردی نه؟

- ناراحتی؟

- از خودت و تولدت متنفرم!

یقه مو چنگ میزنه... از روی زمین بلندم میکنه...

- تو گوه خوردی!

- ازت بیزارم آرشام!

- سعی کن نباشی چون علاوه بر شوهر دارم پدر بچتم میشم... بیا ببرمت آزمایش خیالم راحتشه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۵:۰۶ ۱۲،۰۸،۱۸]

یقه مو رها میکنه و سمت در میره... با بغض و انزجار میگم:

- نمیام!

برمی گرده و نگام می‌کنه:

- تو چرا این قدر با اعصاب من بازی میکنی دلی؟ خودت خسته نشدی؟

ته خطم... ته تهش... همه ی راه ها رو رفتم... داد زدم... جیغ زدم... التماس کردم... رگ زدم... مردم... زنده شدم... این بازی ته نداره... جلو میرم و خیره

میشم توی چشمای بی رحمش:

- تورو خدا... تورو هرچی میپرستی... نزار بدبخت ترشم آرشام!

فقط نگام می‌کنه... خسته... خسته... خسته...

- آرشام من بچه نمیخوام...!

روی کاناپه میشینه... دستمو میکشه... روی پاهاش میشینم..

موهام و کنار میزنه... اشکام و پاک می‌کنه...

- عزیزم...قشنگم...دل آرامم... چرا نمیخوای زندگی کنی؟ تا کی باید تاوان کارمو بدم؟ تو فقط یه قدم بیا سمتم... ببین چیکار میکنم واست... چمه که من

و نمیخوای؟ بخدا اگه بفهمم بهم حس داری میشم مردی که توی رویاهاتم تصورش و نکنی... بزار بچمون بیاد... حالت زیررو میشه!

دلم میخواد این بار و با زبون خوش برم جلو...

- سعی کردم... بخدا تلاش کردم دوست داشته باشم... سعی کردم ببخشم... اذیت نکنم...
عصبیت نکنم...ولی نمیشه..نشد...چیکار کنم؟

شهرچشماش خاموش میشه..بی نور...بی امید...

- بازم تلاش کن... دلی من دیونتم... من فقط تورو واسه خودم میخوام... فقط خودم... روزی از من جدا میشی که سهم خاک شی... میفهمی؟

تنم می لرزه.... قلبم کند میشه...

- نترسونم... بیا واسم جبران کن آرشام...منم میتونم ببخشم!

- چیکار کنم؟

به حدی می لرزم که انگار توی وان یخم

- بچه رو سقط کنم...بعدم...

چشماس و می بنده:

- بسه!

- آرشام... طلاقم بده برم... نمیروم سمت آرتان... سمت هیچ مردی نمیروم... قول شرف میدم... تنها میمونم... فقط بزار برم!

- ببند دهن تو دلی!

اشکام می ریزه... شکمم و چنگ میزنم:

- بچه نمیخوام!

- کافیه گفتم!

- تو رو خدا!

نگام میکنه... اون قدر خسته و نابود که دل خودم واسش میسوزه:

- من هرکاری کردم واسه داشتنت بوده... نه از روی هوس.. نه خواستن زودگذر... اینام به چشمتم نیامد بی معرفت؟

هق میزنم:

- تو من و کشتی ارشام... مست بودی... ندیدی من و... نفهمیدی منو... من اون روز مردم لعنتی.. من ازت میترسم... از چشمات... از دستات...!

- میخوام با مردت زندگی کنم... میزاری؟

خم میشم و سرم و روی شونش میزارم:

- بزار این بچه از بین بره... جون من!

- نه!

- آرشام؟

- نه!

زار میزنم... موهام و نوازش میکنه... توی گوشم میگه:

- پاشو بریم آزمایش!

سوار ماشین که میشم حرکت میکنه و من فکر میکنم اگه جواب آزمایش مثبت باشه چه طوری باید بچه رو سقط کنم؟ پرهام میتونه کمکم کنه؟ بی شک

نمیزارم یه بچه ی بی گناه پاشو بزاره توی این دنیا... حتی اگه خودم و بکشه... جلوی آزمایشگاه که ترمز میکنه پیاده میشیم... وارد آزمایشگاه میشم... بی

حال روی صندلی میشینم ارشام سمت پیشخون میره و رو به زن میگه که واسه آزمایش بارداری اومدیم... گوشیم و از توی کیفم بیرون میارم و واسه

پرهام مینویسم:

- ارشام پیشمه نمیتونم صحبت کنم ولی... فکر کنم بدبخت ترشدم... لطفا لطفا لطفا یه جایی و پیدا کن سقطش کنم!

گوشی و توی کیفم میزارم که ارشام میاد و میگه برم توی اتاق واسه گرفتن خون... بی حرف وارد اتاق میشم و سلام میکنم... زن آستین مو بالا میزنه و

من خسته چشم می بندم...

- چقدر ماشالا کم سن و سالی... ایشالا که مبارک باشه!

- هنوز که معلوم نیست!

- حالا من نفوذ خوب زدم بده؟

تلخ میخندم... چسب و روی دستم میزنه و کاغذ و دستم میده:

- فردا ساعت ۱۰ صبح جوابش حاضره!

- ممنون!

بیرون که میرم ارشام از جا بلند میشه و سمتم میاد... کاغذ و دستش میدم و میگم فردا حاضره... سوار ماشین که میشیم میگه:

- بریم خونه به مامانم بگم پیر شده!

- هنوز معلوم نیس... بزار جوابش بیاد بعد!

- معلومه... حسم دروغ نمیگه!

با سرعت دور میزنه و با بی رحمی میگه:

- آرتانم خوشحال میشه عمو میشه حتما!

پر بغض سرم و به شیشه می زنم و میگم:

- خدا قلبتو از چی ساخته؟

نگام میکنه و بی حس میگه:

- آتیش!

دلم می لرزه...اشکم می چکه:

- آتیش که خودتی... همه چی و سوزوندی!

- از اول میسازیم!

- خراب نشده... سوخته!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۵:۱۰ ۱۲,۰۸,۱۸]

برمیگرده سمتم و کلافه نفسش و فوت میکنه... بعد از خرید شیرینی حرکت میکنه و به خونشون که میرسیم... ترمز میکنه با دیدن ماشین آرتان می نالم:

- بیا برگردیم... تورو خدا!

نگام میکنه:

- از چی میترسی؟

- هیچی... فقط میخوام برم خونه!

خم میشه و در سمتم و باز میکنه:

- برو پایین نرو رو مخم!

بی حرف و بحث پیاده میشم... خودشم پیاده میشه و زنگ و میزنه... صدای عمو رو که میشنوم ته دلم خالی میشه... هردو وارد خونه میشیم... به جعبه

شیرینی توی دستش نگاه میکنم... عمو و زن عمو به استقبالمون میان... هر دو سلام میکنیم.. جوابمون و که میدن عمو میگه:

- چرا این قدر رنگت پریده دل آرام؟

زن عمو به جعبه نگاه میکنه:

- شیرینی به چه مناسبت؟

آرشام کتش و در میاره و سمت پذیرایی میره:

- بیایید بشینید میگم!

همه می شینیم و آرشام بی رحمانه پله هارو نگاه میکنه... لم میده و بلند میگه:

- آرتان؟ بیا خبر مهم و خوب دارم داداش!

دسته ی مبل و توی مشتم فشار میدم..

قلبم تیر میکشه...

بغض داره خفم میکنه

زن عمو بی طاقت میگه:

- میگی چه خبره یا نه؟!

ارتان متعجب و مشکوک پایین میاد... و قلب من از حرکت می ایسته... بلند میشم... آرشام

دستمو میکشه ... باز میشینم و اروم سلام میکنم... آرتان جلو

میاد... پر اخم و بی حوصله میگه:

- چه خبره؟

آرشام شیرینی و باز میکنه و سمتش میره:

- اول دهن تو شیرین کن!

حس پیروزی داره

حس نفرت دارم...

ارتان بی حس و بی خبر میگه:

- به مناسبتہ؟

عمو کلافه میگه:

- دل آرام چه خبره؟

آرشام نگام میکنه... با چشمم التماس میکنم تمومش کنه... آرتان و بیشتر از این نشکنه...

اما بی رحمانه میگه:

- داری عمو میشی داداش!

سکوت مطلق... نگاه ها خیره... ارتان مات و مبهوت نگام میکنه... سرم و زیر می ندازم...
اشکام میریزه... آرشام میگه:

- بغلم نمیکنی... تبریک نمیگی؟

عمو سمتم میاد؛

- اره دلی؟

نگاه خیره ی ارتان داره می کشتم:

- هنوز جواب آزمایش نیومده!

زن عمو میگه:

- پس چی میگی آرشام؟

آرشام عصبی میگه:

- مثبت... میدونم!

آرتان صداش محکمه اما چشماش نه:

- مبارکتون باشه!

سمتم میاد... توی دلم خالی میشه... می ایستم... مقابلم می ایسته و خیره میگه:

- مبارک باشه مامان کوچولو!

دلم میخواد جیغ بزنم... لعنت به همتون...

سمت پله ها برمیگرده... ارشام نمایش مسخره شو تموم نمیکنه:

- شیرینی؟

- بزار روی میز میام بعد میخورم!

خون سردی و بی تفاوتی ارتان عصبی ترش میکنه... سمتم میاد و کنارم میشینه... عمو میگه:

- دیگه که هنرنمایی نکردی؟ میدونی که الان فقط مراقبت میخواد!

ارشام یه شیرینی و بر میداره و گاز میزنه:

- بله میدونم!

زن عمو ناباور و گیج میگه:

- کی جواب آزمایشت میاد؟

بغض دارم... درد دارم... غم دارم... دلم اغوش اون مردی که بی تفاوت تبریک گفت و میخواد:

- فردا!

آرشام بلند میشه:

- خب بریم دیگه!

زن عمو میگه:

- فقط اومدی دل بچم و آشوب کنی؟

عمو عصبی صداش میزنه... اشک زن عمو می ریزه... ارشام خون سرد سمتش میره و با لحن بدی میگه:

- آخی... آشوب شد بچت؟

کلافه و عصبی بازویش و میکشم

- آرشام بسه!

- میخوای برم عذرخواهی کنم که بابا شدم؟

عمو کلافه میگه:

- کافیه آرشام!

دستشو و میکشم و میگم:

- بریم!

نمیفهمم چه طوری خدا حافظی میکنم... سوار ماشین که میشیم با سرعت حرکت میکنه...
دستگیره رو با ترس میگیرم:

- یواش تر لعنتی!

- اون اشکای مسخرت واسه چی بود؟

دیونه شده... بازم روانی شده... جیغ میزنم:

- یواش..ارشام...!

موتوری و میلی متری رد میکنه تا لهش نکنه...

- دل بچشو آشوب کردم..هه!

- یواش اشغال یواش برو!

- اون نگاه مسخرت چی بود بهش؟

داد میزنم:

- تو دیونه شدی!

- دوست داشتی بچه ی اون تو شیکمت بود نه؟

زار میزنم:

- تورو قران یواش برو!

عابرپیاده با وحشت عقب میکشه... که اگه نکشیده بود الان جنازه بود... بازوش و میگیرم:

- آرشام بخدا الکی قاطی کردی من...

- خفه شو!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۵:۱۴ ۱۲,۰۸,۱۸]

سکوت میکنم اما ترس داره حالم و بد میکنه...

- بهش میگم دارم بابا میشم جای اینکه واسه من ذوق کنه نگران آشوب شدن پسرشه!

با همه ی نامردی‌ها و بد بودنش بهش حق میدم...

- جای اینکه من و بغل کنه و خوشحال شه بازم همه ی فکرش آرتان!

نمیدونم داره کجا میره... توی اتوبان خلوت... خسته کنار میزنه و ترمز میکنه... سرش و روی فرمون میزاره... دلم واسش میگیره اما پر حس بدم... سرش و

بالا میاره... نگام میکنه... چشماش برق میزنه... باید باور کنم این مرد داره گریه میکنه؟

- من این قدر بد و آخم دلی؟

لبم و گاز می گیرم... صداس میلرزه:

- این قدر بد که ننه بابام که از نامردیام بی خبرن هم از پدرشدنم ذوق نکنن؟

جوابی ندارم... بهش حق میدم....

- چرا همیشه و همه جا آرتان مهم بود؟

حتی نمیتونم آرومش کنم... فقط حس دلسوزی دارم...

- چرا هیچ وقت من و ندیدن؟

نگاش میکنم و فقط میتونم بگم؛

- آروم باش!

- نمیتونم... یه کوه رو سینمه دلی... دارم خفه میشم...!

سرم و زیر می ندازم تا شکستن این مرد محکم و مغرور و نبینم...

- هیچکس من و نمی بینه... نامرئیم؟

عصبی تر داد میزنه؛

- مگه من پسرشون نیستم؟

دلم می گیره...

- تو هم مثل اونا فقط آرتان و دیدی!

لب میزنم:

- آرشام؟

- هیچ وقت نمی بخشمشون!

محکم و پر از نفرت میگه:

- ولی ازشون دست می کشم!

- خوشحال شدن ؛ فقط شرایط جوری بود که نگران آرتان شدن همین!

چونمو میگیره... صورتم از درد جمع میشه:

- ازش دفاع نکن!

خسته می‌گم:

- تو حالت خوب نیست... بیا بشین اینجا یکم بخواب من رانندگی می‌کنم!

چونمو رها می‌کنه... بی حرف پیاده میشه... جلوی ماشین می ایسته و سیگار روشن می‌کنه
و من همه ی فکرم درگیر جواب آزمایش لعنتی..

در ماشین و باز می‌کنه و می‌گه:

- برو بشین اون طرف!

بی حرف پشت فرمون میشینم و حرکت می‌کنم... اروم می‌گه:

- کولر و بزن!

بی حرف اطاعت می‌کنم... بهونه می‌گیره... حالش خوش نیست...

- دستتو بده!

دستمو میگیره و چشم می بنده..

به خونه که میرسیم نگاش میکنم...

خوابه.... دستمو آروم از توی دستش بیرون میکشم بدون اینکه تکون بخوره یا چشمش و باز میکنه میگه:

- رسیدیم؟

- آره... فکر کردم خوابی!

- برو پایین من برم سرکارم!

بهش نمیگم این موقع دیگه نرو چون دلم بودنش و با این حجم از اخم و ترسناکی نمیخواد... کیفمو برمیداره و با گفتن خداافظ پیاده میشم.. وارد خونه که

میشم بی درنگ شماره پرهام و میگیرم... سر میخورم و کف زمین میشینم... تازه فرصت میکنم عزادادی کنم واسه مادر شدن... من حتی واسه عروس شدنم

عزاداری کردم... این حجم از خوشبختی واقعا تو باورم نمیگنجه... هه!

- دل آرام؟ چیشده؟ جون به لب شدم!

بغضم می شکنه:

- پرهام؟ بدبخت شدم...!

صداش پر از نگرانی میشه:

- چیشده؟ آزمایش دادی؟

- آره... اما از یه روش دیگه آزمایش کردم مثبت بود... دارم میمیرم!

- ای وای!

- کمک کن از بین ببرمش!

- دل ارام جان... اروم باش ... زود تصمیم نگیر بزار ببینم جواب آزمایش چی میاد

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۵:۲۳ ۱۲,۰۸,۱۸]

نامیدم... خالیم... پوچم...

- اگه مثبت بود چی؟ چیکار کنم؟

نفس عمیقی میکشه.. اونم خسته شده...

با مشت به شکمم میزنم و با گریه میگم:

- من نمیخوامش... نه خودش و نه باباشو... !

- دل آرام؟

- کمکم کن.. من کسی و ندارم... من فقط تورو دارم پرهام... تورو خدا!

صداش اروم و خستس اما مهربون میگه:

- باشه... اروم باش توجواب آزمایش تو گرفتی بیا پیشم!

- باشه!

با تردید میگه:

- چرا مراقب نبودی اخه دلی... از این آدم بچه میخواستی چیکار؟

خجالت میکشم اما زار میزنم:

- زوریه... همه کاراش زوریه... تو چی میفهمی من دارم چی میکشم!؟

- باشه.. گریه نکن!

- شیرینی میخره میبره به ارتان میگه عمو شدی... میشه این آدم و دوست داشت؟

نگران میگه:

- دل آرام جان؟

زار میزنم:

- به زور میبرتم توی اتاق خواب و میگه مامانت میکنم که نتونی بری... میشه دوستش داشت؟

- نه... نمیشه... اروم بگیر دختر!

- خدا به من بدهکاره... جوونیم و... زندگیمو... خدا خیلی بهم بدهکاره!

اونم صداش بغض داره:

- گریه نکن لعنتی!

- من حتی اگه این بچه رو بکشم... حتی اگه طلاق بگیرم و آرشام نکشتم... دیگه زندگیم زندگی میشه پرهام؟ دیگه اون آدم سابق میشم؟ دیگه از چیزی

ذوق میکنم؟ دیگه میتونم به مردی اعتماد کنم؟ این ترس و دلهره همیشه باهامه... این نفرت و کینه... این حجم از تنهایی...!

فقط گوش میده...

- همه ی ارزش ما دخترا به چیزیه که میدونی... کی به این کار داره که به زور بهم تجاوز شده؟

هق میزنم:

- حتی اون ارتان اگه میفهمید میگفت بین متاسفم... بین دوست دارم... ولی تو دیگه دست خورده ی داداشمی... نه؟!

- کسی پیشت هست؟ حالت بد نشه دلی!

- من ترسیدم... من گناهی نکرده بودم و از ارشام بیشتر ترسیدم... من یه قربانی بودم و فرار کردم از همه... من دنیارو رسوندم به تهش و تیغ و کشیدم

روی رگام...

- چت شده دل ارام؟ بگو کجایی پیام پیشت... نگرانم!

با گریه داد میزنم:

- خسته شدم... خستم خسته!

- میفهمم!

- چه جووری از دست این مرد باید خلاص شم پرهام؟ اگه بچه ای باشه...

- دل ارام... صبرکن... تا فردا صبرکن!

باشه ی ارومی میگم و خداحافظی میکنم... تلفن و قطع میکنم... بلند میشم و سمت اتاق میرم... زنگ خونه که میخوره با ترس برمیگردم و ایفن و

برمیدارم... با دیدن آرتان ناباور اشکام و پاک میکنم:

- ب..بله؟

صداش ارومه... صداش خیلی قشنگه...

- باز میکنی دل ارام؟

اومده پیش من؟ خونه ی من؟ چیکار؟ در و باز میکنم و ایفن و میزارم... شالمو مرتب میکنم.. اشکام و پاک میکنم و سمت در میرم... در و که باز میکنم از

اسانسور بیرون میاد...چشمای اونم خستس..انگار چند شب و نخوابیده...

- سلام!

- سلام... شوهرت هست؟

کلمه ی شوهر زهر میشه و تو خونم میره...

- نه!

بی حرف وارد خونه میشه... دارم از استرس اومدن ارشام سخته میکنم اما چی میتونم بهش بگم؟ در و می بندم... روی کاناپه میشینه و نگام میکنه.. چقدر

دلتنگ عطر و آغوششم...

- خوبی؟

به خودم میام... جلو میرم... مقابلهش میشینم:

- ممنون... چیزی شده؟

- گریه کردی؟

- نه!

لبخند تلخی میزنه...

- از کی دیگه حتی روی من حساب نکردی؟

گنگ نگاش میکنم:

- از کی حتی قد یه پسر عمو نبودم واست که پیام دردات و بگی؟

میخوام بگم از وقتی که گفتم ارشام ودوست دارم و تو باور نکردی...

از وقتی که با رفیق من نامزد کردی...

ولی فقط میگم:

- چطور مگه؟

- گفתי یه چیزایی و به زودی میفهمم...اومدم الان بفهمم!

از درون فرو می ریزم... اونا واسه وقتی بود که خبری از بچه نبود...

- به وقتش میگم!

- دل آرام... اومدم بگم نامزدی من و نازی بهم خورد!

شوکه نگاش میکنم... حتی نمیتونم پلک بزنم...

- چ...چرا؟

بلند میشه... میاد و کنارم میشینه... کمی خودم و عقب میکشم... از اومدن ارشام میترسم...

- همه چی فرمالیته بود!

- نمیفهمم!

خسته و دردناک می‌گه:

- میخواست از ارشام انتقام بگیره... بسوزونتش..منم قاطی کرد!

باورم نمیشه...

- تو هم میخواستی از من انتقام بگیری؟

نگام میکنه... عمیق... طولانی...

- اره ولی... نتونستم!

اشک توی چشمام می جوشه:

- تونستی!

- دل..

- همون شب توی حیاط... که گفתי رفتن من به نفعت...

چشماشو می بنده:

- باورشون نکن!

خدا؟ چه جوری دلت اومد این مرد و ازم بگیری؟

نازگل چطور میتونه این قدر نامرد و پست باشه؟

من باهاش درد و دل کردم... تنها کسی بود که بهش گفتم چه بلایی سرم اومده... کسی که
پشیمونم کرد از گفتن واقعیت...نگاش میکنم و اشکم میریزه:

- ولی من باورشون کردم!

- اونی که باید پس زده شدن و باور کنه منم نه تو!

دلم میریزه... حق داره... سکوت میکنم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۵:۳۹ ۱۲،۰۸،۱۸]

- اینارو گفتم که بگم من همون ارتان سابقم... ازت شکیم... ازت اندازه ی عمر جفتمون دلخورم... ولی اگه کمکی ازم برمیاد... بگو بهم دلی!

نگاش میکنم و با خودم فکر میکنم این دو تا برادر هیچ شباهتی با هم ندارن...

نگاش میکنم و واسه نمیدونم چندمین بار دلم سخت تگون میخوره..

نگاش میکنم و قلبمو از جا کنده میشه و می افته تو آتیش...

نسبت من و این مردی که روزی عشقم بود الان خیلی دوره... خیلی... حالا که ممکن یه بچه با خودم داشته باشم چی بگم بهش؟

- خوبم... ممنون که نگران منی!

عمیق و خیره نگام میکنه... دلم میخواد بهش بگم برو... برو چون نمیدونم میتونم جلوی خودم و بگیرم و نیام توی آغوش و دردام و زار زنم یا نه... هی با

خودم فکر میکنم روزی که حقیقت و بفهمه چی میگه؟ چی میشه؟ می بخشه من و؟ که نگفتم بهش؟ با آرشام چی کار میکنه؟ فکر میکنم و به هیچ جا

نمیرسم...

- به هر حال روی کمک من حساب کن... گذشته ها و کاری که در حقم کردی و نمیتونم فراموش کنم ولی... حس کردم حالت خوب نیست این روزا!

لبخند میزنم... گرم اما تلخ... میخواد بلندشه که در خونه باز میشه و آرشام وارد خونه میشه... و سقف خراب میشه رو سرم... دستش روی دستگیره خشک

میشه... آرتان اما خون سرده... اون قدر خون سرد که منم یکم میتونم آرامشم و حفظ کنم... بلند میشم و با همه توانم میگم:

- سلام... میخواستم الان بهت زنگ بزنم... آرتان با تو کار داره انگار!

نمیدونم چرا این مزخرف و گفتم... آرتان مات نگام میکنه... ارشام در و می کوبه و صدای کوبیده شدن در می پیچه توی ساختمون... جلو میاد.. یه نگاه

بدی بهم می ندازه که تا تهش و میخونم... سمت ارتان میره:

- فرمایش؟

کاش میشد دروغ دیگه ای جور کنم و کمک ارتان کنم..

- نمیشه اومد خونت سر زد؟

- وقتی من نیستم نه!

لبم و محکم گاز می گیرم... ارتان دنبال بهونس...

- اومدم بگم نامزدیم با نازی بهم خورد!

نفس میکشم... بهونه ی خوبیه ولی ارشام زرنگ تر از این حرفاست..

- نامزدی ای بود مگه؟

- بود یا نبود الان تمومه...!

- خب؟ به من چه؟ به این چه؟

به من اشاره میکنه... آرتان سوئیچ شو برمیداره:

- اومدم بهت بگم نازی فقط واسه انتقام از تو اومد سمت من... یکم بیشتر تمیز زندگی کن!

یه فحش ناجوری به نازگل میده که من از خجالت سرم و زیر می ندازم و چشمام می بندم...

- خدافظا!

چشم که باز میکنم ارتان رفته... من موندم و مردی که جوری نگام میکنه که دلم مرگ
میخواد... سمتم میاد... عقب میرم... اون قدر که پرت میشم روی

کاناپه... سعی میکنم آرومش کنم تا هزار فکر غلط دیونش نکنه:

- این اینجا چه گوهی میخورد؟

توان حرف زدن ندارم:

- خ..خودش گفت که!

- این دفعه چندمیه که من نیستم و میاد؟

چشمام از تعجب درشت میشه... خدایا..

- اینی که تو شکمته واسه من اصلا؟

شوکه نگاش میکنم... داد میزنه:

- با توام... چرا لال مونی گرفتی توله سگ؟

اشکام میریزه...

- بخدا اولین بار بود اومده بود!

- اهان... اومده بود خبر مهم بهم خوردن نامزدی مزخرفش و بده اره؟

- آرشام؟

یقه مو میگیره و بلندم میکنه... توی صورتم داد میزنه:

- واسه چی اومده بود؟ دفعه ی چندم بود؟

- چرا دیونه شدی؟ چرا اذیتم میکنی؟ درسته به زور زنت شدم ولی خیانت نمیکنم... بخدا نکردم!

سرخی چشماش... نفس نفس زندناش... رگ بالا اومده ی گردنش... بهم میفهمونه تا چه حد عصبیه... شاید حق داره این قدر بدبین و شکاک باشه..

- ارشام... جون کی و قسم بخورم باور کنی حرفام و؟

- دلی... من وقتی حیوون بشم خیلی راحت آدمم میکشم میفهمی که؟

از ترس یخ کردم:

- اره.. من اگه بهت خیانت کردم تو من و بکش.. این بچه اگه واسه تو نبود تو من و بکش!

خیره نگام میکنه... انگار داره آروم تر میشه:

- من خودمم از اومدنش تعجب کردم... خواستم بهت زنگ بزنم که اومدی!

واسه فرار از دستاش و چشماش میگم:

- برم آب بیارم واست!

ولم میکنه و روی کاناپه میشینه... سرش و با دستاش میگیره... سمت آشپزخونه میرم اما
دیگه از ترس و فشار پایین نمیتونم قدم بردارم.. چشمام سیاهی

میره و همون کف میشینم... بلند میشه و سمتم میاد:

- چی شدی؟

- هیچی فقط ترسیدم!

زیر گردن و پاهام و میگیره و بلندم میکنه... وارد اتاق میشه و من و اروم روی تخت
میزاره... کنارم میشینه... خم میشه و پیشونیم و می بوسه:

- من یه روانیم... تو خودت این ادم و ساختی!

اشکم می چکه...

- خودتم درستش کن!

صادقانه ترین حرفم و بهش میزنم:

- نگرانتم... حالات عادی نیست ارشام!!

- بهتر... روانی میشم میزاریم اسایشگاه ازم خلاص میشی!

- من واسه دشمنم اینو نمیخوام!

خم میشه و لبم و می بوسه:

- آرتان نیاد سمتت خوبم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۵:۴۲ ۱۲،۰۸،۱۸]

تا صبح چشم روی هم نذاشتم... منتظر بودم صبح بشه و برم جواب اون آزمایش لعنتی و بگیرم...بدون اینکه بزارم ارشام بیدار بشه قبض و برمی دارم و

بیرون میرم دارم از استرس میمیرم... به آزمایشگاه که میرسم... قبض و که روی پیشخون میزارم و اسمم و میگم میگن که منتظر باشم... بعد از کمی

معطلی زن برگه ی آزمایش و سمتم میگیره و لبخند میزنه:

- خدمت شما...مبارک باشه!

زیر پاهام خالی میشه... دستم و به پیشخون می گیرم... زن نگران سمتم میاد:

- چیشد خانوم؟

چیزی نشد فقط دنیام رسید به تهش...

- چند وقتمه؟

- نزدیک دو ماه... پاشو...

کمک میکنه روی پام بایستم... نمیدونم چی جوری از آزمایشگاه بیرون میزنم... موبایلم یه بند زنگ میخوره... میدونم آرشام... اما نمیخوام جواب بدم...

نمیدونم چی بگم بهش... شماره پرهام و میگیرم و صدای خستش و میشنوم:

- جانم دلی؟

- کجایی؟

- خونم... گرفتی آزمایش تو؟

تا کسی می گیرم و سوار میشم... بغض دارم:

- مثبت بود پرهام!

با دستم جلوی دهنم و میگیرم و زار میزنم... شالمو جلوی صورتم میکشه تا نگاه راننده از آینه برداشته شه:

- آروم باش ... آروم!

- کسی و سراغ داری واسه سقط؟

مکت میکنه... حق داره... چرا باید توی این جرم شریک شه؟ چرا باید خودش و بدبخت کنه؟

- دل آرام؟ گوش کن ...

- نه... خودم پیدا میکنم... من این بچه رو به هیچ قیمتی نمیخوام... حتی اگه خدا بیاد پایین و بگه!

گوشی و قطع میکنم و فکر میکنم دقیقا باید چه غلطی کنم.... باز ارشام زنگ میزنه... جواب و میدم و داد که میزنه گوشی و ازم گوشم فاصله میدم:

- کدوم قبرستونی رفتی تو؟

- اومدم جواب آزمایش و گرفتم داد نزن!

- واسه چی من و بیدار نکردی؟

مزخرف ترین دروغ عمرم و میگم:

- خسته بودی دلم نیومد!

نفسشو فوت میکنه... اروم میشه.... تازه یادش آزمایش پی افته:

- چیشد جواب؟ مثبت بود نه؟

سعی میکنم زار نزنم...

- آره!

می خنده... بلند... مستانه...

- جوووون... قربونش بره بابا... بیا پس خونه... بیا واسش اتاق حاضر کنیم!

نیشخند میزنم... باشه میگم و قطع میکنم...

لبخند تلخی میزنم و دلم واسه خودم و بچم میسوزه... چه بدبختی باشه این بچه... خودم و به خونه که میرسونم سمتم میاد و زیر سر و پاهام میگیره و

روی دستاش بلندم میکنه... دور خودش می چرخه... چشمام و می بندم و میگم:

- نکن آرشام سرم گیج میره... عه نکن دیونه!

می ایسته و خیره نگام میکنه:

- چه کیفی میده از تو بچه داشتن!

بغض سنگی مو قورت میدم:

- کار خودت و کردی نه؟

میخنده:

- من به هرچی اراده کنم میرسم!

آروم میزارتم روی مبل و سمت اشپزخونه میره:

- از امروز دست به سیاه و سفید نمیزنی... شیر موز یا شیر خرما؟

سرم و به پشتی مبل تکیه میدم و چشم می بندم:

- میل ندارم!

- غلط میکنی... بچه ی من باید مثل خودم قوی باشه!

مشغول درست کردن نمیدونم چی میشه

باید زودتر تموم کنم زندگی ای که توی وجودم جریان داره... حتی اگه بفهمه و بکشتم می ارزه... من نمیزارم یه دل آرام دیگه بیاد توی این دنیا...

نمیخوام بابای بچم یه متجاوز باشه

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۵:۴۷ ۱۲,۰۸,۱۸]

از بس هزار جور خوراکی و کوفت به خوردم داده دارم بالا میارم... بالاخره میره سرکار و میتونم شماره ی پرهام و بگیرم... صداش و که میشنوم حس

میکنم خوب نیست:

- جانم دل آرام؟

-خوبی پرهام؟ بد موقع مزاحمت شدم؟

- نه..خودمم خواستم باهات تماس بگیرم... پاشو بیا مطب من کارت دارم!

ته دلم خالی میشه... خالیه خالیه... روی مبل میشینم:

- چیشده؟

صداش ارامش نداره؛

- نترس!

- آرشام اونجاس؟ فهمیده نه؟ من...

- دل ارام جان... اروم باش... نه نفهمیده... من کار دیگه دارم!

نفس می کشم...

- چیشده پس؟

مکت میکنه... چرا این قدر حالش بد؟

- چیزی نیست بیا حرف بزنیم

دیگه تحمل سوال و جواب ندارم... قطع میکنم و آماده میشم... خودم و که مطب میرسونم
حس میکنم قلبم کند میزنه... سینم درد گرفته... اما نفسای

عمیق و پشت هم میکشم تا بهترشم... نمیدونم چرا نفسم سنگین... چرا استرس دارم...
منشی با دیدنم لبخند میزنه... دیگه خب شناختتم... سمتم میاد..

مطب خالیه... حالم بدتر میشه:

- سلام عزیزم... دکتر توی اتاق منتظرته... خدافظ!

متعجب به رفتنش نگاه میکنم... چرا رفت؟ چه خبره اینجا؟ سمت اتاق پرهام میرم... ضربه
ای به در میزنم و نفسم کند تر میشه.. در و واسم باز میکنه:

- سلام!

- سلام خانوم... بیا تو!

ته دلم خالی میشه... من از خلوت های دو نفره تجربه ی خوبی ندارم ولی... بی رحمی که
از پرهام بترسم...

- داری من و میترسونی!

عقب میره

- نترس... بیا!

وارد اتاق میشم اما...

چشمم که مرد روی کاناپه می افته قلبم نمیزنه...

دیگه نمیزنه... چشمام میسوزه...

دهنم خشک میشه...

انگار میرم توی باتلاق... هی دست و پا میزنم نفس بکشم و نمیشه....

ناباور به پرهام نگاه میکنم... نه... الان نه...

الان چرا؟

مرد مقابلم از روی کاناپه بلند میشه... و من با ترس عقب میرم...

نمیدونم چی میدونه و چی نمیدونه...

هیچی نمیدونم... مغزم خالیه...

پرهام سکوت و میشکنه:

- گفتم بیاد که همینجا خلاص شی از همه چی دل ارام!

پر بغض نگاش میکنم

- الان وقتش نبود لعنتی!

حال اونم خوب نیست:

- وقتشه.. بسه دیگه... بهتره حرف بزنی!

آرتان منتظر نگام میکنه:

- دل ارام میشه بگی چه خبره؟

نه نمیشه... نمیتونم... لعنت بهت پرهام... پرهام سمتم میاد:

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۵:۵۳ ۱۲,۰۸,۱۸]

- ببخشید که بی اجازه گوشیت و چک کردم و شماره شو برداشتم... ولی تو خودت جرات شو نداشتی.. مجبور شدم بزارمت توی عمل انجام شده!

روی کاناپه می شینم... تموم تنم می لرزه... پرهام گوشه و سمتم می گیره:

- اگه دوست داشتی سندم واسش رو کن..من تنهاتون میزارم!

میخواد بره که با التماس مچشو میگیرم:

- میزاشتی بچش و سقط کنم بعد لعنتی!

- بعد تک و تنها و بی کس و کار معلوم نبود زنده می موندی زیر دستش... بهتره همه بفهمن و با کمک بقیه تصمیم بگیریم!

خودمم نمیدونم چقدر حرفش درسته... مچش و از دستم بیرون میکشه... جلوم روی پاهاش میشینه

- تا چند ساعت دیگه همه چی تمومه دلی... کابوسات... ترسات... کتکات... بدبخیات... فقط کافیه حرف بزنی... از هیچیم نترس..هیچکسم نباشه دورت من

هستم...!

بلند میشه و سمت آرتان که منتظر ایستاده میره:

- اینجا رو فکر کن واسه خودته... هیچکسم اینجا نیست... راحت باش... داد بزن... بزن... بشکن... ولی... هوای دلی و داشته باش!

بغضم بزرگتر میشه... سینم و چنگ میزنم... ارتان گیج نگاش میکنه و پرهام بیرون میره..
من میمونم و آرتان... من میمونم و یه جفت چشم منتظر...

من میمونم و درد... غم... زخم... کنارم میشینه:

- قرار چی و بشنوم دل ارام؟

اشکم میریزه... من تحمل ندارم... تحمل شکستن این مرد و ندارم.. ارتان سخته میکنه..

- هیچی!

چونم و می گیره و سرمو بالا میاره:

- بس نیست؟ این سکوت لعنتیت و نمیخوای بشکنی؟ هنوزم نمیخوای بگی؟ سخته
واست؟ خودم بپرسم؟ باشه...

چونم و رها میکنه...

- واسه چی خودکشی کردی اون روز؟ فقط چون من و نمیخواستی و نمیتونستی بهم بگی؟

اصلی ترین سوال و پرسیده بود.. اما قلب من دیگه یاری نمیکنه

- نه!

گیج و گنگ و ترسیده نگام میکنه:

- چی پس؟

صدام می لرزه... تنم می لرزه... زمین می لرزه:

- بگم قول میدی بعدش همینجوری نفس بکشی؟

بغضم میشکنه

- قول میدی چیزیت نشه؟

تحملش تموم میشه...

- د حرف بزن لامصب...!

حق حق میکنم و میرم توی دل آتیش:

- من مجبور شدم بگم نمیخواهم... مجبور شدم نامزدی و بهم بزنم... برای همین خودکشی کردم!

پر از بهت میاد و کنارم میشینه:

- کی مجبورت کرد؟

خدا کجاس؟ خدا چرا نمیاد؟ خسته میگه:

- تورو جون هر کی و هرچی میپرستی حرف بزن دلی!

دستام و مشت میکنم:

- آرشام!

جرات ندارم نگاش کنم...

- چیکار کرد که مجبورم کرد؟ چی میگی؟

خدا این کابوس کی تموم میشه؟ این بار داد میزنه:

- با توام!

نمیخوام اون فیلم و نشون بدم... طاقت نمیاره... خودم میمیرم از خجالت..

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۵:۵۷ ۱۲،۰۸،۱۸]

نگاش میکنم... فقط نگاه... با یه حال بد... با یه ترس وحشتناک... خسته میگه:

- حرف میزنی یا یه بلایی سر خودم و خودت بیارم؟

این لحظه قیامت زندگی منه... جهنمش... نقطه ی جوشش...

- آرتان من نمیتونم بگم!

ترس توی چشمم... لرزش صدام... عرق روی پیشونیم... حال بدم... باعث میشه دستم و بگیره و من جون بدم واسه حرارات دستش:

- چرا نمیتونی؟ چیه مگه؟ بگو من که هیچ وقت خطری نداشتم واست!

راست میگه... اون هیچ وقت بد نکرد باهام... چشمم و می بندم... اشهد مو میگم زیر لب.. شاید بعد از گفتن واقعیت دنیا خراب شه ..

- یکاری باهام کرد که دیگه فقط به درد خودش میخوردم!

فقط صدای نفساش و میشنوم... یه نفس نصفه نیمه... یه نفس خسته و ناباور...

- نمیفهمم!

میفهمم... اما داره همه ی تلاش شو میکنه که نفهمم...

- چیکار کرد دل ارام؟

چشمم و محکم روی هم فشار میدم و کبریت میکشم به همه ی زندگیم:

- یه روز رفتم واسه مامانت سوپ ببرم... آرشام در و باز میکرد... من رفتم تو چون فکر کردم مامانت هست... ارشام گفت تو اتاقشه... سوپ و گذاشتم گرم

شه و رفتم بالا ... ولی...

نفسم میگیره... چشمم و باز میکنم.. نفس نفس میزنه و خیره ی لبامه:

- ولی مامانت نبود... من موندم تو اون اتاق!

اشکام می ریزه... درد دارم... وجودم داره میسوزه:

- بعدش..دیگه نشد سالم از اون خونه برگردم بیرون!

پر از بهت و درد نگام میکنه... پلک نمیزنه... نفس نمیکشه... قلبش نمیزنه...

- من خیلی داد زدم... خیلی جیغ زدم... خیلی صدات زدم..

- چی داری میگی؟

- ارشام ادعا میکرد عاشقمه... حتی وقتی نامزد بودیم گفت یا نامزدی و باهات بهم بزنی یا به زور به دستم میاره!

بلند میشه... راه میره... موهایش و چنگ میزنه... برمیگرده سمتم:

- باورم نمیشه... بگو داری مزخرف میگی!

فقط نگاش میکنم... داد میزنه:

- دروغه!

با پاش محکم میزنه به میز روبه روم... شیشه اش میشکنه... گوشام و میگیرم...

- مگه میشه یه برادر این قدر پست باشه؟

دهنم و محکم میگیرم تا صدای گریم نره روی اعصابش:

- من باور کنم سخته میکنم!

جلو میاد... زانو میزنه مقابلم... بازو هام و میگیره:

- حرف بزن.. بگو دروغه... بگو خودت دوشش داشتی... بگو خودت رفتی... بگو خودت
نخواستیم..!

اشکاش می چکه و آتیش میگیرم:

- بگو دل ارام..!

- اولین باری که واقعیت و بهت گفتم همین لحظس!

هوار میکشه:

- چرا الان؟ الان چرا لامصب؟ چرا الان لعنتی؟

دستم و سمت صورتش میبرم تا اشکش و پاک کنم اما صورتش و عقب میکشه؛

- دست نزن به من... تو با من چیکار کردی دل ارام؟ شماها با من چیکار کردید؟

- خواستم بگم ولی... فکر کردم بگم دیگه من و نمیخواهی... بعدم اون تهدیدم کرده بود بخدا!!

- چه تهدیدی؟

- ازم فیلم داشت!

چشمش درشت میشه... حس میکنم داره روح از تنش میره... رنگش میپره... لباس سفید میشه... و زل میزنه به گوشی که اون رم توی اونه...

- بدش من!

گوشی و عقب میکشم:

- نه... ببینی هیچی ازت نمیمونه... ببین منو... نگاه کن.. هیچی ازم نمونده!

داد میزنه:

- بدش من!

گوشی و از دستم میکشه و زمین زیر پام خالی میشه..

فیلم و پلی میکنه و کسی دستاش و دور گلوم میزاره...

بلند میشه و خیره ی فیلم عقب عقب میره...

بلند میشم و نگران سمتش میرم

- نبین... تورو قران نبین... آرتان؟

نمیشنوه... جز اون فیلم هیچی نمیبینه... عقب تر میره و به میز کار پرهام میخوره... می ایسته... صدای جیغم توی فیلم می پیچه... چشماش و می بنده و

با درد میگه:

- خدا!!!!

سمتش میرم و زار میزنم:

- آرتان؟

من توی فیلم التماس میکنم و آرتان باز خیره ی فیلم داد میزنه:

- پس فطرت کثافت!

نعره میزنه:

- اشغال لجن!

فیلم تموم میشه..گوشی و روی زمین می کوبه...

- بی وجدان حیوون!

نگام میکنه... از نگاش می ترسم... روی میز و بایه دست خالی میکنه و همه چی پخش زمین میشه:

- لعنتی... لعنتی ... آخ!

صندلی و توی در می کوبه و من فقط میتونم ببارم:

- چه طوری تونست؟ چه طوری تونستی نگی؟

زانو میزنه:

- کمرم شکست!

سمتش میرم..کنارش میشینم:

- روزی که گفتم من و نمیخواهی اینجوری له نشدم!

می بارم:

- روزی که گفتم ارشام و میخوام اینجوری نمردم!

خدا خودت اروم کن این مرد و امروز:

- برم بکشمش مامانم و چیکار کنم؟

مثل دیونه ها شده:

- بابام و چیکار کنم؟

با درد میگه:

- بچش و چیکار کنم!؟

قلبم نیمه جون میشه..

نفسم میره...

سینم و چنگ میزنم...

با دیدنم میفهمه بی نفسم... سمتم میاد و کمرم و میگیره:

- نفس بکش تو!

اما نفس نیست... هوا نیست...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۱۶:۰۰]

سینم سنگین.. خالیه از هوا.. خالیه از نفس... خالیه از زندگی... کمرم و ماساژ میده و میگه:

- بریم بیمارستان؟

صداش جون نداره... چشماش نور نداره.... خاموشه...

- آرتان من...

دستشو بالا میاره... خسته و بی حس و حال میگه:

- بسه دل ارام... واسه امروز بسمه!

بلند میشه... سمت در میره... میخواد من و اینجا بزاره بره؟

- آرتان؟

برمی گرده... هیچ حسی توی صورتش نیست.. ازم ناامیده؟ آره ناامیده...

- کجا میری؟

مسیر رفته رو برمی گرده... منم می ایستم... زل میزنم توی چشماش...

-هر چی فکر میکنم یه بدی پیدا نمیکنم که در حق ارشام کرده باشم که این تلافیش باشه!

چه طوری میشه من هنوز زندهم؟

- از بچگی سر به زیر تر و حرف گوش کن تر بودم... درس خون بودم... سرم تو کارم بود... خراب کاری نمیکردم.. این شد که من شدم مهندس ... همیشه

به هم حسادت میکرد... همیشه معتقد بود حقش و خوردم.. که مامان بابا من و بیشتر میخوان!

سیب گلوش سخت بالا و پایین میشه:

- اما من واقعا نفهمیدم توی عاشقیم رقیب شدیم... نفهمیدم!

جلوتر میاد...

- یه جایی از زندگی... به جایی میرسی... که نه گریه نه داد و بیداد... نه خودزنی و خودکشی و نه هیچ چیز دیگه ارومت نمیکنه... من الان همون نقطه دل

ارام... !

انگشتش و روی شقیقه اش میزنه:

- من اینجا توی همین لحظه هایی که گذشت صد بار... هزار بار... آرشام و به هر نوعی بگی کشتم و خالی نشدم!

دلم تیرمیکشه... قلبم میسوزه...

- اون قدر از آرشام پرم که یادم رفت بزنم زیر گوشت.. که بگم چرا وقتی تونستی از خونمون بیای بیرون نیومدی پیش من؟ چرا همون روز نگفتی؟ اون قدر

پر م که نمیدونم رفتار درست باهات چیه!؟

سفیدی لباس و پریدگی رنگش داره من و میترسونه:

- اون قدر چشمام و ذهنم از این فیلمی که دیدم پره که یادم رفته فکر کنم نازگل چیکار کرده با من و تو؟

اشکام و پاک میکنم:

- من همه چی و به اون گفتم... بخدا گفتم... !

- برم سراغ کی دلی؟ برم خونه ی کی و خراب کنم رو سرش؟ کجا برم دلی؟ چیکار کنم که لحظه های خوبم برگرده؟ خوشبختی بر باد رفتمون برگرده؟

چیکار کنم که روحم بمونه توی این تن تا شب؟

پیرهن سفید شو توی مشتام مچاله میکنم

- آرتان تورو خدا اروم باش... من فقط ترسیدم بگم... ترسیدم بگم و من و نخوای... ترسیدم بگم اون فیلم همه جا پخش بشه.. ترسیدم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۶:۰۵ ۱۲,۰۸,۱۸]

بی حس نگام میکنه... روزی اگه ازم بپرسن مردی و توی زندگیت دیدی که مرده بود ولی نفس میکشید... مرده بود ولی حرف میزد... مرده بود ولی راه می

رفت .. نگاه میکرد... آرتان و نشون میدم...

- اشتباه کردی ترسیدی... بد کردی ازم پنهون کردی... اون قدر بد کردی که نمیتونم بغلت کنم و بگم بمیرم واست... بگم شرمندم... !

چیزی توی دلم فرو میریزه... سمت در میره و میگه:

- میرم سراغش... تورو دیگه نمیتونم پس بگیرم... چون اون بچه گناهی نداره!

یخ میزنم... زانو هام تا میشه ولی جون میکنم تا بایستم... جلوی در میرم و راهش و سد میکنم:

- من و پس بگیری یا نگیری این بچه رو نگه نمیدارم... من ازش متنفرم... از جفتشون متنفرم... اینجوری نرو.. اینجوری نکن... بزن تو گوشم... بگو غلط

کردی نگفتی... ولی بی تفاوت نشو!

- میرم تا واسه همیشه از شرش راحت کنم!

دستام و دو طرف در میزارم:

- نه... تو رو خدا نه... بسپار به قانون... به پلیس... خودت نه!

داد میزنه و من دارم از هم می پاشم:

- پلیس و دادگاه و قانون زندگی رفته ی من و بهم برمی گردونه؟!!

کف دستش و به در کنار گوشم میزنه:

- پلیس و دادگاه و کوفت این حال بدمو... این زخم کاری و ... این نفرتی که توی وجودم می جوشه رو میتونه درست کنه؟

خدا...خدا...خدا...

- من خودم... با این دستام... جوری از زمین نیست و نابودش میکنم که جنازشم نمونه واسه خاک... برو کنار!

هیچ وقت توی زندگیم ارتان و اینجوری ندیده بودم...

- گوش بده به من...

- به حد کافی گوش دادم... الان فقط زنگ صدای تو توی گوشمه... فقط جیغ زدی و التماس کردی و صدام زدی و نبودم!

آخ...آخ...آخ...

- حالا هستم... دیره ولی واسه پاک کردن کثافت از زمین هیچ وقت دیر نیست... داداشمه
ها ولی لجن... هم خونمه ها... ولی رزل... یه روزی جونمون واسه

هم میرفتا... ولی الان باید جون دادنش و ببینم!

میخواد کنارم بزنه که التماس میکنم:

- آرتان... گوش کن... من حالم بد... بخدا دارم جون میدم... صبر کن... بعد...

- اون بچه رم میخوای بنداز میخوای ننداز... چون دیگه یتیمه!

کنارم میزنه و در و باز میکنه.. جونی ندارم اما دنبالش میدوم... صداس میزنم... سوار ماشین
که میشه خودم و صندلی جلو می ندازم و اون بی توجه با

بالاترین سرعت حرکت میکنه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۰۸ ۱۲،۰۸،۱۸]

دستم و به داشبورد می زارم و نگاش میکنم... این مرد مرده... توی چشماش هیچ نشونی از زندگی نیست...

- آرتان؟ میشنوی صدامو؟ توروقران صبر کن... بریم پیش پدر و مادرت... بعد

- هیچی نگو دلی وگرنه ترمز میکنم و همینجا جات میزارم!

سکوت میکنم... خفه میشم... خدا خدا میکنم ارشام خونه نباشه... اگه باشه... اگه خونه باشه... اگه بفهمه... خدایا...

جلوی اپارتمان که ترمز میکنه مچ دستش و میگیرم:

- همون روز م بهت میگفتم میخواستی خون و خون ریزی راه بندازی؟ اره؟

داد میکشه:

- اره... اون وقت نزدیک هفت هشت ماه با اون روانی مجبور نمیشدی زندگی کنی... الان یه بچه تو شیکمت نبود... من روزی هزار بار از نرسیدن به جوابی

سوالی که چرا من و نخواستی نمی مردم... پدر و مادرت طردت نمیکردن... بگم باز
لامصب؟

گوشام و میگیرم:

- داد زن!

حق داره... پیاده میشه و منم مجبور میشم پیاده شم... کلید و ازم میگیره و در و باز
میکنه... ماشین آرشام توی پارکینگ و این یعنی اینجا آخر خط...

زانو هام بی حس... تنم بی حس... قلبم سخت میزنه... و اون لخته خونی که توی شکمم...
چقدر از من بدبخت تره... حتی فرصت نکردم ببینم حسی توی

من مونده که حس مادری باشه؟

از اسانسور بیرون میایم و ارتان در و با کلید باز میکنه و من می میرم وقتی وارد خونه
میشه... آرشام با دیدنش از روی مبل بلند میشه... داره با گوشی

حرف میزنه:

- باشه پس میایم کمد و تختشو سفارش میدیم!

لهم... له... داغون... نابود... گوشی و که قطع میکنه نفس نفس زدنای ارتان بیشتر میشه
و بعد بی حرف مشتش پای چشم ارشام میخوره... ارشام شوکه

عقب میره... من دهنم و با دستام می گیرم... ارشام و روی زمین پرت میکنه... روی قفسه ی
سینش میشینه و پشت هم توی صورتش پشت میزنه...

- بی ناموس... بی وجود... کثافت رزل... چیکار کردی با من... چیکار کردی با زندگیم؟

صورت ارشام پر از خون... بلاخره از بهت و شوک بیرون میاد... ارتان پرت میکنه اونم با لگد
توی شکمش می زنه..

- چته افسار پاره کردی الاغ.. چه مرگته؟

بی جون به دیوار تکیه میدم... ارتان از درد به خودش می پیچه... ارشام سخت بلند میشه و
سمتم میاد... با ترس نگاهی میکنم:

- چه خبره؟

ارتان سخت میگه:

- دست کثیف بهش بخوره قلمش میکنم!

برمی گرده سمت ارتان... ارتان میگه:

- فیلمتو دیدم کارگردان نمونه!

قلبم جون میکنه تا بزنه...

- اسم خودت و گذاشتی داداش؟ اسم خودت و گذاشتی مرد بی وجدان؟

ارشام شوک زده نگاش میکنه..

- کدوم ... فیلم؟

- فکر کردی تا همیشه ی خدا ماه پشت ابد میمونه و دلی سکوت میکنه و تو حال و زندگی؟

خدا برس به دادم... ارشام سمتم برمیگرده.. زیر دلم از ترس تیر میکشه:

- تو چه گوهی خوردی!؟

ارتان محکم میزنه به بازوش:

- گوه اضافی و تو خوردی... بلایی سرت میارم که...

- برو گمشو از خونه ی من بیرون!

ارتان جنون وار میخنده:

- بابا روت و برم... تو خیلی حیوونی... نه حیوون حیفه!

- دلی زن منه... مادر بچمه... هر جور ب دستش آورده باشم از دستش نمیدم... پس اب دهن تو جمع کن!

اشکم می چکه..

- روت میشه به بچت بگی چه طوری مادرش و به دست آوردی؟

ارشام سکوت میکنه...

- روت میشه به مامان وبابا بگی؟

داد میزنه:

- به مامان بابای خودش چی؟ که اون جوری از خونه انداختنش بیرون؟

ارشام داد میزنه:

- من چاره ای نداشتم... اون فقط تو رو میدید... خوب کردم که...

باز یقش اسیر دست ارتان میشه و می بینم ارشام خم میشه و چاقو میوه خوری و از توی
 بشقاب برمیداره وزیر گلوی ارتان میزاره... با ترس جیغ میکشم...

- بیا برو گمشو بیرون تا همین جا جنازت نکردم...

جلو میرم:

- ارشام تورو خدا... بزار زمین چاقو و...

داد میزنه:

- تو خفه شو!

بازوم و می گیره و ارتان و رها میکنه... دیونه شده... زده به سرش:

- یا گم میشی میری و همه چی بین خودمون می مونه... یا همینجا خون شو می ریزم که
 بعد من نباشه که بره سمت مردی!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۶:۱۳ ۱۲,۰۸,۱۸]

تیزی چاقو و زیر گلوم حس میکنم... گلوم میسوزه... اما نمیترسم...

دلم میخواد بزنه به سرش و این چاقو و فشار بده و همه چی توی یه لحظه تموم شه...

تموم بشه تا این غم و نبینم توی چشمای آرتان... این پریشونی و...

این حس باخت و...

این جنون و بیچارگیو... جلو میاد... گیجه...

نمیخوام بخاطر من کوتاه بیاد:

- بزار کنار اون چاقو.. اون زننه بی شرف... بچه داری ازش!

- وقتی احساس خطر کنم هیچی مهم نیست!

سخت لب میزنم:

- ولش کن آرتان.. مهم نیست... بزار هرکاری میخواد بکنه!

لبش و درست میزاره روی گوشم... توی خودم جمع شم...

- تو لال شو!

اشکم و پس میزنم و ارتان میگه:

- اینجوری میخوای حفظش کنی؟ اینجوری حتی اگه باهات بمونه هیچ وقت قلب و روحش و نداری!

داد میزنه:

- به درک... گمشو بیرون و گرنه شاهرگشو میزنم آرتان!

دستاش و به حالت تسلیم بالا میاره و دل من می میره... با بغض میگم:

- التماس نکن!

بغض و رد اشک و می بینم توی چشماش... اونم خستس... اونم ناامیده... خیلی بیشتر از من... خیلی...

- باشه میرم... فقط اون چاقو و بزار کنار... به من قول بده بلایی سرش نمیاری!

- اگه از این در بری بیرون و اون دهن تو واسه همیشه ببندی بلایی سرش نمیاد!

ارتان نگام میکنه... خالی... خالیه خالی... شاید اونم میدونه آرشام ته خط... که بزنه به سرش ادمم میکشه... می نالم:

- نرو!

ارشام چاقو و بیشتر توی پوستم فشار میده:

- خفه!

ارتان اروم میگه:

- تو خود شیطونی ارشام... خود خودش... نمیفهممت... ذره ای انسانیت نداری... ذره ای وجدان... من میرم ولی تو تا ته عمرت با این چشمای معصوم غرق

اشک چه طوری میخوای نسوزی؟!

ارشام چشم می بنده... من حق حق میکنم...

- عشق و بد واست تعریف کردن... خیلی بد... به هر قیمتی معشوقت و به دست بیاری فقط و فقط غرور تو حفظ کردی... نه قلب خودت ارومه نه قلب اون!

ارشام از میون فک قفل شدش میگه:

- بسه!

- اینجوری زدمت و زره ای اروم نشدم.. نمیدونم قرار چه طوری خودم و اروم کنم ولی... یه مو از سرش کم بشه دودمانت و به باد میدم!

در و باز میکنه و من می میرم

- نرو ارتان... تورو خدا... من با این روانی تنها نزار...!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۱۷ ۱۲،۰۸،۱۸]

بغض دار میگه:

- می بینی که..چاقو گذاشته زیر گلوت!

ارشام عصبانی میگه:

- خفه شید... گمشو بیرون ارتان!

ارتان با یه حال بد بیرون میره و در که می کوبه جون از تنم میره... چاقو و فشار میده و میگه:

- خب؟ حالا دقیقا واسه من تعریف کن چه گوهی خوردی!؟

تلفن همراهم زنگ میخوره... خیره ی کیفم روی مبل میگم:

- چرا نمیزی خلاصم کنی؟

- به وقتش!

چاقو و پایین میاره و سمت کیفم میره... گوشی و برمیداره و نگام میکنه:

- پرهام چه خریه؟

زمین جای قشنگی نیست... دنیا دار مکافات... هیچ چیز قشنگی وجود نداره... جلو میاد

- با توام... لالی؟

با تموم نفرتم میگه:

- به توجه!

دستش که توی صورتم میخوره نه شوکه میشم... نه دردمیاد... نه بغض میکنم... داد میزنه:

- توله سگ واسه من ادم شدی؟ فکر کردی اون بچه از خودت مهمتر که بخاطرش کاریت نداشته باشم؟ بچه درست کردن کارنداره... تو یه دونه ای.. بایدم

باشی!

گوشی قطع میشه... نگاش میکنم:

- کیه پرهام؟

لب باز میکنم که میگه:

- مثل ادم جواب ندی مجبورم یه جور دیگ بپرسم!

- دکترمه... روانپزشک!

- اسم دکتري و پرهام سيو ميکني؟!

- بس کن... بسه!

داد ميزنم:

- هنوز نميخواي تمومش کني؟ نميخواي تسليم شي؟ فکر کردم وقتی به ارتان بگم از خجالت ميميري... اما پست تر از اين حرفايي... چي ميخواي از جون

من... چي ميخواي؟!

زانو ميزنم و پر بغض گريه ميکنم... سمت اتاق ميرم... و من دلم ميخواه همين الان با اين چاقو کارش و تموم کنم... ده بار چاقو و ميزنم توي شکمش که ديگه

زنده نمونه... دستم که سمت چاقو ميرم چيزي درونم ميگه... ته خط فقط بايد بميري!

چاقو برمي دارم و با دست و پاي لرزون... با چشماي تار سمت اتاق ميرم... پشت به من داره يه سري لباس ميريزه توي ساک کوچيک و تلفني چيزي

میگه...چاقو و که روی کمرش میزارم میگه:

- باشه میام کلیدشو میگیرم!

گوشی و قطع میکنه..

- من نگفتم به وسیله های خطرناک دست نزن بچه؟

حتی من و جدی نمی گیره...

- میخوام نفس تو ببرم ارشام... میخوام بکشمت خلاص شم!

میخنده...چاقو و بیشتر توی پهلوش فشار میدم:

- نخذ عوضی... با روانم بازی نکن!

- باشه بکش من امادم... کجا میخوای چاقو بزنی؟

میخواد برگرده که داد میزنم:

- تکنون نخور!

- دلی... دارم خیلی تحملت میکنم!

- ازت متنفرم... دلم میخواد اون قدر این چاقو و بزنم تو قلبت که...

برمی گرده... با ترس عقب میرم... دستمو می گیره... چاقو و میزازه روی قلبش:

- بزن!

حالت تهوع دارم... سرگیجه دارم...

- بزن دیگه... هم انتقام بگیر هم خلاص شو ازم... فقط همینجوری میتونی ازم خلاص شی... بزن معطل نکن!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۱۹ ۱۲،۰۸،۱۸]

دستم میلرزه... چاقو و روی سینه فشار میدم... دلم داره از جاش کنده میشه... اما اون...
خون سرد... عمیق... خسته نگام میکنه... لخته خونی که توی

شکممه... اون چی؟ حسی داره به این مرد؟

- د بزن لعنتی!

اشکام میریزه...

- کاش میتونستم!

مچ دستمو می گیره و روی قلبش میزاره:

- میتونی... چشمتو ببند... نفس عمیق بکش... دستتو ببر عقب... محکم بزن اینجا!

زانو میزنم... چاقو از دستم می افته... با گریه زار میزنم:

- نامردیه... بی انصافیه... بی رحمیه که من هیچ جوهر زورم بهت نمیرسه!

مقابلم روی پاهاش می شینه:

- پاشو... پاشو از اینجا بریم!

نگاش میکنم:

- من نمیام... من با تو هیچ جا نمیام... ولم کن... چرا دست از سرم برنمیداری؟

موهام و پشت گوشم میزنه و اروم میگه:

- چون دوست دارم!

مشت میزنم توی سینش:

- نداری..بخدا نداری... به مقدسات قسم نداری... کجا دوست داشتنش این شکلیه؟ کجا؟

ارومه... همونجوری اروم که باید بیشتر ترسید:

- دل ارام... بندازمت رو کولم یا با پاهات میای؟

- هیچکدوم... نمیام... کجا میخوای ببریم؟

- گریه نکن بفهمم چی میگی!

اشکام و پاک میکنم...

- من نمیخواستم بگم...نمیدونم چیشد..میخوای چیکار کنی باهام؟

این ارامشش داره دیونم میکنه:

- میتونی تحمل کنی... بدتر از تجاوز نیست... پاشو!

داد میزنم:

- نمیام... ازت میترسم... ولم کن!

کلافه بلند میشه... در ساک و می بنده... ساک و برمیداره و خم میشه... من و بلند میکنه و مثل بچه روی کولش میزاره... محکم با مشت به کمرش میزنم:

- ولم کن... من و بزار زمین... ارشام... توروخدا...

وارد سالن میشه و گوشی و سوییچ شو برمیداره... جیغ میزنم:

- چرا ساک بستی؟ کجا میبریم... توروخدا جواب بده!

جلوی در که میرسه میزارتم زمین... شالمو مرتب میکنه..

- صدا ازت دربیاد بد میبینی عشقم خب؟

- بگو فقط بگو کجا میبریم!

- جای بدی نیست...دور از همه فقط!

با ترس به چشماش نگاه میکنم:

- هرکاری میخوای باهام بکنی همینجا بکن... میدونم ازم عصبانی ای که گفتم ولی

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۶:۲۱ ۱۲,۰۸,۱۸]

در و باز میکنه:

- برو!

- آرشام؟

بلندتر می‌گه:

- برو بیرون!

سوار ماشین که میشیم با بالاترین سرعت حرکت میکنه... دستگیره رو محکم میگیرم...
نمیدونم کجا میره... توقف میکنه از مغازه خوراکی میخره و باز

حرکت میکنه... یک ساعت بعد باز توقف میکنه و از یه مرد هم سن خودش یه کلید می
گیره... اصلا نمیفهمم چه خبره... باز حرکت میکنه... از شهر که

خارج میشه دستش و میگیرم:

- آرشام؟

-مُرد!

دلم تیرمیکشه... شکمم و چنگ میزنم... زیر چشمی نگام میکنه:

- چه مرگته؟

با بغض میگم:

- دل درد دارم!

- بی لیاقتی... میخواستم واست بهترین باشم... بهترین زندگی و بسازم.. خود خرت نذاشتی!

- فقط بگو کجا میری؟

- رسیدیم میفهمی... تا اون موقع خفه!

سرم و به شیشه تکیه میدم... دل درد دارم و حالم اصلا خوب نیست... چرا فکر میکردم اگه بگم همه چی تمومه؟ نمیدونم چقدر می گذره که جلوی یه

خونه باغ بزرگ توی یه جای پرت ترمز میکنه... هوا تاریک شده... با وحشت به در اهنی
قرمز رنگ نگاه میکنم؛

- اینجا کجاست؟

- بشین!

پیاده میشه و در و باز میکنه... باز سوار میشه و ماشین داخل باغ میبره... همه جا تاریک و
درختا خشک و زمین پر برگ... پیداست سالها کسی اینجا

زندگی نکرده... با وحشت میگم:

- واسه چی آوردیم اینجا؟

- زندگی کنیم... بیا پایین!

پیاده میشه و میاد سمتم... در و باز میکنه:

- بیا پایین دلی!

- نمیام... میترسم... اینجا دیگه کدوم قبرستونیه... برق نداره حتی!

جوری مچ دستم و می گیره که دلم از حال میره... چند تا پله رو بالا میره وارد ساختمون میشیم که جز یه فرش وسطش و یه کاناپه داغون وسطش

هیچی نیست... فقط یه لامپ ضعیف و کم نور روشن... همه جا پر از کارتون و روزنامس...

- ارشام من و ببر از اینجا!

- یه جارو پیدا کن بخواب!

جلوش می ایستم:

- الان من و دزدیدی؟

- ادم مگه زنش و میدوزده؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۶:۳۳ ۱۲،۰۸،۱۸]

دست میزارم روی نقطه ضعفش:

- تو ترسیدی.. اره... ترسیدی که آوردیم تو این خرابه؟ تو خودت خوب میدونی آرتان ساکت نمیمونه... نه؟

سمت پنجره میره... جوابمو نمیده... باز سمتش میرم... اون قدر اعصابم بهم ریخته و دل درد دارم که نمیفهمم چی به چیه:

- من و از این خراب شده ببر ... بدبخت... اون قدر بدبختی که زن خودتو میدزدی!

سمت در میره و قفلش میکنه... کلید و توی جیبش میزاره.. انگشت اشاره اش و روی بینیش:

- ساکت!

- فکر کردی اون قدر احمقم که دو روز بعد تجاوز دلم بره واسه قد و بالا و نوازشات و عاشقت شم؟ بهت گفته بودم قلب من پره ... گفتم بودم...

محکم میزنتم به دیوار... دستشو میزاه روی دهنم... توی گوشم میگه:

- گفتم خفه شو... خفه شو رو میفهمی؟

کمرم تیرمیکشه... تقلا میکنم که خلاص شم ولی نمیشه.... هولم میده و پرتم میکنه روی کاناپه... درد دلم بیشتر میشه:

- یه کاری نکن دست و پاتم ببندم!

- ازت متنفرم!

سمت اتاقکی که نمیدونم چیه میره و میگه:

- باش!

از درد روی کاناپه مچاله میشم... چشمامو می بندم تا شاید زمان تندتر بگذره... نمیدونم
چقدر می گذره که صدای پاهاش و میشنوم

- پاشو شام!

نگاش میکنم... کنارم میشینه... ساندویچ و سمتم میگیره:

- بخور!

- بزار برم!

- هیس!

دلم بدجوری ضعف میره ولی هیچ اشتهايي ندارم..

ساندویچ و میگیرم

گازی به ساندویچش میزنه و میگه:

- اینجارو یکم مرتب کنیم میشه یه مدت بمونیم... بعدم کارای رفتنمون و میکنم!

- رفتن؟ کجا؟

نگام میکنه:

- اون ور اب!

قلبم می لرزه:

- ارشام؟ چرا این قدر بی انصافی بی وجدان؟

- حالا تاریخ رفتن مون و میگم بهت هر وقت معلوم شد!

محکم میزنم به بازوش:

- چرا این قدر بیخیالی؟

- نگفتی دختر دوست داری یا پسر؟

توی حال خودش نیست.. نگاش میکنم و با ترس میگم:

- حالت خوبه؟ چیزی خوردی؟

میخنده:

- آره!

- چی؟

- غصه ی تو رو عشقم!

با حرص میگم:

- داری روانیم میکنی بخدا!!

- یادته گفתי نذر کردی اگه ارتان از کما بیاد بیرون ادم شی؟!

سرم و زیر می ندازم... اره یادمه...

- نمیترسی نذر تو ادا نکردی اون باز گور به گور شه؟

بلندتر میخنده... با ترس میگم؛

- سعی مو کردم... نتونستم!

بلند میشه و سمت در میره:

- اره سعیت فقط لگد پروندن بود!

- کجا میری؟

- کار دارم تا جایی... درارو قفل میکنم... بیرون سگ داره پس فکر رفتن نکن!

سمتش میرم:

- تورو خدا نرو... من میترسم... فردا برو یا منم ببر... اینجا تاریکه... بزرگه ترسناکه!

- نترس... یه قرار مهم دارم باید پول برسونم به کسی واسه رفتنمون... برو!

میخوام اعتراض کنم که بی توجه بیرون میره و در و قفل میکنه... با وحشت اطرافم و نگاه میکنم... در حد مرگ میترسم... روی همون کاناپه میشینم...

نمیدونم آخر و عاقبتم چی میشه... نمیدونم زنده از این خرابه بیرون میرم یا نه... چه جوری دلش میاد باهام اینجوری کنه... تنهام هزاره اینجا... صدای

بسته شدن در و که میشنوم از جا میپریم و سمت پنجره میدوم... فقط یه سایه می بینم... تموم تنم عرق میکنه... و مشتی که به درمیخوره:

- آرشام؟ باز کن ببینم باز چه گندی زدی کلید اینجارو گرفتی گوساله!

از ترس نفس نفس میزنم...

- ماشینت چرا نبود الاغ؟ باز کنم خودم؟

کلید که توی قفل می چرخه دستم و جلوی دهنم میگیرم و به دیوار می چسبم... با دیدن
مردی هم سن آرشام روح از تنم میره...

- جووون ببین چه حوری افتاده تو خرابه ی بابای من... آرشام که خودش مکان داشت که!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸ ۱۷:۰۳]

دلم وحشتناک تیر میکشه... اون قدر ترسیدم که حتی توان جیغ زدنم ندارم... جلو میاد.
عقب میرم... جون میکنم:

- جلو نیا... تورو خدا!

- چه خوشگلی تو توله سگ!

عقب میرم... عقب تر... به دیوار که میخورم اشکام میریزه:

- من... من زنشم... زن ارشام... برو عقب...!

درست مقابلم می ایسته و روح داره از تنم میره:

- ارشام گورش کجا بود که کفن داشته باشه؟ زن کی گرفت اخه؟ قول ازدواج داده بهت یا چی؟

- بخدا زنشم... برو عقب..حالم بد... برو عقب!

دستشو که سمت صورتم میاره داد میزنم:

- به من دست نزن حیوون... برو گمشو عقب!

- چه خبره؟

زانو هام شل میشه... ارشام سمت مرد میدوه...مرد که نمیدونم اسمش چیه با ترس ازم فاصله می گیره:

- خب بابا... کاریش ندارم!

یقه شو می گیره و میزنتش به دیوار:

- داشتی چه گوهی میخوردی مرتیکه؟

- بابا داشتم حرف میزد... این زود ترسید... خانوم من به شما کاری داشتم!؟

تو حال خودم نیستم... از همه مردا میترسم... می لرزم و عرق میکنم:

- شنیدم کلید اینجارو از نیما گرفتی اومدم ببینم چه گندی زدی!

- اونی که اونجاس زنه سامان... نگاه چپ...

- باشه داداش... من غلط کردم... جون تو فکر کردم دوستته!

- برو فعلا فردا میام سراغت!

شرمنده ای میگه و بیرون میره... ارشام سمتم برمی گرده... کنارم روی پاهاش میشینه:

- دل آرام؟

بغضم می ترکه... کنارم میشینه و سرمو توی سینش می گیره:

- هیش.. آروم... نترس... ببخشید... ببخشید!

- دوستاتم مثل خودت به یه دختر تنها رحم نمیکنن؟

چونش و محکم روی سرم فشار میده:

- نمیدونست زنی!

- زنت نباشم مستحق تجاوزم؟

- نه!

من و از خودش جدا میکنه و نگام میکنه:

- کاریت که نداشت؟

- نه.. میشه از اینجا بریم؟ تو رو خدا... بریم هتل... بریم مسافر خونه... اینجا نه!

- نترس... درارو قفل میکنم میخوابیم من هستم!

بلند میشه و در و قفل میکنه... سمت در ته سالن میره بازش میکنه... وارد اتاق میشه... چند لحظه بعد با تشک و بالش و پتو برمیگرده... اونارو کف سالن

می ندازه...

- بیا لالا!

اشکام و پاک میکنم؛

- دلم درد میکنه!

- بیا ماساژ میدم!

روی تشک میشینه و منتظر نگام میکنه... بلند میشم و سمتش میرم... روی تشک دراز میکشم تا کمرم یکم اروم بگیره... شکمم و دورانی ماساژ میده:

- باید ببرمت سونوگرافی وضعیت و چک کنیم!

- بچه نمیخوام!

- شما لال شو!

چشمام و می بندم و قطره اشک از کنار چشمام می ریزه... شکمم که داغ میشه چشم باز میکنم... لباس روی شکمم... اروم می بوسه... توی خودم جمع

میشم...

- دختر باشه اسمش و میزارم دریا!

- کاش دختر نباشه!

کنارم دراز میکشه:

- چرا؟

نگاش میکنم:

- اگه دختر بود و بعدها یکی مثل خودت خواست به دستش بیاره چیکارش میکنی؟!

اخم میکنه :

- گردنش و میزنم!

نیشخند میزنم:

- فقط دختر تو ادمه؟ من ادم نبودم؟ چرا نمیری گردنت و بزنی؟

میخنده...

- بیان ببرن بزنی!

- چه طوری؟ تو بشین تو خونت بیان!

- تو واقعا دلت میاد گردن من و بزنی؟ میدونی مجازاتش چیه؟

نگاش میکنم...

- نه.. نمیدونم!

صداش تحلیل میره:

- اعدام... تا خودت نباشی آرتان کاری نمیتونه بکنه!

ته دلم خالی میشه.. چشماشو می بنده:

- شب بخیر!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۰۴ ۱۲،۰۸،۱۸]

- چه جوری میتونی راحت بخوابی آرشام؟ بخدا من حالم بد.. چرا نمیفهمی؟

بدون اینکه چشماش و باز کنه یا تکون بخوره میگه:

- نفهمم!

محکم میزنم روی سینهش مچم و محکم می گیره و به زور بغلم میکنه:

- بخواب عشق ارشام بخواب جفتک ننداز!

- من و ببر پیش مامان بابام... تورو خدا... ببرم و فردا برو دنبال کارای طلاق...!

چشماش و باز میکنه و عصبی نگام می کنه...

-هوف!

- آرشام؟

- آرشام و درد... آرشام و زهرمار... خیرسرت داری مادر میشی حس مادرانم نداری؟

لبم و گاز می گیرم... بلند میشه و میشینه... موهایش و چنگ میزنه... منم میشینم...

- نمیخوام حسی داشته باشم.. نمیخوام حس مو باور کنم!

- حامله ای نمیشه طلاق بدم خیالت راحت!

- بچه رو...

برمی گرده و محکم چونم و می گیره:

- بگو... جرات داری بگو تا فک تو خورد کنم!

- نه... میخواستم بگم... آی... ولم کن دیونه... میخواستم بگم بچه رو نگه میدارم به دنیا اومد میدمش بهت... قول میدم فقط..

چونمو محکم تر فشار میده...

- فقط ولت کنم که بری با عشق قدیمت حال کنی هان؟ من بچه میخوام چیکار بدون تو؟ هان؟

- شکست فکم... چرا وحشی بازی در میاری... چرا نمیشه با تو حرف زد... حالم ازت بهم میخوره!

از پشت موهام و می گیره و سرمو بالا میاره... از درد تو خودم جمع میشم... سرم میسوزه و اشک به چشمم میاد:

- مطمئن باش حتی اگه گیر بیفتم و سرم بره بالای دار قبلش تورو خلاص میکنم!

- نمردیم و معنی دوست داشتیم فهمیدیم... ولم کن... ولم کن سرم درد گرفت نامرد!

موهام و ول میکنه و دستی به صورتش میکشه:

- کارت گوه زدن به اعصاب من!

سرم و با دستام می گیرم...میخوابه و پتو و روی سرش می کشه...بهترین کار اینکه بخوابه و از این جهنم فرار کنم.. ولی چه طوری؟توی این تاریکی... من

حتی نمیدونم کجام... خارج شهریم... نمیدونم کجا برم... صدای نفشاش که منظم میشه از جا بلند میشم. همه جارو نگاه میکنم واسه پیدا کردن کلید...

خدا خدا میکنم کلید توی جیبش نباشه... از کنارش که رد میشم کلید و کنار بالشتش می بینم... یکم زیر بالشت... نفسم حبس میشه... آروم خم میشم و

کلید و برمی دارم... به معنی واقعی دارم از ترس جون میدم... سمت در میرم... کلید و آروم توی قفل میبرم...برمی گردم و نگاش می کنم... هنوز تکونی

نخورده.. تموم صورتم خیس عرق... نفس نفس میزنم... لبم و گاز می گیرم و کلید و اروم
توی قفل می چرخونم... در باز میشه... دستگیره و پایین میدم...

برمی گردم و نگاش میکنم... بیرون میرم و در و اروم می بندم... بایه حیاط پر از برگ و
درخت خشک روبه رو میشم و تاریکی محض... سه تا پله رو پایین

میرم... زیر دلم وحشتناک تیرمیکشه... نفس نفس زنان جلو میرم که با پارس کردن یه
سگ بزرگ و سیاه و وحشتناک تا مرز سخته میرم... خودم و به

دیوار می زنم... روبه روم می ایسته و پشت هم پارس میکنه... عقب میرم... سمتم میاد...
جیغ میزنم و سمت پله ها میدوم اما پام به لبه ی پله گیر میکنه و

زمین میخورم... من عقب چرا یادم رفت که اینجا سگ داره... استین مو که گاز می گیره ب
همه توانم جیغ میزنم:

-آرشام؟

در باز میشه و ارشام هراسون سمتم میاد...

- چیشده؟

قلاده ی سگ و می گیره و آروم و پشت هم میگه:

- آروم پسر... هی... آروم... خودیه... هیشش... برو عقب!

دستی روی سر سگ میکشه... سگ عقب میره و همونجا میشینه... آرشام هول و نگران
سمتم میاد:

- اینجا چه غلطی میکنی تو روانی؟

از ترس زبونم بند اومده...

- گازت گرفت؟

نگاش میکنم و اشکام می ریزه:

- دلی؟

دستمو می گیره که بلندم کنه ولی دلم جوری تیر میکشه که داد میزنم...

- آی!

- چیه چته حرف بزن لعنتی... گازت گرفته؟

مایع داغی و حس میکنم... شک ندارم که خون ریزی کردم...

- با توام لامصب... چرا رنگت مثل گچ شده؟ اینجا اومدی چیکارتو؟

بازوش و با درد چنگ میزنم:

- دلم!

- درد داری؟

هق میزنم:

- خون ریزی دارم!

روی پیشونیش میزنه:

- لعنت بهت دل آرام..لعنت... وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸:۱۷]

درد دارم.. اون قدر که هیچی نمیفهمم فقط ناخونام و توی بازوش فرو میکنم:

- ارشام؟؟دلم!

از جا بلند میشه و وارد خونه میشه... چند لحظه بعد با عجله برمیگرده... روی دستاش بلندم میکنه و سمت ماشین میدوه... اروم میزارتم روی صندلی و

در حیاط و باز میکنه...و خودش پشت فرمون میشینه...نفس نفس میزنه... مثل مار به خودم می پیچم... حرکت میکنه و با بالاترین سرعت میره... دستمو

میگیره...

- دل ارام...نفس عمیق بکش... دست من و فشار بده!

می لرزم... دندونام بهم میخوره:

- سر دمه!

شیشه رو بالا میده...

- فشارت پایین...الان میرسیم...اروم باش!

دلم و چنگ میزنم... دستشو فشار میدم:

- آیییی!

مشتشو روی فرمون می کوبه:

- واسه چی رفتی لعنتی... ای خدا... ای خدا من چیکار کنم با این؟!

جیغ میزنم:

- میخواستم از شرت راحتشم ... میخواستم فرار کنم... آخ!

- حیف..حیف که حالت خوب نیست!

سکوت میکنم...نمیدونم چقدر می گذره که جلوی بیمارستان ترمز میکنه... از درد رو به بیهوشیم... پیاده میشه و چند لحظه بعد من و روی دستاش بلند

میکنه... سمت بیمارستان میدوه... پرستار جوونی سمتم میاد:

- چیشده اقا؟

- خانومم باردار...خون ریزی داره!

- ببریدش اورژانس... ته سالن!

اون قدر گیج و پردردم که نمیفهمم چی به چیه... فقط به خودم که میام روی تخت خوابیدم و دکتر بالای سرم... پلکام سنگین... به دستم سرم و درد

اروم تر شده... نمیدونم بلایی سرم بچم اومده یا نه... که اگه اومده باشه نمیدونم ارشام باهام چیکار میکنه... دکتر که زن میانسالی نگام میکنه:

- دخترم متاسفانه بچه رو از دست دادی... یه چند روز درد و خون ریزی داری ... داروهاتم حتما استفاده کن و استراحت مطلق... فشارت خیلی پایین و به

شدت ضعیف شدی!

لبم و گاز می گیرم و بدون اینکه بفهمم اشکام می ریزه... میخوام ازش تلفن بخوام که ارشام میرسه.. اون قدر چهرش عصبی و بهم ریختس که فاتحه ی

خودم و میخونم... دکتر سمتش میره:

- نظر من اینکه امشب و بمونه اما حالا که این قدر مخالفید مسئولیتش با خودتون... فقط استراحت و دارو فراموش نشه... سرمش تموم شد میتونید برید!

دکتر که بیرون میره... میله ی تخت و فشار میدم... استرس و ترس داره روحمو میخوره... جلو میاد... چشماش... چشمای لعنتیش... همه ی حسای بد

عالم و می ریزه توی وجودت:

- من...من...نمیخواستم این طوری شه!

فقط نگام میکنه... این یعنی بترس... یعنی اماده ی یه فاجعه ی دیگه باش... یعنی کارت تمومه...

- آرشام؟

انگشت اشاره اش و روی بینیش میزاره... چشمام و می بندم:

- حالم بد... بزار امشب بمونم!

میدونم که نمیخواد فرصت فرار یا تلفن زدن پیدا کنم... سرم و نگاه میکنه... چیزی به اتمام نمونده... دستمو می گیره... چسب و از روی سرم میکنه... آروم

سوزن و بیرون میکشه..

- ارشام؟

من و این همه ترس... من و این همه بی کسی... من و این همه غم... به خدا و دنیای منصفانش نمیداد...

چسب و روی دستم میزنه و دستمو میکشه.. این یعنی بلندشو... اما این تن و پاهای بی حس و پر درد ...

- حالم بد... حالم بد لعنتی!

پرستار که میرسه ارشام جووری نگام میکنه که یعنی خراب ترش کنی کارت تمومه...

- بهتری شما خانوم؟

و من مطمئنم خدا از دنیام جوری رفته که بخوادم نمیتونه برگرده... اروم میگم:

- بله!

سخت بلند میشم... خیلی سخت... جون میکنم.. ده بار دهن باز میکنم که بگم یکی کمک کنه... یکی خلاصم کنه از شر این مرد.. ولی... یه غم گنگ دارم..

اونم زندگی ای که دیگه توی من جریان نداره... بخوام صادق باشم... بد نباشم... دلم واسه بچم سوخت... دلم واسه بچم رفت... دلم با بچم مرد... و هیچ وقت

نشد بهش بگم میخواستم دوست داشته باشم... بابات نداشت... زیر دستم و میگیره و از بیمارستان بیرون میایم... وقتی توی ماشین میشینم... وقتی درد تا

مغز استخونم و میسوزونه... وقتی در و طوری می کوبه که از ترس از جا می پریم... وقتی پشت رل میشینه و ماشین از جا کنده میشه... سیاهی محض می

بینم... و قیامت میشه..هنوز ساکته... اروم رانندگی میکنه... کاری باهام نداره... و میدونم این یعنی آرامش قبل طوفان... و میفهمم این یعنی دل ارام... توی

زندگی چند بار می میرن... تو یه بار توی اتاق خونه ی عموت مردی... یه بار نامزدی ارتان مردی... الانم قرار بمیری اما... خدا هم نمیدونه چه جوری!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸:۱۷]

وارد باغ که میشیم من میمونم و سکوت و مردی که مثل انبار باروت مقابلم ایستاده ... نمیدونم قرار باهام چیکار کنه... من با جونی که توی تنم نیست... با

روحي که خیلی وقته پر کشیده از این تن... زدن ندارم... مردن ندارم حتی... میشه خدا رو نبخشید؟

من اعتراف میکنم تا اخر عمر سوختم خدا و ادماشو نمی بخشم... گوشه ی کاناپه کز میکنم... ارشام فقط قدم میزنه... قدم و میزنه و نمیدونم کی قرار

منفجرشه... تا ته سالن میره...همونجا می ایسته.. صداش نه حس داره نه جون

- یادمه وقتی میخواستم اون روز نقشه عملی و کنم و به دستت بیارم همینجوری راه رفتم
و با خودم گفتم ارشام؟ یعنی هیچ راهی نیست؟ و دیدم واقعا

نیست!

اشک از گوشه ی چشمم می ریزه:

- با خودم گفتم ارشام لو بری تهش اعدام... و بعدش فکر کردم دنیای بدون تو ... لیاقتش
همون اعدام و مردن!

دو قدم جلو میاد...

- هی فکر کردم میتونم ازت بگذرم و صدایی تو سرم جیغ بنفش کشید که هرگز!

چشماس به حدی عصبی که از نگاه کردن بهش وحشت دارم:

- بعد از اینکه کارم و کردم و تو از خونه با اون حال خراب رفتی... انگار افتادم توی اسید...
سوختم ... اما به روم نیاوردم... به روت نیاوردم... لذتی نبود

پشت اون جیغا و التماسات... به جون خودت نبود... از روی هوس نبود... و من.. تنها راه و تخته گاز رفتم!

دو قدم دیگه جلوتر میاد... مثل آدمای مست میمونه... بی حال و بی وزن:

- فکر میکردم بعدش میتونم عاشقت کنم... ولی نشد.. راست میگی... من از راه کثیفی به دستت آوردم... ولی هرکاری کردم واسه داشتنت بود.. حتی باردار

کردن زوریت!

بازم جلوتر میاد:

- من همه ی سعی مو کردم که خوب باشم و تو خرابش کردی... بعد از اون تجاوز همه ی زورم و زدم که ادم باشم... خوبی کنم... ولی گند زدی.. کاری

نداری محق بودی یا نبودی ولی گوه زدی... حساسیت من و به آرتان بیشتر کردی و اون روز تو ویلا زدم به سیم اخر که زدمت ولی خودم بیشتر دردم

اومد!

بازم جلو میاد:

- تو هیچ وقت تلاش نکردی... هیچ وقت.. حتی وقتی نذر کردی.. حتی بخاطر بچت!

تو خودم جمع میشم:

- لج کردی.. بد کردی... همه ی دلخوشی هام و گرفتی!

دکمه ی اول پیراهنش و باز میکنه:

- میخوام دیگه حیوون باشم.. نمیخوام تلاش کنم خوب باشم... نمیخوام جون بکنم من و بخوای... فدا سرم که نمیخوای!

دکمه های بعدیشم باز میکنه و من دق میکنم:

- دکترت گفته فعلا رابطه نداشته باشم باهات... باردار نشی تا چندماه... ولی... من همین امشب ازت بچه میخوام چون خودت ازم گرفتیش!

فقط نگاه میکنم... فقط نگاه میکنم و اب میشم و تموم نمیشم.. کمر بندش و باز میکنه و می
نالم:

- آرشام؟

- نهایت امشب جون میدی؟ جون بده... جون بده منم پشتش میرم واسه اعدام... جون بده
ولی نشو واسه کسی دیگه!

کنار میشینه.. پیرهنش و در میاره... مچشو میگیرم:

- من نمیخواستم بلایی سر بچه بیاد!

- مراقبش نبودی!

- تورو خدا!!

نیشخند میزنه:

- کدوم خدا؟

- بکشم... هر جور میخوای ولی رابطه دیگه نه... دیگه نه لعنتی!

پاهام و می گیره و مجبورم میکنه دراز بکشم:

- خودت حیوونم کردی!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۴:۱۷ ۱۲,۰۸,۱۸]

شده توی بدترین حال باشی و جون داد زدن... جیغ کشیدن... دست و پا زدن و دفاع کردن و نداشته باشی؟

من جونش و ندارم... دلم میخواد فقط بمیرم... حالم داره از لباسای خونیم بهم میخوره... حالم داره از این مرد بهم میخوره... از این دنیا... دراز می کشم

روی کاناپه... دیگه داد نمیزنم... حرف نمیزنم... التماس نمیکنم... جون نمیکنم... فقط خیره
ی سقف می مونم... مهم نیست قرار باهام چی کار کنه... مگه

بدتر از اینم داریم؟ با دستاش که لمسم میکنه دندونام و روی هم فشار میدم که عق نزنم...
که از درد دل جیغ نزنم... وقتی ساکت می بینتم آروم میگه:

- خشن دوست داری یا آروم؟

نیشخند میزنم... خوبه که داره تلاشش و میکنه اتیشش و خاموش کنه... خوبه که نمی
ریزه توی خودش... حتی نگاش نمیکنم... مانتومو از تنم در میاره و

من فکر میکنم خدا اون بالا چی و تماشا میکنه؟

- چرا لالمونی گرفتی؟ تسلیم شدی؟ یکم دیر تسلیم نشدی؟!

بی حس و حال میگم:

- کارت و بکن و برو... !

دستش که لای موهام میره با نفرت نگاش میکنم...

- میخوام... ولی نمیتونم!

- تونتونی؟ نخندون منو... بلایی مونده که بخوای و نتونی سرم بیاری؟

- الان که مثل جنازه شدی آره... نمیتونم... نمیشه... تو خیلی از من سرسختی دل ارام...
خیلی!

در کمال ناباوری دستمو میکشه و فقط بلندم میکنه... بغلم میکنه... و من خالیم..بیحس...
گوشیش که زنگ میخوره کمی جابه جا میشه و گوشی و از

جیب شلوارش بیرون می کشه:

- این بار صدمی که زنگ میزنه... واقعا این پشتکارشو تحسین میکنم!

گوشی و نگاه میکنم و اسم آرتان قلبم و میسوزونه:

- روت میشه جواب شو بدی؟

- ببند شما!

از کنارم بلند میشه و در کمال ناباوری جواب میده:

- بله؟

نمیدونم آرتان چی میگه ولی اخمای درهم ارشام نشون میده که چیزای خوبی نمیشنوه

- جوش نزن پسر... من زن خودم و اوردم... کدوم قانون میتونه یقه مو بگیره؟

کمی گوش میده و بعد بلند میخنده... این مرد بی شک سادسیم داره...

- اخ اخ ترسیدم که... اصلا پشتم لرزید..!

جدی میشه و باز گوش میده... نگاهش میکنم... بی جون... بی جون... بی جون:

- خوبه نمیخواه نگرانش باشی... کی گفته نگران زن من باشی؟!

دلم و چنگ میزنم... سمتم میاد و گوشی و میزازه روی اسپیکر...

- حرف بزن!

نگاش میکنم... فقط نگاه... آرشام گوشی و مقابلم می گیره و میگه:

- دلی میشنوه!

صدای آرتان پر از هزار تا حس خوب و بد... اما جون نداره؛

- دل آرام؟

من این لحظه رو باید بمیرم... ولی بی رحمانه خدا نفسمو نمی گیره... اشک پشت چشمام
جمع میشه و با حرف بعدیش می ریزه:

- خوبی دل ارام؟ حرف بزن... قد یه کلمه... جون کندم از نگرانی!

خیره ی ارشام لب میزنم... لب میزنم اما صدایی نیست... و صدای پر بغض آرتان:

- من معذرت میخوام... معذرت میخوام که رفتم... فکر کردم بعدش میشه شکایت کنم و...

لبخند ارشام روانیم میکنه...

- حرف بزن... یه جمله... هزار بشنوم صدات و.. کتکت زد دلی؟

ارشام چونه مو می گیره...

- فقط بگو زندم!

من زندم؟ زنده که این قدر بی جون نمیشه که... میشه؟ با همه نفرتم تف میکنم توی صورتش... چشم می بنده... دستش و روی صورتش می کشه... نگام

می کنه... گوشی و قطع می کنه و بعد با پشت دست میزنه توی دهنم... مزه ی خون مهم نیست... درد هم مهم نیست... بی شک الان هیچی مهم نیست...

خون کنار لبم و پاک میکنه و با حرص میگه:

- من سر تو... سر داشتن تو.. اگه روانی شم... یه روانی خطرناکم که به هیچی و هیچ کس رحم نمیکنم... یه عاشق بی رحمم... یه عاشق خودخواه... یه

عاشق بی منطق... حتی شده تا ته عمرم دست و پاتو ببندم و واسه خودم حفظت کنم این کار و میکنم...!

نیشخند میزنم...

- آرتانم عاشقم بود... ولی دستش روم بلند نشد... حتی وقتی گفتم تو رو میخوام و اونو نه... اونم عاشقم بود ولی دلش نیومد خار بره تو پام... حتی وقتی

فکر کرد بهش خیانت کردم... تو عشق و چه جووری واسه خودت معنی میکنی؟ بگو شاید کمتر بسوزم بی رحم!

- ارتان گوه خورد با تو!

بلند میشه و سمت میز میره... بطری و برمیداره و آب و یه نفس میخوره:

- بهتره بخوابی... چون من امشب زیادی وحشیم!

- من به هر قیمتی شده از این خراب شده میرم... به هیچ قیمتی باهات زندگی نمیکنم
چون واسم هیچ قیمتی نداری... بی ارزشی... مفت...!

جلو میاد:

- ببین خودت داری میری رو نروم... من کاری باهات ندارم!

- الان باید ازت تشکر کنم که نمی زنیم؟

- زبونت و کوتاه کن تا از حلقومت نکشیدمش بیرون... پرو نشو گذشتم ازت!

- شک ندارم حتی خدا از خلقتت پشیمونه!

چونمو می گیره... محکم... صدای استخونم و میشنوم و دلم ضعف میره...

- دل ارام یه کلمه دیگه زر بزنی دندوناتو خورد میکنم... به مرگ خودت این کار و میکنم!

ساکت نگاش میکنم... راست میگه... امشب این قدر دیونس که این کار و بکنه... عقب میره... روی همون تشکی که انداخته می خوابه...!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۷:۲۴ ۱۲,۰۸,۱۸]

آرتان...

مغزم در حال ترکیدن... داغونم..

به معنای واقعی داغونم....

از وقتی جریان و به مامان و بابا گفتم تو حال خودشون نیستن...

بابا فقط راه میره و با خودش زمزمه میکنه...

مامان یه گوشه نشسته و به دیوار خیرس...

و من نمیدونم تا کجای زندگیم این جهنم ادامه داره...

همراه پرهام و وکیل دل آرام واسه شکایت رفتیم و به جاییم نرسیدیم...

گفتن باید خود دل آرام باشه و من خودش و کجا پیدا می کردم توی این آشفته بازار...

بابا آشفته نگام میکنه... انگار چند سال پیرترشده:

- خبری نشد آرتان؟

نگاش میکنم...

با نگاه خالیم میفهمه خبری نیست...

میزنه روی پیشونیش:

- چه غلطی کنم من؟ جواب داداشم و چی بدم که چند ماه دخترشو و ول کرده به امون خدا؟

هق هق مامان بلند میشه و بابا میگه:

- کجارو بگردم دنبالش؟ کجا رو بگردم آرتان؟ تو بگو!

دستم روی شونش میزارم و با همه ی حال بدم میگم:

- درست میشه بابا!

میگم ولی مطمئن نیستم درست بشه... میگم ولی دارم آتیش می گیرم... مامان با گریه میگه:

- چرا دل ارام نگفت... چرا هیچی نگفت؟.

بابا عصبی میگه:

- چون از پسر ما می ترسیده...

از ریختن ابروش... چقدر کوتاهی کردیم در حق این دختر...

چیشد حواسمون پرت شد از حال و روزش؟

بی طاقت بلند میشم و بیرون میرم...

خیابونا رو قدم میزنم و به همه ی بلاهایی که سرم اومده فکر میکنم...

دل آرام چه طور تونست تحمل کنه؟ چقدر از من مردتر بود ولی...

هیچ وقت بخاطر سکوتش نمی بخشمش... هیچ وقت!

چهار روز که ازشون خبری نیست...

هر جا فکرمون رسیده رو گشتیم و به جایی نرسیدیم..

از دیشب که تماس گرفتم دیگه جوابمو نداده... شماره ی آرشام و می گیرم و بلاخره تماس و وصل میکنه"

- بابا جون عمت کوتاه بیا... چته من و بستی به زنگ؟

- کجا بردی دل ارام و بی همه چیز؟

- ببخشید که واسه بردن زنم ازت اجازه نگرفتم!

داد میزنم:

- اون قدر حیوون و کثیفی که هنوز روت کم نشده!

- آره نشده... به توجه؟ واسه اینکه بیشتر بسوزی یهت بگم ما دو روز دیگه واسه همیشه
میریم پس جوش بیخود نکن.. ماهی از دستت لیز خورده!

- خودت هر گوری میخوای برو... دلی و ول کن... یکم یه خودت بیا اشغال!

صدای خندش میره رو مخم.. آرشام کی این قدر پست شد؟

- یه بار... فقط یه بار به چیزی که خواستی نرسیدی داری دق میکنی!

داد میزنم:

- نرسیدن با گرفتن فرق داره بی وجود... تو اونو از من به بی رحمانه ترین شکل ممکن گرفتی ... احساس زرنگیم میکنی؟!

- تونستم گرفتم... میتونی پشش بگیر!

قلبم میسوزه... لبه ی جدول میشینم... مردم نگام میکنن... می نالم:

- کجاست دلی؟

- داره شام میخوره... حالشم خوبه... دیگه زن خب؟ آفرین پسر خوب!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۱۷:۳۲]

گوشی و قطع میکنه... گوشی و به پیشونیم میزنم و خسته بلند میشم... شماره ی پرهام و می گیرم... صدای خستش و میشنوم:

- جانم ارتان؟

- سلام پرهام...خوبی؟

- سلام داداش... خبری شده؟

نفس مو سخت بیرون میدم:

- نه... هیچ خبری نیست پرهام... دستام خالیه... خالیه خالی!

- فکر می کردم ارشام منطقی تر رفتار کنه... فکر می کردم خودت با کمک بزرگترا و قانون
بری سراغش!

- حالم و نمی فهمیدم پرهام!

- میدونم... بهت حق میدم... حق داری... دلی ک گوشی نداره... میمونه گوشی ارشام ...
خواست به گوشت باشه شاید تونست از یه طریقی خبرت کنه...

خب؟

خسته دستمو واسه تاکسی بلند میکنم:

- باشه!

خدا حافظی که می کنیم واسه ناز گل پیام میدم:

- میخوام ببینمت!

چند دقیقه بعد جوابش میرسه:

- اهوع... چیشده یاد من کردی مهندس!؟

دلم میخواد تموم فحشای عالم و بهش بدم ولی فقط میگم:

- تنهام... بهت نیاز دارم!

میدونم که زود گول میخوره:

- اخی.. چرا؟ کجایی؟

- سرکوچتون... ماشین ندارم... با ماشین بیا !

- این موقع شب اخه؟

- هنوز ۹ شب... اجازه نمیدن؟

از تاکسی پیاده میشم که جواب نازی میرسه:

- چرا... میام... فقط کنجاوم بدونه چیشده مهربون شدی!

- منتظرم!

سرکوچه می ایستم و می دونم از راه برسه همه ی حرص و عصبانیتمو سرش خالی
میکنم... کاری میکنم دروغ گفتن یادش بره... کاری میکنم نامردی

یادش بره... با ماشینش که جلوی پام ترمز میکنه میگم:

- بیا من بشینم!

متعجب خودش و روی صندلی کناری میکشه و من پشت فرمون میشینم ... یا بالاترین سرعت میرم و نگاش میکنم:

- خوبی که؟

- خوبم... چرا این قدر رنگت پریده؟

نفس مو فوت میکنم:

- گفتم که حالم خوب نیست!

- چرا؟

جواب نمیدم... نگران میگه:

- خیلی دور نشو زود باید برگردم... چقدر تند میری اخه!؟

جواب نمیدم... وارد جاده فرعی میشم... با ترس سمتم برمی گرده"

- داری کجا میبری منو؟

جواب نمیدم.... با ترس داد میزنه:

- با توام عوضی ... چه مرگته که ...

محکم میزنم توی دهنش و توی یه جاده ی پرت ترمز میکنم.. از بینیش خون میاد..
وحشت زده و عصبی داد میزنه:

- تو گوه میخوری دست رو من بلند میکنی کثافت!

پیاده میشم و در و می کوبم.. سمتش میرم.در و باز میکنم و دستشو می کشم..!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۳۲ ۱۲،۰۸،۱۸]

ترسیده نگام می کنه... وحشت زده پایین میاد.. زور میزنه دستشو از دستم بیرون بکشه..
جیغ میزنه:

- ولم کن... کثافت... روانی!

دوره میشه... همه چیز... از اول تا ته بدبختیام روی دور تند مثل یه فیلم دوره میشه... دوره
میشه و من و هر لحظه از دختر روبه روم متنفر تر میکنه...

پرتش میکنم روی زمین... با گریه اخ بلندی میگه و داد میزنه:

- کمک.. یکی من و از دست این روانی نجات بده!

نگاش میکنم و حرفای دل آرام توی سرم اکو میشه...

" من به نازگل گفتم... همه چیز و گفتم.. بخدا فقط به اون گفتم ولی اون...!

جلو میرم... پامو میزارم روی گلوش... مجبور میشه بخوابه... با گریه مچ پام و می گیره:

- چه مرگته تو اخه؟

- هر چی فکر میکنم می بینم واقعا به درد ارشام میخوردی... دو تا کثافت کنار هم... به هم میایید!

رنگش می پره:

- چی میگی؟

پامو از گلوش برمی دارم و پر نفرت میگم:

- دستم هنوز به اون عوضی نرسیده ولی تورو میتونم ادم کنم!

بلند میشه... پای چشماش از گریه سیاه شده و شالش دور گردنش افتاده:

- چرا روانی شدی... ولم کن میخوام برم!

- اره روانی شدم...یه روانی داغدار... میدونی چقدر داغ گذاشتی رو سینم؟ تو همه چی و می دونستی و باز واسه انتقام اومدی سراغم؟ آره؟ روت شد؟ اون

بدبخت رفیقت بود روت حساب کرده بود!

می لرزه... به وضوح می لرزه از ترس:

- چی میگی واسه خودت... دل ارام ارشام و از من ...

محکم میزنم توی دهنش... جیغ میزنه... داد میزنم:

- دفعه ی آخرت باشه اسمشو به دهن کثیفت میاری!

- ولم کن...تورو خدا... غلط کردم... ولم کن!

هیچی جز اون فیلم و جیغ و التماسای دل ارام توی سرم نیست..صندوق عقب و به امید پیدا کردن یه چیزی که بتونم باهاش کارش و تموم کنم باز

میکنم... بطری بنزین خوشحالم میکنه... مرگ خوبیه... بطری و که برمی دارم از ترس عقب
عقب میره:

- آرتان... چت شده... میخوای چیکار کنی؟

- میخوام بسوزونمتون... همون طوری که سوزوندید مارو... من و... دلی و.. رویامون و...

داد میزنم:

- آینده مون و... شماها چیکار کردید با ما؟ چه طوری دلتون اومد بی وجدانا؟

گریه میکنه... گریه میکنه و زره ای دلم نمیسوزه:

- من ... فقط... من...

عقب تر میره و پا به فرار میزاره... سمتش می دوم... از پشت موهایش و می گیرم و با همه
حرصم پرش کنم کف زمین... پر از خاک میشه.. بطری و باز

میکنم و روی سرش خالی میکنم... دستاش و بالا می گیره و التماس میکنه:

- آرتان؟ تورو خدا... تورو جون دلی.. آرتان؟ گوه خوردم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۳۲ ۱۲،۰۸،۱۸]

فندک و از جیبم بیرون میارم... و نمیفهمم کی صورتم از اشک خیس میشه... حالم خرابه... دنیام خرابه... همه جا جهنم...

- بلاخره شما هم باید مثل من و دلی توی این جهنم بسوزید دیگه هان؟

جیغ میکشه:

- نزن... فندک نزن.. تورو خدا... جون هر کی دوس ..

- اونی که دوشش داشتم و گرفتید!

با گریه میگه:

- بخدا من کاری نکردم... من فقط بعدش دروغ گفتم!

- اگه واقعیت و میگفتی نمی زاشتم زنش شه!

جلو میاد و به پام می افته:

- میخواستم بگم... اولش... بقران... ارشام گفت بلایی که سر دلی آورده سرم میاره با این تفاوت که من و می ندازه دور!

جیغ میزنه و من فندک و بالا میارم:

- بخدا تهدیدم کرد!

- وقتی نامزد م شدی چقدر خندیدی به ریشم؟

- التماس میکنم ارتان!

فندک و روشن می کنم و خودش و به خاک می کشه و عقب عقب میره...

- قد دنیا خستم و پر از کینه!

زار میزنه و عقب میره:

- قد دنیا بغض دارم و جای خالی کسی که نیست!

- غلط کردم!

- دل آرام من مرده... کشتنش... دختری که دیدم هیچ شباهتی به دلی من نداشت... یخ زده بود... تو دیدی؟

عقب میره... عقب تر... خیره ی شعله ی فندک میگم؛

- دلی منو کشتید یه جوری که هیچکس نفهمید... حتی خودم!

زار میزنه... اشکام می ریزه:

- حتی پدر و مادرش نفهمیدن تا واسش عزاداری کنن... ارشام دلی و کشت و فقط خاکش نکرد!

نگاش می کنم:

- تو هم کمک کردی همون مردش بسوزه!

هق میزنه:

- جبران میکنم... هر کاری بگی میکنم..تورو جون عزیزت خاموشش کن!

سرتاپاش خیس بنزین... و من خیس گریه...

- ارتان... تو مثل ما نشو... تو بد نشو... دستت و الوده ی خون من نکن... بخدا جبران میکنم!

زانو هام شل میشه... زانو میزنم...

- دل آرام و بهم برگدونید!

فندک خاموش میشه... جرات پیدا میکنه و جلو میاد:

- کجاست؟ چیشده؟

- بردتش!

کنار لبش و از خون پاک میکنه:

- کجا؟

سرم داره می ترکه از درد:

- نمیدونم!

- بیا بریم من فکر میکنم... من خیلی با ارشام بودم... خیلی جاها رفتم... کمک میکنم
پیداش کنی!

بلند میشه... حتی پاهاش می لرزه... خم میشه:

- دستت و بده بریم... بخدا کمک میکنم... قول میدم!

با چشمای سرخ و خسته نگاش میکنم...

- بعدش به پلیس معرفی کن.. تورو خدا فقط فندک و بزار کنار... بزار قانونی مجازاتشم!

بلند میشم... در ماشین و باز میکنه... تن خستم روی صندلی می ندازم... اونم پشت فرمون
میشینه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲، ۰۸، ۱۸] ۱۷:۳۴

حرکت که میکنه چشمامو می بندم... کاش میتونستم... کاش میشد همینجا کارش و تموم کنم... از این دختر و به اصطلاح اون برادر متنفرم...

- آرتان؟

جوری سمتش برمیگردم که از ترس عقب میکشه:

- اسم من و نیار!

آروم و ترسیده میگه:

- باشه... فقط من چند جایی توی ذهنم که اگه بخوای می برمت... شاید پیداش کنی!

- کجا؟

به ساعت ماشین نگاه میکنه... یازده شب بی شک وقت خوبی نیست اما... زمان داره از دست میره و من نمیتونم کاری کنم.. نمیتونم برم به پلیس بگم

داداشم زنش و دزدیده... بی شک میخندن بهم... گوشی نازی زنگ میخوره... لبش و گاز میگیره و با گفتن بابامه جواب میده... حوصله ندارم به دروغاش

گوش بدم اما میفهمم توی دروغ گفتن خیلی ماهره وقتی که میگه مادر دوستم حالش بد شده و با هم آوردیمش بیمارستان... قطع که میکنه میگه

- یه خونه ای بود خونه ی دوست ارشام بود.. اونجا اکثرا جمع میشدن دوبارم من و برد... میخوای بریم؟

با سر جواب مثبت میدم که میگه:

- می برمت اما خودم پایین نیام... لباسام بوی گند بنزین میده... با این سرو وضع واست دردسر میشم!

سکوت میکنم... سکوت میکنم و فکر... خیالا... مغزم و میخوره... نمیدونم چقدر می گذره ... نازگل که ترمز میکنه برمی گردم و از شیشه به یه آپارتمان سه

طبقه نگاه می کنم...

- همون در سفید... زنگ دو رو بزن... اسم دوستش افشین بود...!

پیاده میشم و کل خیابون و نگاه میکنم... ماشین اون لعنتی نیست... سمت خونه میرم و با دست لرزون و حال بد زنگ و میزنم... چند لحظه می گذره

صدای دختر جوونی و میشنوم:

- بفرمایید آقا؟!!

- سلام خانوم... منزل اقا افشین اینجا است؟

- بله... امرتون؟

نفس عمیق میکشم

- افشین رفیق برادر من ارشام... یه چند روزی میشه که از ارشام و خانومش بی خبرم... خواستم ببینم اینجا نیستن... یا ازشون خبری ندارن؟

کمی مکث می کنه و میگه:

- اجازه بدید ازش بپرسم!

باشه ای میگم و آیفون و میزازه... منتظر به دیوار تکه میدم که در باز میشه و مرد با هیکل درشت جلوم ظاهر میشه:

- جانم داداش؟

نگاش میکنم..

- سلام ...افشین خان؟!

- بله... شما برادر ارشامی؟

نگاهی به ماشین و نازی می ندازه.. سعی میکنم حواسش و از نازی پرت کنم:

- بله... اسمم ارتان!

- والا اقا ارتان خیلی وقته خبر ندارم از ارشام... اما شماره ی یکی از رفقا رو میدم معمولا با اون شیش دنگ تر بود و بیشتر از هم با خبربودن...!

گوشیش و از جیبش بیرون میاره و میگه:

- خدایی نکرده چیزی شده؟ به گوشیش زنگ زدید؟

نگران میشم... اگه شمارشو بگیره کارم تمومه...

- نه... راستش دعوامون شده گوشی مو جواب نمیده...هیچ خبریم ازش ندارم... دیگه نمیدونستم کجا دنبالش بگردم...نازگل ادرس شمارو داد!

نمیدونم دروغای مزخرفمو باور میکنه یا نه شماره رو میگه و من توی گوشی سیو میکنم:

- شنیدم با نازی کات کرده... اسم این رفیقمون سامان... بهش بگو افشین شمارتو بهم داده حله!

ازش تشکر میکنم و سوار ماشین میشم... نازگل حرکت میکنه... سرم دردناکم و فشارمیدم... شماره ی سامان و می گیرم... میدونم که بد موقعس اما واقعا

دیگه طاقت بی خبری ندارم... بالاخره یه صدای مردونه ی خشن می پیچه توی گوشم:

- بله؟!

- سلام... سامان خان؟

گلوش و صاف و میکنه:

- فرمایش؟

- من برادر آرشامم... رفیقتون!

سکوت میکنه و چند لحظه بعد میگه:

- جدی؟ خوبی داداش؟ جانم؟

- از آرشام خبر داری؟

سکوتش تپش قلب مو بالا میبره... نازگل کلافه میگه:

- چیشده؟

و صدای مرد می پیچه تو مغزم:

- شما برادرشی سراغش و از من میگیری؟

- دعوا مون شده.. قهر کرده زده به سرش رفته با خانومش... پدر و مادرم نگرانسن ... برادری
کن اگه ازشون خبر داری بهم بگو!

- والا دارن کاراشون میکنن برن اون ور اب که!

بند دلم پاره میشه:

- خبری داری کجان؟

- آره.. خونه باغ بابای خدایا مرزم توی کرجن... ولی خداوکیلی نگو من گفتم بهت خب؟

بی قرار میگم :

- ادرس... ادرس شو بهم بده... قول میدم جبران کنم!

- اخه این ارشام اعصاب و کله نداره که... میزنه شتکمون میکنه!

- نه... قول میدم نفهمه شما گفتی. ادرس و بده فقط.. مسئله مرگ و زندگی.. چیزی بشه پای تو هم گیره!

بعد از کمی مکث میگه:

- باشه می فرستم الان !

- دمت گرم!

خدا حافظی که میکنیم خیره ی گوشی میمونم و نازگل از حالم جرات جیک زدن نداره...
دو دقیقه بعد پیام سامان میرسه... نفسم بند میاد..

- من و همینجا پیاده کن نازی!

- میخوای تنها بری سروقتش؟ خل شدی؟

- تو برو خونه... بحث نکن الان..

- میام باهات... به کمک نیاز داری!

ادرس و نگاه میکنه و سرعتش و بیشتر میکنه... موهام و چنگ میزنم... بوی بنزین
سردردمو بیشتر کرده... دل توی دلم نیست واسه دیدن دل آرام واسه

بغل کردنش واسه بو کشیدن موهاش... شکایتا بمونه واسه بعد..!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۱۷:۳۵]

دل آرام

امشب صبح نمیشه... هیچ جوهره صبح نمیشه... خسته شدم از بس درد کشیدم و تموم نشد... گریه کردم و خالی نشدم... اه کشیدم و کسی پشتش

نسوخت... توی این جهنم شاید همه بسوزیم اما بی شک همه یک اندازه نمی سوزیم... من خاکستر شدم اما روزای خوب نرسید... من دل آرامی که تنها

دغدغه ش ست کردن رنگ لباس و رژ لبش بود الان یه دختر افسرده و بدبخت که بچه سقط کردم... که بهم تجاوز شده ... که از نگاه و آغوش هر مردی

وحشت دارم... و همه ی اینا رو مدیون مردی هستم که نشسته مقابل پنجره و پشت هم سیگار دود میکنه... نه آرام نه اشوب... اما تلخه... با من بیشتر از

همیشه تلخه... هیچ راه فراری نیست... وقتی دیگه حتی شبارو نمیخواه تا بیدارم... قلبم سنگینه... حالم خرابه... دلم ولی هیچکس و نمیخواه حتی آرتان...

من دیگه دلم هیچ مردی و نمیخواد... ارشام از روی صندلی بلند میشه... سمت اشپزخونه
میره و چند لحظه بعد با ساندویچ برمی گرده... دیگه حاله داره از

غذای بیرون بهم میخوره... ساندویچ و ستم می گیره... خسته می‌گم:

- نمیخورم!

- چرا عشقم؟

نیشخند میزنم:

- تورو جون عزیزت گند زن به کلمه ی مقدس عشق!

ساندویچ و گاز محکمی میزنه و میگه:

- باشه چشم... دیگه؟

کنارم می شینه... دستشو دور کمرم می ندازه... توی خودم جمع میشم و چشمامو می بندم:

- ولم کن ارشام... حالم بد!

- ضعف میکنی... بخور یکم!

ساندویچ و عقب میزنم و بدحال میگم:

- نمیخوام... ولم کن... برو کنار!

ساندویچ و روی میز میزاره و دستمو می گیره:

- دل آرام؟ چرا یکم با دل من راه نمیای تو؟

بغض نه... یه تومور بدبخیم لعنتی دارم توی گلو:

- آخه زبون نفهم... آخه لا کردار... آخه بی شعور... من عاشقتم... این نخواستن تو ازم این عوضی و ساخته... و گرنه اگه عاشقم بودی از اول... از اون ارتان

نفهم بهتر بودم واست!

اسم ارتان تومور توی گلوم و بزرگ تر میکنه:

- آدم عاشق نه بی رحم نه خودخواه!

- من هستم چیکار کنم ؟ برم بمیرم؟

- نه... توقع دوست داشتن نداشته باش!

صدای پارس سگ باعث میشه آرشام نگاه ناامیدش و ازم بگیره و بلندشه.. سمت پنجره میره و من دلشوره ی بدی دلم و چنگ میزنه... آرشام سمتم برمی

گرده اما صدای پارس سگ بیشتر میشه... آروم میگه:

- چشه این؟!

منم بلند میشم... هر دو جلوی در می ریم و حیاط و نگاه می کنیم ارشام برمی گرده و می‌گه:

- وایسا همونجا تو می ترسی!

سکوت میکنم و عقب میرم... دو پله ی دیگه رو جلو میره... صدای بهم خوردن در می اید... ارشام سمت در برمی گرده... من عقب تر میرم... نگام میکنه:

- نترس... شاید سامان باشه!

لعنت به این حیاط که برق نداره... میخوام حرفی بزنم اما سایه ی مردی که از پشت چاقو و روی شاه‌رگ ارشام میزاره باعث میشه جیغ خفه ای بکشم و

عقب برم... دستی روی شونم میخوره و من از ترس تا مرز سکته میرم اما با دیدن چهره ی اشنا با دقت بیشتری نگاه میکنم... دیدن نازگل اینجا غیر قابل

باور ... میخوام حرفی بزنم که ارشام می‌گه:

- چه خری هستی تو... بکش کنار!

- برو گمشو بالا بهتر ببینیم!

این صدا... این صدای لعنتی... صدای ارتان... هر دو از پله ها بالا میان... آرتان با دیدنم شوکه نگام میکنه... نمیفهمم این بوی بنزین از کجاست... ارتان

میگه:

- خوبی تو؟

ارشام میخواد حرکتی کنه که ارتان چاقو و بیشتر زیر گلوش فشار میده:

- آروم و بی سر و صدا سوار ماشین میشی و میریم کلانتری... وگرنه بزnm به سیم اخر کارت تمومه... میدونی که دنبال اینم زهرمو بریزم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۷:۳۷ ۱۲,۰۸,۱۸]

دستمو به دیوار می گیرم که سقوط نکنم... که نمیرم... ارشام با نفرت میگه:

- حتی اگه لازم باشه اینجا.. همین وسط جون میدی و جون میدم ولی کار نمیکشه به قانون!

آرتان میخنده...

- بین بچه زرنگ... کاری نکن کاری کنم تا ته عمرت نتونی کاریش کنی!

ارشام تکنون محکمی می خوره و داد میزنه:

- بیا برو گمشو بیرون... هرچی بوده واسه قدیما بوده الان اون زن منه... خدا هم نمیتونه کاری کنه چه برسه به تو!

نازگل دستمو می گیره...

- اروم باش !

دستم از دستش بیرون می کشم... ارتان نگام می کنه:

- برو تو ماشین دلی جان!

میخوام قدم بردارم که ارشام داد میزنه:

- یه قدم بیای جلو قلم پاهات و خورد میکنم!

عقب میرم... خسته نگاشون میکنم... ارتان عصبی میگه:

- نترس از این حیوون... من اینجا نمی بینیم؟ برو بهت میگم!

اینجا جهنم نیست... اینجا جایی فراتر از جهنم... اتیش نداره... اما میسوزونه... بد میسوزونه... من میترسم... اره... اندازه یه جهان بدون ارامش از مرد عصبی

مقابلم می ترسم... چراش واضح... اون مرد هیچی برای از دست دادن نداره جز من!

اون مرد میتونه توی یه ثانیه همه چی و ازت بگیره... میتونه دنیا تو با خاک یکسان کنه...
میتونه کاری کنه که مرگ بشه قشنگترین ارزوت.. چرا نترسم؟

چه طوری نترسم؟

ارتان داد میزنه:

- بهت گفتم برو تو ماشین دل ارام!

از جا می پرسم... یه قدم جلو میرم... آرشام سعی میکنه خودش و ازاد کنه اما تیزی چاقو
گلویش و خراش میدو و آرشام لبش و گاز می گیره... ارتان عصبی و

با نفرت میگه:

- شوخی ندارم ارشام... به تموم مقدسات شوخی ندارم... میزنم شاهرگ تو!

- تو گوه میخوری مرتیکه !

- خفه شو بی وجود!

ارتان نگام میکنه... پله ی اول و پایین میرم... نازگل همراهم میاد... ارشام نگام میکنه:

- وایسا گفتم!

پله ی دوم ... بغضم بزرگ ترمیشه:

- دل ارام گفتم نرو... روانیم نکن!

پله ی سوم... ارشام چشماش و می بنده و از بین دندونای قفل شدش میگه:

- بهت میگم برو گمشو بالا دلی...!

می ایستم... ارتان میگه:

- برو... فقط برو!

خدا کاش بودی... کاش تو زندگی منم بودی... جلو میرم... ارشام چشم باز می کنه و نگام می کنه... می بارم و جون میکنم:

- بد کردی... خیلی بد... با من... با برادرت... با زندگیمون... ولی... اینو میگم تا بعدها کمتر بسوزی... من هیچ وقت ازت متنفر نبودم... نشدم... فقط دوست

ندارم... همین... من هیچ حسی بهت ندارم ارشام... یه بی حسی مطلق... یه بی تفاوتی بد... خنثی... بی حس.. من با قانون میرم جلو.. میرم و شکایت

میکنم... بعدش... بعدش مهم نیست... چون حتی اگه سرت بره بالای دار... نمی بخشمت... ایندم برنمی گرده... قلبم... روحم... خوب نمیشه... بزار تموم

شه این قصه ارشام... بزار ته بکشه این کابوس... بزار بسته شه این پرونده... بزار برم... !

اشکام و پاک می کنم و پله ی اخرم پایین میرم... اما با صدای وحشتاکی که میشنوم برمی گردم... چاقو دست ارشام و ارتان با صورت کف زمین... صدای

نال هاش می کشتم... نازگل ترسیده سمتش میره:

- ارتان؟ خوبی؟

و من یه جسد... یه جنازه... نفس میکشم و نگاه میکنم فقط... ارتان به بدبختی بلند میشه... دست و صورتش زخمی شده... ارشام سمتش میره:

- بهش گفته بودم پای داشتن و نداشتنش بیاد وسط ادمم می کشم!

دهنمو با دستام می گیرم... جلو میرم... داد میزنه:

- وایسا سرجات تو!

خدا...خدا...خدا...

- این چاقو و میزنم و زنده موندن و نموندن مهم نیست...من فقط میخوام با زنم برم... بی سرخر!

چاقو عقب میبره ... داد میزنم:

- نزن... میام... هر جا بگی میام... نزن... تورو قران!

ارتان دستاش و مشت میکنه:

- برو عقب تو دلی!

زار میزنم:

- بیا.. من اینجام... تو با من طرفی... مگه من و نمیخوای... بیا یا بزن یا ببر!

ارتان داد میزنه:

- برو تو ماشین دلی!

ارشام سمتم میاد... چشماش کاسه ی خون..

- هنوزم می میری واسش نه؟

- بسه!

- هنوزم دلت ضعف میره واسه قد و بالاش نه؟

داد میزنم:

- اره... به تو چه... تو فقط جسمم و میخوای... بیا بردار ببر!

- حال فرار ندارم... حس تحمل تو ندارم... بهترین کار کشتننه دلی!

نگاش میکنم... چاقو عقب میبره... چشم می بنده... سینم میسوزه... چاقو رو جلو میاره...
ارتان اما... درست مقابلم می ایسته و چاقو توی شکمش فرو میره...

زانوهای خم میشه... چشمای مات و ناباور ارشام و می بینم... نازگل از ترس عقب میره...
جیغ میزنم... ارتان از درد به خودش می پیچه... خون زیادی ازش

میره... سمت ارشام میرم... محکم میزنم توی سینش.. اون اما مات ارتان:

- کثافت... عوضی... روانی.. کشتیش...!

بی حس و یخ نگام میکنه... چاقو خونی و زیر گلوم میزاره:

- باهام میای یا بزنت؟

زار میزنم:

- من با تو بهشتم نمیام اشغال!

نازی جلو میاد:

- ارشام تورو خدا ولش کن!

- تو خفه شو!

نگام می کنه...

- دلی... میزنما!

توی صداش بغض... درد... غم...

- بزن... بزن راحت کن!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۱۷:۳۸]

نگام میکنه... چشماش برق میزنه... باور کنم این مرد سنگدل بی رحم هم گریه میکنه؟!
آرتان خودش و جلو می کشه و پای ارشام و چنگ میزنه:

- ولش کن کثافت...!

چشم می بندم... چاقو و بیشتر زیر چوئم فشار میدہ.. پوستم میسوزہ... سخت ارتان و نگاه می کنم... زار میزنم:

- چرا اومدی؟ چرا اومدی لعنتی!

آرشام خیره ی چشمای بارونیم می ناله:

- چی کار کنم باهات؟

اشکم می چکہ... اشکش می ریزہ... دل من دارہ از جاش کنده میشہ... بازوش و چنگ میزنم:

- فقط بزار نازگل ارتان و ببرہ بیمارستان... همین... فقط همین... بعدش ہر چی تو بگی جیک نمیزنم!

ارتان لبش و از درد گاز می گیرہ... سخت میگہ:

- دل آرام بسه..من خوبم!

ارشام یه قدم جلو میاد... عقب میرم... عقب تر... تن لرزونم که به دیوار میخوره چاقو و از زیر چونم برمی داره و نوک چاقو و میزازه روی قلبم...

- اینجا جایی واسه من نیست نه؟

چشمامو می بندم... سخت و لرزون و نگران میگم

- هیچ دختری توی قلبش جایی واسه متجاوزگرش نداره... شک نکن!

تیزی چاقو بیشتر روی سینم فشار میده:

- این قلب اگه نزنه دنیای من بی نفس میشه ولی...

سینم میسوزه... نگاش میکنم....

- اگه بزنه و واسه من نزنه... همون دنیا خفم میکنه!

اشکش و با عصبانیت پس میزنه:

- کشتنت راحت نیست... ولی اصولاً من مرد کارای سختم!

با نفرت میگم:

- تو نامرد کارای کثیفی!

می خنده... بلند... عصبی... بی وقفه...

- خوب بلدی با کلمات بازی کنی!

شاید احمقانه باشه اما حس میکنم نمیتونه بزنه... نگام که به ارتان می افته داد میزنم:

- بزن لعنتی.. بزن تموم کن این کابوس و!

نازگل و با گلدونی که توی دستشه پشت سر ارشام می بینم... چشمام از بهت و ترس
درشت میشه... اگه بفهمه.. اگه برگرده... نازیم میزنه... با وحشت

حواسشو پرت میکنم:

- ارشام چرا نمیزی راحت کنی؟

- لعنت بهم که عاشقتم!

با اتمام حرفش گلدون توی سرش خورد میشه و نازگل جیغ میکشه و وحشت زده عقب
میره...

ارتان سخت از جا بلند میشه...

خم میشه تا از درد داد نزنه...

ارشام گیج عقب میره...

خون تا پیشونیش پایین میریزه...

برمی گرده و سمت نازی میره...

دو دستی دهنم و گرفتم تا جیغ نزدم...

ارشام سرش و با دستاش می گیره...

تلوتلو میخوره و بلاخره زانو میزنه...

کمرم روی دیوار سر میخوره و تموم درد امشب و می بارم...

ارشام که کف زمین می افته با ترس سمتش میرم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۳۸ ۱۲،۰۸،۱۸]

- آرشام؟

خون تا روی ابروش میاد... با گریه میگم:

- ببین چیکار کردی با زندگیمون!

دستش بالا میاد.. یقه مو می گیره... صورتش و سمت صورتم می بره... این جهنم کجا تموم میشه؟

- فقط با مرگم خلاص میشی... پس دعا کن ... فقط دعا کن نفسم بره و برنگرده!

می لرزم... می میرم... می بارم... دستش شل میشه... و چشماش بسته میشه... اولین بار
آروم می بینمش... اروم اروم آروم... نمی دونم قلبش هنوز نفس

داره یا نه... ارتان بازوم و می گیره... رنگش پریده و لباس سفید شده...

- بریم!

- بمونه اینجا؟

تلخ میگه:

- برام مهم نیس!

بازوم و میکشه:

- نازگل بریم!

بازوش و می گیرم:

- فکر میکنی عذاب وجدان تا ته دنیا ولمون میکنه؟ داداش تو نه... شوهر من نه...

- خفه شو!

کلمه ی شوهر درد داره واسش... با بغض میگم:

- آدم که هست...!

- نیست!

- به پدر و مادرت فکر کن... گناه دارن!

نازگل گوشی و بیرون میاره و با گریه میگه:

- زنگ میزنم اورژانس... خودمم می مونم... شماها برید ارتان خون ریزیت زیاده!

جلو میرم:

- تو کی این قدر مهربون شدی؟

- ببخش دلی... اومدم واسه جبران!

سکوت میکنم... چون همین الان من و از مرگ نجات داد... نازی با اورژانس تماس می گیره و من همراه ارتان سوار ماشین نازی میشیم... برخلاف میل

سرد ازش تشکر میکنم و میگم من و بی خبرنزاره... با سرعت حرکت می کنم... ارتان سرش و به شیشه تکیه میده... لباسش غرق خون و نفساش کند

شده... لبای سفیدش می ترسونتم:

- آرتان؟

صداش ضعیف... خیلی ضعیف:

- جونم؟

لال میشم... حرفم یادم میره... بغضم مثل بمب میون سینم منفجر میشه:

- نخواب... الان میرسیم!

- خوبم... نترس... واسه بچت بد!

تلخ می خندم... ولی سکوت می کنم... جلوی بیمارستان که ترمز میکنم پرستار و صدا میکنم... ارتان تقریبا بیهوش... روی برانکارد میزارن و می برنش... و

من تازه می تونم از پا در بیام... پرستار سمتم میاد:

- خانوم خوبی شما؟

تار می بینم... سیاه ...

- بچه ها بیایید کمک... خانوم صدامو میشنوی؟

چند نفر دیگه سمتم میان:

- همونه که شوهرش چاقو خورده؟

- حالا از کجا فهمیدی شوهرشه؟

- بچه ها بسه... تنش سرده... بزاریدش روی برانکارد!

به سقف خیره میشم... همه جا می چرخه... روی دور تند... اگه ته این قصه آرشام بمیره
زندگی برمی گرده؟ اگه ارتان ... دیگه نمیتونم ... دیگه نمی کشم...

چشم می بندم... صداها نامفهوم میشه... سکوت و سیاهی مطلق...!

ویرایش آخر رمان ۱، [۴۰:۱۷ ۱۲،۰۸،۱۸]

*****نازگل*****

حالم داره از سر و وضعم و بوی گند بنزین بهم میخوره... اما بیشتر از همه ی اینا حالم از خودم بهم میخوره... امشب که دلی و دیدم... آرتان و دیدم...

میدونم که هیچ وقت من و نمی بخشن... حق دارن... کور و کر شده بودم ... بغض دارم... اندازه ی یه کوه سینم سنگین... آرشام و نیم ساعتی میشه بردن

اتاق و دکتر رفته بالای سرش... خدا خدا میکنم ضربه ای که به سرش زدم زیاد محکم و کاری نبوده باشه... دکتر که از اتاق بیرون میاد وحشت زده

سمتش میرم:

- خوبه حالش؟

- با چی زدید توی سرش خانوم؟

سرم و زیر می ندازم... جدی میگه:

- میفرستیم از سرش عکس بگیرن... امیدوارم چیزی نشده باشه و با بخیه حل بشه...
امشب باید تحت نظر باشه... شما هم از بیمارستان خارج نشو تا

تکلیف این بنده خدا روشن شه!

عقب میرم... وقتی از کنارم می گذره به این فکر می کنم اینجا نزدیکترین بیمارستان به اون
خونه باغ لعنتی... پس ممکن دلی و آرتان هم اینجا باشن؟

سمت پرستاری میرم و از زنی که حواسش توی کامپیوتر می پرسم:

- ببخشید خانوم... مریضی به اسم آرتان کاویانی اینجا بستریه؟

- مشکلشون چی بوده؟

- چاقو خوردن!

خودکارشو بر میداره و میگه:

- باید برید طبقه ی چهارم... بخش جراحی!

- مرسی!

برمی گردم و می بینم آرشام و با تخت بیرون میارن برای عکس برداری... خدا به داد مادرش برسه... کی قراره به اونا خبر بده... به طبقه ی چهارم که

میرسم اسم آرتان و میگم و زن با نگاهی به کامپیوترش میگه:

- والا تازه پدرشون رسیدن.. به بدبختی شماره گرفتم از دختره... برگه رو امضا کردن تا عمل بشه!

با دیدن پدر آرتان عقب میرم... ناباور سمتم میاد... شالم و جلو میکشم... چشماش سرخه سرخ...

- س..سلام!

- تو چرا این شکلی شدی؟ چه خبره؟

چه جوری بهش بگم پسرش طبقه ی دیگه همین بیمارستان و من باعث حالشم؟

- دل آرام خوبه؟ کجاست؟

- زیر سرم... با دستگاه اکسیژن... حالش اصلا خوب نیست!

صدام می لرزه"

- آرتان چی؟

- بردنش اتاق عمل!

بی حال روی صندلی می شینه و خیره ی زمین میگه:

- نمیدونم چه طوری به مادرش خبر بدم!

انگار که چیزی یادش اومده باشه سرش و بالا میاره و میگه:

- ارشام کجاست نازی؟ بیا بشین تعریف کن چه بلایی نازل شده سرمون!

کنارش می شینم و خجالت زده میگم:

- آرتان اومد دنبالم... که...

نمیتونم همه چی و بگم... خجالت می کشم... برای همین سانسور میکنم:

- که اگه از دلی و ارشام خبر دارم بگم... منم بردمش پیش یکی از دوستای ارشام!

- کی چاقو زد آرتان و؟

با ترس میگم:

- ارشام!

دو تا دستاش و روی سرش میزاره... نگران به در اتاق عمل خیره میشه.. جون میکنم:

- ارشام... پایین!

بهت زده نگام میکنه:

- روش نشد بیاد؟

چشمام و می بندم:

- بیهوش!

صدای یا حسین گفتنش قلبمو از جا میکنه... نگاش میکنم:

- زلزله شده؟

- میخواست... میخواست بعدش با چاقو دلی و هم بزنه... من... من مجبور شدم که

- د حرف بزن دختر جون نصف جون شدم!

- با گلدون زدم توی سرش!

بلند میشه ... بی قرار سمت آسانسور میره.. دلم میسوزه واسش... از پرستار جای دل آرام و می پرسم... به اورژانس که میرسم می بینم آروم و مظلوم

خوابیده... ماسک اکسیژن روی دهنش و سرم به دستش... کنارش که میرسم بغض می شکنه:

- دل آرام؟

اشکم میریزه:

- ببخشید که هیچکس به درد نخورد... ببخش که بد کردم در حقت... تورو خدا ببخش!

پلکاش تکون میخوره... اشکام و پاک میکنم... می ناله:

- آرتان؟! -

هیچی نمیدونم اما میگم:

- خوبه!

حتی فکرشم نمیکنم که پرسه اما دلش خیلی بزرگه:

- آرشام چیشد؟ زندس!؟ -

نگاش میکنم و با خودم فکر میکنم اگه بگم مرده خوشحال نمیشه؟

- اونم خوبه... آروم باش!

موهانش و کنار میزنم و میگم:

- تموم شد... همه چی تموم شد... این کابوس تموم شد دلی... دیگه آرشام نمیتونه اذیت کنه!

روشو ازم برمی گردونه... لبش و گاز می گیره و اشکاش می ریزه:

- حق داری... حق داری ازم متنفر باشی... ولی باور کن پشیمونم... هر کاری بگی میکنم تا یکم اروم شی!

حرفی نمیزنه... فقط اروم بلند میشه:

- کجا... حالت..

- خوبم!

پرستار که میرسه نگاهی به سرم که تموم شده می ندازه و سرم و از دستش در میاره...

- بهتری؟

- بله!

بیرون که میریم نگام میکنه:

- کجاست ارتان؟

- طبقه ی بالا!

کمک میکنم تا از سرگیجه و ضعف زمین نخوره... به اتاق عمل که می رسیم پدر ارتان روی صندلی نشسته و شونه هاش می لرزه... دل ارام سمتش میره و

با بغض میگه:

- عمو؟

نگاهش مردد بالا میاد و با بهت میگه:

- دل ارام!

بلند میشه و دل آرام و محکم بغل میکنه. دلی ولی توی خودش جمع میشه... زار میزنه و منم بی صدا اشک می ریزم:

- کشتم عمو.. کشتم!

- شرمندتم دخترم.. رو سیاهم!

دلی زار میزنه:

- عمو هیچکی به دادم نرسید... عمو پسر ت قد مردونگیت نامرده!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۲ ۱۲،۰۸،۱۸]

دل آرام

چشمم سیاهی میره... نمیدونم باید غصه چی و بخورم... خستم.. اون قدر خسته که دلم میخواد بخوابم و هیچ وقت بیدار نشم... هیچ وقت!

در اتاق عمل بلاخره باز میشه و دکتر از اتاق بیرون میاد... هر سه سمتش میریم... عمو می پرسه:

- چیشد دکتر؟

معلقم... بین زمین و هوا...منتظر به دهن دکتر خیره میشم:

- حالش خوبه... نگران نباشید... تا چند دقیقه دیگه میارنش بخش!

نفس عمیق می کشم... عمو خداوشکر می گه و من سمت نازگل برمی گردم:

- من و میبری پیش ارشام؟

- بردنش از سرش عکس بگیرن... فعلا بیهوش.. بیا یکم بشین حالت خوب نیست!

نمیدونم چند ساعت می گذره... ارتان توی بخش بستری میشه و عمو هنوز جرات خبر دادن به زن عمو رو نداره... جواب عکس ارشام اومده بود و خطری

نبود... اونم پشت سرش بخیه خورده بود و فردا صبح مرخص میشد... عمو اجازه میده
نازگل به خونه بره و سمتم میاد:

- میخوام برم همه چی و به پدر و مادرت بگم... این روزا خیلی بهشون احتیاج داری!

اشکم می چکه اما میگم:

- احتیاج ندارم!

ناباور صدام میزنه:

- دل آرام؟

- وقتی بهشون نیاز داشتم نبودن... تنهام گذاشتن... ولم کردن...

دستام و باز میکنم و دو قدم عقب میرم:

- الان دیگه چی دارم که خانواده داشته باشم؟ نگام کن عمو... خوب نگام کن... یه دختر درمونده ی بدبخت... یه زن افسرده و شکست خورده... که حتی

یه شوهر درست درمون نداره... من کاری با خانوادم ندارم عمو... دیگه ندارم!

وارد اتاق ارتان میشم و می بینم بی حال لب میزنه:

- آب!

سمتش میرم... پرستار سرمشو میزنه و سمتم میاد:

- فعلا چیزی نخوره... فقط با اون دستمال لباش و با اب خیس کن... فقطم یه نفر میتونه بمونه!

سرمو تکون میدم و بیرون میره... بالای سرش می ایستم... سخت چشماش و باز میکنه:

- خوبی؟

لبخند تلخی میزنه... اما از درد صورتش جمع میشه... دستمال و برمیدارم و لباش و خیس میکنم... با بغض میگم:

- چرا اومدی واسه خودت دردرس درست کردی پسر عمو؟

مبهوت نگام میکنه... لب میزنه:

- پسر عمو؟

با همه ی دنیا بی رحم شدم...

- نسبت دیگه ای داریم؟

نیشخند میزنه و سرشو و سمت پنجره برمی گردونه و من فکر میکنم دلخوریا و کینه ها و بغضا چقدر علایق آدم و میتونه بشوره و بیره؟

- برو بیرون دلی!

جا میخورم... اما حقمه... هنوز چشم باز نکرده چرت گفتم بهش... اره حقمه وقتی هنوز چشم باز نکرده چرت تحویلش میدم...

- نمیخواهی بدونی ارشام زندس یا نه؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۲ ۱۲،۰۸،۱۸]

تند برمی گرده و عصبی نگام میکنه

- نه.. منتها انگار واسه تو خیلی مهمه دختر عمو... پس برو پیش همون.. انگار بد نمی گذشته بهت شدم نخود اش و اومدم ببرمت!

لبم و گاز می گیرم... اشکم که می ریزه چشماشو می بنده:

- گریه نکن حالم خوب نیست بدترم نکن!

- دلم ازت پره ارتان... اون قدر پر که نمیتونم مهربون باشم!

و بی حرف دیگه برمی گردم و بیرون میرم... به طبقه ی بالا که میرسم پرستار و نگاه میکنم:

- میشه آرشام کاویانی و بینم؟

- نسبت این دو تا برادر باهات چیه که این قدر داغونی دختر... نگران نباش جفتشون خوبن... برو اتاق ۱۴۰!

لبخند تلخی میزنه و سمت اتاقی که گفت میرم اما نمیدونم چرا میرم... نمیدونم چیکار دارم... در اتاق و که باز میکنم ساعدش و از چشمام برمی داره و با

دیدن دستاش مشت میشه... و من توی دلم اعتراف میکنم از این مرد حتی با این حال و روز میترسم... به در تکیه میدم.. حرفاش همیشه تلخ و نیش دار:

- اهوع... جرات پیدا کردی... تنها تنها اومدی!

سخت جلو میرم... سخت تر میگم:

- فردا صبح میرم و ازت شکایت میکنم!

فقط نگام میکنه:

- بعدش... بعدش میرم دنبال کارای طلاق!

نیشخند میزنه:

- بعدش.. واسه همیشه از این شهر میرم!

میخنده لعنتی... خون سرد نگام میکنه:

- خب... از برنامه ریزیات بگو دیگه چی؟

- میخوای بگی تا تهش پر قدرتی و کم نمیاری؟!

خم میشه و مچمو میگیره... قبل از اینکه بتونم عقب برم... از درد صورتش جمع میشه اما
مچ مو محکم فشار میده و صورتمو سمت صورتش می کشه:

- بهت گفته بودم.. حتی اگه سرم بره بالای دار... تورو قبلش می کشم!

پر بغض لب میزنم:

- دستم شکست!

- به جهنم... گوش کن دلی... به جون خودت پات برسه واسه شکایت و طلاق نفس نمیزارم
تو سینه عشق سابقه!

چشمام درشت میشه و با بهت میگم:

- چقدر میتونی کثیف و رزل باشی... اون برادرته!

- سر تو و از دست دادنت خداهم نمیشناسم چه برسه برادر!

- ولم کن میخوام برم لعنتی!

- برگرد خونه... مثل بچه ی ادم بزار زندگی مون کنیم!

با خشم و نفرت میگم:

- ازت متنفرم!

- به درک!

- دستمو ول نکنی جیغ میزنم!

در باز میشه و عمو که وارد اتاق میشه ارشام دستمو و رها میکنه... عمو سمتم میاد:

- تو برو پیش ارتان بمون!

ارشام دستشو مشت میکنه و عمو جلوتر میاد... دستش بلند میشه و محکم توی صورت
ارشام میخوره... ارشام از درد سرش و با دستاش می گیره و من

هین بلندی میگم و عقب میرم.. عمو یقه شو می گیره و من می نالم:

- عمو اروم باش... سرش بخیه خورده ممکنه...!

عمو داد میزنه

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۷:۴۳ ۱۲,۰۸,۱۸]

- تو نمیخواه نگران این بی پدر باشی!!

بغض کرده دو قدم عقب میرم... ارشام کف دو تا دستشو روی گوشاش گذاشته... پیداست درد داره.. عمو سمتش میره و یقه شو میگیره توی مشتش...

- کجا کم گذاشتم و ازت غافل شدم که این قدر بی شرف شدی بی پدر؟

لبم و گاز میگیرم تا صدام در نیاد.. ارشام اما هنوزم پر قدرت حرف میزنه:

- دست تو بردار بابا!

- همین؟ اره بی وجود؟ همین؟

ارشام نگاش میکنه:

- وقتی همه ی هم و غم تو و مامان ارتان بود چون سر به راه تر بود... وقتی خودتون و به اب اتیش میزدید که برسه به آرزوهاش... من موندم تک و تنها...

من موندم و خودم... تا حالا با وجود خانواده بی پشت و پناه شدی؟

- اینا همه توهم ذهن مریض تو... تو و ارتان واسه ما...

- شعار نده لطفا!

عمو یقه شو بیشتر میکشه:

- به فرض من خر کم گذاشتم واست... به این بدبخت چه که گوه زدی تو زندگیش بی همه چیز؟

ارشام نگام میکنه... یه نگاه خسته... غمگین...

- همه راه ها بسته بود... فقط همین راه باز بود که اگه تخته گاز نمی رفتم بازم ارتان صاحبش میشد!

عمو باز دستشو بلند میکنه که میگم:

- عمو تو رو خدا بسه... کار از کار گذشته... بسه بیایید بریم!

عمو ارشام و رها میکنه و سمت میاد...

- گفتم تو برو پیش ارتان!

صدای ارشام دیونم میکنه:

- شوهرش اینجاس بره پیش برادرشوهرش چه غلطی کنه؟

عمو عصبی سمتش میره:

- روت و برم پسر... تو...

- من هر گوهی باشم و هر غلطی کرده باشم اون الان زن و رسمی و قانونی من بابا... پس بهتره...

- طلاقش و مثل اب خوردن می گیرم ازت بی صفت!

- پشیمون میشید!

- سگ کی باشی بخوای من و پشیمون کنی؟

چشمامو می بندم... اشکام می ریزه.. عمو عصبی میگه:

- برو بهت گفتم!

میخواهم سمت در برم که ارشام می‌گه:

- پیش ارتان بری خون جفتتون و می ریزم!

عمو محکم توی دهنش میزنه و جیغ خفه ای می کشم... وحشت زده سمتشون میرم و دست عمو رو میکشم... عمو داد میزنه:

- بی وجود لجن یکم از خود کثیفت خجالت بکش!

التماس میکنم:

- عمو تورو قران بسه!

خون از لب ارشام بیرون میزنه... در باز میشه و پرستار داخل میاد.. تذکر میده و می‌گه فقط یه نفر میتونه بمونه اما با دیدن لب خونی ارشام می پرسه:

- اینجا چه خبره؟

عمو دستی به موهاش میکشه و ارشام میگه:

- این اقارو ببرید بیرون... خانومم پیشم می مونه!

عمو میخواد سمتش بره که دستش و میکشم... پرستار سمتش میاد... متعجب و با دقت نگاهی میکنه:

- شما دکتر کاویانی هستید؟

عمو فکر ابروش و میکنه اما میگه:

- بله!

و بی حرف دستمو میگیره که ارشام میگه:

- بزار بمونه بابا... مگه فردا نمیخواد بره دادگاه؟ میخوام حرفامون و بزنینم!

- دلی با تو حرفی نداره!

دستمو میکشه و هردو بیرون میریم...

- من باید برم پیش سیما... نگران... بمون پیش ارتان!

پر بغض می‌گم:

- چشم!

عمو که میره وارد اتاق ارتان میشم... چشماش بستس... میترسم خواب باشه... اروم در و میبندم... روی صندلی کنارش می‌شینم و نگاهش میکنم...

- زل زدی به پسر عموت که چی بشه؟

قلبم می‌ایسته... چشم باز میکنه... خسته می‌گم:

- جون دعوا ندارم ارتان... واسه تموم عمرم بسمه بدبختی!

غمگین و نگران نگام میکنه.. دستشو سمتم می گیره... قلبم می ریزه:

- بیا اینجا!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۳ ۱۲،۰۸،۱۸]

و من نمیتونم بگم قد تموم عمرم از مردا و آغوششون و لمس تنم وحشت دارم... حال بد میشه... نمیتونم بگم آغوش عمو هم تک تک ریشه هام سوزوند و

اروم نکرد... نمیونم بگم از همه ی مردا متنفرم... نمیتونم بگم آغوششون اذیتم میکنه .. لمس دستاشون...

- دل آرام؟

اشکام می ریزه:

- دست که به بدنم میخوره حال بد میشه... قلبم میسوزه... این روزا بدترشدم!

پیشونیشو ماساژ میده... غیرتش درد میکنه... حق داره...

- کدوم گوری بودم من اون روز لعنتی؟ کجا بودم که نرسیدم به دادت؟

بغض داره خفم میکنه...

- فردا بلند میشم از روی این تخت... می برمت کلانتری... باید شکایت کنی... همه پشتتن
واسه طلاق ولی... اون بچه!

لبخند تلخی میزنم:

- بچه ای وجود نداره!

مثل برق گرفته ها سمتم برمی گرده:

- کشتیش؟

قلبم می ریزه... تلخ میگم:

- نه... سقط شد!

برق خوشحالی و می بینم توی چشماش... اما می دونم که وجدانش از این خوشحالی ناراحته...

- باز خوبه!

- استراحت کن... خون زیادی ازت رفته... فردا هم باید بمونی..خودم میرم دنبال شکایت!

- میام باهات!

ضربه ی به در میخوره و پرستار وارد اتاق میشه... سمت ارتان میره و فشارش و می گیره...نگام میکنه:

- دل آرام شمایی؟

- بله!

- یه اقایی طبقه ی بالا گفتن بهتون بگم برید پیششون... کل بیمارستان و گذاشته رو سرش... میترسم بخیه هاش پاره شه ... پاشو برو ببین چیکارت داره!

ترسیده نگاش میکنم... پرستار که بیرون میره بلند میشم که بازوم و می گیره:

- نمیخوام بری.. بزار این قدر داد بزنه حنجرش پاره شه... بسه هر سازی زد رقصیدی!

- اون دیونس.. میترسم بیاد اینجا درگیر بشید باز!

- بیمارستان انتظامات داره... الکی مگه که...

- شب اخر.. بزار ببینم چی میگه چی میخواد... نمیخوام دیگه بلایی سرت بیاد بفهمم..!

بازوم و از دستش بیرون می کشم و لرز بدنم و کنترل میکنم... بیرون که میرم سوار اسانسور میشم و به طبقه ی سوم که میرسم صدای آرشام و میشنوم:

- نیاد مجبورم بیارمش!

- باشه اقا... اروم باش اینجا رو گذاشتی رو سرت.. گفتم بهش بیاد دیگه عه!

وارد اتاق میشم... تنم می لرزه... عصبی نگام می کنه... پرستار سمتم میاد:

- اگه همسرشی چرا پیش شوهرت نمیمونی خانوم... تاوان اختلافاتون که ما نباید بدیم!

بیرون میره و در می بنده... ارشام از تخت پایین میاد... عقب میرم... سرش گیج میره...
دستش و به تخت می گیره... باز بهتر که میشه سمتم میاد... عقب تر

میرم... به در که میخورم درست مقابلم می ایسته:

- شک داری به روانی بودنم؟!

چشمام داغ میشه... چونم می لرزه... گوشش و سمت لبام میاره:

- هوم؟

ترسیده لب میزنم:

- ن..نه!

- شک داری که هر حرف میزنم پاش می مونم و عملی میکنم... مثل ادم کشتن سر از دست دادنت؟

فقط نگاش میکنم.. بلند تر میگه:

- جواب؟!؟

- نه!

- پس این همه شجاعت و جسارت و خریّت و از کدوم گوری آوردی امشب که میری ور
دل اون؟

لب باز می کنم که چونم و می گیره... چشمام و با درد می بندم... سرم و بالا میاره و می غره:

- فردا دوتایی میریم سر خونه زندگی مون .. حله؟

- آرشام تورو خدا...!

- حله؟

صدام می لرزه:

- آرشام بسه... به پات بیفتم؟ تورو قران تمومش کن... !

- زنی توله سگ چی و تموم کنم؟

- چونم شکست!

چونمو با خشونت رها می کنه... عقب میره... سمت کمد میره و لباساش و بیرون میاره...
سمتش میرم:

- ارشام؟

- زهرمار!

لباساش و عوض می کنه... دستمو می گیره:

- چرا فردا؟ الان میریم!

وحشت زده عقب میرم:

- دیگه باهات بهشتم نمیام!

- گوه میخوری!

- جیغ میزنم... بخدا داد و بیداد میکنم!

سرش و می گیره و لبش و زیر دندون می گیره... پیداست درد داره...

- بیا بریم بهت میگم!

- نمیام... هیچ جا نمیام... بسه دیگه... من طلاق میخوام!

دستشو دور گلوم حلقه میکنه... حس خفگی دارم...

- من و روانی تر نکن... کاری نکن همینجا مستقیم ببرنت سردخونه!

تنم می لرزه... دستشو چنگ میزنم... حتی نمیتونم داد بزنم...

- بکش!

- سگ نکن منو!

اشکام می ریزه... رهام میکنه و دستم و میکشه... بی طاقت روی زمین می شینم... خستم
دیگه نمیتونم تحمل کنم... برمی گرده و نگام میکنه:

- پاشو دلی!

- نمیام... نمیفهمی؟ آدمی تو؟ درک داری؟ دارم میگم حال ازت بهم میخوره... یه عوضی
نامردی تو!

مقابلم روی پاهاش می شینه... دو بار انگشتاش و روی لبام میزنه.

- خفه شو.. خفه!

- نمیخوام داد بزنم... خودت ولم کن برم.. به کی قسمت بدم ولم کنی؟

- پاشو دلی... پاشو انقد با اعصابم بازی نکن!

بلند میشه و دستم و می کشه... خسته داد میزنم:

- ولم کن!

- هیس... خفه شو... داد زن!

- ولم کن بزار برم.. ولم کن داد زنم اشغال!

در باز میشه و پرستار هراسون میاد سمتمون:

- چه خبر تونه؟

با گریه میگم:

- من و نجات بدید از دست این... تورو خدا!

- اقا شما چرا لباسات و عوض کردی؟ چیکار داری با این طفلک!

- زنمه... به شما ربطی نداره!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۴ ۱۲,۰۸,۱۸]

دکتر دیگه ای توی اتاق میاد و با دیدن اوضاع نچ کلافه ای می گه و سمتم میاد. دستم و می گیره و میگه:

- بلندشو عزیزم... بلندشو منم انتظامات و خبرکنم ببینم این اقا به چه جراتی نظم بیمارستان و بهم ریخته!

از جا بلند میشم... می بینم که دستای ارشام مشت میشه... می بینم که خسته چشم می بنده رفتن مو نبینه... مکث می کنم... با چشمای خیس سمتش

برمی گردم... با بغض میگم:

- یه جوری کشتیم که حتی خدا هم بخواد دیگه زنده نمیشم... این شب اخیره که می بینمت..بعدش تموم سعی مو میکنم چشمم نیفته تو چشمای

ترسناکت!

از میون دندونای قفل شدش می غره:

- دلی؟! -

و من بی توجه همراه دکتر بیرون میرم... ازش خواهش می کنم مراقب ارتان باشه و میزنم به دل خیابون... خسته... ناامید... زار و پریشون... گنگ و گیج...

به خودم که میام درست مقابل خونه ی مامان بابام... دلم میخواد این لباسای مزخرف و از تنم بیرون بیارم... دلم دوش گرفتن میخواد... دلم اتاقم و

میخواد... دلم ولی توضیح دادن و دیدنشون و نمیخواد... زنگ و میزنم و به این فکر نمیکنم ساعت چند... صدای خواب الود بابا ته دلم و خالی می کنه:

- دل آرام تویی؟ -

دیگه صدایی نمیاد... انگار شوکه شده... در باز میشه و بابا هراسون بیرون میاد:

- چیشده این موقع اینجایی؟ این چه سر و وضعیه؟

- خوابم میاد... خستم... دوش آب گرم میخوام... ولی اگه نمی زاری...

- کجا؟

- میزاری پیام؟

سیب گلوش سخت بالا و پایین میشه... چشماش خواب الود ولی حواسش بهم هست:

- چی فکر کردی در مورد من دختر؟ این موقع چیکار میکنی تو خیابون تک و تنها؟

- اگه اجازه بدی فردا توضیح بدم میام تو... الان جون ندارم!

نگران نگام میکنه... ناچار کنار میره... وارد خونه میشم... یه مشت خاطره... یه مشت درد...
یه مشت تهمت و حسرت کوبیده میشه توی صورتم... اروم میگم:

- مامان خوابه؟

- با ارام بخش!

بی جون و پر بغض سمت پله ها میرم... به اتاقم که میرسم نفس کم میارم... کجارت اون همه ارزو؟ امید؟ چه نقشه هایی که توی این اتاق کشیدم واسه

زندگیم... در اتاق و باز میکنم... همه چی مثل سابق... صدای نگران بابارو میشنوم:

- روزی سی بار اتاقت و تمیز میکنه!

با درد چشم می بندم... سمتش برمی گردم...

- و تو هیچ وقت اجازه ندادی بیاد پیشم!

- تو خیلی چیزارو خراب کردی دل ارام!

از چشمات دلتنگی و میفهم اما هنوزم سر حرفاش هست...

- مطمئنی ویرانگر این قصه من بودم بابا؟

گیج نگام می کنه:

- چی میگی دلی؟ کجاست ارشام؟

- فردا صبح میگم... الان فقط میخوام تنها باشم!

راضی نیست اما ناچار بیرون میره... خودم و توی حموم می ندازم و دوش و باز میکنم... از حموم که بیرون میام لباس می پوشم و روی تخت دراز می

کشم... خسته چشم می بندم... شاید بعد از چند ماه این اولین خواب راحت و بدون هیولا باشه... اشکم می ریزه... چقدر دلتنگ مامانم... چقدر دلتنگ

قدیمام... نگام به قاب عکس ارتان و خودم روی میز ارایش می افته... اشکام می ریزه.. پتو و روی سرم می کشم

.. چشمام و می بندم... نمیدونم چقدر توی کابوس و خواب و بیداری دست و پا میزنم... نمیدونم چقدر می گذره... صدای گریه و جیغ مامان... صدای بلند

یا امام حسین گفتن بابا... صدای من شرمندم عمو.. باعث میشه از جا بپریم... هراسون بیرون میرم و پله هارو پایین میرم... به پله ی اخر که میرسم با دیدن

حال و مامان و بابا خشکم میزنه... مامان با گریه سمتم میاد:

- الاهی مادرت بمیره... الاهی من بمیرم واسه اون دلت!

بغلم می کنه... اما دیر... خیلی دیر... حالم بد میشه

- چرا نگفتی؟ چرا نپرسیدم؟ خدا لعنتم کنه که مادری نکردم!

دستام واسه بغل کردنش بالا نمیاد... من پرم از کینه... بابا میزنه روی قلبش... قلبم میسوزه:

- اتیش گرفتم... سوختم.. سوختم داداش!

مامان ازم جدا میشه... صورتم و قاب می گیره... فقط نگاش می کنم....

- یه چیزی بگو... میخوام بشنوم صدات و... دل ارام؟

عمو شونه های بابارو ماساژ میده... مامان با گریه میگه:

- چرا فقط نگاه میکنی؟

تلخ میگویم:

- من خیلی وقته فقط نگاه میکنم!

مامان توی پله می شینه و زار میزنه...بابا بلند میشه:

- کجاست پسرت؟

عمو سرش و زیر می ندازه:

- گفتم بیمارستان نگهش دارن!

- من و ببر پیش اون کثافت!

جلومیرم...پر بغض و درد میگویم

- من دیگه نیازی به این کارا و حمایتا ندارم بابا!

بابا پیر میشه... می بینم که پیر میشه... انگار کمرش می شکنه... عمو تذکر میده

- دل آرام؟

- تا اینجاشو... تو اوج جهنم زندگیمو... بی پشت و پناه جنگیدم... بازم میتونم!

مامان با گریه سمتم میاد... دستمو عقب می کشم:

- من از بغل و لمس شدن بدم میاد.. لطفا برو عقب!

بالا میرم و نگاه دلوایس بابا رو جا میزارم... مانتو و شال می پوشم و بیرون میرم... صدام
میزنن اما نمیشنوم.. عمو بالاخره بهم میرسه.. ناچار سوار ماشینش

میشم... میگم بره تا بابا نرسیده... به کلانتری که میرسیم نفس توی سینم می میره... !

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۴۷ ۱۲،۰۸،۱۸]

نمیدونم چند ساعت توی کلانتری هستیم... نمیدونم چیا گفتم... چیا شنیدم... سرم سنگین... چشمام داغ... حالت تهوع دارم از این زندگی نکبتی...

هیچکس نیست به دادم برسه... هیچکس... پرهام از راه رسید و مدارک لازم و به عنوان شاهد به پلیس داد... عمو جانانه ازم دفاع کرد و ارشام و کوبید... و

در آخر من در جواب سوال سرگرد که پرسید...میخوای جدا شی؟

محکم و بی معطلی گفتم...بله!

همراه مامور سوار ماشین میشیم تا به بیمارستان بریم... عمو مدام زنگ میزنه و میگه به انتظامات بگید حواسشون باشه... حواسشون باشه که پسرش فرار

نکنه؟ عمو دلش نمی لرزه سر ارشام بره بالای دار؟ عمو هم مثل من داغدار... پره... بی حس... به اتاق ارشام که میرسیم می میرم... دو تا مرد بالای سرش

ایستادن... پیداست درگیر شده چون یقه اش مچالس... عمو که سمتشون میره نگاشون میکنه:

- می تونید برید!

میفهمم اونارو عمو اجیر کرده... مامور سمتش میره نگاه ارشام اما فقط خیره ی من...

- ارشام کاویانی؟

ارشام سرش و به علامت مثبت تکون میده... بغض گلوم و خفه می کنه...

- شما شاکی خصوصی دارید... بازداشتید باید با من بیایید!

از روی تخت بلند میشه و می ایسته... ناخودآگاه از ترس عقب میرم... دلم داره می ترکه... میخواد سمتم بیاد که عمو مقابل می ایسته:

- سعی کن دیگه چشمتن نیفته توی چشماش!

لبم و گاز می گیرم... ارشام به طرز عجیبی ساکت و اروم... و شاید این آرامش قبل طوفان...
ارتان که میرسه می بینم دست ارشام مشت میشه... دستشو به

پهلوش گرفته و اخماش و توی هم... کنارم می ایسته... مامور که به دست ارشام دستبند
میزنه ارتان جلو میره:

- منم شکیم... کجا رو باید پیام امضا کنم؟!

- بیااید کلانتری رسیدگی میشه!

دست ارشام و می کشه... ارتان باز کنارم می ایسته... ارشام که جلوی در می رسه مقابلم
می ایسته...

- پس بگیر شکایت و دلی!

اشکم می ریزه... سخت و تلخ به ارتان می‌گه:

- از کنار زن من گمشو اون طرف!

خودم فاصله می گیرم... فاصله می گیرم تا بدونه باهام کاری کرده که دیگه از شنیدم اسم
عشق و مرد بالا میارم... مامور دستش و می کشه و اون خیره ی

چشمام می‌گه:

- نزار ببرن من و دل ارام!

فقط نگاش می کنم... مامور دستشو می کشه... داد میزنه:

- با توام!

پر از بغض رفتنش و توی راهرو نگاه میکنم..

- دلی با تو دارم حرف میزنم... نزار ببرن منو... نزار بدترشم!

دهنمو با دستم می گیرم... عمو هم بیرون میره... به دیوارای سرد تکیه میدم و سقوط میکنم... کف زمین که می شینم ارتان میگه:

- دل ارام؟ تموم شد دیگه... اروم بگیر... پاشو بریم خونه!

بلند میشم و همراهش میرم...

- مرخص شدی؟

- اره خوبم!

تا کسی می گیریم و به خونه که میرسیم زن عمو دلواپس سمتمون میاد

- چیشده؟ صورتت چیشده تو؟ چرا یکتون واقعیت و به من نمیگید؟

ارتان خسته میگه:

- چیزی نیست مامان..یکم درگیر شدیم. شکایت کردیم.... ارشام و بردن!

میفهممش... نمیدونه خوشحال باشه یا زار بزنه... می فهممش بین خواستن و نفرت پسرش
مونده... بغلم میکنه و من باز می لرزم:

- ببخش دلی... ببخش عزیز دلم... من شرمندتم!

ارتان میگه:

- مامان اجازه بدید بره استراحت کنه... از

زن عمو ازم جدا میشه... پله هارو همراه ارتان بالا میرم و این بار علاوه بر اتاق عمو اتاق
ارشام مثل تیزی به قلبم میره... برمی گردم و ارتان میگه:

- برو اتاق من بخواب... یا اتاق مامان!

چشمام میسوزه... گلوم و می گیرم... نگران جلو میاد:

- چیشد دل ارام؟

خیره ی در اتاق می مونم:

- من توی اون اتاق مردم!

مات نگام می کنه... جلو میرم.... یقه شو می گیرم... زار میزنم"

- من و برگردون به روزای خوبمون آرتان!

سیب گلوش سخت بالا و پایین میشه:

- من و ببر از این جهنم... من و برگردون... رویاهامو پس بدید... ارزوهامو پس بدید...
تورو خدا!

زار میزنم... زن عمو با عجله بالا میاد... اشک ارتان می ریزه... زن عمو میخواد سمتم بیاد
ارتان میگه:

- نیا مامان... بزار خالی شه!

و من هیچی نمی فهمم... محکم می کوهم توی سینش... جیغ میزنم"

- من داد زدم ... من التماس کردم... من صدات زدم ... چرا نبودی... چرا نبودید؟

زن عمو زار میزنه...

- از اون اتاق متنفرم!

- باشه دل آرام باشه!

- خرابش کنید... دیواراش نحس... اکسیژن نداره... بوی مرده میده!

- خرابش میکنم!

زانو میزنم... میفهمم جلوی زن عمو نمیخواد نشون بده چاقو خورده... اروم میگه:

- پاشو بریم اتاق خودم.. پاشو یکم بخواب دلی جان!

بی جون بلند میشم... روی تخت دراز میکشم... ارتان لیوان اب و سمتم می گیره...

- تموم میشه... روزای خوب میرسه... قول میدم!

صدای زنگ می پیچه و زن عمو میگه:

- دلی مامانته!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۷:۴۹ ۱۲,۰۸,۱۸]

دراز می کشم و پتو روی سرم میکشم... زن عمو بیرون و ارتان کنارم می شینه...

- نمیخوای ببینیشون؟

دردناک میگم:

- من دیگه هیچکس و نمیخوام ببینم ... اگه اینجام از سر بی جایی ... !

پتو و از صورتم کنار میزنه... چشمام و می بندم... این همه نزدیکی بهم داره روانیم
میکنه... و لعنت به تموم ارشامای دنیا که روح و میکشن!

- حتی من و؟

تلخند میزنم... بگم حتی تو رو خیلی پستم؟ چرا نمی فهمه؟ چه جوریه هیچکس عمق
فاجعه ای که سرم اومده رو نمی فهمه...

- دلی؟ ببین من و!

نگاش می کنم... زخم صورتش اتیش میزنه قلب مو... اما من خالیم... پوچ... بی حس... بی
حس... بی حس...

- اگه لطف کنی و یکم بهم پول بدی واسه گرفتن یه خونه... قول میدم زود پست بدم
فقط...

با بهت میگه:

- دل آرام؟

- من احتیاج دارم تنها باشم... دور از همه ی آدما... دور از همه مردا... میفهمی؟

- رفتم بخاطرت یه ادم و اتیش بزدم... رفتم که برادرمو زنده به گور کنم... بعد تو...

- کی و اتیش بزنی؟

- نازگل و... بوی بنزین نیچید توی بینیت؟

لبم و گاز می گیرم... چی بگم... چی کار کردی با من ارشام... باهام چیکار کردی که هیچ
حسی به هیچکس ندارم...

- بری تنها زندگی کنی که افسرده تر شی؟ داغون ترشی؟ من میزارم مگه؟

- من میخوام برم... ولی پول می خوام... نمیخوام از بابام بگیرم... یه بار ازت یه چیزی
خواستم!

- دل ارام... تنهایی خفت میکنه... من...

- من و تو چشممون و بستیم و نمی خوایم قبول کنیم گذشته همراه با ارزو هامون مرده...
اره ارتان مرده... ببین من و... من دیگه یه دختر سرخوش و

عاشق و شاد نیستم... من یه زن مطلقه میشم که بچش و از دست داده و به بدترین شکل
ممکن عروس شده... من و تو الان جز کینه هیچی از هم

نداریم... نگو نه که خندم می گیره... تو ازم پری ولی مراعات حال و میکنی... پری چون
بهت نگفتم همون اول چرا دارم ردت میکنم... پری چون پنهون

کاری کردم... منم پریم... پریم چون باور کردی عشقی بهت ندارم در حالی که اگه زل میزدی
تو این چشمای کوفتی می فهمیدی من چی میخوام و نمی

خوام... من از همه مردا بدم میاد... از اینکه بهم دست بزنن... از اینکه عشقم صدام بزنن!

سرش و با دستاش می گیره... و من بی رحمانه ادامه میدم:

- وقتی اون روز داشت همه ی دنیا مو میسوزوند توی گوشم گفت عشقم... و من دیگه
حالم از عشق و عاشقی بهم میخوره... وقتی می خواست اون کار و

بکنه گفت چون دوسم داره... و من دلم میخواد دیگه هیچکس دوسم نداشته باشه... ارشام
من و نکشت... زنده به گور کرد... تا حالا زنده به گور شدی؟

نگام می کنه... دستشو جلو میاره تا اشکام پاک کنه ولی دستش مشت میشه و عقب میره...

- تا حالا زیر یه خروار خاک نفس نفس زدی و از بی هوایی جون کندی؟

- من تسلیمم!

- زندگی با ارشام درست مثل زنده به گور شدن بود... من از کتکاش نمردم... من از توهین
و فحشاش نمردم... من مردم چون تو رو ازم گرفت!

اشکش می ریزه... اشک من دیگه خشک شده...

- ولی این نقطه از زندگیم دیگه دلم نه داشته هامو میخواد نه نداشته هامو... میفهمی من و؟

- می فهمم!

خیره نگام می کنه:

- بعد از طلاق واست هر جا بگی خونه می گیرم خوبه؟

- به من هیچ حسی نداشته باش !

میسوزم... می سوزونم:

- من از حس مردا بدم میاد... !

با درد چشم می بنده...

- باشه!

صدای گریه ی مامان و از پشت در میشنوم... ارتان بلند میشه و در و باز میکنه... مامان جلو میاد.. کنارم می شینه:

- انقد من خاک برسر غریبه شدم که نمیای خونه؟

- خونه ی من خیلی وقته اونجا نیست... من از اونجا پرت شدم بیرون!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸ ۱۷:۴۹]

رو سری شو جلوی دهنش می گیره و بلند بلند گریه می کنه.. ارتان سمتش میاد و دستش و می گیره:

- پاشو زن عمو... پاشو بریم بیرون... دلی خوب نیست!

- چرا اینجوری شده بچم؟ چرا مثل سنگ شده؟!

ارتان بیرون می برتش و من می مونم با یه مشت خاطره... با یه مشت فکر و خیال... تا شب
زل میزنم به دیوار که بالاخره در باز میشه و عمو و بابا میان

داخل... عمو نگام می کنه:

- این غذا ها که همش دست نخورده مونده عمو جان!

نگام به بابام.. چقدر پیر شده..

- میل ندارم!

بابا جلو میاد:

- فردا صبح دادگاه داریم... بیا و از حقت دفاع کن!

می خندم... بلند... عصبی ... هیستریک...

- حق؟ حق من و خوردن یه ایم روش... کدوم حق؟ از کدوم حق حرف می زنید؟

ارتان با عجله وارد اتاق میشه... کنارم می شینه:

- چیشده دلی... داد نزن... چیشده؟

داد میزنم... زار میزنم... بابا و عمو سر به زیر موندن:

- اون قاضی میتونه زندگی رفته ی من و برگردونه؟ می تونه؟ می تونه رویاها و ارزوهامو
پس بده؟ می تونه؟ میتونه روح مرده مو زنده کنه؟

با مشت میزنم توی سینم:

- اینجا سوخته... پیام و بگم می تونید خوبش کنید؟

ارتان مشتام و می گیره.. و من چه بدبختم که حتی با اغوش اروم نمیشم...

- چیکار کنم واست دل آرام؟

- من فقط می خوام ارشام بمیره... آره بمیره!

عمو زانو میزنه...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸ ۱۷:۵۱]

بابا دستش و روی شونش میزاره... دل من از جاش کنده میشه.. و ارتان فقط نگام می کنه... خدا این جور وقتا کجاست؟ اون لحظه که می بری و دل

میکنی از عالم و ادم... کجاست با اون وسعت مهربونیش؟ من کجا خدارو گم کردم؟ من گمش کردم یا اون دستمو ول کرد؟ عمو سخت بلند میشه... سمتم

میاد... و من فکر می کنم این پدر لایق این همه سختی نیست... زار زدن زن عمو رو از پشت در میشنوم... عمو نگام می کنه:

- هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای همون میشه عمو جان!

یه پدر به کجا میرسه که واسه از دست ندادن جیگر گوشش دست و پا نمیزنه؟ زن عمو
گریون میاد داخل ... سمت عمو میره...

- چی داری میگی؟ اون بچته... هر چقدر بد هرچقدر پست ولی...

- یه نگاه به این دختر بکن بعد اگه روت شد دفاع کن!

زن عمو گریون نگام میکنه... عقب میره... ارتان سمتش میره:

- مامان جان هنوز که چیزی مشخص نیست حکمی نیومده... اروم بگیر چرا قیامت درست
کردید اخه؟ دلی الان ارامش میخواد!

عمو ساکت بیرون میره... ارتان همراه زن عمو اتاق و ترک می کنه... و من می مونم و پدر و
مادری که خیلی وقته پشتمو خالی کردن... مامان کنارم می

شیننه:

- تو باردار بودی؟

می خندم... تلخ و خسته:

- دیگه چه فرقی میکنه ؟

- چرا همون روز اول جای خودکشی کردن نیومدی بهم بگی؟ مگه من مادرت نبودم مگه...

من جووری تلخ شدم که خودم از خودم می ترسم:

- به فرض که می اومدم می گفتم... می دونید چه جوابی و پیش بینی میکردم؟ این که کرم از خود درخته... این که خودت رفتی سمتش ... این که

خودت خواستی ... ته تهش می گفتید اتفاقی که افتاده پس بهتره بی سر و صدا زنش شی!

بابا عصبی روی پیشونیش میزنه:

- د اخه لامروت نسوزون مارو با این حرفات!

سرم و زیر می ندازم... مامان با گریه میگه:

-بزار بگه... بزار خالی بشه... مگه خودش کم سوخته بچم؟ راست میگه ما مادر و پدر خوبی نبودیم... راست میگه بچم... خدا ازش نگذره که چی به روز

چشمای شادت آورد... تو رو پا بند نبودی... تو پر از انرژی بودی... خدا بگم چی کارش کنه !

بابام سمتم میاد... دستشو روی سرم میکشه.. توی خودم جمع میشم و چشم می بندم... سریع دستشو عقب میکشه:

- چیشد دل ارام؟

- دارم بدتر میشم... دارم روز به روز بدتر میشم... نمیخوام کسی بهم دست بزنه.. نمیخوام!

بابا سرش و با دستاش می گیره و مامان با گریه میگه:

- باشه عزیزم باشه... دست نمیزنیم بهت... فقط پاشو بریم خونه... پاشو مامان جان!

- اگه بیام قول میدید تنهام بزارید؟ من از اینجا و از اتاق عمو بدم میاد... میام فقط..

- قول میدیم..فردام خودمون می بریمت دادگاه... پاشو مامان!

- باشه... برید شما من میام!

وقتی بیرون میرن بلند میشم و شالمو روی سرم می ندازم... در باز میشه و ارتان دستشو به پهلوش می گیره:

- کجا میری؟

- درد داری؟

ابروهاش از درد جمع میشه:

- چیزی نیست... پرسیدم کجا؟

- خونه... اونجا راحتترم... شاید دیگه هیچ وقت پامو توی این خونه نزارم مگه اینکه اون اتاق خراب شه یا خونتون عوض شه!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۲,۰۸,۱۸:۵۲:۱۷]

نفس دردناکی می کشه... می خوام برم که روبه روم می ایسته:

- روزی که اومدم جلوی محضر تا ازدواجت و تبریک بگم یادته؟

اخ...اخ...اخ...

- وقتی اونجوری با ترس و حال بد بودی... یه حسی تا گلوم رسید که نفهمیدمش... فکر کردم تو نمیتونی از من گذشته باشی... ولی هرچی گشتم هیچی

پیدا نکردم... یه دلیل... یه روزنه... یه امید... که بهم بگه تو مجبور شدی بری... پاهات نبردت!

اشکم می چکه...

- خیلی با خودم کلنجار رفتم... ولی فقط بن بست بود دل ارام... فقط بن بست!

- می دونم!

- اون روزی که از بدحالی رفتم خونه ی ارشام و گردنبدت و زیر بالشت پیدا کردم...

- نگو ارتان... نگو... نمیخوام دوره کنم... نمیخوام مرور شه... ارشام فقط یه متجاوز نبود... یه ادم عقده ای پر از کینه بود... یه مریض روانی... یه شکنجه گر

حرفه ای!

- قد همه ی روزای خوب رفتمون متاسفم دل ارام!

قلبم میسوزه... گلوم میسوزه...

- قد همه ی روزایی که باید بودم و نبودم شرمندم دل ارام!

قلبم کند میزنه:

- قد همه ی تلاشایی که باید می کردم و نکردم... قد همه ی حرفایی که توی چشمت بود و نخوندم... مدیونتم دل ارام!

- داری خفم میکنی... دارم میسوزم... بسه ارتان!

عقب میره:

- اره بسه... فقط یه چیزی و یادت بمونه... هیچ وقت بخاطر سکوت نمی بخشمت... تو هم میتونی من و نبخشی ولی... وقتی تونستم حالت و خوب کنم و

کامل سرپاشی... واسه سکوت باید جواب پس بدی بهم...!

لبخند تلخی میزنم:

- اون روز که من سرپاشم هیچ وقت نمیرسه... خدانگهدار!

بیرون میرم... چشمم به اتاق عمو می افته و باز زالوها به جون مغزم می افتن... پله هارو پایین میرم و همراه مامان و بابا خداحافظی میکنم... سوارماشین

که میشم سکوت و سکوت... سکوت و مامان می شکنه:

- دل آرام؟ ارشام واقعا دوست داشت؟

- آره... مثلاً داشت!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸:۵۵:۱۷]

- اذیت می کرد؟ کتکت میزد؟

سرم و به شیشه میزنم و خیره ی خیابون میگم:

- با وجدانتون نکنید این کارو... بیخیال... گذشته گذشته... منتها از روی من!

بغض مامان می شکنه ... بابا زیر لب ذکر میگه... و من فکر میکنم فردا که باهاش توی دادگاه روبه روشم قراره چه اتفاقی بیفته؟ منی که وحشت دارم از

چشماش... از صداش... قرار چیا بگم و چیا بشنوم؟ به خونه که میرسیم بی حرف وارد اتاق میشم... در و قفل میکنم تا کسی نیاد... اروم روی تخت می

خوابم و چشم می بندم.. نمیدونم چقدر طول می کشه تا چشمام گرم شه اما دستی که روی دهنم می شینه باعث میشه با وحشت چشم باز کنم... دیدن

ارشام اینجا جز محالات و بی شک من دچار توهم شدم... می خوام جیغ بزنم اما من حتی نمیتونم نفس بکشم...

- این بار بلایی سرت میارم که بعدش نفس نمونه توی سینت!

با چشمای گشاد شده نگاش می کنم... دستشو بیشتر روی دهنم فشار میده:

- صدات در بیاد دودمانت و به باد میدم دلی!

دستش و برمی داره و سمت دکمه های لباسم و می بره ومن میون تب و بی نفسی و
وحشت جیغ میزنم... پشت هم.. پی در پی... با ضربه های محکمی

که کسی به در می کوبه پلکای سنگینم باز میشه و وهم جاشو به واقعیت میده... از جا می
پریم... گلوم میسوزه... و کابوس محو میشه...

- دل ارام؟ چیشده مامان جان؟ دلی چرا جیغ میزنی؟ دلی باز کن تورو قران!

خیس عرقم و نفس نفس زنان سمت درمیرم... قفل و باز می کنم و مامان با دیدن قیافم
وحشت زده میگه:

- یا امام حسین... چت شده دلی... رنگت مثل گچ شده!

میخواد بغلم کنه... عقب میرم.. سرمو با دستام می گیرم:

- دست زن بهم.. چیزی... نیست... کا... کابوس بود!

گریه کنون نگام می کنه و بابا با لیوان اب و قرص مسکن سمتم میاد... قرص و میخورم و یکم اب میخورم...

- ساعت ...چنده؟

- هفت صبح ... حال داری اماده شی واسه دادگاه؟

من تحمل و جرات رو به رو شدن با اون هیولا رو ندارم اما... جز این چاره ای ندارم:

- اره!

مامان لباسام و میاره و کمک می کنه تنم کنم... تنم می لرزه و مامان با گریه دکمه های مانتومو می بنده:

- الاهی مادرت بمیره!

اشکش که روی صورتش می افته بغض می کنم:

- الاهی من بمیرم و تورو توی این حال نبینم!

بی حال میگم:

- خدا نکنه!

هر سه سوار ماشین میشیم و نزدیک ساعت ۹ به دادگاه می رسیم... راهرو دادگاه زیادی شلوغ و من تحمل این همه سرو صدا رو ندارم... ارتان و عمو همراه

پرهام که سمت میان یکم نفس کشیدن راحت تر میشه... پرهام با دیدنم سمت میاد:

- خوبی تو؟

بلند میشم... نگاش می کنم... و برای نمیدونم چندمین بار ارزو میکنم کاش اون روز بهش جواب مثبت میدادم...

- خوب؟

- درست میشه دلی!

ارتان گوشی مو سمتم می گیره:

- اینو از خونه ی ارشام اوردم... لازمت میشه... اون فیلمم دست و کیلته... همه چی و مو به مو بگو دلی و از هیچی نترس!

لبخند تلخی میزنم و نمیگم موضوع اینجاست من از خود نامردش می ترسم... اسممو که صدا میزنن وارد اتاق میشیم... روی صندلیا می شینیم تا ارشام و

بیارن.. دارم جون میدم... جونم دارم میاد بالا... پرهام خم میشه و توی گوشم میگه:

- نلرز انقد دختر... اینجا ته خط واسه ارشام.. اونی که باید بلرزه اونه نه تو.. تو ابروی رفته تو به دست آوردی!

در باز میشه و مامور همراه ارشام وارد میشه... دستنبدی که به دستاش خیالم و راحت می کنه... لباسای زندان زیادی زار و پریشونش کرده... ته ریشش

بلندتر شده و موهای پریشون و بهم ریخته.. سریع با چشم پیدام می کنه ... انگار چشماش اسید داره... انگار لیزر... میسوزم... نیشخند میزنه و پشت میز

می ایسته... منم صدا میزنن... پشت میز روبه رو ارشام می ایستم... دست و پاهام طوری می لرزه که بعید می دونم بتونم خودم و کنترل کنم و سقوط

نکنم... قاضی شروع به خوندن می کنه و وکیل من کنارم می ایسته... قاضی ارشام و نگاه می کنه:

- طبق شواهد و مدارک موجود.. شما آقای ارشام کاویانی... خانوم دل آرام کاویانی رو حدود ۹ ماه پیش مورد تعرض و ازار و اذیت قرار دادید... اون زمان

طبق مدارک و شواهد... و تاریخ ازدواج... هیچ نسبتی جز نسبت فامیلی با هم نداشتید... فیلم این اتفاق موجود و خانم دل آرام کاویانی با شکایتشون و

امضاشون این اتفاق و تایید کردن... حرف و دفاعی هست میشنویم!

ناخونام و روی میز فرو می کنم... ارشام با دقت نگام می کنه... بعد قاضی و نگاه می کنه و سرد میگه:

- دفاعی ندارم!

قلبم نمیزنه... قاضی ادامه میدهد:

- شما این اتهام و قبول می کنی؟

نگاش می کنم... نگام می کنم... لبش و گاز می گیره... و میون جهنم نگاهش می‌گه؛

- بله!

باورم نمیشه... باورم نمیشه این قدر اسون اعتراف کنه...

- چرا این کارو کردید؟

یخ و بی حس می‌گه:

- خودش میدونه!

قاضی محکم و عصبی میگه:

- ما هم باید بدونیم توصیه‌ها شما لازمه!

- دوشش داشتم.. راهی نبود واسه به دست آوردنش...مجبور شدم... اما در هر حال اون الان همسر قانونی منه... درسته؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۱۷:۵۵]

قاضی نگاهی به پرونده های جلوی دستش می ندازه و میگه:

- درخواست طلاق دادن!

نگاه ماتش روی چشمام می مونه... صدای نفس نفس زدن بابا رو میشنوم... سمتش برمی
گردم... ارتان محکم دستش و گرفته و توی گوشش میگه که اروم

باشه... ارشام محکم میگه:

- من طلاقش نمیدم!

نگام میکنه و پر خشم میگه:

- من طلاق نمیدم!

مامان گریه میکنه و بابا کنترل شو بلاخره از دست میده... بلند میشه و سمت ارشام حمله
می کنه... ارتان سمتش می دوه و مامور از جلوی در سمتش

میاد... یقه ی ارشام و می گیره... ارتان و مامور بازوش و می گیرن... بابا داد میزنه:

- چه طوری تونستی بی شرف... اون ناموس خودت بود... ناموس من... ناموس بردارت...
چطوری تونستی بی وجود!

داد میزنه و ارشام فقط چشم می بنده... من مات تصویر مقابلمم... بالاخره بابا رو کنار می کشن و قاضی میگه:

- اگه می خواید نظم دادگاه رو بهم بریزید بیرون باشید آقای کاویانی!

ارتان بابا رو کمک میکنه تا روی صندلی بشینه.. قاضی نگاهی به من می ندازه...

- خب دخترم... حرفای شما رو میشنویم!

پر بغض نگاه می کنم... نگاه خیره و اعصاب خورد کن ارشام داره روانیم می کنه:

- من پای شکایت و درخواست طلاقم هستم... به هیچ عنوان نمیخوام با این مرد زندگی مو ادامه بدم!

دست ارشام مشت میشه و مطمئنم شاکی که نمیتونه من و همین وسط له کنه...

- دستم روت بلند می کرد؟

نگاه غمگین ارتان خیره ی چشمام می مونه...

- بله!

- جای ضرب و شتم هنوز روی بدنتون هست؟

- نه... مربوط به چند وقته پیش...!

ارشام کلافه پوفی می کشه و قاضی میگه:

- پزشکی قانونی نرفتی دخترم؟

- من تقریبا حبس بود اقای قاضی!

عینکشو از چشم برمی داره و نگاهی به ارتان می اندازه:

- قبل از اون اتفاق و دست درازی این اقا نامزدت بود؟!

نگاش می کنم... اشکم می چکه...

- بله!

قاضی پرونده رو می بنده و میگه:

- همه چی بررسی می کنیم و توی دادگاه بعد حکم و اعلام می کنم... ختم جلسه!

چشمام و با درد می بندم و مامور سمت ارشام میره تا ببرتش...

- بزار یه دقیقه زمو ببینم... حرف دارم باهاش!

- نمیشه اقا...!

- میشه چرا نشه؟ ور دل من وایسادی دیگه... دستام که بستس کاری نمیتونم بکنم!

بی جون همون کف می شینم...ارتان با عجله سمت میاد.. بازوم و می گیره که ارشام
میرسه:

- دستت و بکش!

ارتان نیشخند میزنه و مامور میگه:

- شلوغ نکن!

ارتان میگه:

- پس معتقدی و دست کثیف و زدی به نامزد من؟

- گذشته ها درو کنی و نکنی اسم این الان توی شناسنامه ی من!

- اره اما اسمت توی قلبش نیست!

ارشام نگام می کنه.. جلو میاد.. پشت ارتان می ایستم:

- درخواست طلاق تو پس بده... واسه جرمم زندونی می کشم تا دلت خنک شه خوبه؟

ارتان با تمسخر میگه:

- مطمئنی حکم اعدام نیست؟

ترس و می بینم توی چشماش اما این مرد هیچ وقت کم نمیاره لعنتی:

- اعدامم باشه طلاقش نمیدم... بیوه بشه بهتره!

اشکم و پاک می کنم... مامور دستش و می کشه و میگه که بریم... ارشام نگام میکنه:

- دلی نکن با من این کارو!

سرم و زیر می ندازم... ارشام و که می برن ارتان نگام می کنه:

- خوبی تو؟

- چشماش خود جهنمه!

مامان گریون سمتم میاد و میگه:

- بیا بریم عزیزم.. بیا بریم استراحت کن رنگ نیست توی صورتت!

همراهش که میرم ارتان صدام میزنه.. سمتش برمی گردم:

- شب پیام دنبالت؟

- برای چی؟

- برای دیدن یه خونه... مگه نگفتی خونه میخوای؟!

با قدردانی نگاش میکنم:

- اره.. بیا!

- چشم!

لبخند میزنم و تشکر می کنم... وقتی به خونه میرسیم بی حال باز روی همون تخت ولو میشم و گوشی و برمی دارم... پروفایل ارشام روانیم میکنه...پیام

نازگل میرسه:

- دلی؟ دادگاه چیشد؟ من نتونستم پیام و شهادت بدم اما دادگاه بعد و حتما میام خب؟

- باشه!

- حکمش اعدام؟

لبم و گاز می گیرم...

- نمیدونم!

- اگه اعدام باشه رضایت نمیدی؟

کلافه گوشی و روی عسلی کنار تختم می اندازم و چشم می بندم... باید بخوابم... بخوابم تا همه چیز سریع تر بگذره... کاش زودتر از این دادگاه و طلاقم رد

شیم تا بتونم از اول شروع کنم... از اول میتونم شروع کنم؟ با این کابوسی که همیشه باهامه... با این حال بد و نفرتی که به لمس تن و دستم دارم؟ با

حسی که به هرچی عشق و علاقه ی جنس مخالف دارم؟ میتونم؟ میتونم با اون چشمهایی که خود جهنم از اول بی ترس شروع کنم؟ نمیدونم چقدر می

خوابم که با صدای گوشیم بیدار میشم... خواب الود گوشی و چنگ میزنم و تماس و وصل میکنم:

- بله؟

- سنگ بود تا حالا آب شده بود سگ مصب!

مثل برق گرفته ها از جا می پریم... به گوشی نگاه می کنم... صدای ارشام می پیچه تو گوشم و می لرزم:

- نکن این کاراو.. نزار این رزل تر شم... نزار ادم اجیر کنم ته مونده ی نفستونم بگیره... فکر می کنی کم ادم دارم اون بیرون؟ فکر میکنی بریدن نفستون

واسم سخته چون پشت میله هام؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۵۷ ۱۲,۰۸,۱۸]

نفس نفس میزنم و باز صداش می پیچه تو گوشم:

- گوشت و وا کن دلی... به خداوندی خدا اگه طلاق بگیری زنت نمیزارم... حتی اگه سرم بره بالای دار تو زنده نمیمونی.. این همه جون نکندم و از چشم

همه نیفتادم که تهش هیچی نشه!

لرزان لب میزند:

- آرشام؟

- ارشام نداریم... ارشام مرد... دلی اگه جون خودت و ارتان مهمه رضایت بده بریم دنبال زندگیمون!

- دوست ندارم لعنتی... ازت میترسم... بخدا حتی از چشمت میترسم.. از صدات میترسم... ارشام؟ بزار برم.. طلاقم بده... من نمیخوام لج کنم ولی پیشت

به حال مرگ می افتم... ارشام بگذر ازم... تورو خدا!

نفسش سخت بیرون میدم... تماس قطع میشه با گریه صورتم و با دستام می گیرم... صربه ای به در می خوره... اشکامو سریع پاک میکنم... مامان وارد اتاقم

میشه...

- بیدار شدی عزیزم... ارتان اومده دنبالت میگه قرار داشتید!

یاد قدیما می افتم و قلبم میسوزه... سینی و می گیرم و تشکر می کنم... بلند میشم صورتم
و اب میزنم.... لباسام و عوض می کنم که ارتان وارد اتاقم

میشه:

- سلام!

برمی گردم و نگاهش می کنم:

- سلام... خوبی؟

جلو میاد اما فاصله شو حفظ میکنه:

- خوبم تو خوبی؟

- من امادم ولی در مورد پول...

کلافه میگه:

- بس کن دل ارام...من این قدر غریبه شدم؟

- نه ولی ... به عنوان قرض باشه پس میدم!

می خنده:

- باشه بیا بریم!

سوار ماشین میشیم و حرکت میکنه.. با استرس می پرسم:

- جلسه ی بعدی دادگاه کی؟

- سه روز دیگه!

- اگه.. اگه حکم اعدام باشه... مامانت و عمو...

- به هیچی و هیچکس جز خودت و ارامشت فکر نکن!

وقتی جلوی یه اپارتمان بزرگ و شیک ترمز می کنه سمتش برمی گردم:

- بابا من این قدرام بزرگ و بالاشهر نمیخوام... یه دونه اتاق بسمه!

- بیا پایین غر زن!

همراهش میرم... وارد ساختمون میشیم و هر دو داخل اسانسور میریم"

- اینجا واسه کیه؟

- دوستم... رفته اون طرف... بهم سپرده بدم اجاره... کی بهتره از تو؟

- کدوم دوستت؟

نگام می کنه... لبخند میزنه:

- سوال جوابات مثل قبلا شده ها.. هی راه به راه گیر می دادی!

دلم می ریزه... سرم و زیر می ندازم:

- ببخشید گیر دادم!

- زهرمارو ببخشید... فکر کرده من ارشامم!

نگاش می کنم... می خنده... مهربون میگه:

- من نه دست بزن دارم... نه ناراحت شم وحشی میشم نترس!

از اسانسور بیرون میایم... کلید میندازه و وارد خونه میشیم... الحق که جای خوشگلیه...
نورپردازی... دکوراسیون... چیدمان... دلبازیش..نگام میکنه:

- دو تا خواب داره... اون ته یه تراس... نمای خوبی داره... اونم اشپزخونه... اگه می پسندی

...

مکث می کنه... حس میکنم حالش خوب نیست... سمتش میرم:

- چیزی شده؟

لبش و گاز می گیره... نفس کلافه ای می کشه:

- نه فقط یکم سخته تنها زندگی کنی!

- درارو قفل میکنم... اینجا که نگهبان داره!

لبخند میزنه:

- پس پسندیدی؟

- عالیه... چرا این قدر همه چی نو و تمیز؟ انگار هیچکس زندگی نکرده!

لبخند میزنه:

- رفیقم بیشتر اون ور اب... پس بعد از تموم شدن همه چی بیا همینجا... اینم کلید!

- همیشه از همین امشب بمونم؟

- دلی.. فعلا خوب نیست تنها باشی.. گوش بده به من!

لبم و با زبون تر میکنم و میگم:

- باشه...بریم!!

بیرون میریم و سوار ماشین میشیم که میگم:

- ارتان؟

- جو...بله؟

خندم و میخورم... دلم میخواد از تلفن امروز ارشام بگم اما دلم نمیاد حالش و بگیرم:

- هیچی!

جلوی مغازه ی بستنی فروشی ترمز میکنه و میگه:

- الان میام!

لبخند میزنم... میفهمم میخواد چی بگیره... میدونه که من عاشق بستنی شکلاتیم... وقتی برمی گرده و ظرف بستنی و ستم می گیره با دیدن چشمای

اشکیم کلافه میگه:

- دلی خواهش میکنم!

- من زن برادرتم الان... باورت میشه؟

بستنی و روی داشبورد می ندازه و عصبی میگه:

- من برادر ندارم!

مشتش و روی فرمون می کوبه:

- من برادری ندارم لعنتی!

با بغض میگم:

- باشه... اروم باش... مرسی بابت بستنی!

موهایش و چنگ میزنه...

- معذرت میخوام... حالم خوش نیست!

حرکت میکنه و ضبط و روشن میکنه... صدای اهنگ می پیچه تو ماشین و بغضمون و
بزرگ تر میکنه:

خجالت میکشم از تو ؛ از این روزای تکراری

از این تاریکی مطلق ؛ از این قولای اجباری

تو رو پیش خودم زندونی کردم من گنه کارم

کنارم هستی اما من یه دنیا دلهره دارم...

تو رو آزردم اما تو فقط با عشق خندیدی

کنار من چه روزایه پر از دلشوره ای دیدی

کنار من ولی تنها چه روزایی رو سر کردی

واسه موندن پای حرفت چقدر عشقم خطر کردی...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۷:۵۷ ۱۲،۰۸،۱۸]

جلوی خونه که میرسیم سمتش برمی گردم:

- ممنونم.. بابت همه چی!

دیگه لبخند نداره... حالش خوب نیست و اینو منی که خوب میشناسمش از چشماش می فهمم:

- زندگی چی کار کرد با ما دلی؟

غده ی لعنتی توی گلوم بزرگتر میشه:

- تاوان کدوم گناه نکرده رو پس دادیم؟

سرم و زیر می ندازم. لبم و محکم گاز می گیرم... صداسش خش داره:

- من که به کسی بد نکردم... من که دل نشکستم... من که فقط صراط المستقیم رفتم!

اشکم می چکه...

- خدا ندید؟ یا نخواست کاری کنه؟

شوری خون و زیر دندونم حس میکنم:

- اینجوریم و نگاه نکن... من مردم دل آرام.. میدونی واسه یه مرد چقدر سخته؟ هر شب و هرشب اون فیلم و مرور میکنم... هرشب اینجا جنگه...

به شقیقش اشاره می کنه...

- هر شب ده هزار بار ارشام و اینجا به هزار روش می کشم!

نگاش می کنم... اشکش سر میخوره:

- پس اون داداشی که من بچگی داشتم چیشد دلی؟ اونی که خوردم زمین و سرم و شکافت... اونی که تا بیمارستان واسم اشک ریخت... اونی که خونه تا

صبح بالا سرم بود و باهام حرف زد که دردم و یادم بره و خوابم بره... ارشام ۹ساله کجاست
دل آرام؟

نفسش و سخت بیرون میدہ... غم منو داره مثل باتلاق با خودش پایین می کشه:

- ارشام بد نبود... هیچ وقت بد نبود... چیشد که یهو...

صورتش و با دستاش می گیره و شونه هاش تگون میخوره... گلوم و چنگ میزنم... نفس ندارم...

- ارتان؟ من...

من چی؟ چی بگم؟ چی دارم بگم به مردی که هم قد من شکسته... سوخته... درد کشیده... با چشمای خیشش نگام می کنه:

- هیچکس جز مامانم دست و پا نمیزنه حکمش اعدام نباشه... می بینی دلی؟ کاری کرده که به مردنش راضی باشم... کاری کرده...

از ماشین پیاده میشه و در و محکم می کوبه... به در تکیه میدہ... سرم و با دستام می گیرم و زار میزنم... نمیدونم چقدر می گذره که سوار میشه... نگاش

می کنم:

- بابام همیشه میگفت ادمیزاد توی یه لحظه خطا میکنه... راه و کج میره... چشماش و می بنده و از ذاتش فاصله می گیره... چشماشو می بنده روی خدا و

دستش و میزاره توی دست شیطان... آرشامم...

- بد کرد... یه جوری سوزوندم که خاکسترمم نموند!

در ماشین و باز میکنم که با صدای گرفته میگه:

- دلی... جلسه های مشاورت و با پرهام ادامه بده... بهش نیاز داری!

سمتش برمیگردم:

-تو نیاز نداری؟

سرد میگه:

- نه... من باید همه چی و اول توی خودم حل و باور کنم!

باشه ای می گم و خدا حافظی می کنم... پیاده که میشم به رفتنش نگاه می کنم... وارد خونه میشم که صدای گریه زن عمو می پیچه تو گوشم:

- اگه... اگه حکمش اعدام باشه...

زار میزنه و مامان سعی می کنه ارومش کنه"

- سیما جان... هنوز هیچی معلوم نیست!

- بخدا روم سیاس... فکر نکن پرو پرو اومدم و...

- تو که تقصیری نداری!

- کاش اون روز از خونه نمی رفتم... کاش پام قلم میشد و نمی رفتم... ولی چی کار کنم...
بچمه... جیگر گوشمه... بخدا ازادم بشه نگاش نمیکنم... تف می

ندازم توی صورتش... ولی... ولی نمیره... نمیره سیما... داغ جوون سخته... داداشم بس بود...
دیدم مامانم دیگه سرپا نشد!

زانو هام شل میشه... روی پله ها میشینم... مامان با گریه میگه:

- خدا رحمت کنه اقا محسن و... سیما بزار اول ببینیم حکم چیه شاید...

- میگن حکم تجاوز اعدام... خودم خوندم... مگه اینکه شاکی رضایت بده... دلی رضایت
نمیده که... بچم زندگیش سوخته حق داره... ای خدا... ای خدا این

چه مصیبتی بود... این چه برزخیه... خدا!

کیفم که از دستم می افته مامان و زن عمو از سالن سمت راهرو میان... بلند میشم.. زن
عمو با دیدنم سمتم میاد... می خواد بازو هام و بگیره که عقب

میرم... مامان میگه:

- حساس شده سیما... نباید دست کسی بهش بخوره!

زار میزنه و میشینه تو پله:

- ارشام باهات چیکار کرد عروس من... چیکار کرد قشنگم؟

جلو میرم...

- زن عمو؟

نگام میکنه... چقدر چین کنار چشماش بیشتر شده:

- جان زن عمو.. عمر زن عمو... ببخش... ببخش که اگه نبخشی تا عمرمون میسوزیم!

زانو میزنم مقابلش:

- تورو خدا با خودت اینجوری نکن... من نمیخوام خشک و تر با هم بسوزن... شما .. عمو ...
ارتان... گناهی ندارید ولی...

- کم گذاشتم... کم گذاشتیم واسه بچم... راست میگه... همه ی حواسمون رفت پی ارتان...
سر به راه تر بود.. حرف گوش تر بود... اروم تر بود... یادم رفت

ارشام چی میخواد فکر میکردم اون قدر تخس و زرنک که خودش از پس خواسته هاش
برمیاد... بخدا من کم گذاشتم... من و ببرید زندون.. من و اعدام

کنید... بچم و بالای دار بینم می میرم دل ارام.. به مظلومیت قسم دق میکنم!

مامان با گریه سمت اشپزخونه میره و من مات زن روبه رومم... مادر شدن چقدر بزرگ...
شاید فقط چند وقت حسش کردم ولی... من این قدر خوب

نبودم... چیزی ندارم بگم... چون من دلم میخواد ارشام مجازات شه... چه جوریش فرقی
نداره واسم وقتی هنوز پشت تلفن تن و بدنمو می لرزونه...بلند

میشم و پله ها رو بالا میرم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲،۰۸،۱۸ ۱۷:۵۸]

**** ارشام ****

بودن توی این چهار دیواری و حبس شدن اندازه ی دوری از دل ارام درد نداره...
باورنمیشه حتی قد سر سوزن من و نخواد... گاهی فکر میکنم حق داره...

بد کردم... حق داره ازم بترسه... چه بلایی بود و موند که سرش نیاوردم؟ روی تخت نشستم
و زل زدم به دیوارای پر از خط و خطوط بند... صدای داد و

بیداد هم سلولیا می‌گه که باز دعواشون شده... دستی به پیشونی درناکم میکشم... فردا
دادگاه داریم و من نمیدونم قرار چه حکمی ببرن... از مردن

میتروم یا از زندگی بدون دلی؟ چقدر با خودم رو راستم؟ چقدر می‌تونم باشم و دلی و
کنار ارتان ببینم؟ حتی فکرشم روانیم می‌کنه... صدای هم بندم

افکارم و خط میزنه:

- بابا داداش پاشو بیا جذبه داری این سگ و گربه رو جدا کن از هم!

نگاش میکنم:

- مامور نداره این خراب شده؟

- مامور برسه که می فرستتشون انفرادی!

- به درک!

ای بابایی میگه و بیرون میره... پیرمرد مقابلم واسم یه علامت سوال بزرگه... توی این سن
چیکار میتونی بکنی که عاقبت اینجاشه؟ نفس خستمو بیرون

می دم که صدای مامور از ته سالن میاد:

- اکبر نعیمی... خسرو جهانی... نادر سالم... آرشام کاویانی... سیروس داد... ملاقاتی دارید!

از تخت پایین میرم... کی دلش دیدن من و میخواد؟ بیرون که میرم مامور در و باز میکنه...
من و چند تا مرد دیگه بیرون میریم... به سالن ملاقات که

میرسم از پشت شیشه زنی و می بینم که نمیشه با اون چادر مشکی و صورت داغون و بی روح باور کرد که مادرمه... یخ میزنم... پاهام دیگه نمیاد...می

بینم که تلفن و برمیداره.. مامور تذکر میده.. جلو میرم... روی صندلی می شینم و از پشت شیشه خیره ی چشمای اشکیش می مونم... چیشده که

اینجاست؟ چیشده که حق و نداده به عزیز دردونش؟ یا شاید حق داده و اومده لهم کنه... تلفن و بی حس میزارم به گوشم و اولین چیزی که میشنوم

صدای هق هق کردنش... چشمام و می بندم... صدای پر بغضش می پیچه توی گوشم:

- آرشام؟ خوبی مامان؟

نگاش می کنم... سرد... اما ازش خجالت میکشم:

- چرا اومدی؟

- اومدم ببینمت... اومدم...

- میترسی نفسای اهرم باشه؟

شونه هاش می لرزه... سخت و سرد میگم:

- نترس... اومدی اون دنیا می بینمت!

- تو قلب ندارى بچه؟ ندارى پسر؟

- برو مامان... برو رو اعصابم ...

- فردا رو این قدر مغرور نباش ارشام... تورو به خدا... تو رو جون من... سر تو بنداز زیر و
عذرخواهی کن... بیفت به پای عموت... به پای دلی... به پای

ارتان... بگو ببخشنت... این قدر سرد و خودخواه نباش.. شوخی نیست اعدام ارشام!

موهام و چنگ میزنم... تلفن و پشت هم به پیشونیم میزنم...

- ارشام؟ من نمیخوام بمیری !

نگاش میکنم...

- میخوای نمیرم کاری کن اون توله سگ طلاق نگیره!

- همیشه مامانم... اونو خودت طلاق بده... اونام رضایت بدن بیا و ما بفرستیمت اون ور اب...
فوقش دو سه سال زندانی داره که میکشی و...

- بدون دلی اعدام واسم زندگیه!

می خوام تلفن و بزارم که با گریه میگه:

- ارشام..بخاطر من... تورو چون من!

مکت میکنم... نگاش میکنم...اشکاش می ریزه...

- مامان من زمو دوس دارم چی کار باید بکنم؟ بد کردم ولی میخوام جبران کنم... چ
غلطی بکنم؟

مامان حق حق میکنه:

- جبرانش طلاق... بزار ارامش بگیره... بزار ببینه پشیمونی... شاید بعد طلاق باز رجوع کرد!

- اونم دلش با ارتان!

- نیست.. ارتان گفت دلی خونه گرفته تنها زندگی کنه!

گیج نگاش میکنم

- واقعا؟

برق امید و می بینم توی چشماش:

- آره.. باور کن راست میگم... فقط تو فردا سر به زیر و پشیمون باش بد رفتاری نکن باشه؟

خستم... خودمم خستم... انگار کوه روی شونه هامه:

- باشه!

میخنده... تلخ لبخند میزنم:

- دلی خوبه؟ بابا خوبه؟

- نه... هیچکس خوب نیست ماما جان!

- من بمیرم همه خوب میشن!

با گریه میگه:

- نگو عزیزم... نگو... چرا ارشام... چرا این کار و با ما و خودت کردی؟

- بیخیال ماما حرفای تکراری غما رو بیشتر میکنه فقط... برو اینجا جای شما نیست...
خدافظ!

تلفن و میزarm و بلند میشم.. کاش میشد از اول شروع کرد... یه جور بهتر!

ویرایش آخر رمان ۱, [۲۱:۰۵ ۱۲,۰۸,۱۸]

دل آرام

وکیل آرشم که حرفا و دفاعیاتش تموم میشه ...

وکیل من شروع به حرف زدن و دفاع میکنه...

من کنار ارتان و پرهام نشستم...

دستم جوری می لرزه که ارتان چند بار خواست من و بیرون ببره و نذاشتم...

نازی هم اومده...

به عنوان شاهد...

با همه ی کینه و ناراحتیم از ارتان خواستم ازش شکایت نکنه...

حرفای وکیلتم تموم میشه و قاضی این بار نازگل و صدا میزنه...

اونم با دلشوره و استرس میره توی جایگاه و دستش و میزازه روی قران مقابلش:

- قسم میخورم جز حقیقت چیزی و نگم!

دستشو برمی داره و ادامه میده:

- یه روز رفتم خونه ی دوستمم دل ارام و دیدم خیلی داغون و بهم ریختس...

اونجا گریه کرد و واقعیت و بهم گفت

ولی گفت چون ارشام ازش فیلم داره و گفته ابروش و میبره میترسه چیزی بگه!

مامان گریه میکنه...

بابا قلبش و چنگ میزنه...

دستای ارتان مشت میشه...

پرهام پاش و عصبی تکنون میده...

عمو سرش و فشار میده...

قاضی میگه:

- ممنون بفرمایید!

نازگل میشینه و قاضی این بار پرهام و صدا میزنه

اونم قسم میخوره و میگه که من پیشش رفتم و همه چیز و گفتم...

بلاخره قاضی میخواد همه سکوت کنند و خیره ی پرونده های مقابلش میگه:

- با توجه به شواهد و مدارک موجود... تحقیقات صورت گرفته...

اظهارات شاهدین و شاکی ها...

دل ارام کاویانی فردی که مورد تعرض قرار گرفته اجازه داره بدون رضایت قلبی و کتبی
آقای آرشام کاویانی طلاق غیابی بگیره!

نفس حبس شده مو بیرون میدم...

دست ارشام مشت میشه اما واسم عجیبه که چیزی نمیگه...

دومین دادگاه هم گذشت ...

خستم..

دلم یه استراحت طولانی میخواد..

یه خواب عمیق...

و شاید حتی همیشگی...

دلم میخواد زودتر همه چیز تموم بشه

اما به قول ارتان همه چیز مراحل قانونی خودش و داره...

تا خونه قدم میزنم و فکرم درگیره ...

وارد خونه که میشم مستقیم میرم آشپزخونه و مسکن میخورم بلکه سردردم آروم شه ...

از آشپزخونه که بیرون میام مامان رو با چشمایی که از گریه زیاد ورم کرده میبینم اما من حتی حوصله خودمم ندارم ...

سمت اتاقم میرم و خودم رو روی تخت میندازم...

همه چی باز برام مرور میشه ...

باز فکرای لعنتی ...

باز فکر کردن به تهدیدایی که نمیدونم قراره آخرش چی بشه و به کجا برسه ...

فکر دادگاه و حکم ...

فکر آرتان...

دلم میخواد راجبه همه ی اینا با پرهام حرف بزنم

شاید اون بتونه کمکم کنه

شاید بتونه با حرفاش آرومم کنه

تصمیم میگیرم فردا برم پیشش و حرف بزنم باهاش

انقدر به همه چی فکر میکنم که کم کم چشمم گرم خواب میشه ...

ویرایش آخر رمان ۱، [۲۱:۳۳ ۱۲،۰۸،۱۸]

جلوی مطب پرهام که می ایستم به این فکر میکنم نکنه من با حضورم اذیتش کنم..

و از خودم می پرسم از کجا معلوم هنوز تورو بخواد؟

منشی ازم میخواد بعد از اومدن بیمار از اتاقش برم داخل...

روی صندلی میشینم و خیره ی مجله ی روبه روم میشم...

در مطب که باز میشه سرم و بالا میبرم و با دیدن دختر جوونی که چهره ی خوبی هم
داره از جا بلند میشم...

ضربه ای به در میزنم و وارد اتاق میشم...

پرهام فنجون قهوه رو روی میز میزاره و بلند میشه...

با لبخند سمتم میاد:

- به به ببین کی اومده!

- سلام..مزاحم که نشدم؟

یکی از ابروهاشو بالا میده:

- برو بشین مزخرف نگو بچه!

روی کاناپه میشینم... اونم مقابلم میشینه....

- خب چه خبر؟

- هنوز هیچی یکم خسته شدم ...

- طبیعی.. یکم دیگه صبوری کنی تمومه!

لبخند کمرنگی میزنم و می پرسم:

- تو چرا ازدواج نکردی؟

- شرایطش نبود...

بعد از اون سال و خواستگاری و جواب منفی از تو.

دیگه حس و حال نمودند!

سر به زیر می پرسم:

- حتما فکر میکنی من خیلی پرروم که اینجام!

میخنده:

- نه فکر نمیکنم... نگران نباش...

اما خب احتمال داره با یکی از بیمارام به نتایجی برسیم!

با لبخند نگاش میکنم:

- واقعا؟

- آره... مشکلش شک و بدبینی به همه چیز و همه کس...

نزدیک یک سال که میاد پیشم...

گاهی بهتره گاهی نه...

اما خب راستش گاهی بخاطر بیماریش مردد میشم!

- اره سخته... باید درست تصمیم بگیری!

دستاش و روی زانوهایش میزاره و سمتم خم میشه:

- خب تو قرار واسه ایندت چیکار کنی؟

- فعلا آینده تاریکه... سیاهه سیاه...

میخواوم زودتر همه چی تموم شه برم یه جایی و تنها باشم!

ضربه ای به در میخوره و منشی سینی قهوه رو روی میز میزاره و بیرون میره...

- آینده رو سیاه نبین...

از اولم بسازش مطمئنم که میتونی...

تو همیشه یه دختر جسور و با عرضه بودی پس برگرد و بشو همونی که بودی!

- واسه همین اینجام... اومدم که با حرفات اروم شم آقای دکتر!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸,۰۸,۱۲ ۳۳:۲۱]

می خنده... فنجون و مقابلم میزاره:

- حرفم میزنیم ... ببین دل ارام...

قرار نیست چون این یک سال زندگیت سوخته بقیشم بسوزه...

باید سعی کنی زودتر خودت و جمع و جور کنی خب؟

- من همه ی سعی مو میکنم!

خوبه ای میگه و شروع میکنیم حرف زدن...

گاهی بغض میکنم...

گاهی لبخند میزنم...

و گاهی حس میکنم میتونم از اول شروع کنم اگه سایه ی هیولایی به اسم ارشام از روی زندگیم کنار بره!

وقتی ازش خداحافظی میکنم و بیرون میرم حس میکنم سبک ترم...

دلم میخواد بعد از مدت ها واسه خودم بگردم...

بچرخم....

خرید کنم...

بدون اینکه فکر کنم من زن مردیم که الان به جرم تجاوز گوشه ی زندان...

۳ ماه به عید مونده و کاش میشد مثل قدیم ذوق کرد...

پارسال با ارتان ماهی خریدیم ...

قدم میزنم و واسه خودم رژ صورتی دخترانه میخرم...

قدم میزنم و لباس رنگی میخرم...

قدم میزنم و شال رنگی میخرم...

اره من باید به زندگی برگردم...

اگه... اگه... اگه...

زندگی پا به پام بیاد...

به خونه که میرسم خریدام روی تخت میزارم...

سعی میکنم با مامان و بابا هم مهربون تر شم چون به قول پرهام اونو تحت تاثیر شرایط بودن...

گوشیم و برمی دارم و با دیدن پیام ارتان حال خوبم تکمیل تر میشه:

- از پرهام اوضاع و احوالت و پرسیدم و گفت اراده کردی بهتر شی...

پیام دادم بگم همه جوهره در خدمتم!

⊘ #دو_ماه_بعد ...

⊘ #دادگاه_آخر

همه منتظریم که قاضی شروع میکنه :

- بر اساس شواهد و مدراک و با توجه به شکایات خانم دل ارام کاویانی...

اقایان ارتان کاویانی...

رسول کاویانی ولی دم دل ارام کاویانی...

متهم آرشام کاویانی محکوم به اعدام است...!

ارشام ساکت و مات ایستاده...

زن عمو با گریه توی صورتش میزنه...

ارتان سمتش میره...

عمو فقط پشت هم میگه توکلت الی الله...

اشکام می ریزه...

همه چی داغونه... قاضی و بقیه بیرون میرن...

مامور دستای ارشام و دستبند میزنه...

ارشام سمتم میاد و می ایسته...

از چشمای بی حس و خالیش می ترسم:

- اگه اعدام شدم که تا ته دنیا رو با خیال راحت نفس بکش... اگه نه...!

نگاش به زن عمو که زار میزنه می افته...

ادامه نمیده...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸,۰۸,۱۲ ۳۴:۲۱]

بابام سمتش میاد...

- ببین کار و به کجا رسوندی!

با بغض میگه:

- حلال کن عمو!

و میره...

زن عمو سمتم میاد...

دستم میگیره...

گیج نگاش میکنم...

زار میزنه:

- دل ارام... دل ارام تو نمیزاری نه؟

بگو نه... تورو...

ارتان کلافه میگه:

- بس کن ماما الان حالشو نمی بینی!

با کمک ماما بیرون میرم...

توی ماشین میشینم و بی حس بیرون و نگاه میکنم...

بابا پشت فرمون میشینه و حرکت میکنه...

فضا سنگین... سکوت مطلق...

همه چی تلخ.. همه چی زهر...

حکم اعدام پسر عموم... شوهرم...

صادر شده...

کی باور میکنه شاکیش منم؟

کی باور میکنه مرگ و زندگیش دست من؟

بی جون سرم و به شیشه میزنم...

سکوت و بابا می شکنه:

- فردا میریم همون محضری که عقد کردید واسه طلاق!

جواب نمیدم... مامان با بغض میگه:

- سیما داره دق میکنه... ببین به کجا رسیدیم!

بابا محکم و عصبی میگه:

- هر چیزی یه تاوانی داره!

اشکم میچکه...

من تاوان چی و دادم؟

جلوی خونه ترمز میکنه و من بی حس و حال پیاده میشم...

به اتاقم که میرسم خیره ی بخیه های روی مچم لب میزنم:

- کاش مرده بودی دل ارام!

گوشیم زنگ میخوره... پرهام...

جواب میدم:

- بله؟

- دل ارام خوبی تو؟ متوجه ی رفتنت نشدم عموت حالش بد شد!

- خوبه الان؟

نفس خسته شو میشنوم؛

- چی بگم... کسی خوب نیست ولی عموت میخواد نشون نده که خوب نیست!

- میدونم!

- گریه نکن...تموم میشه!

اشکام و پاک میکنم:

- بابت همه چی ممنون!

- باید برم مطب... بیمار دارم... دوست داشتی بیا حرف بزنیم!

- ممنون... صدات خیلی خستس بهتره استراحت کنی!

- اگه زندگی و ادماش بزارن!

- چیزی شده؟

سکوت میکنه.. حس میکنم اونم هزار جور مشکل داره... فقط میگه:

- نه خواستی بیا

نمیخواهم اذیتش کنم ...

- باشه ممنون

قطع که میکنه...

دراز میکشم و به ته این قصه ی بی سر و ته فکر میکنم...

و به جایی نمیرسم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۲: ۳۶: ۲۱]

آخرین امضا رو پای طلاق نامه می کنم...

و یه چیز سنگین از روی سینم برداشته باشه...

حس رهایی...

حس آزادی...

حس خلاص شدن از باتلاقی به اسم آرشام...

حالا من یه زن مطلقم...

یه زنی که نخواست ازدواج کنه که حالا...

بسه دلی... بهتره به هیچی فکر نکنی...

بهتره فقط بگذره این روزا که روزای تو نیست...

ارتان و بابا منتظر نگام می کنن...

محضر دار نامه را سمت بابا می گیره:

- اینم برسونید دست آرشام کاویانی تا متوجه ی این طلاق بشن!

بابا نامه رو میگیره منم شناسنامه هارو...

بیرون که میریم هر سه سوار ماشین میشیم...

ارتان اروم لب میزنه:

- خوبی؟

سرم و به علامت تایید تکنون میدم و لبخند بی جونی میزنم...

بابا برمی گرده و نگام میکنه:

- میخوای از اینجا بریم دل آرام؟ بریم شیراز یه مدت پیش عزیز؟

سرم و زیر می ندازم:

- نه... بابا من اینجا... با کمک ارتان...

یه خونه گرفتم که ...

یعنی...

میخوام یه مدت و تنها زندگی کنم!

بابا آشفته میگه:

- دل ارام؟ ما که کاری نداریم باهات باباجان..آخه...

ارتان سعی می کنه ازم دفاع کنه:

- عمو دل ارام به این خلوت و ارامش نیاز داره...

شما نگران نباشید جای امنی..

ساختمونش آدمای خوبی داره...

منم دورا دور مراقبم!

- آرتان جان من راضی شم مادرش...

- شما هم با زن عمو صحبت کنید و متوجش کنید!

بابا غمگین نگام میکنه:

- اجاره کردی؟

- بله!

- پول داشتی؟

لبم و گاز می گیرم...

بازم ارتان میرسه به دادم:

- عمو من خودم ازش خواستم کمکش کنم!

بابا دستی به ته ریشش میکشه سکوت میکنه...

به خونه که میرسیم میگم:

- آرتان من امروز وسایلمو جمع میکنم... میرم اونجا...

مشکلی نیست؟

- نه... فقط بگو خودم پیام ببرمت..

میرم اینو برسونم دست ارشام!

باشه ای میگم و با بابا پیاده میشیم...

داخل خونه که میریم مامان سمتم میاد...

- تموم شد؟

تلخ لبخند میزنم:

- بله!

می دونه که نمیتونه بغلم کنه...

فقط اشکش می ریزه و خدا رو شکر میکنه...

گوشی بابا زنگ میخوره...

نگاش می کنم...

جواب میده:

- سلام داداش!

ابروهاش در هم میشه...

پیشونیشو میگیره...

روی مبل میشینه...

مامان نگران جلو میره...

- باشه... یا حق!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۲، ۰۸، ۱۸ ۲۱:۳۶]

گوشی و قطع میکنه...

مامان می پرسه:

- چیشده؟

- حال رسول و سیما خوب نیست... نمیدونم چیکار کنیم . نمیدونم!

عقب میرم... پله ها رو بالا میرم...

وارد اتاق میشم و چمدونم و برمیدارم...

وسایلامو که جمع میکنم مامان میرسه:

- کجا دل ارام؟

به صورت نگران و متعجبش نگاه میکنم بی حوصله میگم:

- بابا میگه بهت!

- با اعدام ارشام حالت خوب میشه؟

عصبی برمیگردم سمتش:

- آره!

روی تخت می شینم و سرم و با دستام میگیرم...

بابا هم وارد اتاق میشه و همه چی و از خونه ای که ارتان گرفته واسه مامان میگه...

نزدیک ۷ شب که ارتان میاد دنبالم...

مامان راضی نیست اما جرات مخالفتم نداره...

خدافضلی میکنم و بیرون میرم...

سوار ماشین ارتان که میشم اون در سکوت حرکت میکنه...

میدونم فکرش درگیر دو روز دیگس...

- رسید به دستش؟

- اجازه ی ملاقات ندادن.. دادم مامور بهش بده!

- هیچ حس امنیتی ندارم... حس میکنم همش پشت سرم!

- پس چه جوری میخوای تنها زندگی کنی؟

- نمیدونم!

جلوی آپارتمان که ترمز میکنه پیاده میشم از صندوق عقب کلی پاکت خرید بیرون میاره...

متعجب میگم:

- اینا چیه؟

- یخچال خالیه!

- خب خودم خرید می کردم!

چمدونمم با یه دست برمی داره و میگه "

- باز کن در و دستم افتاد!

وارد خونه که میشیم چمدون و توی اتاق میزاره...

پاکتای خرید و روی کانتر...

نگام می کنه:

- این شماره ی سوپر مارکت... این رستوران... !

فکر همه جارو کرده...

لبخند میزنم و کارت و می گیرم:

- هر موقع روز و شب... دقت کن.. هر ساعتی... کاری داشتی... از چیزی ترسیدی... به خودم
زنگ میزنی... حله؟

سرم و به علامت مثبت تکیه میدم... با حسرت نگام میکنه.. و من نمیتونم بگم این خلوت
دو نفره داره پوستمو از استرس و حال بد میکنه...

سمت در میره:

- درارو یادت نره قفل کنی!

- باشه!

- مراقب خودت باش!

- تو هم!

در و باز می کنه اما مکث میکنه... سمتم برمیگرده:

- دل آرام؟ هفته دیگه حکم اعدام اجرا میشه!

- میدونم!

- اگه مامانم باهات تماس گرفت و حوصله...

جلو میرم:

- تو دوست نداری رضایت بدم؟

گیج و متعجب نگام میکنه:

- واسه من آرامش تو مهمه... نه مردن و نمردن کسی که اینجا و اینجا واسم مرده!

دستش و روی شقیقه و قلبش میزنه... و بعد از کمی مکث بیرون میره...

در و می بنده...

و من می مونم و هیولای فکر و خیال!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۲: ۱۰: ۲۲]

آرشام

خیره ی پاکت توی دستم موندم...

نه اینکه از مهر و آرم روش نفهمم چیه ولی...

نمیخوام باور کنم..

نمیتونم باور کنم...

پاکت و باز میکنم و با دیدن برگه ی طلاق دود از سرم بلند میشه...

نفسم بالا نمیاد...

کاغذ و توی دستم مچاله می کنم...

مستم و توی دیوار پشت سرم میزنم... یه بار ... دو بار...

داد میزنم:

– اااااااا!

بازم میزنم...

صدای شکستن استخون انگشتم و میشنوم...

سمتم میان...

بازوهامو می گیرن...

نعره میزنم:

– کثافت.... نامرد عوضی... عادلانه نیست... من اینجا دستم به جایی بند نیست..!

پیرمرد نگام میکنه:

- بشین بابا جان بشین... شکوندی دستتو..!

روی زمین می شینم...

رامین لیوان آب و سمتم میگیره...

پیرمرد میگه:

- برو بگو مامور بیاد دستش و باید ببینه دکتر!

- چشم حاج کاظم!

خیره ی زمین موندم..

- اون نامه چی بود بابا جان؟

- زنم طلاقشو گرفت!

هی بلندی میگه و با درد میگه:

- بعضی زنا خیلی بی وفان بابا!

درد دستم داره بیشتر و بیشتر میشه...

هم سلولی که یه مرد زیادی هیکلی و رو مخه میگه:

- چه خبرته بابا... اخر عاقبت هممون اون دنیاست زن میخوای واسه کجات؟ که حالا
بمونه؟

میخوام سمتش حمله کنم که پیرمرد میگه:

- برو اکبر اقا... برو نمی بینی بنده خدا بهم ریخته!

داد میزنم:

- بیا برو گمشو شرت و کم کن تا همه چی و...

مامور با عجله سمتون میاد:

- چه خبره باز؟

حاج کاظم بلند میشه:

- دستش انگار شکسته بابا ... ببرید بیمارستان!

کلافه سمتم میاد... انگشتم به طرز فجیعی بد شکل شده و از درد دیگه نمیتونم داد نزنم...

بلندم میکنه و بیرون میریم... بعد از دکتر و عکس و کچ گرفتن باز برمیگردم به سلول لعنتی...

دو ساعت خودم و با مسکن اروم میکنم که اسمم و میخونن...

بازم بیرون میرم...

این بار وارد یه اتاقک میشم و با دیدن بابا حالم بدتر میشه بابا نگام میکنه... جلو میرم.. می
شینم...

خیره ی دستم می مونه:

- دستت چیشده؟

- کاری دارید؟

خیره ی چشمام میگه:

- هفته دیگه حکم اجرا میشه!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۲: ۱۵: ۲۲]

ثابت و ساکت... بی حرکت...

خشک و یخ... سرد و بی روح...

اما ته دل جوری خالی میشه که حس میکنم با سر سقوط کردم کف اسفالت:

- دل ارام رضایت نمیده!

تلخند میزنم:

- همین؟

- نمیخوای زنده بمونی؟

گloom سخت میشه...

- زنده بمونم که چی بشه؟

که زنم بشه زن داداشم؟ که آه و نفرین پدر و مادر تا ته عمر باهام باشه؟

نه نمیخوام!

میخوام بلندشم که دستم و میگیره:

- همیشه کله شق بودی.. مغرور.. خودخواه...سربه هوا!

- تموم شد تعریفاتون؟

- با کی لچ کردی ارشام؟ چرا زره ای پشیمونی نمی بینم توی چشمت؟

حالت شده چی کار کردی با یه دختر؟

- از همه ی دنیا فقط یه چیز حالیمه بابا... اونم اینکه من میخوامش...

نه اون قدری ک تو مامان و میخوای... نه اون حدی که ارتان میخواستش.. نه اندازه ی
علاقه ی هیچ مردی به هیچ زنی...

من یه جوری دلی و میخوام که به خاطرش همه چی و گذاشتم زیر پاهام... شرف مو..
انسانیت مو... داداشمو...

فکر میکنی من دلم نسوخت اون روز؟ فکر میکنی مثل یه حیوون حال کردم باهاش و
بعدم...

اگه من هدفم هوس بود و خوابیدن باهاش بعدش ولش میکردم نمیکردم؟

من اون راه و رفتم نه واسه اینکه هوس باز بودم و کثیف... فقط چون راه دیگه ای نبود..

اما اره... حالیمه باهاش چی کار کردم... زره زره کشتمش.. جوری ازم میترسه که صدام
نفساش و به تقلا می ندازه ولی... واقعا دنیای بدون اون و نمیخوام

بابا...

میدونم که از اعدام من کسی ناراحت نمیشه... پس با خیال راحت برو خونه... جنازمو
تحویل بگیر.. برو بابا!

می بینم که چشماش پر میشه از اشک بلند میشم...

پاهام و بی جون روی زمین می کشم...

وارد سلولم میشم و روزای آخر زندگی مو می گذرونم!

دلارام

امشب اولین شبیه که توی این خونه تنهام...

از تنهایی نمیترسم ولی از فکر و خیالم خیلی...

روی کاناپه مچاله میشم و شماره ی پرهام و می گیرم...

دلم نمیخواه حالا که همه چیز تموم شده

بی معرفتی کنم در حقش و یه حالیم نپرسم...

ساعت ۱۰ شب و من نمیدانم زمان
مناسبی و برای تماس گرفتن انتخاب کردم یا نه...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸ :۰۰]

صدای خستشو میشنوم :

- جانم دل آرام؟

- خواب بودی؟

صدای رگه های خنده داره:

- خوابیدن اونم ساعت ده واسه قدیما بود...خوبی تو؟

کمی خودم و بالا می کشم و میگم:

- خوبم... زنگ زدم حالتو بپرسم!

- خوبم دلی جان... ارتان گفت رفتی خونه گرفتی اره؟

- آره... تنهایی ارومترم!

تک سرفه ای میزنه و میگه:

- خدا روشکر...!

- پرهام حس میکنم زیاد روبه راه نیستی!

- نه... خوبم فقط خستم!

و من میدونم که دروغ میگه...

این صدا اصلا صدای یه ادم با حال خوب نیست...

اما میدونم که نمیخواه حرفی بزنی...

خدا حافظی میکنم که میگه:

- دل آرام؟

- بله؟

- قرار برگردی با ارتان ادامه بدی؟

بلند میشم و کلافه میشینم..

خسته به زمین چشم می دوزم...

- نه اون حرفی زده نه من فکری کردم... من حتی اگه بخوام نمیتونم به ازدواج مجدد فکر کنم!

- چرا؟ بخاطر ارشام یا..

- بخاطر اوضاع روحیم... حال بدم...

نفرتم از لمس شدن و ...

بگذریم پرهام!

- باشه ... بعد حرف بزنی.. شب بخیر!

خدا حافظی میکنم و گوشیمو روی میز میزارم که زنگ و میزنن...

با ترس به در نگاه میکنم... بلند میشم و آیفون و برمیدارم ...

با دیدن ارتان شاسی و میزنم و در و باز میکنم...

منتظر به اسانسور نگاه میکنم و به این فکر می کنم که ارتان این موقع شب اینجا چیکار داره...

از اسانسور که بیرون میاد...

با دیدن ظرف غذای توی دستش لبخند میزنم:

- کار مامانمه؟

لبخند میزنه:

- آره ...شام نخوردی که؟

- نه میل نداشتم!

ظرف و ستم میگیره که میگم:

- خودت غذا خوردی؟

- میرم خونه... برو مزاحمت نمیشم!

- مزاحم نیستی... بیا غذا زیاده دوتایی میخوریم!

و دیره واسه پشیمون شدن..

من از خلوتای دو نفره میترسم اما دیگه دیر...

پشت کانتیر میشینه و منم داخل اشپزخونه میرم...

بشقابا رو روی میز میزارم و ظرف لوبیا پلو رو باز میکنم...

توی بشقابا که می ریزم نگاه خیرشو حس میکنم...

نگاش میکنم و لرزش دستام شروع میشه...

کاش نفهمه حالم بد...

- این لحظه هارو مفت از دست دادیم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۰۰:۱۲ ۱۳,۰۸,۱۸]

سخت لبخند میزنم:

- فراموشش کن... بخور غذاتو خودت و اذیت نکن!

- حالت بهتره؟

- بهتر میشم... نگران من نباش تو حالت از من بدتره!

موهایش و چنگ میزنه و میگه:

- اره خوب نیستم!

- کمکی ازم برمیاد؟

لبخند میزنه:

- فقط مراقب خودت باش!

بلند میشه... متعجب نگاش میکنم:

- نخوردی که!

- به لرزش تن و بدنت و استرست نمی ارزه این غذای دو نفره!!

خجالت زده سرم و زیر می ندازم...

اون همیشه حالم و میفهمه و این خیلی سخته که نمیشه چیزی و پنهون کرد...

میخوام حرفی بزنم که میگه:

- من میفهممت دلی... ناراحتم نیستم... در و قفل کن... شبت بخیر!

بغض سختی گلوم و میگیره...

بیرون میره و با گفتن مراقب خودت باش در و میبنده!

نمیدونم ساعت چند... صبح یا شب...

نمیدونم اما صدای مکرر زنگ خونه روی اعصابمه...

تموم تنم از وحشت می لرزه...

از جا می پریم... هوا روشن شده...

چشمام و به زور باز میکنم و ساعت و می بینم... ۸ صبح...

بلند میشم و از چشمی بیرون نگاه می کنم و با دیدن زن عمو و ارتان آه از نهادم بلند میشه..

موهامو مرتب می کنم...

مانتو و شالم و می پوشم و در و باز می کنم..

زن عمو با یه حال بد میاد سمتم...

ارتان توضیح میده:

- واقعا شرمندم دل ارام... نتونستم ارومش کنم این موقع اومد!

داخل میان و در و می بندن... زن عمو نگام میکنه:

- باید از تو رضایت بگیرم دل ارام؟

سرم و زیر می ندازم... جلوتر میاد... کاش دستش نخوره بهم...

- دل آرام؟ واقعا میخوای ارشام بمیره؟

پر بغض و خسته نگاش میکنم...

جون میکنم:

- من نخواستم زن عمو...

خودش خواست...

خودش با من و زندگیش اینجوری کرد!

اشکاش می ریزه و دلم از جاش کنده میشه:

- تو گذشت کن.. تو ببخش...

اون غلط کرد...

من غلط کردم...

بخاطر من بخاطر عموت... !

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۳, ۱۳: ۰۰]

ارتان جلو میاد:

- مامان بسه تورو خدا... بیا بریم!

- بابات گفت یه هفته دیگ حکم اجرا میشه... میفهمی اینو؟

مهمه واست؟

صدای اروم و پر از خش ارتان و میشنوم:

- نه..مهم نیست!

بغض زن عمو می شکنه...روی مبل میشینه و زار میزنه...

و من این میون نمیدونم باید چه غلطی کنم.. حق داره... مادر...

حق داره بچش و هر چقدر بد بخواد.. اما منم حق دارم... ندارم؟

زن عمو نگام میکنه:

- اون هر کاری کرده از روی عشق بوده نه هوس... نمیخوام کارش و توجیه کنم ولی دل ارام بخدا پشیمون!

نیشخند تلخی میزنم:

- پشیمون و هنوز من و تهدید میکنه؟

نگاه مات و عصبی ارتان سمتم برمی گرده...

بی جون روی مبل می شینم و زن عمو با بهت میگه:

- تهدید؟ چه تهدیدی؟

- از زندون زنگ زد گفت اگه طلاقم و بگیرم یکی و اجیر میکنه که بکشتم..

و من همش منتظرم بمیرم زن عمو!

رگ ورم کرده ی گردن ارتان بهم میفهمونه تا چه حد عصبیه..

و زن عمو که مات من مونده...

- من به چیه این ادم دل خوش کنم و رضایت بدم؟

اگه بیاد بیرون شما تضمین میکنی باز بلایی سرم نیاره؟

با گریه میگه:

- اره.. من تضمین میکنم... اصلا میفرستمش بره...

نمیزارم ایران بمونه و...

صدای عصبی و کلافه ی ارتان باعث میشه ساکت شه:

- بسه مامان.. اون حیوون هنوزم بیخیال این طفلک نشده...

الانم که پشت میله هاس بیخیال نشده!

زن عمو با گریه سمتش میره و مشتاش و توی سینش می کوبه:

- داداشاته بی رحم... میفهمی؟ هم خخته...هر چقدر بد..

ادم به مردن دشمنش راضی نیست اون وقت تو...

- دشمن؟ دشمن ادم با ادم اینجوری میکنه که داداش من کرد؟

با گریه میگم:

- بسه ..تورو خدا تنهام بزارید من حالم بد!

ارتان دست زن عمو رو میگیره و میگه:

- دلت واسه هیچکس نسوزه... اگه با اعدام ارومی سفت و سخت وایسا پای حرفت!

زن عمو دستش و از دست ارتان بیرون میکشه و با گریه بیرون میره...
ارتان سمتم میاد...

مقابلم روی پاهاش میشینه:

- واقعا نمیشه فهمید من چی کشیدم که مامانم نمیفهمه؟

با گریه نگاش میکنم:

- فکر میکنه میخوام بمیره چون بی رحم و بی وجدانم؟

هق میزنم:

- میفهمه ولی... مادر... جفتتون واسش عزیزید... حق بده بهش!

با یه حال بد و خونه خراب کن میگه:

- کی به ما حق میدہ دلی؟

اشکام پشت هم می ریزه:

- کی روزای رفته ی من و پس میدہ دلی؟

- هیچکس!

- ارہ ... هیچکس... حتی خدا هم نمیتونه روزای رفته ی من و پس بدہ...

چطوری بگذرم ازش؟

چطوری میخواد بگذری ازش؟

اشکام و پاک میکنم:

- ازش میترسم.. اگہ بیاد من و میکشه!

- مگہ من مردم؟

تلخ میخندم....

- دلبری نکن دیر شده!

اونم میون اشوب و اشک میخنده:

- اب گل الود بود ماهی گرفتم!

هر دومون تلخ می خندیدم... و من نمیدونم یک هفته دیگه قرار این کابوس بره زیر خاک
یا نه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳، ۰۸، ۱۸: ۰۰]

زن عمو از صبح تا الان همه ی فکرمو پر کرده...

نمیدونم باید چی کار کنم...

دوش می گیرم و لباس می پوشم تا مطب برم و با پرهام حرف بزنم...

دلم میخواد جلسه های مشاوره رو مرتب برم تا شاید این تنش ها و کابوس ها و حال بدم کمتر شه...

بیرون میرم و سوار اژانس میشم به مطب که میرسم ساعت ۶ ..

به منشی سلام میکنم و روی صندلی به انتظار میشینم...

نیم ساعت بعد منشی صدام میزنه...

وارد اتاق که میشم پرهام و مثل همیشه با تیپ رسمی می بینم...

با لبخند بلند میشه و میگه:

- خوبه که مرتب و سر موقع میای!

- لازم دارم باهات حرف بزنم!

لبخند میزنه و میگه که بشینم...

مقابلم روی مبل میشینه...

- خب میشنوم دلی خانوم!

نگاش میکنم و بغض سخت مو قورت میدم:

- امروز صبح زن عموم اومد و ازم رضایت میخواست!

پارو پا می ندازه و میگه:

- اینا یه واکنش و عکس العمل طبیعی عزیزمن...

توقع نداری که تا اجرا حکم صبر کنن و بعدش گریه زاری؟

- نه ولی...من خیلی بهم ریختم!

- ببین دل ارام بدون شک تو دنبال ارامشی نه انتقام درسته؟

سرم و زیر می ندازم و خسته می‌گم:

- من جون انتقام گرفتن دارم؟

- پس هدفت از اعدامش چیه؟

با چشمای درشت شده نگاش میکنم:

- مجازات نه انتقام!

- با مردنش پدر و مادرشو مجازات میکنی نه خودشو....

خودش که می‌میره خلاص....

من نه مخالف اعدامم نه موافق... اما...

دارم روشنت میکنم....

شاید با اعدام اون اون ارامشی که میخوای و هیچ وقت پیدا نکنی!

کلافه لبم و گاز می گیرم...

- نمیدونم...ذهنم خالیه... نمیدونم باید چیکار کنم!

- حق داری... تو فقط به زمان احتیاج داری...

یکم بگذره نمیگم این زخم از بین میره اما کهنه میشه!

بعد از اینکه جلسه ی مشاورم با پرهام تموم میشه بیرون میرم...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸:۰۰]

دلم قدم زدن میخواد...

دلم دوره کردن روزای سخت و تلخمو با ارشام نمیخواد...

اما نمیدونم چرا داره مرور میشه...

روزی که شمال رفتیم...

کتکایی که ازش خوردم... هنوز صدای جیغام توی گوشمه....

روزی که رفتم توی حموم تا رگ مو بزنم و همراهم اومد..

وقتی آب سرد و روی سرم باز کرد... هنوز لرز اون سرما توی تنمه...

چه طوری میشه فراموش کرد؟

به خودم که میام جلوی خورش ایستادم...

دلم میخواد همه ی وسایل مو از اینجا جمع کنم و ببرم...

دلم میخواد هیچ ردی از من نمونه توی زندگیش...

حتی اگه بمیره... بمیره؟

کلید و از توی کیفم در میارم و وارد ساختمون میشم...

کلید می ندازم و وقتی وارد خونه میشم

موجی از خاطرات تلخ و و درد اور توی صورتم میخوره...

عطر تلخ ارشام می پیچه زیر بینیم...

کمرم و به در میزنم و پر بغض میبارم..

منم دلم میخواست به اینجا نمیرسید ولی رسید...

دلم میخواست هم من خوشبخت بودم هم ارشام هم ارتان..

اما...

اما هیچ کدوم زره ای آرامش نداریم چه برسه خوشبختی...

وارد اتاق میشم و خیره ی تخت می مونم...

یاد شب نامزدی ارتان و نازی می افتم...

اون شبی که خوند واسم ...

صداش می پیچه توی گوشم....

- من واست میخونم تو اروم بخواب...

هیچیم خوب نیست قبول ولی صدام خوبه...

هیچ جا به دردت نخوردم قبول امشب و بزار ارومت کنم... بخواب...

گوش کن و بخواب!

به دیوار تکیه میدم و اشکم می چکه...

دنیا می... تو مثل نفس میمونی هر جا همراهی..

میدونی تموم زندگی می دنیا می..دیگه چی بگم بمونی و نری؟

شاید شد...

شاید موندی و دوباره هر چی باید شد

نگو هیچی روبه راه نمیشه شاید شد دیگه چی بگم بمونی و نری؟

نگاهم کن... یه نگاه تو میتونه زندگیم باشه

تو که بودنت میتونه دلخوشیم باشه

بزار حس کنم همیشه دارمت!

چمدون و برمیدارم و وسایل مو جمع میکنم...

نشد ارشام... نشد...

چمدون و برمیداره و برای همیشه از این خونه میرم...

برای همه عمر از آغوش اجباری این مرد فرار میکنم...

دل به خیابون که میزنم تازه نفسم بالا میاد....!

به خونه که میرسم تلفن و روی پیغامگیر میزارم و صدای مامان و میشنوم:

- دل آرام؟ سلام مامان جان

زن عموت حالش خوب نیست دوست داشتی بیا بهش سر بزن اومدم پیشش!

کلافه دستی به صورتم میکشم و فکر میکنم جهنم من هنوز تموم نشده...!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۰:۱۵ ۱۳,۰۸,۱۸]

آرشام

وقت هوا خوری توی این سگ دونه...

هوا خوری؟ کدوم هوا وقتی حتی زندگی اینجا از جریان افتاده؟

یک هفته دیگه طناب دار گلوم و می بوسه و من به عمق نفرت و کینه ی دل ارام پی می برم...

نمیدونم مرگ چه شکلیه...

نمیدونم خفگی چقدر عذاب اور ...

اما خوب می دونم نفرت دل ارام چقدر درد اوره...

به بقیه که مشغول والیبال بازی کردن هستند نگاه میکنم...

روی نیمکت میشینم و به حاجی که سمتم میاد نگاه میکنم..

هنوز جرمش و نمیدونم.. علاقه ای هم ندارم بدونم...

بزار فکر کنم ادم حسابیه که اشتباهی اینجاست..

کنارم میشینه:

- دست بهتره بابا جان؟

به گچ دستم نگاه می کنم...

- بهترم!

- خانوادت تونستن رضایت بگیرن؟

سرد و بی حوصله می‌گم:

- نه!

- ایشالا که رضایت میدن و از اینجا میری بیرون!

نیشخند می‌زنم:

- من اون بیرون کاری ندارم حاجی!

دستاش و بغل می‌کنه و خیره ی یه نقطه ی دور می‌گه:

-کافیه بفهمی نفسای اخرته...

کلی کار نکرده میاد توی ذهنت...

کلی ذوق زندگی!

- ذوق من و کور کردن!

به نیم رخم نگاه میکنه و میگه:

- کی و کشتی؟

سرم و سمت اسمون میگیرم:

- دختر عمومو... زنمو... زن سابقمو!

ابروهاش در هم میره:

- زنت که گفتی جدا شدی ازش؟

چه طور ممکنه کشته باشیش؟

تلخند میزنم و با خودم فکر میکنم چقدر دلتنگشم...

دل‌تنگ چشمای روشن خوشگلش...

که همیشه خیس و اشکی بود... دل‌تنگش...

به حدی که دلم می‌خواد داد بزنم... دل‌تنگ صدام...

اون قدر که نمی‌فهمم حاجی چی می‌گه بلند میشم و میرم تا اجازه ی تلفن زدن بگیرم...

می‌خوام باهاش حرف بزنم حتی اگه این آخرین نفس و آخرین مکالمم باشه...

شماره ی گوشیش و می‌گیرم و طول میکشه تا صدای نازش بی‌پچه توی گوشم:

- بفرمایید؟

سرم و به دیوار می‌زنم و خسته می‌گم:

- خوبی دل آرام؟

صداش می لرزه:

- تو..تویی؟

نفس نفس میزنه:

- از پشت تلفن که کاریت ندارم چته؟

بغض سختش می شکنه:

- خواب میدیدم... داشتی تو خواب می کشتیم!

تلخ می خندم:

- نترس... کابوس من به زودی تموم میشه...!

گریه میکنه و با درد میپرسم:

- طلاق تو گرفتی اره؟

- حق داشتم!

- اره حق داشتی... اصلا همه ی حقا با شماها...

فقط سر حرفت وایسا و سرمو ببر بالای دارا!

با گریه میگه:

- حتی ازم نمیخوای ببخشم؟ با این همه غرور میخوای به کجا برسی؟

قلبم درد میگیره:

- چرا میخوام... ببخش منو... اگه میتونی من و ببخش... ولی از اعدام نگذرا!

صدای هق هقش حالم و بدتر میکنه و میون گریش اروم میگم:

- دوست دارم ... دیدار به قیامت!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۳, ۱۵: ۰۰]

ارتان

قرص ارامبخش و به مامان میدم...

زن عمو نگران نگام میکنه:

- تبش خیلی بالاست!

- از بس داره خودشو داغون میکنه!

اشکم زن عمو می ریزه...

دستمال مرطوب و روی پیشونیش میزاره...

بابا که میرسه نگاش میکنم... اونم خستس... داغون... بهم ریختس... نگران...

اما هیچ کدوما رو نمیخواه به روش بیاره...

حتی یه بار به دلی یا عمو نگفت رضایت بدید...

به شدت نگرانشم و نمیدونم آخر و عاقبت این قصه قرار چی بشه...

سلام میکنیم و سمت مامان میره:

- بهتری خانوم؟

مامان پر بغض نگاش میکنه:

- این هفته تموم شه داغ جوون می بینیم رسول!

بابا با درد چشم می بنده... زن عمو با گریه بیرون میره...

بابا کنارش میشینه:

- خدا بزرگه !

گریه ی مامان شدید تر میشه:

- شماها نمیخواید هیچ کاری واسش بکنید؟

خسته نفسمو فوت میکنم و میگم:

- اگه ادم کشته بود میرفتم میگفتم من و به جاش اعدام کنید... اما الان...

بابا اروم میگه:

- ارتان جان مراعات کن... مادر... حالش بد!

دستی دور دهنم میکشم و سکوت میکنم...

بیرون که میرم می بینم زن عمو ایفون و میزاره و سمتم برمیگرده:

- دل آرام!

چنگی به موهام میزنم و در و باز میکنم.. از پله ها بالا میاد...

به نظر میرسه باز گریه کرده...

- چیزی شده باز؟

- نه اومدم مامانت و ببینیم.. خوبه؟

- چرا گریه کردی؟

لبخند مصنوعی میزنه:

- خواب بودم بابا... برو عقب!

عقب میرم..وارد خونه میشه و به مادرش سلام میکنه..

- کجاست زن عمو؟

جلوش می ایستم:

- تو همون اتاقی که تو نمیتونی بری!

دو قدم عقب میره و میگه:

- اهان...خب...خب میشه بگی اون بیاد؟

- برو بشین پیش مادرت... ببینم خواب نبود میگم!

تشکر میکنه و عقب میره... روی صندلی که میشینه...

برمیگردم تا پله هارو بالا برم که بابا پایین میاد و میگه:

- خوابیدا!

سمت دلی میره و سلام می کنند... بابا در مورد ارشام و اعدام چیزی نمیگه فقط میپرسه:

- خوبی عمو جان؟ حالت بهتره؟

- بله عمو خوبم!

- مشاورتو میری؟

- بله!

بابا سری تکان میده و خوبه ای میگه.... و سکوت مطلق ...

می بینم که هرکسی توی افکارش دست و پا میزنه...

سوال بابا غافلگیرمون میکنه:

- دل آرام؟ اون روز که واسه سیما سوپ آوردی ارشام نگفت کسی خونه نیست؟

- اگه میگفت که من بالا نمی اومدم... اونم نقشش اجرا نمیشد!

بابا سکوت میکنه... حس میکنم دنبال یه راه...

واسه اروم کردن دلش:

- ما رفته بودیم گچ پای سیمارو باز کنیم درسته؟

کلافه میگم:

- بابا همه ی اینارو هزار بار توی دادگاه ها گفته!

دل ارام تلخ میگه:

- عمو دنبال چی هستی؟

بابا با درد میگه:

- یکم امید... یکم امید به پسر... اما نیست!

دل ارام چشمش پر میشه و زن عمو آه میکشه...

دلی بلند میشه و میگه:

- با اجازه من میرم دیگه... به زن عمو سلام برسونید!

- بمون شام و همینجا دلی!

- نه ممنون... خدافظا!

زن عمو میگه:

- نمیای خونه دل ارام؟

- نه ممنون ماما!

بیرون که میره همراهش میرم... توی کوچه صداش میزنم ... گیج و غرق فکر...

- بشین من می رسونمت!

- نه ...خودم...

- تعارف نکن!

ویرایش آخر رمان ۱, [۰۰:۱۵ ۱۳,۰۸,۱۸]

دل آرام

توی ماشینش که میشینم بینیم پر میشه از بوی عطرش...

عطری که همیشه و همیشه عاشقش بودم...

نگام میکنه... یه نگاه سنگین..

یه نگاه طولانی... یه نگاه پر از فکر... و من نمی دونم چی باید بگم...

چرا حرکت نمیکنه؟

قرار تا فردا توی همین کوچه و ماشین زل بزنه به نیم رخ پر از استرس و به کجا برسه؟

اروم سمتش برمیگردم...نگام که به نگاش می افته دلم بیشتر اشوب میشه:

- چرا نمیری پس؟

- با یه گردش کوتاه دو نفره چطوری؟

کاش قرار نباشه توی این گردش دو نفره حرفی از گذشته ای باشه که از اون و همه ی
قول و قرارهای عاشقونش فقط دو تا ادم داغون مونده با کلی رویا و

ارزو سوخته...

نمیدونم چی بگم...

ماشین و روشن میکنه و حرکت میکنه...

و من هنوز نگفتم موافقم یا مخالف..

توی سکوت رانندگی میکنه... غرق فکر ...

به خودم که میام جاییم که همیشه دوتایی باهم وقت می گذروندیم....

دریغند....

نگام میکنه...

- آخرین باری که اومدیم اینجا یادته؟

از شیشه ی ماشین بیرون و نگاه میکنم...

اره یادمه...

یادمه که چقدر گفتیم و خندیدیم و جفتمون دلمون میخواست اون روز شب نشه...

تموم نشه... غافل از اینکه قرار بود روزای خوبمون ته بکشه...

پیاده میشم... اونم پیاده میشه....

راه می افتم بین هزار جور مغازه ی ترشی فروشی که من همیشه عاشق لواشکاش بودم...

شونه به شونه ی هم قدم میزنیم که میگه:

- دل ارام؟

- بله؟

- بخرم لواشک؟

دلَم میخواد بایستم مقابلش و بپرسم که داره باهام چی کار میکنه؟

که میخواد کدوم خاطره و رویا رو یادم بیاره؟

- نه!

روی نیمکت همون کنار میشینم و سرم و با دستام فشار میدم...

کنارم میشینه...

- اگه اینجا اذیت میکنم بریم!

نمیدونم چرا عصبی میشم:

- اینجا نه... تو داری اذیت میکنی...

مگه نگفتم ما از هم پریم؟

مگه نگفتی ازم دلخوری؟

مگه نگفتم ما ادمای سابق نیستیم؟

این کارا واسه چیه؟

- دادم نرنی میشنوم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸:۰۰]

خجالت زده نگاهی به اطرافم میکنم و بعد سر به زیر میگم:

- من نمیفهمم چمه...

نمیفهمم چی میگم چی میخوام چی کار میکنم...

من و بزار به حال خودم ارتان!

- تا کی؟

مثل برق گرفته ها سمتش برمی گردم...

- یعنی چی تا کی؟

- تا کی قرار از اینجا به بعد زندگی تو این شکلی داغون کنی؟

فکر کردی چند سال جوونی؟ هان؟

زندگی صبر نمیکنه ما سرپاشیم دلی... می گذره...

از رومونم می گذره...

به خودت بیا...!

بلند میشه و سمت همون مغازه میره و من و با دنیای فکر تنها میزاره...

و من فکر میکنم باید چیکار کنم تا این همه غم و زخم و یادم بره؟

لواشک و که سمتم میگیره نگاش میکنم... لبخند میزنه...

چشماس برعکس چشمای ارشام مهربون...

لواشک و میگیرم و تشکر میکنم...

بازم پا به پای هم قدم میزنیم:

- تصمیمت در مورد ارشام چیه؟

بازم وجودم پر میشه از نفرت... از حس بد...

یادآوری تلفن امروزش حالم و به جنون می‌رسونه:

- همیشه بلد کاری کنه که تو حتی بخاطر کاری که حق داری انجامش بدی از خودت متنفرشی!

- چیشده؟

- امروز زنگ زد... گفت ببخشمش ولی... از اعدام نگذرم!

می ایسته...

گیج و متعجب نگام می کنه...

منم می ایستم...

- گفت بزاری اعدام شه؟

- آره!

- اون واقعا مشکل روانی داره!

پر بغض میگم:

- از خودم بدم میاد... اگه من نبودم هیچ کدوم...

انگشتاش که روی لبام میزاره یه چیزی مثل صاعقه از تنم رد میشه...

چشامو محکم روی هم فشار میدم...

متوجه میشه اما میگه:

- دیگه از نبودنت نگو خب؟

انگشتش و برمیداره و کلافه میگه:

- بریم!

سوار ماشین میشیم و لواشک و روی داشبورد میزارم...

هیچی مثل گذشته ها نیست... حتی شاید طعم این لواشکا...!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸:۰۰]

به خونه که میرسم کلید می ندازم تا وارد شم ...

دستی روی شونم میخوره...

با وحشت برمی گردم...

و با دیدن نازگل متعجب نگاش میکنم و نفس مو فوت میکنم:

ترسوندیم!

به حدی بهم ریخته و داغون که از دیدن چهره ش دلم میسوزه:

- تو اینجا رو چه جوری پیدا کردی؟

- از ارتان... التماس دنیارو کردم تا داد ادرس و...

میخوام باهات حرف بزنم دلی ...!

- بریم بالا!

وارد خونه که میشیم اروم روی مبل میشینه..

مظلوم و اروم شده...

و با وجود اینکه توی نابودیم نقش بزرگی داشته اما حس میکنم اونم یه قربانی..

قربانی خودخواهی ارشام... قربانی غرورش...

قربانی فریب و انتقام..

مقابلش میشینم:

- چی شده نازی؟ چرا این قدر بهم ریخته ای؟

- دلی من حالم خیلی بد... پشیمونم...

نفهمیدم با زندگیت چی کار کردم..

انتقام چشمام و کور کرده بود...

بخدا پشیمونم!

هق هق میکنه و من پر بغض می‌گم:

- دلم تنگ شده واسه روزای دانشگامون!

با چشمای اشکی نگام میکنه...

- میشه ببخشی منو؟

- میشه اگه جواب یه سوالمو بدی!

- چی؟

- تو میخواستی از ارشام انتقام بگیری...

گناه من چی بود این وسط؟

زار میزنه:

- من فقط کور و کر شده بودم... همین... همین... تورو خدا ببخش!

- اروم باش... همه چی گذشته نازگل...

نگاه کن....

من یه زن مطلقم که چند روز دیگه شوهر سابقشو اعدام میکنن!

با چشمای اشکی نگام میکنه:

- رضایت نمیدی؟

تلخند میزنم:

- رضایت بدم باید تا ته عمر از سایمم بترسم!

- عمو و زن عموت چی؟ ارتان چی؟ اونا راضین؟

- معلومه كه نه... اما... بيخيال نازی... برم چای آماده كنم!

دستمو می گیره...

كلافه دستمو بیرون میکشم...

- ببخشید حالم بد میشه!

- دكتر نرفتی؟

- میرم پیش روانشناس... تو هم برو ... حالت بد..

لرزش دستات زیاده!

نگاهی به دستاش میكنه و میگه:

- اون شبی كه ارتان من و برد تویه بیابون و...

هق میزنه...

کاش میشد بغلش کنم واسه اروم شدنش...

حرف که ندارم...

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸:۰۰]

- خیلی ترسیدم... خیلی..

اون شب با همه ی وجودم درکت کردم دلی...

که تو هم یه روز با ارشام تک و تنهابودی و کسی نبود کمکت کنه...!

بینی شو بالا میکشه و ادامه میده:

- وقتی روی تنم بنزین ریخت قالب تهی کردم...

مردم دل ارام.. مردم!

- اروم باش نازی... اونم حالش خوب نبوده...

اما حالا دیگه تموم شده...

بهتره زندگی کنیم!

- نمیخواهی ازم شکایت کنی؟

دستم میبرم و اشک شو پاک میکنم:

- نه... میخوام ببخشم تا لااقل تو زندگی کنی...

خیلی زندگیا نابود شده... من...

ارتان... ارشام... تو... اما میخوام از اول زندگی کنیم... هر سه تامون!

- ارشام اعدام شه حالت خوب میشه یا بدتر؟

- نمیدونم... فقط می دونم دلم اون قدری ازش پره که نمیتونم بگذرم!

- حق داری... دل ارام؟

نمیخواهی برگردی پیش ارتان؟ به قول خودت از اول شروع کنی و..

- نمیتونم نازی... به همه مردا و ابراز علاقشون الرژی پیدا کردم!

- واسه همین تنها زندگی کردن و انتخاب کردی؟

- آره... خیلی ارومترم!

تلخ میخنده:

- یاد اون نامزدی مزخرفم با ارتان می افتم دلم میخواد بمیرم!

منم میخندم:

- از بس خلی!

- ولی ارشام و خوب دق دادم!

میخندم:

- اره خوب حرص خورد تو شمال!

- بعد رفتن ما چیشد برگشتید؟

بلند میشم و مانتو و شالمو در میارم...

نگاش روی بخیه های مچ دستم می مونه:

- برم یه چیزی بیارم بخوریم!

سر تکون میده...وارد اشپزخونه میشم و چای ساز و روشن میکنم...

ظرف میوه رو از یخچال بیرون میارم و با بشقاب و چاقو جلوش میزارم...

- ممنون.. داشتم دق میکردم بخدا.. گفتم پیام میزنی تو گوشم میگی گمشو!

- تو اون شب با اون گلدونی که خورد کردی تو سر ارشام کلی جبران کردی بابا!

میخنده... منم میخندم..

- دلت خنک شد!

- جیگرم حال اومد!

- دلم میخواد تو و ارتان و بازم کنار هم ببینیم دلی!

- خیلی چیزا عوض شده...

حتی خودمون...

ما ادمای گذشته نیستیم...

فقط چهرم همونه!

- ولی اون عاشقته هنوز... تو نیستی؟

- میوه بخور!

- با کی لج کردی دیونه؟

- با هیچکس... فقط نمیخوام همین قدر ارامشمون بهم بریزه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳، ۰۸، ۱۸: ۰۰]

دل ارام

تلفن همراهم که زنگ میخوره مسواک و میشورم و دهنمو آب میکشم...

از دستشویی بیرون میرم و گوشی و برمیدارم...

با دیدن شماره ی زن عمو زانو هام شل میشه و همونجا میشینم...

- سلام زن عمو... بهتریید؟

صدای گرفته و پر بغضش سینم و میسوزونه:

- دل آرام؟ فقط سه روز مونده...

تو رو به خدا...

صدای کلافه ی عمو رو میشنوم:

- بس کن سیما... بزار اروم بگیره اون دختر!

- من مثل تو سنگ و بی رحم نیستم... بچمه... بچم!

صدای فریادش تنمو می لرزونه....

هوار میکشه:

- به مرگ پسرت راضی شدی؟ اره؟ اره رسول؟

با گریه صدام میزنه:

-دل ارام؟

- بله زن عمو؟

- تو رو جون ارتان بگذر ازش...

بخدا بعد از زندانیش میبرمش..

از ایران میریم... نمیزارم ببینیش...

خب؟ دل ارام؟

- ارشام گفت از اعدام نگذریم!

سکوت میکنه...

صدای نفس نفس زدنش نگرانم میکنه...

- زن عمو؟

- ارشام زده به سرش...

زده به سرش بچم... دیونه شده...

تو گوش..

صدای عمو می پیچه تو گوشم:

- دل آرام جان؟

- سلام عمو!

- سلام دخترم... خوبی؟

بین سیما خیلی بهم ریختس...

اگه فکر میکنی ارامشتومیگیره جواب شو نده چون..

- دارید خودتون تنبیه میکنید؟

صداش می گیره:

- اره... چون اون بچه ی ناخلف منه...

تاوانشم باید جفتمون بدیم!

- عمو من خوب میشم.. با خودتون اینجوری نکنید!

- روم نمیشه تو چشمای داداشم نگاه کنم...

بعد پیام رضایت بگیرم؟

نه عمو... اگه با اعدام ارومی...

صدای جیغ زن عمو حالم و بد میکنه:

- یه مو از سرش کم بشه واسه همیشه از این خراب شده میرم!

چشمام و با درد می بندم..

عمو کلافه میگه:

- سیما جان؟

- طلاق میگیرم و میرم که میرم!

بی جون میگم:

- عمو سربه سرش نزار...

وانمود نکن واست مهم نیست..

معلومه که اتیش میگیره!

گوشی و کلافه قطع میکنم و سرم و با دستام میگیرم...

خودمم نمیدونم تصمیم درست چیه...

فنجون چای مو برمیدارم و وارد تراس میشم...

زل میزنم به ساختمونا...

و چقدر بد که دلم این قدر گرفته...

اشکم می ریزه که باز تلفن زنگ میخوره...

مامان...

- سلام!

- سلام مامان جون... خوبی دل ارام؟

اروم میگم:

- بله خوبم شماخوبی بابا خوبه؟

-خوبیم... شام خوردی؟

لبخند میزنم به نگرانی های بی مورد این روزاش:

- اره خوردم!

- مراقبت خودت باش...نمیدونم چرا این قدر دلشوره دارم!

نمیگم منم دارم... میگم:

- نگرانی تون بی مورد ... من خوبم..الانم میخوام بخوابم!

- بخواب عزیزم... شب بخیر!

- شبخوش!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸ ۲۰:۰۰]

گوشی و قطع میکنم که پیام ارتان میرسه:

- تنهایی میشه زندگی کرد...

میشه مرد...

ولی نمیشه اروم شد...

میشه بی معرفت؟

اشکم می چکه... تایپ میکنم:

- همیشه!

- این خونه آرامش نداره...

جنگ روانیه... جنگ جهانی...

پیام پشت نمی لرزی از ترس؟

سخت نفس مو فوت میکنم...

سخت تر تایپ میکنم:

- لرزیدنم دست خودم نیست!

- لعنت بهش!

مردد تایپ میکنم:

- بیا ولی... یه پاکت سیگارم واسه من بیا...

یه ساعت بعدشم برو!

- سیگار؟ امر دیگه؟ باز کن دروا!

خندمو میخورم و از تراس بیرون میرم...

در و که باز میکنم می بینمش...

داخل میاد و در و میبندد...

نگام میکنه...

چشماش سرخ و اون قدر بی حال که نگران میشم...

- خوبی که؟ یا باز مامانم ریخت بهم؟

- می گذره...خوبی؟

- یه چای به من میدی؟

اهومی میگم و روی مبل میشینه..

سمت اشپزخونه میرم و با دو تا فنجون چای برمیگردم و کنارش میشینم...

فنجون و بر میداره..

چشماش به حدی سرخ که من نگران میشم:

- سردرد داری؟

- تبم دارم!

صداش بی حال و بی رمق...

سرش و به مبل تکیه میده...

نگران میگم:

- خب بریم دکتر!

چشماش و می بنده...

نگران جلوتر میرم:

- ارتان؟

جوابی نمیده... دستمو مردد جلو میبرم..

نگرانم...

میتروم و نمیتونم بهش دست بزنم....

- چت شده ارتان؟

بی حال و بی رمق میگه:

- از بحث و جنگ و جدل خسته شدم.. حالم ناخوش!

دست جلو میبرم و روی پیشونیش میزارم...

به حدی داغ که با ترس دستمو پس میزنم...

وحشت زده نگاش میکنم:

- تبت خیلی بالاست دیونه... مریض شدی؟

- دوش اب سرد گرفتم کمتر از مخم دود بلندشه!

- وای وای از دست تو ارتان!

بلند میشه و ظرف و پر از اب ولرم میکنم...

دستمال تمیزی برمی دارم...

وتوی اتاقم میبرم...

با مسکن و لیوان اب سمتش برمیگردم:

- این مسکن و سرماخوردگی و بخور بعد بریم پاشویت کنم!

- نترس!

- نترسم؟ صدات در نمیاد..پاشو!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۰:۰۰]

بی جون روی تخت دراز میکشه و من فکر میکنم بالاخره زانو زد...

بالاخره افتاد...

بلاخره تظاهرش تموم شد و کم آورد...

صورتش خیس از عرق...

و لحظه به لحظه حالش بدتر میشه...

ظرف و پایین پاهاش میزارم...

حالم بد... نمیتونم بهش دست بزنم...

دیگه داره اشکم در میاد...

بی جون و بی حال یه چیزایی که نمیشنوم...

نمیدونم شاید داغ برادرش اینجوریش کرده...

شاید بلایی که ارشام سرمون آورد و شاید گریه های زن عمو و ارامش عمو...

پاهاش و بلند میکنم ت توی ظرف اب میزارم...

اخم ابروهاش یکم باز میشه...

دستمال مرطوب و روی پیشونیش میزارم...

قرص تب بر و به خوردش میدم...

نال هاش کمتر شده...

کنارش میشینم:

- ارتان؟ خوبی؟

- دارم میسوزم !

اشکم می ریزه...

- پاشو ببرمت بیمارستان... میتونی؟ میتونی بلندشی؟

- گریه نکن خوب میشم!

- الان زنگ میزنم عمو بیاد... من نمیتونم بلندت کنم!

میخوام برم که مچ دستمو میگیره...

حالم بدمیشه اما به روش نمیارم...

فقط لبم و محکم گاز میگیرم...

- بمون پیشم!

- ارتان؟

دستمو میکشه...

صورتش خیس از عرق...

بی حال و مدام هذیون میگه...

میفهمم توی حال خودش نیس...

دستمو میکشه... تعادلم و از دست میدم و پرت میشم توی آغوشش...

و انگار ازتنم برق رد میشه...

می لرزم... تنش اون قدر داغ که میسوزم...

- دلی خودتی؟

پر بغض میگم:

- ارتان بزار من برم به عمو...

- ارشام مرده؟

با گریه نگاش میکنم:

- خونمون جهنمه!

- ارتان؟

سرم و روی سینش میزاره و محکم بغلم میکنه...

حالم... حالم گفتن نداره...

دارم میمیرم...

تموم زورم و میزنم تا از آغوشش بیرون پیام ولی نمیشه...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۰:۰۰]

یکم بی حرکت میمونم...

صداش نفساش که منظم میشه میفهمم خوابیده...

اروم خودم و از اغوشش جدا میکنم...

از اتاق بیرون میرم... صورتمو پشت هم اب میزنم....

حالم بد..نفسم بالا نمیاد... من چیکار کنم با این مشکل...

چیکار کنم با این حس که تا مرز خفگی می برتم... باز وارد اتاق میشم...

دست لرزونم و روی پیشونیش میزارم... تبش پایین اومده...

گوشه ی اتاق روی مبل میشینم و نگران نگاش میکنم...

زخمای صورتش خیلی بهتر شده... اما زخم دل و قلبش فکر نکنم...

فکر نکنم به این زودی ها حالش خوب بشه... مثل حال من... مثل زندگی من...

نمیفهمم چقدر طول میکشه که چشمام گرم میشه و خوابم میبره...

با حس چیزی روی تنم از خواب بیدار میشم...

چشم باز میکنم و چشمای تب دار ارتان و مقابلم می بینم:

- من شرمندم!

از جا می پرسم و نگران میگم:

- وای خوابم برد.. خوبی تو؟

لبخند میزنه:

- خوبم.. خیلی بهتر از دیشب... ولی فکر میکنم تورو خیلی اذیت کردم!

بلند میشم و دستی به موهای بهم ریختم میکشم:

- نه... برم یه چیزی آماده کنم بخوری!

مقابلم می ایسته:

- اذیت کردم دیشب؟ خودم که توی خواب و بیداری چیزی یادم نیست!

- اذیت نه... فقط... بغلم کردی!

می خنده... سرم و زیر می ندازم...

- نفهمیدم باور کن... ببخشید!

- دیگه تب نداری؟

- نه خوبم... الانم میرم سرکار... چیزی نمیخوام... باز بابت دیشب شرمنده!

تلخند میزنم:

- اون اغوش یه روزی زندگیم بود...

اما این روزا از هر اغوش و دست نوازشی میترسم!

- میدونم... کاش نمی اومدم دیشب..

ولی نمی اومدم خداییش تبم بی بغل پایین نمیرفت!

میخندیم... خنده ی مصنوعی و بی حس...

وقتی میره تازه میتونم نفس حبس شدمو بیرون بدم...

فقط دو روز تا اجرای حکم مونده...

و من نمیدونم باید چی کار کنم... با حال عمو و زن عمو چی کار کنم....

گوشیم زنگ میخوره و با دیدن شماره ی بابا جواب میدم

- سلام بابا!

- سلام عزیزم خوبی بابا جان؟

- ممنون شما خوبی؟

- خوبم... دلی جان میتونی بیای خونه!

موهامو پشت گوش می فرستم و میگم:

- چیزی شده؟

- نه فقط میخوام حرف بزنیم!

- چشم میام!

قطع میکنم و حاضر میشم و در حالی که دیشب و اتفاقاتش تموم ذهنم و درگیر کرده!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۰:۰۰]

حالا روبه روی بابا و مامان نشستم....

نمیخوام فکر کنم که توی این اتفاق چقدر شکسته و داغون شدن...

چقدر خستن... چقدر ناامیدن...

بابا خیلی توی حرف زدن باهام ملاحظه میکنه:

- دل آرام...

هر تصمیمی در مورد ارشام بگیری ما احترام میزاریم بهش ولی...

این ولی یعنی خیلی حرفا...

و من واقعا توانش و ندارم...

- عمو و زن عموت دارن از دست میرن... عموت با خودخوری و غد بازی...

زن عموت با گریه و زاری ...!

مامان میگه:

- سیما دیگه جون توی تنش نیست از بس گریه کرده ولی...

تو هم حق داری دل ارام...

تو هم خیلی اشکا ریختی...

تو هم خیلی غصه ها خوردی!

بی تفاوت میگم:

- اره ... منم خیلی غصه خوردم!

بابا جدی نگام میکنه:

- حرف اول و آخرت اعدام؟

بی رحمانه و پر از نفرت میگم:

- آره!

- عمو و زن عموت چی؟

- چیکار کنم بابا؟

بلاخره هر گناهی یه تاوانی داره... نداره؟

قرار نیست به خاطر پدر و مادر متهم اونا رو مجازات نکرد!

بابا متفکر نگام میکنه...

مامان دستی به صورتش میکشه:

- اخه این چه مصیبتی بود خدا...

ما دو تا خونواده که همش پیش هم بودیم...

حالا باید دنبال قصاص باشیم!

اشکش می ریزه...

بابا میگه:

- پس فقط و فقط اعدام!

- بله!

ساعت مو نگاه می کنم و میگم:

- من باید برم جلسه ی مشاور دارم... کاری ندارید باهام؟

بابا ناامید نگام میکنه:

- برسونمت؟

- نه خودم ميرم مرسی!

خدا حافظی میکنم و میخوام بیرون برم که بابا سویچ شو سمتم میگیره :

- با ماشین راحتی... شام بیا همینجا!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸ ۰۰:۲۰]

مامان با لبخند سری تکون میده...

سویچ و میگیرم و تشکر میکنم...

بیرون که میرم سوار ماشین میشم و حرکت میکنم...

آهنگ و پلی میکنم...

و صدای خواننده می پیچه توی گوشم....

به مطب که میرسم نوبتم که میشه وارد اتاق میشم..

پرهام مشغول صحبت با تلفن...

واسم سری تگون میده...

چی داری میگی عزیز من.. من اون ساعت خونه بودم!

چشماش و می بنده ... پیداست عصبیه...

کلافه میگه:

- باشه من فعلا کار دارم... باشه بعد حرف میزنیم... خدافظ!

گوشی و قطع میکنه و نگام میکنه

- چرا ایستادی؟ بیا بشین!

مقابلش می شینم...

- خب چه خبر؟

از دیشب و ارتان ...

از امروز و حرفای پدرم...

از حال و روزم واسه دست زدن به ارتان...

میگم و میگم ...

با حوصله گوش میدی و با لبخند دلگرمی میدی :

- ببین دلی همون طور که قبلا گفتم به زمان احتیاج داری

تا با تماس دستی و حرفای عاشقانه کنار بیای...

در مورد حرفای پدرتم قبلا بهت گفتم...

فکر کن ببین اعدام و مرگ ارشام حالت و بهتر میکنه یا بدتر...

- من خودمم نمیفهمم چی میخوام..

اما میدونم ارشام باید تقاص بده...

حتی اگه واسه همیشه از اینجا برم تا چشمم نیفته تو چشم عموم اینا!

- ارتان چی؟ اونم قرار حذف کنی؟ اگه نه که بخوای نخوای تو عروس شونی!

کلافه سرم و میگیرم:

- از این همه فکر خستم!

- میدونم اما تو با تصمیمات قرار ایندتم بسازی...

پس خوب فکر کن...

ارشام بزرگترین تقاصش از دست دادن تو..

زندانشم میکشه... ته همه چی مرگ نیست..

گاهی یه چیزایی از مردن بدتره!

زمان حرف زدنمون که تموم میشه ازش خداحافظی میکنم و سوار ماشین میشم...

شماره ی ارتان و میگیرم...

صدای ضعیف و خستش نگرانم میکنه:

- جانم دلی؟

- بهتری؟

- خوبم تو خوبی؟

- خوبم... دیگه تب نداری؟ کجایی این قدر شلوغه!

- بیمارستانم... مامانم و آوردیم...!

با ترس میگم:

- چیشده؟

- سردرد و فشار پایین... جز گریه کاری دیگه نمیکنه!

لبم و گاز میگیرم که میگه:

- فردا حکم اجرا میشه... حالش خیلی بد!

نمیدونم چی بگم..

واقعا نمیدونم...

صدای گریه ی زن عمو رو که میشنوم ناخوداگاه میترسم و قطع میکنم

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۰:۰۰]

به خونه که میرسم هر چی زنگ و میزنم کسی نیست...

نگران شماره ی بابا رو میگیرم که میگه اومدن پیش زن عمو سیما...

میگن صبر کنم تا برسند...

اما من بی حوصله تر از این حرفام ..

میگم میرم خونه و سوار ماشین میشم...

حرکت که میکنم ارتان تماس می گیره...

- سلام!

- دلی جان؟ کجایی؟

پشت چراغ قرمز ترمز میکنم:

- تو خیابون دارم میرم خونه!

- پاشو بیا خونه ی ما... همه اینجا جمعن!

- دل دیدن مامانتو ندارم ارتان!

- مامان من همیشه همینه اگه ارشام و از دست بده!

چراغ که سبز میشه حرکت میکنم و میگم:

- نیام بهتره!

- نیای من میام ... دیشب کیف داد!

خندمو میخورم و کلافه میگم:

- تو که گفתי یادت نیست!

- تو واسم گفתי دیگه...

حالا قاطی نکن واقعا عمدی نبود..

اما میخوام پیام پشت تنها نباشی!

- واسه چی نباید تنها باشم؟

- امشب ارشام و بردن قرنطینه...

فردا صبح حکم اجرا میشه...

حواست هست!؟

جلوی خونه ترمز میکنم...

حواست هست... حالم بد...

اون قدر بد که حس میکنم خودم فردا قرار جون بدم...

و چقدر بد که رسیدیم به اینجا...

- چیشد دل ارام؟

- حق داره مامانت... ولی...

- حالش بد ... مامانت بالای سرش... مدام کابوس می بینه و ارشام و صدا میزنه!

فرمون و توی دستم فشار میدم:

- چی کار کنم؟ چی کار کنم؟

- هر کاری ارومت میکنه... این حق و داری!

- حالا چرا نباید تنها باشم؟

- چون نگرانم...

میتراسم اون دیونه این بیرون کسی و بفرسته سراغت...

دیگه نمیخوام ریسک کنم..

خب؟

پیاده میشم...

کوچه تاریک و خلوت... وحشتم بیشتر میشه...

وارد ساختمون میشم و میگم:

-آره... بیا!

- میام... فقط رسیدی برو خونه درم قفل کن!

- باشه!

خدا حافظی میکنم و وارد اپارتمان میشم...

در و که قفل میکنم میخوام سمت آشپزخونه برم که ضربه ای به در میخوره...

با ترس به عقب برمیگردم...

ضربه ی دوم...

خیره ی در می مونم...

تموم عضلاتم منقبض میشه...

تموم تنم عرق میکنه...

ضربه ی سوم...

لب میزنم:

- کیه؟

صدایی اما نیست...

جلوتر میرم و از چشمی نگاه میکنم... تصویری اما نمی بینم...

ترس تموم جونمو پر میکنه... بازم ضربه...

بازم می پرسم کیه...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۰:۰۰]

و صدای ضعیفی میگه:

- منم!

این صدا رو نمیشناسم...

اما صدای بچس... در و باز میکنم...

دختر بچه ی هفت هشت ساله ای و می بینم که کاسه ی آش توی دستشه...

- سلام خاله... اینو مامانم داد!

روی پاهام میشینم...

دستام می لرزه اما لبخند میزنم و کاسه رو میگیرم:

- ممنون عزیزم!

می خنده و پله ها رو سریع پایین میره...

قلبم بی وقفه می کوبه...

بلند میشم و می خوام در و ببندم که یه کفش مردونه بین در میمونه...

هین بلندی میکشم که ارتان میگه:

- نترس..نترس منم!

در و رها میکنم و نفسمو سخت بیرون میدم:

- مردم از ترس!

- ببخشید... شرمنده!

کاسه ی اش و روی میز میزارم و روی مبل میشینم...

کنارم میشینه:

- خوبی؟

- آرتان؟

- جونم؟

نگاش میکنم:

- تو دوست داری ارشام اعدام بشه؟

- من هرچی تو دوست داشته باشی دوست دارم!

عصبی از حالت حرف زدن و حس و حالش میگم:

- یادت نره که من دیگه به درد تو نمیخورم!

پر از بهت نگام میکنم...

خودمم نمیفهمم چی میگم...

زده به سرم... اره زده به سرم... خستم...

من پای مرگ یه ادم و امضا کردم...

من قرار پسر عموم... شوهر سابق مو ... بکشم...

قرار داغ جوون بزارم روی دل عمو و زن عموم...

چرا خوب باشم؟

من دیگه کی خوب میشم؟

- چی میگی تو؟

- من و نشنیده بگیر... من و ندیده بگیر... من و بکش راحت کن ارتان!

اشکام می ریزه...

نگران میخواد بغلم کنم که عقب میرم...

زار میزنم:

- دست نزن بهم... نزن... بد میشه حالم!

کلافه نفسش و فوت میکنه:

- باشه... باشه اروم باش!

- چرا به اینجا رسیدیم؟

بلند میشم... راه میرم...

موهامو چنگ میزنم

- چهار تا جلسه ی مشاوره حال من لعنتی خوب نمیکنه!

چشماس و با درد می بنده...

زار میزنم:

- دارم دق میکنم ارتان!

موهام و چنگ میزنم:

- دارم خفه میشم!

زانو میزنم:

- دارم یه ادم و میکشم و عین خیالم نیست!

پیشونیم و روی زمین میزارم:

- دارم داغ میزارم رو دل عموم... رو دل بابام... رو دل تو... ککمم نمیگزه!

دستش روی موهام میشینه...

صدای اونم بغض داره:

- دل آرام؟

- چرا باهام یه کاری کرد که به مرگش راضی شم ارتان؟

- پاشو من ببینمت!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸ ۲۰:۰۰]

- چرا باهام کاری کرد که که دلم زنده بودنش و نخواد؟

- دل آرام.. چت شده پاشو ببینمت!

بلند میشم...

نگاش می کنم...

اشکام تا زیر گلوم میره...

- گوش کن دل ارام...

تو کار بدی نمیکنی... اعدام حق اونه...!

- ببین با خودش و ما چیکار کرده...

ببین به کجا رسوندنتمون که مرگ

برادرت واست مهم نیست!

بازومو میگیرم:

- میدونم حالت بد میشه ولی چاره ای نیست...

بلندشو بریم توی تراس بشینیم یکم باد بخوره به سرت!

بلند میشم...

وارد تراس میشیم...

همون کف میشینم و زانو هامو بغل می کنم...

اونم کنارم میشینه...

سیگار و فندک میزنه و سمتم میگیره:

- بکش!

اشکام و پاک می کنم و میخوام سیگار و بگیرم که میگه:

- تو دست خودم بکش!

مات و گیج نگاش میکنم...

لبم و جلو میبرم و پک عمیقی میزنم...

سرفم میگیره...

میفهمم میخواد حواس مو پرت کنه...

پک دوم و میزنم ...

پک سوم راحتتر میشه...

دود و از دهنمو بینیم بیرون میدم و میگم:

- چه ساعتی حکم اجرا میشه!

- ۵ صبح!

لبم و گاز میگیرم..

پک عمیقی به سیگار میزنه...

درست همونجا که رژ لبی شده...

- مامانم از ۳ صبح میره در زندون میشینه میدونم!

سرم و روی زانو هام میزارم:

- ارتان؟ مامانت چرا دیگه نیومد سراغم؟ ازم ناامید شد؟

- بابام قسمش داد آرامش تو نگیره...

چرا میخوای که بیاد؟

اشکام بازم میریزه:

- چون دلم میخواد یکی راضیم کنه تا دلم نرم شه!

خم میشه و روی موهام و می بوسه...

بدنم می لرزه...

عصبی نچ کلافه ای میگه:

- ببین چیکار کرده باهات اخه!

- پرهام گفت فکر کن ببین با اعدام اروم میشی یا نه!

- خب؟

- حس میکنم اروم نمیشم!

سرش و به دیوار میزنه و خیره ی اسمون میگه:

- تحت تاثیر احساسات نباش دل نازک!

- تو چرا ازم نمیخوای رضایت بدم؟

- چون میخوام کاری که ارومت میکنه و دلت میخواد و انجام بدی!

سکوت میکنم...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۰:۰۰]

من خودمم نمیدونم دلم چی میخواد...

- دلی؟

نگاش می کنم:

- میدونی اینجا کجاست؟

متعجب نگاش میکنم:

- کجا؟

با درد و حسرت می‌گه:

- این خونه!

- گفتی واسه دوستته!

تلخ می‌خنده:

- دروغ گفتم که بمونی!

سمتش برمی‌گردم... پر بهت نگاش میکنم:

- کجاست اینجا؟

نگام می‌کنه...

سیب گلوش سخت بالا و پایین میشه:

- خونه ای که گرفتم تا توش خوشبختی و زندگی کنیم!

قلبم از جاش کنده میشه و می افته زیر پاهاش...

- آرتان؟

- اینجا رو گرفتم غافلگیرت کنم...

اما دو روز بعد نامزدی و بهم زدی!

چشمام و با درد می بندم:

- چرا بهم نگفتی دیونه؟

- وقتی پسندیدی خیالم راحت شد که سلیقه تو بلدم!

اشکم می ریزه..

دو طرف صورتم و می گیره...

بازم تنم می لرزه...

- نلرز لامصب...

منم...

ارتان...

کاریت ندارم...

نترس... از من لااقل نترس تورو قران!

- دست خودم نیست!

- دل آرام؟

دیگه نمیخوام از دستت بدم میفهمی؟

لرزش بدنم چند برابر میشه...

این دیونه چی داره میگه:

- ولم کن ارتان.. گفتم من دیگه به درد تو نمیخورم!

- چرا نمیخوری لعنتی؟

اشکامو پاک میکنه...

اروم تر میگه:

- فقط یه راه داره که دست از سرت بردارم...

اونم اینکه توی چشمام زل بزنی و بگی دیگه من و نمیخوای!

چشمام و با درد می بندم:

- تورو خدا بس کن!

- بگو!

- فردا روز اعدام بعد تو نشستی...

وا رفته نگام میکنه...

حرفمو میخورم...

لبم و گاز می گیرم..

سرد میگه:

- اون ادم واسه من ذره ای اهمیت نداره...

اما اگه واسه تو داره برو رضایت بده... زندگیتم ادامه بده!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۱:۰۰]

بلند میشه و بیرون میره...

تازه میفهمم چی گفتم..

چی کار کردم..بلند میشم و می بینم که کتش و برمی داره و سمت در میره...

ارتان دیر ناراحت و عصبی میشه اما وقتی میشه...

جلوی در می ایستم

- ارتان من...

- نمیفهمم دارم جوش چی و کی و میزنم وقتی نمیدونم حسی از من توی دلت مونده یا نه!

- نرو!

کلافه میگه:

- نرم که بشینی واسه ارشام زار بزنی؟ شایدم میخوای ...

- نگو... مزخرف نگو!

اه بلندی می‌گه و کتش و کف زمین پرت می‌کنه...

ازم فاصله می‌گیره...

موهایش و چنگ میزنه و قدم میزنه...

- اونجوری که من تا الان فهمیدم علاقه ای به ارشام نداری درسته ؟

گیج و خسته نگاش میکنم...

داد میزنه:

- درسته یا نه؟

- خب معلومه که درسته...

چی میگی ارتان..

دوش داشتم که جدا نمیشدم!

جلو میاد... بهم ریخته...

داغون:

- من و چی...من و دوست داری؟

فقط نگاش میکنم...

بدترین زمان و انتخاب کردن واسه گفتن این حرفا...

- تو همیشه واسم مهم و عزیز بودی ولی...

من دیگه به دردت نمیخورم!

- چرا نمیخوری؟

عصبی دادمیزنم:

- واقعا نمیفهمی؟ نمی بینی؟

من روح و روان ندارم...

حوصله و شوق زندگی ندارم!

- مگه من دارم؟

اونم داد میزنه:

- مگه فقط تو مردی؟ مگه من نسوختم؟

زار میزنم:

- من یه زن دست خوردم که بچه سقط کرده!

هوار میکشه:

- خفه شو... خفه شو دلی!

لیوان و روی میز برمیداره و توی دیوار می کوبه:

- نگو اینو لامصب... نگو!

گوشام و میگیرم..

روی در سر میخورم...

نگام میکنه... اونم خستس...

اونم بریده...

من منکر این نشدم... شدم؟

گوشیش که زنگ میخوره کلافه دستی به موهاش میکشه و جواب میده:

- جانم عمو؟... بله... ای خدا....

باشه اومدم... اره میارمش...

خدافظ!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۳,۰۸,۱۸ ۲۱:۰۰]

قطع میکنه نگران بلند میشم:

- چیشده؟

- بابام قلبش درد گرفته بیمارستان...

بلاخره اون همه خودخوری نتیجه داد... برو بیوش بریم!

- من نمیتونم...

- بحث نکنم با من توی این اوضاع دل ارام!

سرم و زیر می اندازم و سمت اتاق میرم.. آماده میشم و برمیگردم...

سوار ماشین میشیم و حرکت میکنه...

- هرچی مامانم گفته نشنیده بگیر!

سرم و به شیشه می چسبونم:

- هر چی گفتن سکوت کن!

- ازشون خجالت میکشم!

- اونی باید خجالت بکشه فردا اعدام میشه!

از این همه تلخی و سردی ارتان دلم میگیره....

سکوت میکنم... جلوی بیمارستان ترمز میکنه...

پیاده میشیم...

به بخش قلب که میرسیم میبینم زن عمو توی بغل مامانم زار میزنه...

بالا کلافه قدم میزنه...

ارتان سمت بابا میره:

- چیشد عمو؟ خوبه بابا؟

- بهوش اومد خدا روشکر... سخته رو رد کرده!

زن عمو از آغوش مامان جدا میشه... نگام میکنه...

سرم و زیر می اندازم و میگم:

- سلام!

صداش در نمیاد:

- عموت داره میمیره دل ارام!

لبمو گاز میگیرم...

ارتان عصبی تذکر میده:

- بسه مامان!

- بیا و خانومی کن رضایت بده..

فقط تا فردا وقت داریم دلی...

صبح اعدامش میکنن!

زار میزنه...

بی جون روی صندلی میشینم...

پرستار سمتون میاد:

- دکتر میخوان دل ارام خانوم و ببینن!

نگاش میکنم بلند میشم:

- منم!

- بیا عزیزم... بقیه هم لطفا بیرون باشید!

همراهش میرم...

عمو و روی که توی اون حال می بینم حالم بد میشه...

ماسک اکسیژن و برمیداره با بغض میگم:

- خوبی عمو؟

- میخوام واسه دل زخم ازت بخوام بگذری دل ارام...!

بند دلم پاره میشه....

- اگه میتونی بگذر عمو!

اشکم می ریزه...

نگاش میکنم و میگه:

- الان نمیخوام چیزی بگی...

میخوام بخوابم و صبح بفهمم چی شده و نشده...

بیداری جون مو میگیره...

ارشام دیگه پسرَم نیست ولی...

کاش این ریشه محبتم خشک میشد!

دلم می گیره...

- عمو اروم باشید و استراحت کنید...

همه چی درست میشه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳,۰۸,۱۸ ۲۱:۰۰]

آرشام

این چهاردیواری سوت و کور...

این انفرادی خفقان اور...

یعنی زندگی تمومه!

تا این نقطه و این قرنطینه باورم نمیشد...

اما حالا... حالا که چه بخوام چه نخوام ترس ریخته توی وجودم...

باورم شده ته زندگیه...

باورم شده من خواستم و نشد... باورم شده دل ارام اندازه ی ادعاش ازم متنفره..

باورم شده همیشه با زور و قلدری چیزی و به دست آورد...

من دل ارام و که به دست نیاوردم هیچ... خیلی چیزای دیگه هم از دست دادم...

و حالا درست توی نقطه ای قرار گرفتم به اسم مرگ...

ساعت ۱ و خرده ای و کمتر از ۴ ساعت دیگه من میرم که نفس مو بیرن...

تلاشی نکردم... دستی و پای نزددم...

خواهش و التماسم نکردم...

اما حالا که خودمم و یه تنهایی وهم انگیز اعتراف میکنم نمیخوام بمیرم...

حداقل اینجوری.. با طناب دار.. با خفگی...

به کاغذ توی دستم نگاه میکنم... وصیت نامه...؟

چی بنویسم؟ چی میتونم بنویسم؟ کاغذ و مچاله میکنم...

این سکوت.. این تنهایی... این همه فکر و خیال...

و انتظار برای مردن... داره خود به خود نفسمو می بره...

وعجیب که صدای جیغ و التماسای دلی توی گوشمه...

- آرشام... تورو خدا... کمک.. یکی کمک کنه... ولم کن ...

- خفه شو سرم رفت...

کاریت ندارم فقط دارم شب عروسی مون و میندازم جلو!

گوشامو می گیرم...

اما صدای دلی ولم نمیکنه:

- ازت متنفرم.. زندگی مو گرفتی.. همه چی و خراب کردی!

روی زمین دراز میکشم... سرم و با دستام میگیرم..

داره میترکه... هیچ وقت دلم نمیخواست از روز مرگم باخبر باشم...

صدای لعنتیش ولم نمیکنه:

- کی میتونه متجاوزش و دوست داشته باشه؟

تمومی نداره... هیچ چیز تمومی نداره...

شاید با مرگ من همه چیز تموم شه.. دلی اروم شه...

مامان و بابا بتونن نفس راحت بکشن...

ارتان سبک شه... دل عمو خنک شه... اره... بی شک با مرگ من همه چی حله...

لرزش دستام و عرق دوی پیشونیم و ندید میگیرم و چشم می بندم..

سعی میکنم بخوابم...

بخوابم و صبح یکی بیاد در گوشم بگه:

- اقا پاشو اعدام داری!

هه... به همین مضحکی.. به همین مسخرگی..

چشم می بندم اما...

با خودم فکر می کنم من از ۵ صبح فردا تا ته دنیارو میتونم بخوابم...

الان بهتره بشینم و فکر کنم چه مفت باختم!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۳: ۲۱: ۰۰]

همه راهی زندانیم... به جز عمو که موند روی تخت بیمارستان...

نخواست بیاد..نخواست ببینه... نخواست کمرش خم شه...

نخواست مجبور شه به من التماس کنه... خوشحالم که نیست...

زن عموم اما با چشماش میگه بگذر.. مامانم میگه بگذر...

بابا میگه بگذر..

اما هیچ کدوم واسه ارشام نمیگن...

واسه دلشون میگن... واسه عمو میگن...

ارتان اما بی تفاوت... یخ... سرد...

انگار نه انگار میریم که برادرش و اعدام کنیم...

و من بهش حق میدم...

توی محوطه ی زندان می ایستم... خیره طناب دار و چهارپایه می مونم...

خیره ی دو تا مرد پرونده به دست... خیره ی مامورا...

زن عمو جیغ میزنه... زار میزنه... مامان بغلش میکنه...

ارتان سرد و خشک کنارم ایستاده...

بابا با زن عمو حرف میزنه...

اما من..

من منتظرم در باز میشه و ارشام و بیارن...

منتظرم التماس و ترس و ببینم توی چشماش...

دلم.. دلم و انگار روش اسید ریختن...

زن عمو داره میسوزنتم...

در باز میشه...

دو تا مامور ارشام و میارن...

چشمام سرخ ...

اما با دیدنم می ایسته...

زن عمو سمتش میره...

یقه شو چنگ میزنه

- بهش بگو غلط کردی... بگو ببخشت ... ارشام حرف بزن... !

بغض سنگیم و قورت میدم...

ارتان سمت زن عمو میره:

- بیا این طرف مامان کشتی خودت و!

بازم زن عمو یقه شو چنگ میزنه:

- به پاش بیفت نفستو نگیره ارشام...

جون من...

تو رو روح دایی محسن!

ارشام نگاش میکنه...

صداش و هیچ وقت این قدر ضعیف و بی جون نشنیده بودم:

- اروم باش مامان سیما...

تو ارتان و داری... نگاش کن ...

از من اقا تر...!

- ارشام...بسه... بس کن انقد دق نده منو!

صداش می لرزه...

- بابا نیومد؟

- بیمارستان!

ارشام چشماشو می بنده...

سرش و زیر می ندازه...

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۳، ۲۲: ۰۰]

زن عمو سینشو چنگ میزنه:

- بخاطر ما!

- بزار بمیرم مامان... بزار تموم شه!

مامور هلش و میده و میگه:

- برو اقا..!

زن عمو میگه:

- بگو بهش... بگو شاید دلش به رحم بیاد!

- گفتم قبلا... گفتم کارمو ببخشه!

نگام میکنه...

- نگفتم بهت؟ الان میگم...

ببخش دلی خانوم... ببخشید عمو...

ببخشید زن عمو!

ارتان و نگاه میکنه:

- ببخش ارتان... حلال کنید!

زن عمو و نگاه میکنه:

- حله دیگه؟ میزاری برم بمیرم؟

زن عمو همون کف میشینه...

ارتان و سمت چهارپایه می برن...

روی چهارپایه که می ایسته دلم می ریزه...

زن عمو زار میزنه... دستاش و از پشت دستبند میزنن...

طناب و گردنش میندازن...

زن عمو جیغ میزنه:

- یا فاطمه ی زهرا... یا امام رضا!

زانو هام شل میشه.. عقب میرم..

من نمیتونم این تصویر و توی ذهنم ثبت کنم...

ارتان بازومو میگیره...

خوشبحالش که این قدر محکمه...

- چیه دلی؟

مرد کنار دستش شروع به خوندن میکنه...

قلبم بی وقفه می کوبه... مامان از پس زن عمو برنمیاد...

ارشام چشماشو محکم می بنده...

خوندن مرد که تموم میشه پای مرد میره که چارپایه رو بکشه...

چشم می بندم.. تاوانش و پس داد؟

این ترس از مرگ..

اون طناب ...

اون خفگی...

زن عمو جیغ میکشه

- دل اراااام؟

و من ناخوداگاه داد میزنم:

- می بخشم!

مرد مامور و عقب میزنه...

چشمای پر از بهت ارشام باز میشه...

همه نگام می کنن...

زن عمو خودش و از زمین جمع میکنه...

ارتان از همه شوکه تره...

و من فقط لب میزنم:

- بخشیدم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۴:۰۰]

همه مات من موندن..

حتی ارشام...

مرد پرونده رو می بنده و بلند میگه:

- صلوات بفرستید!

آرشام خیره و گنگ نگام میکنه..

. از چهارپایه میارنش پایین...

میخوان باز سمت زندان ببرنش که سمتم میاد...

خیره ی چشمای خیسم می مونه...

بی حال لب میزنه:

- چی کار کردی؟

و دلم... دلم دیگه دل نمیشه...

تا قیام قیامت... تا ابد... تا اخر دنیا...

مامور می برتش...

زن عمو بغلم میکنه و اهمیتی به لرزش تنم نمیکنه:

- الاهی دورت بگردم که این قدر بزرگ و خانومی!

عقب میره و من گلوم و چنگ میزنم و از اونجا بیرون میرم...

نفس مو سخت بیرون میدم... و باز ارتان که صدام میزنه... اما نمیشنوم...

فقط میرم... میرم تا یه جایی و پیدا کنم تا فریاد بزنم... از ته دل...

داد بزنم و بگم شدنی نیست که من باز بتونم از ته دل بخندم و زندگی کنم...

بازوم کشیده میشه:

- دل ارام؟ کجا داری میری؟

نگاش میکنم... نگاش میکنم و هیچ حسی جز نگرانی از این اتفاق توی چشماش نمی بینم...

من و سمت ماشینش میبره... میشینم و حرکت میکنه..

و دلم برای خودم بد میسوزه... خیلی بد...

- حرف بزن!

حرف ندارم... هیچی ندارم بگم...

- دل آرام؟

کاش میفهمید دیگه به دردش نمیخورم....

- د یه چیزی بگو لعنتی... گریه کن... داد بزن!

- من و ببر یه جای خلوت... که بشه از ته دل جیغ کشید!

عصبی میگه:

- رضایت دادی که به این روز بیفتی؟

- ناراحتی؟

- چرند نگو... من نگران حال و روز توام!

- نتونستم... نتونستم مردنش و ببینم... نمیشد!

توی یه جاده ی خلوت ترمز میکنه... پیاده میشم... به در تکیه میدم... چشم می بندم...

کنارم حسش میکنم:

- آیییییییی!

بلند تر داد میزنم:

- آآآآآخ!

تنم می لرزه... جیغ میکشم:

- ولم کن... حالم بد میشه!

کمرم و نوازش میکنه:

- عادی میشه کم کم!

- من و تو نمیتونیم ما شیم... دیگه نمیشه!

- کی میگه نمیشه؟

- من میگم!

با لبخند میگه:

- تو غلط کردی عزیزم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۳، ۲۴:۰۰]

نگاش میکنم...

خیره... پر از درد...

پر از بهت...

گیج لب میزنم:

- آرتان؟

من و از آغوشش جدا میکنه:

- نمیخواهی خوب تموم شه؟

- همیشه... شدنی نیست... من و ببر خ...

دو طرف صورتم و قاب می گیره...

تموم تنم می لرزه و توجه نمیکنه

- به این دستا عادت کن... نلرزا!

- ارتان؟

- بهت گفتم... زل بزن تو چشمام و بگو دیگه دوسم نداری...

نامردم اگه مزاحمت شم!

اشکم که می ریزه با انگشت شصت پاکش میکنه و میگه

- از هم خیلی دلخوریم و پر ولی...

همون قدر عاشق همیم... نیستیم؟

- الان وقت این حرفا نیست لعنتی!

- هست... همه چی تموم شد..

ارشام حبس شو میکشه...

همه میرن سر زندگیشون...

بازم من موندم و تو!

خسته نگاش میکنم...

جلوتر میاد...

تپش قلبم بالا میره..

کف دستم و روی سینش میزارم:

- ارتان؟

لباش و روی پیشونیم میزاره...

عمیق و طولانی می بوسه... تنم می لرزه... لب میزنه:

- ممنون که بخاطر مامان بابام گذشتی ازش!

اشکم می چکه...

در ماشین و باز میکنه...

اروم میشینم...

در و می بنده و سوار میشه..

چشم می بندم...

خم میشه و صندلی و می خوابونه...

- تا برسیم یکم بخواب... همه چی تموم شد!

حرف شو گوش میدم...

میخواهم تا شاید وقتی بیدار میشم یکم آرامش بیشتری داشته باشم...

تموم شد...

گذشتم...

بخشیدم...

رد شدم....

فقط به امید یکم آرامش...

کاش خدا دریغ نکنه...

کاش ارتان ...

کاش حسمو میفهمیدم... خستم...

اندازه ی کوه کردن خستم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸:۰۰:۲۴]

ارتان

نگاش میکنم... اروم خوابیده...

اروم و معصوم...

حقش نبود این همه درد... این همه غم...

حقش نبود... خیابان رو بالا و پایین میکنم تا شاید یکم اروم بخوابه....

یک ساعت بی وقفه رانندگی میکنم...

از دیشب تا الان هیچ کدوم نخوابیدیم... جلوی بیمارستان که ترمز میکنم اروم سمتش برمی گردم...

پشت دستمو روی صورتش میکشم:

- دلی جان؟

پلکاش تکون میخوره...

چشماش و باز میکنه و نگام میکنه:

- چیشده؟

- نترس... هیچی نشده... اومدم پیش بابام... میخوام بهش خبر بدم که گذشتی!

لبخند میزنه و بلند میشه... شالشو درست میکنه و پیاده میشیم... وارد بیمارستان که میشیم... به اتاق بابا میریم... آوردنش بخش... قران توی دستش و می

بنده و نگامون میکنه... اما نمیخواد به روش بیاره حالش بد:

- تموم شد؟

این حجم از ناامیدیش حالم و داغون میکنه... دل ارام جلو میره... دست بابا رو میگیرم:

- تموم شد اما بد تموم نشد!

بابا مردد نگامون میکنه:

- یعنی چی؟

دست دل ارام و می گیرم:

- گذشت دل ارام!

بابا چشم می بنده ... ذکر میگه زیر لب... خدا رو شکر میکنه...

چشم باز میکنه و دست دل ارام و میگیره و میکشه ... دستش و رها میکنم... دل ارام غرق میشه توی آغوش بابا... میدونم اذیت میشه اما باید کنار بیاد..

- تا اخر عمر شرمندتم عمو جان!

- دشمنتون شرمنده عمو!

پیشونیش و میبوسه:

- ممنون عمو جون... ممنون... پیرشی!

از آغوش بابا بیرون میاد

- کی مرخصی بابا؟

- منتظرم دکتر صدر بیاد!

- من میرم دلی و برسون خستس... برمیگردم پشتون!

- برو بابا... برید به سلامت!

از بیمارستان که بیرون میایم دل آرام نفسشو سخت بیرون میده... سوار ماشین میشیم ...
نگاش میکنم:

- ببرمت صبحونه بخوری؟

نگام میکنه لبخند میزنه:

- نه ممنون... به خواب بیشتر احتیاج دارم!

جلوی آب میوه فروشی ترمز میکنم و میگم:

- یه اب میوه کیک بخوریم لااقل!

حرفی نمیزنه... پیاده میشم و بعد از خرید آب طالبی و کیک برمی گردم پیشش... اب میوه و کیک و دستش میدم و خودمم شروع به خوردن میکنم...

خیره خیابون میگم:

- راستش فکر نمیکردم بعد اون همه مصیبت رضایت بدی!

پر بغض می‌گه:

- دلم سوخت.. حتی واسه خود نامردش!

- ادمای مهربون همیشه چوپ مهربونیاشون و میخورن!

- تو میگی اشتباه کردم؟

لبخند میزنم:

- تو کاری و کردی که دلت خواست... این خوبه!

- اره... اما مطمئنم از زندان خلاص شه نمیتونم نفس راحت بکشم!

با اخم نگاش میکنم:

- من مردم مگه؟

- عه خدا نكنه!

لبخند ميزنم و حركت ميكنم به خونه كه ميرسيم پياده ميشه و تشكر ميكنه... رنگش حسابي پريده... ميدونم كه خوب نيست... در خونه رو باز ميكنه ...

صداش ميزنم:

- دل دل؟

سريع سمتم برمىگرده... خيلي وقته اينجورى صداش نزدم...

- امشب ميام دنبالت برىم رستوران!

ميخواه حرفى بزنم كه حركت ميكنم و ميگم:

- ۸ شب!

و دور میشم...

میدونم دلیل مخالفتاش و.. حال بدش و... اما یه چیزم خوب میدونم...

اینکه هنوز دوسم داره... اینو حس میکنم....

و خدا خدا میکنم غلط نباشه!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۳, ۲۴: ۰۰]

خستم... فکر و روحم خستس... فقط احتیاج دارم بخوابم... و اصلا هم به حرفهای امروز
ارتان فکر نمیکنم... به کاراش... به بوسش... و حتی قرار اخر

شبش... روی تخت دراز میکشم.. اینجا قرار بوده خونه ی من و ارتان بشه؟ دلم میگیره...
چشم می بندم تا فقط بخوابم... و شاید هنوز باورم نمیشه از ارشام

گذشتم... کم کم چشمم گرم میشه ... نمیدونم چقدر خوابیدم.. چقدر گذشته... چند
ساعت... که دستی روی صورتم می شینه... جیغ میزنم و با دیدن

ارتان وحشت زده نگاش میکنم:

- نترس نترس منم... نترس لعنتی... هرچی زنگ زدم جواب ندادی نه خونه رو نه تلفن و...
مجبور شدم ... نگرانت شدم... بیهوش شدی تو؟

نفس نفس میزنم... میشینم و میگم:

- اصلا نفهمیدم!

- ساعت ۹ شب... چقدر میخوابی؟

نگاش میکنم... همیشه از این چشمها ترسید... همیشه به این مرد بی اعتماد بود... همیشه که
همیشه... بلند میشم... سمت سرویس بهداشتی میرم و صورتم و

آب میزنم... بیرون که میام باز وارد اتاق میشم... روی تخت نشسته... کاش نمی اومد...

- آماده شم؟

- بیا اینجا!

جلو میرم... نگام می کنه...

- بچرخ!

- اذیت نکن ارتان... من...

بازومو میگیره و می چرخونه... میدونم میخواد چی بگه:

- باز با موی خیس خوابیدی؟

لبه ی تخت می شینم:

- میشه حرفای گذشته رو تکرار نکنی؟

موهامو سمت بینیش میبره و میگه:

- رستوران دیر شد... سشوار بده اینا رو خشک کنم بریم!

- خودم انجام میدم!

- میخوام خودم انجام بدم!

بلند میشم و سشوار و شونه رواز کشو و اسش میارم... روی تخت پشت بهش میشینم..
موهامو خشک میکنه و تن من باز یخ میزنه.. می لرزه... اروم موهامو

شونه میزنه... بعد شروع به بافتنش میکنه... کارش که تموم میشه خم میشه و توی گوشم
میگه:

- یخ کردی که باز!

- دست خودم نیست!

- باشه... نلرز این قدر.. تموم شد!

میخواد از تخت پایین بره که مکث میکنه... بازوم و میگیره... برمیگردم و اخمای درهمش و می بینم...

- چیشده؟

- این کبودی جای چیه؟

- من ندیدمش اما حتما جای کتکای ارشا...

کلافه بلند میشه و از اتاق بیرون میزنه... نفس خسته مو فوت میکنم... حتما حالا حالاها اسم و سایش از زندگیم نمیره...اماده میشم و بیرون که میرم می

بینم مشغول گوشیشه... نگام میکنه:

- بریم؟

سرمو تگون میدم... سوار ماشین که میشیم میگه:

- به مامانت زنگ بزن اونم نگرانت بود!

باشه ای میگم و گوشی و برمیدارم باهاش تماس میگیرم و میگم که خواب بودم... تماس که قطع میکنم ارتان میگه:

- میریم جای همیشگی!

چشمام و با درد می بندم... نمیدونم هدفش چیه ولی می دونم میخواد خیلی چیزارو یادم بیاره که یادم رفته.... حلوی رستوران که ترمز میکنه موجی از

خاطرات سمتم میان... و دق میکنم... پیاده میشم... هر دو وارد رستوران نسبتا شلوغ میشم... پشت میز می شینیم و بعد از سفارش و رفتن گارسون خیره

ی چشمام میگه:

- آوردمت اینجا که هم شلوغه هم تو راحتی... میخوام هیچ استرسی نداشته باشی تا درست به پیشنهادم فکر کنی!

گیج نگاش میکنم:

- کدوم پیشنهاد؟

- خواستگاری!

گیج نگاش میکنم... زمان می ایسته و نفسم میره... دستام مشت میشه... سمتم خم میشه:

- میخوام از اول شروع کنم.. از اول اول... فک کن هیچ اتفاقی نیفتاده!

پر بغض لب میزنم:

- ارتان؟

- میدونم روح خستس...

دستشو روی سینهش میزنه:

- من درستش میکنم!

لبم و گاز می گیرم...

- گوش بده...

- دلیل درست بیار واسه این بغض و حال!

- چرا میخوای با یه سیب گاز زده...

عصبی می غره:

- دل آرام؟

سرم و زیر می ندازم... گارسون غذاها رو روی میز میزاره... نگاش میکنم

- تو میتونی با یه دختر که از نظر روحی سالم و دست خورده و مطلقه هم نیست ازدواج کنی نه منی که...

- چرند نگوا!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۳، ۲۴: ۰۰]

- شاید عشق و دوست داشتن سابق باشه اما خیلی چیزای دیگه نیست... چه جوری بهت بفهمونم ارتان؟

- من چه جوری بهت بفهمون مهم نیست؟

خسته می‌گم:

- الان می‌گی مهم نیست... چهار روز دیگه که حتی نتونی درست و بدون حال بد دستمو بگیری و...

چنگی به موهاش میزنه:

- درستش میکنیم... درست میشه دل ارام!

- من نمیخواهم خستت کنم... نمیخواهم وارد رابطه ی شم که فقط عشق گذشته... نمیخواهم همون عشقم از بین بره... نمیخواهم اون قدر ازم خسته شی که...

- نمیشم روانی نمیشم... بس کن... من خودم و مسئل می‌دونم خودم کم گذاشتم واست خودم زود جا زدم... خودمم باید حالتو خوب کنم!

ناامید میگم:

- حال من خوب نمیشه.. بخدا نمیشه!

دستم میگیره:

- میشه... بهم فکر کن اگه هنوز عشقی هست!

- هست ولی من... دیگه هیچ حس خوبی به هیچ مردی ندارم ارتان.. از همتون میترسم... فکر میکنم فقط و فقط واسه یه هدف میاید سمتون!

- ای وای!

سرم و زیرمی ندازم که میگه:

- من بهت دستم نمیزنم خوبه؟

متعجب سرمو بالا میارم و نگاش میکنم:

- چرا میخوای اینجوری زن بگیری؟

- چون عاشقتم!

- ولی ازم دلخوری... خودت گفتی!

- هستم ولی تا خوب نشی به روت نمیارم!

سکوت میکنم....اروم میگه:

- تو خسته نشدی از این دوری؟ از این همه نبودن و نداشتن؟ از این همه بی عشقی؟!

سرم و زیر می ندازم... اروم تر و ملایم تر میگه:

- من خسته شدم... خستم از اینکه واسه خودم بودی و مفت از دستت دادم... خسته شدم از نداشتنت... من میفهمم دلی... میفهمم حال جفتمون بد... تو

بدتر... اما بلاخره باید خوب شیم... باید سرپاشیم... زندگی صبر نمیکنه تا ما به خودمون بیاییم!

- من فقط میگم...

- من خسته نمیشم... بهت قول میدم!

پر بغض و خسته میگم:

- وقتی خودم از خودم خستم.. تو هم خسته میشی... ارتان هر چیزی یه زمانی داره.. وقتش که بگذره...

کلافه نفسمو فوت میکنم:

- بخدا من تنهایی را حترم... تنهایی حالم بهتره چون ... چون از ازدواج و رابطه زده شدم!

- باشه... غذاتو بخور!

ناراحت به چهره ی بهم ریختش نگاه میکنم و میگم:

- ارتان؟

- گفتم غذاتو بخور!

سکوت میکنم و با غذای مقابلم بازی میکنم... شاید دارم دیونگی میکنم اما نمیخوام خودخواهی کنم و بدبختش کنم... از رستوران که بیرون میایم سوار

ماشین میشیم... هنوز ناراحت و ساکته... نگاش میکنم:

-ارتان؟

- فکر میکردم تو هم قد من مشتاقی!

- دلایل من منطقی نبود؟

- نه!

- من ...

- واسه امشب بسه!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۲۵:۰۰]

میدونم دلخور شده.. حق داره... اما من واقعا به خاطر خودش میگم...

نگاش میکنم و میگم:

- ارتان؟ میشه ازم دلخور نشی؟

- دلخور نیستم عزیزم!

سکوت میکنم...

جلوی خونه که ترمز میکنه سمتم برمیگرده:

- یه امشب و بهم فکر کن!

پر از بغض میگویم:

- من شبی نیست که بهت فکر نکنم...

روزی نیست که با فکر کردن بهت نگذره ارتان ولی...

- من به این حالت حق میدم ولی...

به دوری و فرارت از من نه...

اگه بخاطر من میگی نگو!

- بخاطر دلخور یامونم میگم!

نفس مو سخت بیرون میدم که میگه:

- میشه حلش کنیم!

- ارتان... تو زود ازم گذشتی...

خیلی زود باور کردی که نمیخوامت..

شاید اگه یکم بیشتر پافشاری میکردی و...

- بی انصاف هر کسی تو اون شرایط بود می باخت خودش و...

تو و ارشام اون قدر خوب نقش بازی کردید که حتی پدر و مادرها هم شک نکردن!

- من توقعی که از تو داشتم از اونا نداشتم ولی...

- من که گفتم حق داری دلخور باشی...

مثل من که حق دارم از سکوتت دلخور باشم...

حالام برو خونه استراحت کن...

بعد حرف میزنیم!

سرمو تگون میدم و با گفتن خدافظ پیاده میشم...

وارد خونه میشم و خسته روی مبل میشینم...

بازم قرص خواب میخورم که بخوابم و هیچی نفهمم...

نفهمم داره با خودم و زندگیم چیکار میکنم...

با کسی که عاشقشم اما...

نمیتونم شروع کنم... نمیتونم خوشبختش کنم...

نمیتونم حالشو خوب کنم...

حق اون خوشبختیه...

خیلی بیشتر از من...

اما من.. پریم از غم...

درد...

کینه...

بغض...

روی تخت دراز میکشم و چشم می بندم.. کم کم قرص اثر میکنه و به خواب میرم!

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۳،۰۸،۱۸ ۰۰:۲۵]

دو هفته بعد

ارشام

دو سال حبس واسم بریدن...

و من هنوزم گیجم و باورم نمیشه دل آرام من و بخشیده باشه...

هنوز باورم نمیشه زنده... زنده و بی هم نفس... زنده و تنها... زنده و بی عشق...

سر سنگین مو روی بالشت میزارم و سعی میکنم به هیچی فکر نکنم...

به آینده... به دل آرام... به ارتان... به اینکه ممکنه باز برگردن سمت هم؟

اگه برگردن چی میمونه از من؟ وقتی از این خراب شده برم بیرون...

وقتی اونارو یه لحظه کنار هم ببینم... میشه که دووم بیارم؟ میشه که تحمل کنم؟ سرم سنگین... درد داره...

دستم بیشتر... چشمامو می بندم و سعی می کنم بخوابم... اما نمیشه...

فکر و خیال نمیزاره... لحظه ی اعدام قلبم خالی شد اما سعی کردم کم نیارم...

گریه های مامان داشت روحمو میخورد اما سعی کردم کم نیارم...

نبود بابا داشت آیم میکرد اما سعی کردم محکم باشم...

نگاه مات و خسته ی دل ارام... نشد بهش بگم خیلی دل تنگش بودم...

نشد بگم اصلا مهم نیست که جدا شدی... مهم اینکه عاشقتم... اما خفه شدم...

سکوت کردم... لحظه ای که داد زد بخشیدم قلبم مرد... واقعا مرد...

و حالا... نمیدونم دو سال دیگه برم بیرون باید با چه امیدی برم...

چی دارم که واسش بجنگم... کاش رضایت نمیداد لعنتی...

کاش رضایت نمیداد!

دل آرام

از پرهام خدا حافظی میکنم و از مطب بیرون میام...

فردا عید و من نه حال و انگیزه دارم نه کاری کردم...

حتی دعوت مامان و رد کردم... دو روز از خواستگاری ارتان گذشت و من هنوز دارم با
خودم می جنگم...

می جنگم و تموم نمیشه..

می جنگم و به هیچ کجا نمیرسم...

دلم میخواد ماهی گلی بخرم... دلم سبزه میخواد... دلم سفره ی هفت سین میخواد اما
حوصلش و ندارم...

به خونه که میرسم در و باز می کنم و بی حس وارد خونه میشم...

میخوام سمت اتاق برم که با دیدن میز کنار کانتر خشکم میزنه... جلو میرم...

سفره ی هفت سین... ماهی گلی... سبزه... همه چیز هست... بی نهایت خوشگله... بی نهایت...

دستی دو طرف پهلوی و میگیره... هین بلندی میکشم...

صدای نفساش و میشنوم...

اروم میگه:

- نترس این قدر!

می نالم:

- برو کنار!

- پسندیدی؟

سمتش برمی گردم... فاصله می گیرم...

با لبخند میگم:

- خیلی قشنگه ولی خیلی بد که کلید اینجارو داری!

می خنده:

- خونه ی مشترک بودا!

- ممنون... واقعا حالم عوض شد!

- بیا حال منم عوض کن!

میخندم و میخوام سمت اتاق برم که دستمو میگیره:

- جواب میخوام ازت!

- ارتان!

- فقط جواب مثبت!

- زورگو نشو بدم میاد!

میخنده؛

- لطفا فقط جواب مثبت!

با حرص نگاش میکنم:

- تو وضع من و نمی بینی؟ زن روانی میخوای چیکار؟

ویرایش آخر رمان ۱، [۱۸، ۰۸، ۱۳، ۲۵:۰۰]

جلو میاد.. با یه انگشت چونمو بالا میاره

- من روانیتم عاشقم... چیکار کنم؟

- خسته میشی!

چشماش و می بنده:

- نمیشم!

- ما از اون رابطه مون فقط دوست داشتن مونده ارتان... و این کافی نیست!

- بقیش درست میشه!

اشکم می ریزه"

- زنی که حتی نتونی با خیال راحت دستشو بگیری...

- خوب میشی لعنتی خوب میشی!

- میخوای همه بگن زن داداشو گرفت!

دستاش و روی سرش میزاره و پشت بهم می ایسته... نفس نفس میزنه:

- اینا چیه میگی؟

- نمیگن فک و فامیل؟

با ضرب سمتم برمیگرده و عصبی میگه:

- به درک ... بگن تا بمیرن!

- من زن برادرت بودم ارتان... میتونی کنار بیای؟

داد میزنه"

- بسه... بسه انقد زخم زخم نکن... حالمو بهم نزن دلی... اره میدونم... وجب به وجب تنتو لمس کرده... کتک زده... بوسیده... نوازش کرده...

داد میزنه:

- میدونم... تو نگو!

اشکم می ریزه... جلو میاد...

- از گفتن واقعیتایی که سعی میکنم ازش فرار کنم قرار به چی برسی؟

- ارتان؟

دستشو توی جیبش میبره و دو تا بلیط بیرون میاره:

- قرار بود عید بریم سفر... حالمون عوض شه... دو تا بلیط گرفتم واسه پاریس... اما ...

بلیط و ستم میگیره:

- من زوری نمیخوامت.. میتونی پارش کنی بریزی دور!

- ببخشید!

کلافه بلیطا رو روی میز می ندازه:

- چی کار کنم از دست تو؟

- درکم کن!

- تو درک میکنی منو؟ دنبال هزار و یک دلیلی که با هم نباشیم... یه دلیل بگو که باید با هم باشیم لعنتی!

- بزار فکر کنم!

- چقدر؟

خسته روی مبل میشینم:

- ساعت تحویل سال ... بهت جواب میدم!

- اگه جوابت مثبت بود بخدا قسم کاری میکنم روزای تلخ تو یادت بره... اما اگه جوابت منفی بود...

نگاش میکنم... مکث میکنه... نگام میکنه...

- دیگه نمی بینیم... تا ابد!

عقب میره و لب میزنه:

- نیم ساعت مونده به سال تحویل بهت زنگ میزنم فردا!

و من فقط گیج نگاش میکنم:

- خدافظ!

بیرون که میره... در و که می بنده... بغض سختم میترکه... نمیدونم چیکار کنم... واقعا نمیدونم... درموندم..

خستم... کلافم... و بین یه دو راهی مزخرف!

ویرایش آخر رمان ۱, [۱۸, ۰۸, ۱۳, ۲۵:۰۰]

تموم دیشب و امروز و فکر کردم.. فکر کردم دنیام بدون ارتان قشنگتره یا با اون و مشکلاتش... و فقط یه صدایی تو سرم بود ... اونم اینکه تو بدون ارتان

بودی اما زنده نبودی... فقط نفس کشیدی... فکر کردم واقعا بدون اون نمیشه... شاید ازم خسته شه اما...میدونم دیگه رهام نمیکنه... فقط یه ترس مثل

خوره داشت مخم و میخورد...اونم این بود ارشام ازاد شه چی میشه؟ و این ترس همه تنم و می لرزوند... ساعت هشت و نیم شب سال تحویل میشد... به

مامان گفتم مهمون دارم و فکر کردم خودش فهمید چه خبره... ساعت ۸ گوشیم زنگ میخوره.. چند تا نفس عمیق میکشم و جواب میدم:

- سلام !

- سلام خانوم!

دلم می ریزه...

- من دم درم... برم که برم یا در و باز میکنی؟

لبخند میزنم... لعنت بهت ارتان....

- الان باز میکنم!

میخنده... بلند... بی وقفه... از ته دل... قلبم ارومه...

- عاشقتم!

در و باز میکنم... گوشی و از گوشش پایین میاره... جلو میاد... تلفن و قطع میکنم.. داخل
میاد و در و می بنده... سمتم میاد و میگه:

- مبارکه؟

- ارتان؟

- مبارکه؟

- اره... فقط...

می ترسم... حتی از گفتنش می ترسم... نگران می‌گه:

- چیشده دل ارام؟

- وقتی از زندون ازادشه و..

- نترس... من هستم ... بخدا هیچی نمیشه!

سخت و بی نفس و می‌گم:

- باشه!

- بیا بغلم!

- اذیت نکن... نمیتونم ... بزار واسه بعد!

دستمو میکشم و پرت میشم تو بغلش:

- واسه آخرین بار... میخوام کلی تبریک بگم بابا!

دستشو توی جیبش میبره و جعبه ی حلقه رو بیرون میاره:

- عیدت مبارک.... ازدواجمون مبارک!

میخندم:

- با یه تیر دو تا نشون زدی؟

- نه عیدی تو خونه میدم بهت... بریم همه خونه ی ما جمعن... منتظر جواب مثبت!

متعجب می‌گم:

- واقعا؟

- اره... من حتی این قدر مطمئن بودم عاقد خبر کردم!

با دهن باز نگاش میکنم؛

- ارتان؟

- جون؟

- عقد؟ الان؟

- الانم دیره... دیگه تحمل ندارم... بیپوش بریم!

اماده میشم و با هم خونه ی عمو میریم... همونجا که ارزو هام مرد... این بار میریم تا به
ارزو هام جون بدیم... همه بغلم میکنن و تبریک میگن بهم... همه

اشک شوق می ریزن... و چقدر تلخ که دلیل جای خالی ارشام... هوف... بهتره بهش فکر
نکنم... حاج اقا مسعودی بعد از تعیین مهریه خطبه رو میخونه... و

من با صدای لرزون... اما دل قرص... میون اشکا و لبخندای جمع لب میزنم:

- بله!

و این بله رو با هزار تا امید و رضایت از ته دل میگم..

کاش روزای خوب ما هم برسه... صدای بله گفتن ارتانم میشنوم و گریه ی زن عمو و
مامان... و اشکی که میچکه از چشمم... ارتان حلقه رو دستم میکنه و

میگه:

- تا ابد مال خودمی!

بعد از اتمام مهمونی و بگو بخندهایی که همه سعی میکردن از ته دل باشه زن عمو پیشنهاد جشن داد و من گفتم نه... کیارو دعوت کنم؟ دعوت کنم بیان

چی بگن پشتم؟ اونا که از جایی خبرندارن... بگن یک سال نشده از اون طلاق گرفت زن داداشش شد؟ بگن چشمش از اول دنبال این بود؟ بگن مگه اینا

قبلا نامزد نبودن؟ مگه میتونم واسه همشون توضیح بدم؟ از همه خداحافظی میکنیم و برمی گردیم خونه... و من تازه میفهمم چه خبره... چیشده... تو چه

اوضاعیم... وسط سالن می ایستم و واقعا نمیفهمم چیکار کنم... نمیدونم قرار امشب چه طور بگذره... نمیدونم ارتان قرار بعد از این همه دوری و جدایی و

نداشتن حالا چه برخوردی کنه... اما میدونم من وحشت دارم... هراس دارم.. می میرم اگه امشب اتفاقی بینمون بیفته... از اتاق که بیرون میاد لباساش و با

ست راحتی کرمی رنگ عوض کرده... گرمکن و تی شرت... واقعا ما محرم شدیم؟ فردا اسممون میره توی شناسنامه ی هم؟ سمتم میاد:

- چرا وایسادی تو؟

با خودم فکر میکنم نکنه میخواد تلافی سکوتی و که کردم و الان سرم در بیاره... نکنه ازم دلخور و عصبی باشه و الان خودش و خالی کنه... نکنه مثل

ارشام زورگو باشه..

وای بی شک من دیونه شدم... قاطی کردم... این همه فکر و خیال روانیم میکنه... جلوتر میاد:

- نمیخواهی لباسات و عوض کنی؟

- میرم!

جلوتر میاد... ناخودآگاه عقب میرم...

- سخت نگیر این قدر!

این یعنی چی؟ یعنی قرار بینمون چیزی بشه که میترسم؟

- ارتان؟

- جان؟

جلوتر میاد.. کمرم به دیوار میخوره... و پشیمون میشم از این وصلت... واقعا پشیمون میشم... نمیدونم با این حال و روز ازدواجم چی بود... دستش که

سمت صورتم میاد چشمم و می بندم... شاید کنار ارتان بودن ارزوم بود اما..

میتروسم... خم میشه و توی گوشم میگه:

- از من نترس!

توی خودم جمع میشم... دستمو میگیره و سمت اتاق میبره..

نمیدونم قرار چی بگذره بهم... اما با همه ی وجودم می ترسم... این رسیدن و دوست دارم اما... خدا کنه امشب مثل ارشام نابودم نکنه... کنار گوشم لب

میزنه:

- میدونی که چقدر عاشقتم؟

و در اتاق و می بنده..

من میمونم و نامزد و عشق سابقم... و سرنوشتی که نمیدونم این بار قرار به کجا ببرتم...!

پایان فصل یک...

#آهنگ پایانی فصل #اول

اندازه ی صد ساله رفتی / گرشا رضایی ♡ □

پارتی از آینده فصل دوم:

از خونه که بیرون میام کنار خیابون می ایستم و منتظر ارتان می مونم... توی کیفم دنبال گوشیم می گردم که ماشین جلوی پاهام ترمز می کنه... از

شیشه ی دودی چیزی پیدا نیست.. شیشه که پایین میاد قلبم خالی میشه... این امکان نداره.. ارشام؟

- بچه دارم شدی؟

چهرش عوض شده... پخته تر ... ریشش بلند شده... اما چشمای لعنتیش همون قدر ترسناکه... عقب میرم... با ابرو به ساختمون اشاره میکنه:

- اینجا زندگی میکنید پس!

گیج و پر ترس میگم:

- کی...ازاد شدی؟

میخنده... پیاده که میشه قلبم نمیزنه... پس کجاست ارتان؟ سمت میاد... عقب میرم... به در میخورم...

- خوبی زن داداش؟



کانالمون :

ID : @Eshghbirahm 

بعد از اتمام فصل یک بلافاصله فصل دو در کانال به صورت آنلاین شروع میشه  ☐

نویسنده :  رز آبی 